دیوان
حکیم فرخی سیستانی

با مقدمه وحواشی و تعلیقات و فهرست اعلام و لغات و مقابلهٔ نسخ معتبر

بکوشش

محمد دبیرسیاقی

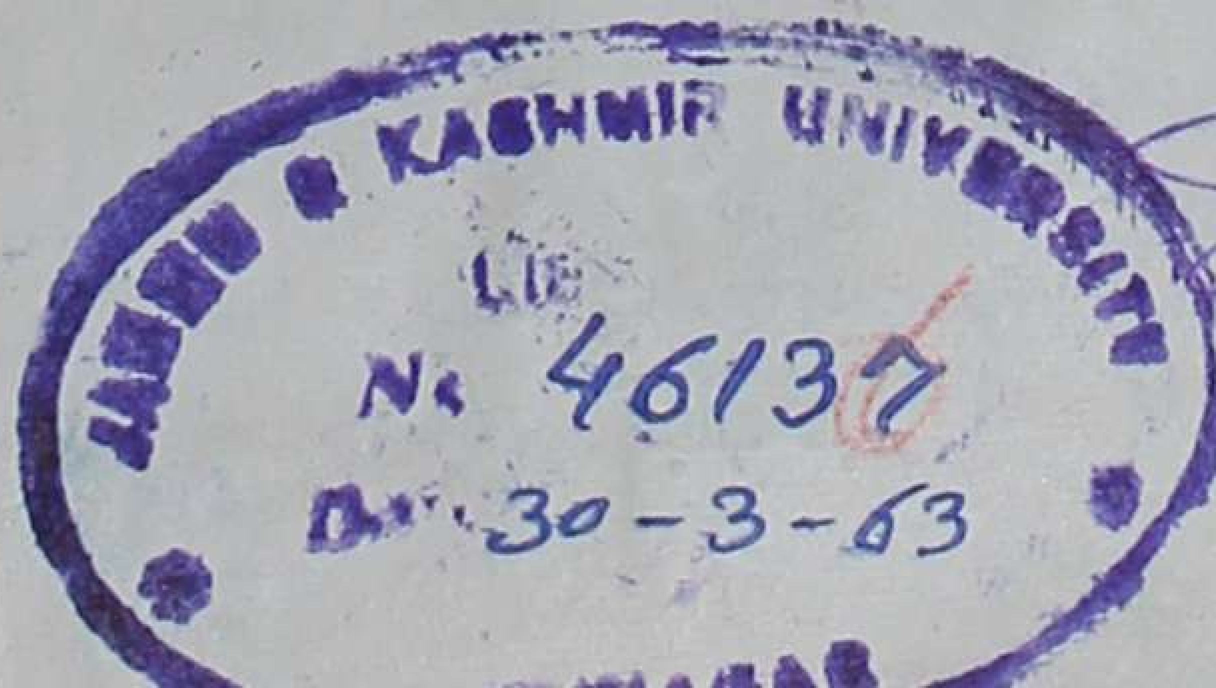
از انتشارات

شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال وشرکاء

تهران

اسفند ماه ۱۳۳۵ خورشیدی

چاپ سپهر


JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIB
No. 46137
D. 30-3-63

سرآغاز

از روزیکه دیوان استاد منوچهری دامغانی را با حواشی و تعلیقات و تراجم احوال و مقابلهٔ بیست نسخهٔ خطی و چاپی منتشر ساختم این آرزو را همواره بدل می‌پروردم که بتصحیح و نشر دیوان استاد فرّخی سیستانی نیز چنانکه باید کامیاب شوم، چه این دو شاعر قریب العهد گرانقدر شیرین سخن از بسیاری جهات قدر مشترك دارند و مکمل یکدیگر بشمارند، حتی تقابلی که در اشعار و سبکشان موجود است خود سبب بایستگی یاد آوری یکی پهلوی دیگریست: اگر منوچهری آن شاعر پر مایه ییست که در نظم سخن تحت تأثیر معلومات پر دامنهٔ خویش خاصه در زبان تازی قرار دارد، فرخی آن سخنگوی تواناییست که بهیچوجه در شعر خویش تکیه بر معلومات نکرده است و اگر شاعر دامغانی در تشبیه و تخیل موی بدو نیم می‌شکافد و چراغ نیم مردهٔ طبع شعر نیوشان را از تازه گویی و بدیع سرایی خویش هر ساعت روغن افزا می‌گردد، سخنور سیستانی نیز سهل و ممتنع گویی و تشبیهات ساده و لطافت طبع خویش را جای در آسمان هفتم می‌سازد و از سیر مراحل نظم و سخن پردازی حُلّهٔ تنیده ز دل بافته ز جان ره آورد می آورد.

منوچهری سیلی خروشان و رودی جوشانست که از صخره‌ها فرو میریزد و بر پشته‌ها می دود و از دره‌ها میگذرد، کف برلب دارد، میغرّد و می پیچد، اما این دراز آهنگ پیچان زمین کن، چون بهامون رسد چنان آرام و دم از گفتگو بسته و از جوش و خروش فرو نشسته است که کس را دروی گمان حرکت و توهم تر نمی نیست. سخن منوچهری استادانه اما پر نشیب و فراز ست و یك حالت ندارد.

فرخی چنین نیست، دیوانش از آغاز تا انجام یکدست و یك نواخت، لطیف و ملایم، بلند و بدیعست، جویباریست با زمزمهٔ جان فزا و بگوش خوش آیند، صافی و پاك و گوارا، در مدح و تغزل و تشبیب همه جا ملایمت و لطف بچشم میخورد و سادگی

بیان ورسایی کلمات وهماهنگی جمل گوش را نوازش وتن را فربهی می بخشد ، اگر بخواهند« لطافت شعرفارسی » راهرچه دقیقتروو سیعتر توصیف کنند بهترست به « شعر فرخی» اقتصار شود واینکه رشید و طواط گفت : فرخی عجم را همچنانست که ابوفراس عرب را واین هردوفاضل سخن را سهل وممتنع میگویند، قولیست که جملگی بر آنند.

فرخی ومنوچهری دربسیاری ازقصاید اشتراك دارند ، یعنی در یك زمینه طبع آزموده‌اند وقصاید هریك کیفیتی خاص دارد، درسخن منوچهری ابتکار وتشبیه تازه و بدیع واندیشهٔ باریك فراوان می‌یابید ، اماآنجاکه ابتکار وتازگی مجال خودنمایی نیافته است سخن عادی وبی پیرایه است وبقول خود او« سرویست بالادار درپهلوی مورد ، یادرازی درکنار کوتهی » . فرخی ازاین بر و فرود برکنارست، ابیاتی ساده و سخنی ازهرگونه تعقیدوحشوبر کناردارد ، دهقانیست سخنگوی که بی تکلّف اما رسا وبلیغ وپرمعنی طبع آزموده ودرین‌سادگی وروانی اسلوب نظم و قوانین بلاغت رادر صورت محاوره بنحواکمل مراعات کرده، وی ساده سرای وروان گویست ، وشعرش نیزساده وروان وبرموازین بلاغی و اسالیب نظمی منطبق ، بدینجهت به گزین کردن اشعارفرخی کاری دشوارست و ترتیب‌دادن گلچینی ازبدایع نظم منوچهری آسان .

اطلاع این دو سخنگوی برفنون موسیقی خودیکی از دلایـل لطافت طبع و ظرافت فکرشانست خاصه فرخی که علاوه ازآنکه شعرخوش گفتی چنگ نیزترزدی، این‌دوشاعرعشق‌پیشه ، روزگارباسازوسرود وشعروغزل ومی ومطرب بسر آورده‌اند و پیوسته دل‌درگروی‌خوبان‌داشته، دربیان شادی واندوه، وصل‌وهجران ودیگرعواطف بشری ماهروقادرند با این تفاوت که زبان منوچهری امروزکمی بیگانه است و سخن فرخی همچنان سهل و ساده .

دیوان استان فرخی چنانکه مرحوم عبدالرسولی درمقدمهٔ‌چاپ‌خودنوشته‌اند: سابقاً دومرتبه در ایران و تقریباً مشتمل بر ششهزار بیت نادرست و ناقص ومشحون ازاغلاط ومطروس ازتصحیفات‌وتحریفات بطبع رسیده است،آن‌مرحوم نسخی چنداز دیوان بدست‌آورده ، نسخی تحریر وکراراً تطبیق وتصحیح کرده و آنرا که بظاهر قدیمترمی‌نموده است متن‌قرارداده وموارداختلاف را درحاشیه‌مضبوط ساخته واشعار شاهد لغات فرهنگها را التقاط کرده وقسمتی رابجای‌خودضمن‌قصاید ثبت ومابقی را

علیحده در آغاز کتاب ضبط کرده و برخی لغات را جای بجای وغالباً بتکرار شرح ودرحواشی متذکر شده است .

این نسخه که بسال ۱۳۱۲ هجری خورشیدی طبع و نشر یافته از فهارس اعلام اشخاص واماکن خالیست ومآخذ اختلاف نسخ در آن مشخص نیست و بساکه ضبط ارجح در حاشیه قید گردیده است .

اینجانب در تصحیح نسخهٔ حاضر نخست متن چاپی مذکوررا بانسخی خطی که که بنشانه‌های اختصاری «د» و« ند » و«م» نموده شده‌است مقابله کردم و ضبط نسخهٔ چاپی را علامت « چ » وحواشی آنرا نشانـهٔ « نچ » دادم و برای اینکه نتیجـهٔ کارمرحوم عبدالرسولی از لحاظ رعایت امانت مشخص وممتاز باشد هرجا متن حاضر با چاپ وی متفاوتست درحاشیه ضبط « چ » راقید کرده‌ام و آنجاکه متن خود را بر اساس ضبط حاشیهٔ چاپ اویعنی « نچ » قرارداده‌ام درحاشیهٔ چاپ خود متذکر شده‌ام .

دو نسخهٔ خطی «ند» و«د» جدیدولی بالنسبه صحیح ومضبوطست، امانسخهٔ «م» قدیمترین نسخهٔ موجوددیوان فرخی بشمارتواند آمدچه ازدیوان فرخی نیزچنانکه میدانیم مانند دیوان منوچهری نسخهٔ قدیم بدست نیست ونسخ موجود دیوان او تا آنجاکه نگارنده تفحص کرده است قدمتی شایان ذکر ندارند. «م» نشانهٔ اختصاری مجموعه‌ییست از نگارنده بنام « مجمع القصاید » درسه مجلد مشتمل بر اشعار، خاصه قصاید، بیش از بیست تن ازشاعران ارجمندو گرانقدرایران، ودیوان فرخی دومین قسمت این مجموعه‌است. این نسخه در ۱۰۶۷ هجری قمری بانتخاب و تسوید تقی‌الدین محمدالحسینی تحریر یافته است . این نسخه درتصحیح کتاب بس مفیدافتادو متن مضبوط وعاری ازاغلاط وتصرفات وتصحیفات آن بدیوان حاضرفرخی ارجی دادچنانکه درمورد دواوین شاعران دیگرچون عنصری وابوالفرج رونی وادیب صابر خاصه سوزنی سمرقندی نیزمفید فایدتها خواهد بود و چنـانکه گفتیم علی الظاهر آن قدیمترین مجموعهٔ اشعار فرخی است که نگارنده از آن اطلاع دارد .

نیزدر کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران سه نسخهٔ خطی ازدیوان فرخی بشماره‌های ۱۰۳۸ و۱۰۳۷ و۱۰۳۶ موجودست که از آن سه بعلامات اختصاری« مج ۱ » و« مج ۲ » و

«مج ۳» استفادت برده ام اما نه بسیار، چه علی الظاهر این نسخ مورد استفادهٔ مرحوم عبدالرسولی درچاپ نسخهٔ خود واقع گردیده است.

چاپ نسخهٔ حاضر قریب باتمام بود که نسخهٔ دیگری ازدیوان فرخی برای فروش باینجانب عرضه شد و ازمقابلهٔ آن نسخهٔ خوش خط اما جدید بعض موارد ارجح یافته آمد که قسمتی رادرمتن باعلامت اختصاری «غ» ضبط کرده ام واندکی راضمن استدراك پایان این مقدمه جای داده.

نسخهٔ انتقادی حاضر از تصحیحات علامهٔ فقید استاد دهخدا، که خدایش غریق رحمت ابدی خود گرداناد، نیز برخوردارست، بدین معنی که تصحیحات آن مرحوم در حاشیهٔ نسخهٔ چاپ عبدالرسولی مضبوط در کتابخانهٔ ایشان بعینه و با اشاره بموارد تصحیح نقل گردیده و از تصحیحاتی که دراشعار فرخی شاهد لغات منقول در «لغت نامهٔ دهخدا» شده نیز استفادت برده آمده است.

آخرین سخن گفتنی من اینکه درچاپ انتقادی حاضر پس ازاتمام قصاید و قطعات ورباعیات، لغات شاهد اشعار فرخی را ازفرهنگ اسدی وفرهنگ کامل سروری استخراج ودرج کرده ام وازاشعار شاهد آن لغات ابیاتی راکه درمتن کتاب مضبوطست فروگذارده و باقی را جداگانه نقل کرده ام. نیز فهرستی از اعلام اشخاص و اماکن و نسبتها و کتابها برچاپ حاضر افزوده ام وهم جدولی ازلغات وترکیبات مفید بامعانی هریك ترتیب داده ام و فهرست مندرجات کتاب، خاصه فهرست قصاید و قطعات را بپایان آن ملحق ساخته ام. درآغاز کتاب نیز پس از ذکرسرآغاز شرح حال استاد را چنانکه در کتب تذکره ومتون نثری قدیم آمده است ثبت کرده ام و ممدوحین شاعروقصایدی راکه در مدح آنان دارد بتفکیك بیان داشته ام، وچون پس از پایان یافتن چاپ دربعض موارد ضبط حاشیه راخاصه ازلحاظ ضبط نسخهٔ «م» انسب ازمتن یافته ام جدول استدراکی درپایان مقدمهٔ کتاب آورده ام و نیز متذکر اغلاط چاپی شده ام تاخوانندگان ارجمند براهنمایی آن نسخهٔ خود راتصحیح وتنقیح فرمایند. امید که این خدمت ناچیز درپیشگاه اهل ادب و شعر مقبول افتد.

اینك شرح حال استاد:

احوال شاعر

ساده ترین شرحی که دراحوال فرخی سیستانی نگاشته اند از نظامی عروضی درچهارمقاله است بهمین جهت آن شرح رابعینه نقل میکنیم و بدنبال آن اقوال دیگر تذکره نویسان را که مناط اعتباری تواند بود می آوریم و آنگاه برخی نکات مفید دیگر بدان می‌افزاییم تا طالبان احوال استاد را فایدت تمام دست دهد.

نظامی عروضی درچهارمقاله (ص ۳۶ تا ۴۰ چاپ لیدن) آرد:

«فرخی ازسیستان بود، پسر جولوغ، غلام امیرخلف بانو طبعی بغایت نیکوداشت و شعرخوش گفتی وچنگ‌تر زدی وخدمت دهقانی کردی ازدهاقین سیستان واین دهقان اورا هرسال دویست کیل پنج منی غلّه دادی و صد درم سیم نوحی، او را تمام بودی امازنی خواست هم ازموالی خلف وخرجش بیشترافتاد ودبّه‌وزنبیل درافزود، فرخی بی‌برگ ماندودرسیستان کسی دیگرنبودمگرامراءایشان. فرخی قصه بدهقان برداشت که مراخرج بیشترشده‌است چه شود که دهقان از آنجا که کرم اوست غلهٔ من سیصد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم تا مگر با خرج من برابر شود. دهقان بر پشت قصه توقیع کرد که: این قدر ازتودریغ نیست و افزون ازین را روی نیست. فرخی چون بشنیدمأیوس گشت وازصادر و وارد استخبار میکرد که در اطراف واکناف عالم نشان ممدوحی‌شنود تا روی بدو آرد باشد که اصابتی‌یابد،تا خبر کردنداورا ازامیرابوالمظفر چغانی بچغانیان که این نوع راتربیت میکند و این جماعت را صله وجایزهٔ فاخرهمی دهدوامروزازملوك‌عصروامراءوقت‌درین باب‌اورایارنیست،قصیده‌یی بگفت‌وعزیمت آن جانب کرد:

با کاروان حُلّه برفتم زسیستان ... باحلّهٔ تنیده ز دل بافته ز جان.

الحق نیکوقصیده ایست و درو وصف شعر کرده است درغایت نیکویی ومدح خود بی نظیرست، پس برگی بساخت و روی بچغانیان نهاد و چون بحضرت چغانیان

رسید بهارگاه بود وامیر بداغگاه، وشنیدم که هجده هزار مادیان زهی داشت هریکی را کرّه‌یی دردنبال وهرسال برفتی وکرّگان داغ فرمودی وعمید اسعد که کدخدای امیر بود بحضرت بود و نزلی راست میکرد تا درپی امیر برد. فرخی بنزدیك اورفت واو را قصیده‌یی خواند وشعر امیر بروعرضه کرد. خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود وشاعر دوست شعرفرخی را شعری دید تر وعذب، خوش واستادانه، فرخی را سگزیی دید بی اندام جبه‌یی پیش وپس چاك پوشیده ودستاری بزرگ سگزی واردرسر وپای وکفش بس ناخوش وشعری درآسمان هفتم، هیچ باور نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود برسبیل امتحان گفت: امیر بداغگاه است و من میروم پیش او و ترا با خود ببرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش جاییست ، جهانی در جهانی سبزه بینی پر خیمه و شراع و ستاره،[1] از هر یکی آواز رود می آید و حریفان درهم نشسته و شراب همی نوشند وعشرت همی کنند وبدرگاه امیر آتشی افروخته چند کوهی و کرّگان را داغ همی کنند وپادشاه شراب دردست و کمند در دست دیگرشراب میخورد و اسب می بخشد، قصیده‌یی گوی لایق وقت وصفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم . فرخی آنشب برفت وقصیده‌یی پرداخت سخت نیکو وبامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده اینست :

قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار[2]

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هر گز مثل آن بگوش او فرو نشده بود، جملهٔ کارها فروگذاشت وفرخی رابرنشاند وروی بامیر نهاد

---

۱ – ن ل : چراغ وچون ستاره

۲ – بدنبال این بیت بیست ویك بیت دیگر ازقصیده درچهارمقاله آورده شده است که بسبب اجتناب ازتکرار اینجاضبط نشد.

و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در نقاب خاك کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود. پس امیر فرخی را بارداد، چون در آمد خدمت کرد. امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواختش و بعاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب دوری چند درگذشت فرخی برخاست و بآواز حزین و خوش این قصیده بخواند که:

با کاروان حلّه برفتم زسیستان

چون تمام برخواند امیر شعرشناس بود و نیز شعر گفتی، ازاین قصیده بسیار شگفتیها نمود. عمید اسعد گفت: ای خداوند باش تا بهتر بینی. پس فرخی خاموش گشت و دم در کشید تا غایت مستی امیر پس برخاست و آن قصیدهٔ داغگاه برخواند. امیر حیرت آورد پس در آن حیرت روی بفرخی آورد و گفت: «هزار سر کرّه آوردند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید ختلی راه تراست تو مردی سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد».

فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده و بیرون آمد و زود دستار از سر فرو گرفت خویشتن را درمیان فسیله[1] افکند و یك گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار برچپ و راست و ازهر طرف بدوانید که یکی نتوانست گرفت آخرالامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان در آن رباط شدند، فرخی بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب شد ازغایت مستی و ماندگی. کرگان را بشمردند چهل و دو سر بودند رفتند و احوال با امیر بگفتند. امیر بسیار بخندید و شگفتیها نمود و گفت مردی مقبل است کار او بالا گیرد او را و کرّگان را نگاه دارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید. مثال پادشاه را امتثال کردند دیگر روز بطلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود برخاسته بود و نماز کرد بارداد و فرخی را بنواخت و آن کرگان را بکسان او سپردند و فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و دوخیمه و سه استر و پنج سر برده و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی، و کار فرخی درخدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت پس بخدمت سلطان یمین الدوله محمود رفت و چون سلطان محمود او را متجمل دید بهمان چشم درو نگریست و کارش بدانجا رسید که تا بیست غلام سیمین کمر از پس او

---

۱ — متن مسیله.

بر نشستندی والسلام .»

محمد عوفی درلباب الالباب (ج ۲ ص ۴۷ تا ۵۰) آرد :

«الاستاد ابوالحسن علی بن جولوغ الفرخی السجزی

فرخی که رخ خوب روی بلاغت را مشاطهٔ قریحت او چنان آراست که هیچ قادح انگشت بر حرف آن ننهاد. شعر او عذب و پر معنی است باوّل در صنعت سخن و بدقت معانی کوشید و در آن از اقران سابق آمد و بآخر سخن سهل ممتنع ایراد میکرد. و در نوبت دولت سلطان یمین الدوله آسایشها یافت و مال خطیر بدست آورد و عزیمت تماشاء سمرقند کرد چون بنزدیك آن خطه رسید طایفهٔ قطاع الطریق برو زدند و تمامت مال و متاع او ببردند و او تنگدست و بی سرمایه بسمرقند در آمد و چون اختلال بحال او راه یافته بود خود در ادر آنجا ظاهر نکرد، روزی چند مقام کرد و باز گشت و این قطعه که از نوادر کلامست بیادگار آنجا بگذاشت :

قطعه

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم
نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
دلم ز صحن امل فرش خرّمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری
شنیده بودم کوثر یکیست و جنّت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنّت بیش
ولی چه سود چو من تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود
سر بریده بود درمیان زرّین طشت

و در مدح سلطان یمین الدوله محمود گفته است :

شعر

پار آن اثر مشك نبودست پدیدار
امسال دمید آنچه همی خواسته ام پار

عطارشد آن عارض و آن خط سیه عطر
هم عاشق عطرم من و هم عاشق عطار

بسیار دعا کردم کاین روز ببینم
این روز بدیدم ز دعا کردن بسیار

بارغم واندیشه همه زین دل برخاست
تا مشك سیه دیدم کافور ترا بار

کارمن وتو ساخته بودست و نبودست
امروز بکام دل ما گشت همه کار

گفتار نبودست میان من و تو هیچ
ور بود بیکبار ببستی در گفتار

همواره دل بردهٔ من کام تو جستست
چونانك جهان کام ملك جوید هموار

سالار زمان فخر جهانداران محمود
آن شه که چوجم دارد صد حاجب سالار

غزل

شهِ زاولستان محمود غازی — سر گردنکشان هفت کشور
بنیزه کرگدن را بر کند شاخ — بزوبین بشکند سیمرغ را پر

نظم

بر وعده مرا شکیب فرمایی — تاکی کنم ای صنم شکیبایی
از بهرسه بوسه مستمندی را — خواهی که سه‌سال‌صبرفرمایی
راز دل خویش با تو بگشادم — باشد که برین رهی ببخشایی

بر برگ سمن بمشك بنبشتی تا راز مرا بخلق بنمایی
بد مهر بتی و سنگدل یاری لیکن چو دل و چو دیده در بایی[1]

ودرمدح امیرابواحمد [محمد بن] محمود سبکتگین انارالله برهانه میگوید:

قصیده

گفتم مراسه بوسه ده‌ای شمسهٔ بتان گفتازحور[2] بوسه نیابی درین جهان
گفتم زبهر بوسه جهانی دگر مخواه گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان
گفتم که کوز کرد مراقدت ای رفیق گفتا رفیق تیر نباشد مگر کمان
گفتم همی ترا نتوان دید ماه ماه گفتا ستاره کم نتوان کرد[3] ز آسمان
گفتم ستاره نیست نگارا سرشکهاست گفتاسرشك بر نتوان چیدز آبدان[4]
گفتم ز آب دیدهٔ من روی تازه کن[5] گفتا ز آب تازه توان داشت بوستان
گفتم بروی روشن تو روی برنهم گفتانه کآب گل[6] ببرد رنگ زعفران
گفتم مرا فراق توای دوست پیر کرد گفتاشوی بخدمت شاه جهان[7] جوان
گفتم ملك مؤید مسعود[8] کامکار گفتا ملك محمد محمود کامران.

رباعی

خط آوردی رواست ای روی چو ماه
خوشتر گشتی از آنچه بودی صد راه
وز آرزوی خط تو خوبان سپاه
بر روی همی کشند خطهای سیاه.

رباعی

تا در طلب دوست همی بشتابم عمرم بکران رسیدو من درخوابم
گیرم که وصال دوست درخواهم یافت این عمر گذشته را کجا دریابم.

دولتشاه سمرقندی در تذکره (ص۵۵ تا۵۷ چاپ لیدن) آرد:

ذکر ملك الکلام استاد فرخی بردالله مضجعه

استادفرخی ترمذیست وشاگرد استاد عنصری است. ذهنی سلیم وطبعی مستقیم

۱ – اصل: دربائی. ۲ – اصل: زحور تو. ۳ – شاید: گم نکند ره در آسمان. (استاد دهخدا) ٤- اصل: چیدن ازرخان. (متن ازدیوان است). ٥- اصل: تازه‌ای. (متن ازدیوانست). ٦– اصل: را. (متن ازدیوانست). ۷- در دیوان: گفتا بمدحت شه گیتی شوی. ۸ - در دیوان: محمد محمود.

داشته . استاد رشیدوطواط میگوید که فرخی عجم را همچنانست که متنبی عرب را و این هردوفاضل سخن را سهل[و] ممتنع میگویند. وفرخی مادح امیر کبیر ابوالمظفر بن امیر نصر بن ناصرالدین است که در روزگارسلطان محمودسبکتگین والی بلخ بوده و درصفت داغگاه امیرابوالمظفر این قصیده اوراست، قصیده :

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

پرنیان هفت‌رنگ اندرسر آرد کوهسار...

(وسپس ۲۱ بیت دیگرازاین قصیده نقل کند و آنگاه گوید) :

واستاد فرخی را دربلاغت وفصاحت بی نظیرشمرده‌اند و کتاب ترجمان البلاغه درصنایع شعرازجملهٔ مؤلفات اوست و سخن اورا فضلا باستشهاد می آورند و دیوان فرخی درماوراء النهرشهرتی دارد وحالا درخراسان مجهول ومتروکست .

رضاقلی‌خان هدایت در مجمع الفصحاء (ج ۱ ص ۴۳۹ تا ۴۶۵) گوید :

فرخی سیستانی-اسمش حکیم علی بن قلوغ. کنیتش ابوالحسن پدرش ازملازمان در بار امیر خلف ابن احمد حکمران سیستان بود که درمدح او گفته‌اند:«خلف بن احمداحمدالاخلاف». باری حکیم فرخی بتحصیل علوم پرداخت ودرعلوم ادبیه کامل گشت موسیقی نیز بیاموخت وعلم باعمل جمع کرد وطبعش روان شد و اشعارعذب بدیع گفتن گرفت و بزرگان بدو رغبت کردندومصاحب ومنادم اکابر گشت. اشعارنیکو گفتی وبصوتی دلجو بخواندی وچنگ نواختی ودلهارا برهنرهای خود شیفته ساختی تا کارش بالا گرفت ورتبتش والاشد، بمراتب پست سرفرود نیاورد زیرا که منعمی دهقان که حکیم خدمتش کردی مردی دنی الطبع لئیم النفس بود بهرسالی دویست کیل پنجمنی فرخی راغله دادی وصددرم سیم نوحی وازین بیشتر در میان نبودی فرخی زنی خواست کردازموالی خلف وخرج وی بفزود وبدان وصل‌وفا نکرد ووی را چاره نماند وازخواجه ناامید شد و بخیال مهاجرت و مسافرت درافتاد وفحص حال کرام عهد کرد تا صیت فضایل وخصایل امیر بزرگ ابوالمظفر طاهرچغانی حکمران بلخ ومفخرطخارستان بشنید که در آن حدود ازملوك عهداختیارفضلاست و مربی شعراء وشعرنیکو گوید و نیکوفهمدوجایزهٔ بزرگ دهد واختیار اهل هنرست و

بسلطان محمود غزنویش عزتی ومکانتی عظیم است بخدمت وی تصمیم عزم کرد برگ راهی بساخته روی بچغانیان نهاد و قصیده یی بمدح او بپرداخت که مطلعش اینست ودر اوّل دیوانهای کهن وی مسطورست :

با کاروان حُلّه برفتم ز سیستان با حُلّهٔ تنیده ز دل بافته ز جان

چون بدو رسید و سعادت حضور یافت معلوم شد که امیر بصحرای فسیله رفته چه او هجده هزار مادیان زهی داشت که بقول صاحب چهار مقاله هر یك را کرّه یی بدنبال بود و هر سال بدانجا شدی و کرّگان بدیدی وداغ بر نهادی همانا آن موسم بود وعمید اسعد که پیشکار و کارگزار امیر بود از دنبال او عزم خدمت داشت فرخی نزد اوشده قصیده بخواند عمید اسعد مردی فاضل و دانا بود این قصیدهٔ فریده را از چنان مردی سکزی بیابانی با آن لباس غریب باور نداشت و اورا باخود ببرد و بقصیدهٔ تازه که مشتمل بر حکایت داغگاه اسبان باشد امتحان کرد فرخی آن شب قصیدهٔ داغگاه واردوی امیر بنحویکه دید موزون کرد. عمید اسعد حیران شده اورا با قصیده بخدمت امیر برد و معرفی کرد و حال او بشرح باز گفت که تا دقیقی در گذشته چنین شاعری بجای وی نیامده درمجلس شراب فرخی بر خواسته بنشیدی قصیدهٔ اول برخواند و اذن جلوس یافت و امیر را بس خوش آمد، چون شراب اثر ومسرّت افزود قصیدهٔ داغگاه عرضه داشت. امیر در اهتزاز آمده فرخی را گفت که هزار کرّه برای داغ گرد کرده اند چندانکه بتوانی از آنها گرفتن ترا باشد. فرخی دستار سکزیانه بنهاد و خودرا بمیان رمه انداخت بزحمت بسیار بعضی از کره ها را بر باطی ویران که در آن حوالی بود درون افکند و خود بر در خسته و مانده بیفتاد. چون امیر با خبر شد بخندید و کرگان بدو بخشید و آن چهل و دو بود. پس ویرا اسب و ساخت و خیمه و اشتر و جامه و گستردنی ببخشید تا مردی باسامان شد و باتجمل بدربار سلطان غزنوی رفت چون سلطان او را متجمل و باحشمت دید بدان چشم دروی همی نگریست و بر اجلال او بیفزود و راتبهٔ وی مزید کرد و در تربیت او کوشید تا از معارف ندماء و فحول شعرای خاصه و ملازمان زبده گشت و در جایزهٔ مدایح اورا بمبلغهای خطیر مخصوص داشت تا کار وی بدانجا رسید که در سفر ثروت و سامان امیرانه باخود حرکت دادی و نوشته اند که بیست غلام زرین کمر در قفای او برنشستندی و ایاز او یماق که محبوب سلطان آفاق بود باوی مهربان و دوست

گشت ودرمجالس خاص با یکدیگر بودندی ووقتی سلطان از راه رشك از حکیم برنجید ووی را بغضب وحرمان ازحضوردور کرد،تا بقصاید عذر آمیز برسر رحم وعفو آمد.حکیم را درمدح امیرایاز اویماق که در زمان مسعود سرداری معتبر بود قصیدهٔ مدایحست.الحاصل حکیم فرخی رادرشاعری طرزی مرغوبست وتغزّلات شیرین عاشقانهٔ مسرّت انگیزدارد. سخن وی سهل وممتنع است. وی درمیان مدیح گویان زمان خود چنانست که سعدی درغزل سرایان زمان. ترجمان البلاغه ازتصانیف اوست ورشیدالدین وطواط درحدایق گوید سخن سهل وممتنع درعرب مخصوص ابوفراس و درعجم خاصهٔ فرخی است درسنهٔ ۴۲۹ در گذشته.ازدیوان وی که زیاده ازده هزارست انتخاب میشود».

(ازاشعاری که هدایت نقل کرده است ، محض اختصار کلام تعداد ابیات و شمارهٔ قصیده را ازچاپ حاضریاد آور میشویم بشرح زیرین) :

ازقصیدهٔ شمارهٔ ۱ (۱۳ بیت) ـ ازشمارهٔ ۲ (۷ بیت)ـ ۴ (۲۱ بیت)ـ ۶ (۱۷ بیت) ۳ (۱۷ بیت) ـ ۷ (۱۸ بیت) ـ ۵ (۱۰ بیت) ـ ۱۲ (۱۴ بیت) ـ ۱۶ (۸ بیت)ـ ۱۳ (۴ بیت) ۱۷ (۱۰ بیت)ـ ۱۹ (۶ بیت) ـ ۶۲ (۵ بیت)ـ ۳۰ (۱۷ بیت) ۱۸ (۱۳ بیت) ـ ۳۱ (۲۸ بیت) ۳۴ (۳۲ بیت) ـ ۳۷ (۱۵ بیت) ـ ۳۸ (۱۷ بیت) ـ ۳۹ (۱۳ بیت) ـ ۴۰ مکرر (۱۲ بیت) ۴۲ (۱۶ بیت) ـ (۲۸ بیت ازقصیدهٔ لبیبی بمطلع :

چو بر کندم دل ازدیدار دلبر نهادم مهر خرسندی بدل بر

را نیز بنام فرخی اینجا آورده است و درعنوان آن نوشته : « همانا نخستین قصیده ایست که بمدح ابوالمظفر محتاج چغانی گفته و از آنجا بخدمت امیر نصر و سلطان محمود افتاده چنانچه ازچهار مقالهٔ نظامی عروضی علیه الرحمه این فقره نوشته شد»[1])ـ ۴۳ (۲۵ بیت)ـ ۴۴ (۷ بیت) ـ ۴۵ (۲۶ بیت) ـ ۴۶ (۱۹ بیت)ـ ۴۷ (۱۷ بیت)ـ ۵۰ (۱۵ بیت) ۵۵ (۸ بیت)ـ ۵۷ (۳ بیت)ـ ۵۹ (۱۵ بیت)ـ ۵۸ (۲۴ بیت)ـ ۶۰ (۳۳ بیت) ـ ۶ (۷ بیت)ـ ۶۴ (۱۲ بیت)ـ ۶۷ (۱۴ بیت)ـ ۶۹ (۱۰ بیت)ـ ۷۰ (۳۷ بیت)ـ ۷۶ (۱۳ بیت)ـ ۷۸ (۲۴ بیت)ـ ۸۰ (۱۱ بیت) ۸۱ (۷ بیت)ـ ۹۰ (۶ بیت)ـ ۹۲ (۱۳ بیت)ـ ۸۶ (۳۸ بیت)ـ ۳۵ (۷۰ بیت) ـ ۳۶ (۷ بیت)ـ ۵۴ (۵ بیت)ـ قطعهٔ ۳۳۲ ـ (۳ بیت)ـ ۴۱ (۱۲ بیت) ـ ۱۰۰ (۸ بیت) ـ ۱۰۱ (۹ بیت) ۱۰۵ (۸ بیت) ـ ۱۰۳ ـ (۱۸ بیت)ـ ۱۰۴ (۱۷ بیت) ـ ۱۰۶ (۱۳ بیت) ـ ۱۰۷ (۱۳ بیت)

۱ ـ رجوع کنید به کتاب گنج بازیافته، مجموعهٔ اشعار لبیبی، ازنگارنده.

۱۰۸ (۱۷ بیت) - ۱۰۹ (٦ بیت) - ۱۱٤ (۱٤ بیت) - ۱۱۲ (۱۳ بیت) - ۱۱۳ (۷ بیت) - ۱۱۸ (۱۲ بیت) - ۱۱۹ (۱۲ بیت) - ۱۲٥ (۱۱ بیت) - ۱۱٥ (۱۸ بیت) - ۱٦۷ (۱۱ بیت) - ۱٦٥ (٤ بیت) - ۱٦۱ (۱۱ بیت) - ۱۳٥ (۱٦ بیت) - ۱۲۸ (۱۱ بیت) - ۱۲۹ (۸ بیت) - ۱۳۷ (۱۷ بیت) - ۱۳۸ (۷ بیت) ۱٤۰ (۷ بیت) - ۱٤۲ (۱۲ بیت) - ۱٤۷ (۲۱ بیت) - ۱٤۸ (۱۲ بیت) - ۱٤۹ (۹ بیت) - ۱٥۰ (۲۸ بیت) - ۱٥۷ (٥ بیت) - ۱٥٦ (۸ بیت) - ۱٦۰ (٦ بیت) - ۱٦۸ (۱۰ بیت) - ۱۸۸ (۹ بیت) - ۱۸٦ (۱۳ بیت) - ۱۸٥ (۱۳ بیت) - ۱۸۲ (۱٥ بیت) - ۱۷۸ (۱٥ بیت) - ۱۷۷ (۹ بیت) - ۱۷٦ (۱٤ بیت) - ۱۹۰ (۱۲ بیت) ۱۹۱ (٥ بیت) - ۱۹۳ (۹ بیت) - ۱۹٥ (٥ بیت) - ۲۰۰ (۷ بیت) - ۲۰۱ (۷ بیت) - ۲۰۸ (٥ بیت) - ۲۱۱ (۱۰ بیت) - ۲۰۹ (۷ بیت) - ۲۱۲ (۸ بیت) - ۱۹٦ (۱۲ بیت) - قطعهٔ ۲۱۹ (٥ بیت) و رباعیات شمارهٔ ۲۷۹ و ۲۸۲ و ۲۸۱

امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم (اقلیم سوم، سیستان، نسخهٔ خطی شمارهٔ ٥٤٦۸ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران) آرد: «معین الدین فرخی ابن علی الجولوع الفرخی از شعرای آل ناصر ست و در نوبت سلطان یمین الدوله محمود غازی آسایشها دید و مال خطیر بدست آورد. نظامی عروضی در چهار مقاله می آورد که فرخی پسر جولوغ غلام امیر خلف بود، بنابر آنکه طبعی نیکو داشته بشعر رغبت کرد و پس از آن بمطربی افتاد و چنگ بنواخت و خدمت دهقانی از دهاقین سیستان کردی و هر سال دویست کیل گندم و سیصد درم وظیفه داشتی. چون زنی بخواست و بخرج او افزود بی برگ و نوا مانده بدهقان باز گفت. دهقان گفت: این قدر از تو دریغ نیست و افزون ازین نه. فرخی مأیوس گشته از صادر و وارد نشان ممدوحی میجست تا شنید که امیر ابوالمظفر ناصرالدین چغانی که از جانب سلطان محمود حاکم بلخست، این نوع مردمان را تربیت مینماید برفور عزیمت آن جانب نمود و در آن راه قصیده یی بگفت که این چند بیت از آن جمله است:

با کاروان حلّه برفتم ز سیستان   با حلّهٔ تنیده ز دل بافته ز جان

(آنگاه بیست و یك بیت دیگر ازین قصیده نقل کند و سپس گوید):

چون فرخی بچغانیان رسید بهار بود و امیر در داغگاه بسر میبرد، چه او را هجده

هزار مادیان بود که کرّه در دنبال داشتند و امیر اسعد که کدخدای امیر بود برگی راست میکرد که از پی امیر برد. و فرخی نزد او رفت و قصیده‌یی که برای او گفته بود و شعر امیر را هم براو عرض کرد امیر اسعد اگرچه شعر وی را عذب یافت اما فرخی را سکزی بی اندامی دید جبّه پس و پیش شکافته و دستار بزرگ سکزی وار برسر نهاده و پای پوش پشمین ناخوشی درپای کرده، هیچ باور نکرد که این شعر از وی باشد برسبیل امتحان گفت که امیر بداغگاه رفته و من اینك میروم و این داغگاه جایی نزه و باطراوتست و مردم خیمه ها و شادروانها بر آن لاله ستان کشیده‌اند و حریفان باهم نشسته شراب میخورند وسرود میگویند و رود میزنند و بردرسراپردهٔ امیر آتشی برافروخته‌اند که اسبان راداغ میکنند و امیر دردستی جام ودردست دیگر کمند حلق فشار برز برتختی نشسته نشاط میکند واسب می بخشد باید که بدین مضمون شعری بگویی تا ترا پیش امیر برم. فرخی در آن شب قصیده‌یی پرداخت و با مداد پیش امیر اسعد آورد، این ابیات از آن جمله است: قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

(سپس شانزده بیت دیگر ازقصیده نقل کندو گوید) :

چون امیر اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند که هرگز مثل این شعری بگوش اوفرو نشده بود، جمله کارها فرو گذاشت، فرخی را برنشاند و روی بامیر آورد و چون بخدمت رسید گفت ای خداوند تراشاعری آورده‌ام که تادقیقی روی در نقاب تراب کشید چشم عجایب بین مثل او ندیده وحکایت کرد آنچه رفته بود. پس امیر فرخی را بارداد چون در آمد و بنشست شراب خواستند، چون دوری چند بگردش آمد فرخی برخاست باواز حزین این قصیده را برخواند.

امیر چون طبعی بشعر مایل داشت از آن قصیده شگفتیها نمود و بعد از آن قصیدهٔ داغگاه برخواند امیر راحیرت زیاده شد، روی بفرخی کرد و گفت هزار کره آوردند همه روی وچهار دست و پای سفید، تومردی سکزی عیاری چندانکه بتوانی گرفت برگیر. فرخی راشراب اثر کرده بود بیرون آمد و دستار ازسر بگرفت وخویشتن را درمیان فسیله افکند ویك گله را درپیش کرد و برروی دشت بیرون برد، بسیاری برچپ وراست بدوانید که یکی

را نتوانست گرفت آخر الامر در رباطی شدند فرخی بغایت مانده شده بود بر در دهلیز رباط دستار بر زیر سر نهاده بخواب رفت. کرگان را شمردند چهل و دو بود، رفتند و امیر را خبر کردند امیر بخندید و گفت: مردی مقبل است کار وی بالا گیرد. بعد از طلوع آفتاب فرخی را بیاوردند امیر وی را بنواخت و آن کرگان را بدو بخشید و در همان روز اسبی با ساخت خاصه و دو خیمه و چند برده و چند دست رخت پوشیدنی و چند دست فرش گستردنی بدو مبذول داشت و کار فرخی بالا گرفت و تجمل تمام بهم رسانید و بعد از آن متوجه سلطان محمود غازی شد و چون سلطان ویرا متجمل دید بهمان چشم نگریست تا کار او رسید بدانجا که رسید. گویند پیوسته بیست غلام سیمین اندام با کمر زر از عقب او بر مرکبان گامزن خوش عنان برنشستندی. رشید وطواط بسیار معتقد فرخی بوده و میگفته که فرخی عجمیان را متنبی است مرعربان را. وقتی عزیمت تماشای سمرقند نمود قضارا در نزدیکی شهر جمعی از قطاع الطریق سر راه بروی گرفته از لباس مکنتش عاری ساختند و مال و متاع اورا بالتمام بردند واو چون تنگدست و بی‌سامان در آن خطه در آمد خودرا بمردم آن شهر آشنا نساخت و آمدن را بکسی اظهار ننمود، روزی چند بوده بازگشت و این قطعه از نوادر کلام اوست در آنجا بیادگار گذاشت: ومنه قطعه

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم		نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت ..

(پنج بیت دیگر قطعه را نیز نقل کرده است).

لطفعلی بیك آذر در آتشکده (ص ۷۱ـ۷۲) آرد:

«فرخی ـ وهو ابوالحسن علی بن قولوع از جملهٔ شعرایی بوده است که در ایام سلطان محمود از ندمای مجالس خاص بودند. و در اصل او اختلافی کرده اند اما ظاهراً اصلش از ملك سیستان و غلامزادهٔ امیر خلف حاکم آن دیار بود و بعد از استیصال ناچار خدمت دهقانی کرده و هر ساله دویست کیله گندم میگرفته آخر الامر متأهل و مرسوم مزبور کفایت او نمیکرده، مراتب را بخدمت دهقان عرض نموده جناب دهقان فرمودند که بیش ازین میسر نیست باین سرمایه نبایستی زن خواست. حکیم ساکت و اضطراراً سراغ یاری میکرد و ممدوحی می طلبید که رعایت جانب اهل کمال کند تا مذکور شد امیر نصر بن ناصر که حاکم بلخست در رعایت ارباب استعداد میکوشد لاجرم فرخی از سیستان متوجه

بلخ شد وقتی رسید که ایام بهار بود وامیر نصر بصحرایی ازمنزهات بلخ بباز دیداسبان خودرفته گویند هجده هزارمادیان کره دارددرایلخی داشته. فرخی امیرعمید راکه‌امیر الامرای امیرنصر بود دیدوقصیده که درمدح امیر نصر گفته بود گذرانیده واوراواسطهٔ مهمات‌خودخواست. امیرعمید نظر بخفت وضع ظاهر وعدم معرفت بحال آن شاعرماهر آن اشعاربلندوابیات دلپسند ازو باور نداشته امتحاناً گفت که امیرما در داغگاه است وبا امراءبسیر بهاروشرب بادهٔ خوشگوارمشغول وبردرخیمه آتشی برافروخته‌امیر آخر آن‌اسبان تازی نژاد رابداغ‌سلطانی نشان میکند،هرگاه قصیده‌یی باین مضمون بگویی ترا فردا باخودبخدمت امیر برده تمامی متمنیات تومقرون بانجاح‌است. فرخی آن‌شب قصیده‌یی که‌مذکورمیشود گفته‌چون‌امیرعمیدرادیده گذرانیده‌بسیارمستحسن افتاده‌اورا بخدمت‌امیر برده‌احوال اورامفصلا بعرض برسانید [پس]ازادراك‌شرف‌حضورو گذرانیدن قصیدهٔ مذکورامیرحکیم رابعطوفت تمام بنواخت ومرتبهٔ او را درفن شاعری چنانچه بودبشناخت‌وفرمود که‌جایزهٔ‌قصیدهٔ‌تو آنست که‌خودروی‌وچندانکه[توانی]مادیان‌باکره ازرمه‌بجهت‌خودجدا کنی.فرخی‌رفته هرچنددویده‌ازعهدهٔ امرمزبور بر نیامده آخرالامر حصاری‌خراب دید،بقدریکه توانست‌مادیان رادرآن خرابه جمع کرده خودازماندگی بردرحصار افتاده بیهوش شد . این مراتب را بامیر عرض کردند بعد از خندهٔ بسیار حکم کرد که جمعی رفته پاس‌اسبان او نگاهدارندتا مولانابهوش بازآید.حساب کردند چهل اسب جداکرده بودمقررشد که آن چهل‌اسب را بایراق واسباب درخوراو بمولانا دادند.بالاخره مولانابخدمت سلطان محمودرفته اعتبارتمام یافت . الحق‌این‌قصیده را خوب گفته . ازوست :

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندرسر آردکوهسار

(سپس بیست ودو بیت دیگرازقصیده‌نقل کندوآنگاه گوید) :

غرض حکیم فی‌الواقع شاعرشیرین زبان خوش‌سخن ودراستادی کلامش‌شاهد ارباب این فن است و کتابی درصنایع شعری موسوم بترجمان‌البلاغه تألیف نموده ودر سنهٔ [۴۲۹]وداع عالم فانی کرده گویند دیوانش درماوراءالنهرشهرت عظیم دارد وبنظر

نرسیده این ابیات از آنچه دیده انتخاب شده :

(پس چهل و چهار بیت ازابیات قصاید مختلف نقل کند و سپس گوید) :

گویند حکیم مزبور از فواضل انعامات سلطان محمود مال بسیار جمع کرده عزیمت سمرقند کرد چون نزدیك آن بلده رسیده جمعی ازقطاع الطریق که در آن راه بودند برسر کاروان ریخته اموال اورا بغارت بردند چون بسمرقند در آمد نام خود را اظهار نساخته این قطعه را گفته علم مراجعت برافراشت وقطعه بخدمت سلطان محمود عرض کرده سلطان اورا تحسین فرمود وغرامت ازنزدخود داد :

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم
نظاره کردم درباغ وراغ ووادی دشت... الخ».

در تاریخ ابوالفضل بیهقی باآنکه نویسندهٔ نامدار آن معاصر فرخی است ، یکبار بیشتر نام شاعر نیامده است و آن پس ازدرج قصیدهٔ بوحنیفه اسکافی است بمطلع :

چومرد باشد برکار و بخت باشدیار زخاك تیره نماید بخلق زر عیار

آنجاکه سخندانی ومایه وری طبع بوحنیفه رامیستاید میگوید: «اگراین فاضل (یعنی بوحنیفه) ازروزگارداد یابد وپادشاهی طبع او رابنیکو کاری مدددهد، چنانکه یافتند استادان عصرها چون عنصری وعسجدی وزینبی وفرخی رحمةالله علیهم اجمعین، درسخن موی بدونیم شکافد ودست بسیار کس درخاك مالد» این شرح بسال ٤٥١ نوشته شده است . (تاریخ بیهقی چاپ آقای دکترفیاض ص ٢٨٠) .

نیز دولتشاه سمرقندی در شرح احوال فردوسی (ص٥١ چاپ لیدن) آرد که فردوسی ازجورعامل طوس شکایت بغزنین برد و آرزوی صحبت عنصری را بحیلت در مجلس وی راه یافت آنجاکه عسجدی وفرخی نیزحاضر بودند وعنصری درمقام آزمایش فردوسی بر آمد وهریك ازحاضران مصرعی بالبدیهه ساختند که ذیلا باتذکرعدم قطعیت مسافرت فردوسی بغزنین وملاقات شاعران دربارمحمودغزنوی نقل میشود :

عنصری گفت : چون عارض توماه نباشد روشن

عسجدی گفت : مانند رخت گل نبود در گلشن

فرخی گفت : مژگانت همی گذر کند ازجوشن

فردوسی گفت: مانند سنان گیو در جنگ پشن.

ابیاتی را که ازفرخی در کتب لغت بشاهد آمده است ، در پایان دیوان باذکر لغات مورد استشهاد آوردیم ، اینك مزید استفادت را بنقل اشعاری که ازین شاعر در کتب دیگر آمده است (نه برحسب استقصای کامل) می‌پردازیم و چون غالب این اشعار در دیوان مضبوطست ، فایدت این نقل اطلاع بر اختلاف روایت و یکجا گرد آمدن منقولات کتب در بارهٔ احوال و اشعار فرخی خواهد بود :

در کتاب ترجمان البلاغهٔ محمد بن عمر الرادویانی که بغلط تصنیف آنرا بفرخی نسبت کرده‌اند، اشعار ذیل بشاهد صنایع شعری ازفرخی آمده است :

در تجنیس مردد (ص ۱۳ چاپ استانبول) :

جایی که برکشند مصاف از پس مصاف
وآهن سلب شوند یلان از پس یلان
چون برکشیده تیغ تو پیدا شود زدور
ازهر تنی شود سو[ی] گردون روان روان .

درمتضاد (ص ۳۳) :

سود همه جهانی وز تو بهیچ وقت
هرگز نکرد کس بجز ازگنج تو زیان.

نیز گوید :

شتاب کارتر از باد وقت پاداشن
درنگ پیشه تر ازکوه وقت بادافراه.

دراعنات القرینه (ص ۳۹) :

چوچین قرطه بهم بر شکست جعد گشن
چوحلقه های زره پرگره دوزلف سیاه

درتشبیه (ص ٤٨) :

اژدها کردار پیچان درکف رادش کمند
چون عصای موسی اندر کف موسی گشته مار

همچوزلف نیکوان مورد گیسوتاب خورد
همچوعهد دوستان سالخورده استوار.

درتشبیه المکنی (ص۴۹) :

چون پرند بیدگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار.

درتشبیه‌المرجوع عنه (۵۱) :

بقدگویی سروست در میان قبای
بروی گویی ماهست برنهاده کلاه
چوماه بودوچوسرووو نه ماه‌بودونه‌سرو
کمرنبندد سرو وکله ندارد ماه.

درحسن المطالع (ص۵۵) :

گشای گیتی وآرای دهر ودارجهان مرادیاب وولایت فروزو ملك ستان.

درحسن المخالص (ص ۵۹) :

خجسته باشد روی کسی‌که دیده بود
خجسته روی بت خویش بامداد پگاه
اگر نبودی بر من خجسته دیدن تو
خدای شاد نکردی مرا بدیدن شاه.

درالتفات (ص۸۰) :

بگذرانیدی سپاه از رود هایی کزقیاس[1]
ژرف دریابودی اندرجنب آن هریك قلیل
بسی‌شگفتی نیست گربرژرف دریا بگذرد
لشکری کورا بود محمود دریا دل دلیل.

درحسن التعلیل (ص ۹۳) :

روزی درخش تیغ تو برآتش اوفتاد
آتش ز بیم گشت بسنگ اندرون نهان

۱ــ درمتن دیوان(ص۲۲۱): ازروی دریابی‌قیاس،آمده‌وآن براساسی نیست.

اکنون چو آهنی بسر سنگ بر زنی
آسیمه گردد وشود اندر جهان جهان.

درکتاب حدائق السحر فی دقایق الشعر رشید وطواط اشعار ذیل از فرخی بشاهد صنایع شعری آمده است که در دیوان نیز هست :

درتضمین المزدوج (ص۲۸ چاپ مرحوم اقبال) :

چوچین قرطه بهم برشکسته جعد شکن
چه حلقهاء زره پرگره دو زلف دوتاه.

درتشبیه تسویت (ص۴۷) :

گفتم زدل خویش دهان سازمت ای دوست
گفتا نتوان ساخت ز یك نقطه دهانی
گفتم ز تن خویش میان سازمت ای ماه
گفتا نتوان ساخت ز یك موی میانی.

درسیاقة الاعداد (ص۵۱) :

جایی زند او خیمه که آنجا نرسد دیو
جایی برد او لشکر کانجا نخزد مار
اسب و گهر و تیغ بدو گیرد قیمت
تخت و سپه و تاج بدو یابد مقدار.

درالسؤال والجواب (بی نام گوینده) (ص ۵۹) :

گفتم مرا سه بوسه ده ای حوردلستان
گفتا ز حور بوسه نیابی درین جهان.

نیز رشید وطواط در بیان صنعت سهل وممتنع (ص۸۷) گوید: «ابوفراس و بحتری را این جنس بسیارست ودرپارسی امیرفرخی را».

محمدبن بدر جاجرمی در کتاب مونس الاحرار فی دقایق الاشعار که در رمضان سال ۷۴۱ ازتألیف آن فارغ شده است (درفصل هفتم فی ذکرالسؤال والجواب. نسخهٔ خطی استادنفیسی که بانسخهٔ عکسی، مضبوط در کتابخانهٔ ملی مقابله وتکمیل کرده‌اند)

قصیدتی آورده است چنین :

ملك الشعراء فرخی سجزی فرماید رحمة الله علیه :

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسهٔ تبان
گفتا ز حور بوسه نیابی درین جهان.

(آنگاه ۳٤ بیت دیگر ازاین قصیده نقل کند که در آن میان بیت ذیل در دیوان فرخی نیست و آنرا میان ابیات ٥٣٩١ و٥٣٩٢ باید جای داد) :

گفتم که قهرمان همه گنجهاش کیست
گفتا سخای او نه بسندست قهرمان.

درکتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم ازشمس قیس رازی اشعار ذیل از فرخی بشاهد صنایع شعری آمده است که دردیوان نیز هست :

در ذکر بحورقدیم و حدیث نقش دوائر و تقطیع ابیات سالم و مزاحف آن (ص ۹۲ چاپ آقای مدرس رضوی) :

« فرخی قصیده‌یی گفته است بر وزن دو بیتی وچند جایگاه تصریح نگاهداشته چنانك چندرباعی ازآن برمی‌توان داشت واول آن اینست :

سروی گر سرو ماه دارد برسر
ماهی گرماه مشك دارد و عنبر
ماهت با مشك سیم دارد همسر
سروت مه را ز لاله دارد زیور
شکّر داری چنانك داری لؤلؤ
روزی بر من ببوسه باری شکّر
یکچند از داغ عشق زاری دیدم
زاری دیدم چنانك خواری بی مر.

درحرف شکل وهیأت (ص ۱۷۰) :

یکی خانه کردست فرخاردیس
که بفروزد از دیدن او روان.

در تشبیه تفضیل (ص۲۸۳-۲۶۲) :

بقد تو گویی سرویست در میان قبا
بروی گفتی ماهیست بر نهاده کلاه
چوماه بود وچوسرو ونه ماه بود ونه سرو
کمر نبندد سرو وکله ندارد ماه.

دراستعارات ناپسندیده (ص ۲۷۳) :

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود
ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی[۱].

درانتحال (ص۳۴۲) :

از نهیب خنجر خونخوار تو روز نبرد
خون برون آید بجای خوی عدورا ازمسام.

اینك که منقولات کتب تذکره و ادب بپایان میرسد خوانندگان ارجمند باین نکته توجه خواهند داشت که همهٔ این اقوال دربارهٔ احوال فرخی مبتنی برشرحی است که نظامی عروضی درچهار مقاله با آن عبارات فصیح ورسا آورده است و دیگران ازوی بیغما برده، سست وبی مایه ودست وپاشکسته وبحشووزواید آکنده، بنام خویش مذکور داشته‌اند واین سستی عبارات ونارسایی کلمات وابتذال زیادات راغالبا باغلاط تاریخی نیز درآمیخته‌اند، ازقبیل رفتن فرخی ببلخ بجای چغانیان، ومداحی امیر نصر بن ناصر حاکم بلخ بجای ابوالمظفر چغانی شاه چغانیان یا اثبات لقب معین الدین برای فرخی وترمذی دانستن وی وجز آن-وپندارم که سفر فرخی بسمرقند نیززادهٔ تخیل این گروه ویااستنباطی نادرست از مضمون قطعه شعری باشد که بدنبال ذکراین سفر وهمی آورده‌اند. وازین گونه است آنچه دولتشاه ضمن شرح احوال فردوسی گفت و مذکور داشتیم.

چنانکه درآغاز این بحث گفتیم درست ترین و طبیعی ترین شرح دراحوال

۱ــ بنام منوچهری ودردیوان او نیزهست.

فرخی همانست که نظامی عروضی درچهار مقاله آورده است و برروی‌هم خلاصهٔ آن شرح و دیگر اقوال اینکه : استاد ابوالحسن علی‌بن جولوغ متخلص بفرخی از مردم سیستان [1] و پدرش غلام امیرخلف بن احمد ودرجوانی مقیم‌موطن خویش بوده‌وسپس بشرح مذکور در چهار مقاله بدربار چغانیان پیوسته [2] و این پیوستن بدربار چغانیان مدتی پس‌ازمرگ دقیقی (یعنی سال ۳٦۷) صورت گرفته واز این دربار که مأمن شاعرانی چون دقیقی ولبیبی ومنجیك نیز بوده است بـاتجمل و نعمت بدربار محمود غزنوی رفته‌ودرخدمت وی‌بمال و نعمت وتجمل وحشمت رسیده و گذشته‌ازین‌سلطان غزنوی ، دو برادر وی: نصر،خاصه یوسف ودو پسراو: مسعود ، خاصه محمدرا ستوده و خواجهٔ بزرگ احمدبن حسن‌میمندی رادرهردو نوبت‌وزارت‌وحسنك‌میكال‌رادردورهٔ وزارت مدح گفته وگروهی دیگرازامراء و ندماء وفضلاء و وزیر زادگان‌دربارغزنوی رابشعر اندر یاد کرده و سفری چند در رکاب محمود بهند رفته و قصایدی شیوا از شرح فتوحات محمود درآن دیار با ریزه‌کاری ووصف هرچه تمام‌تر بیادگار گذارده [3]، باامیرمحمددرگوزگانان همراه بوده [4] وسفری نیز ازسیستان به بست و میمند رفته (اگرسفر تخیلی نباشد) و مدح خواجه منصوربن حسن میمندی که ظاهراً برادر احمدبن حسن وزیر باشدگفته است . [5]

جزئیات دیگری‌که اززندگی فرخی دراشعار وی منعکس است ازقبیل آنکه امیریوسف ویرا بلب رودجیلم گذارده است تاپیلان نزار رافربه کند وسپس بخدمت پیوندد [6] ویا همراهی‌وی باامیرمحمددرشکارگاه [7] وتفقدامیربدو،یارنجش امیرمحمود

---

۱ - من قیاس ازسیستان آرم که آن شهرمنست / وز بی‌خویشان‌زشهرخویشتن دارم نشان.

۲ - با کاروان حله برفتم ز سیستان / با حلهٔ تنیده ز دل بافته ز جان.

۳ - سه بار با تو بدریای با کرانه شدم / نه‌موج دیدم ونه‌هیبت ونه‌شورونه‌شر.

نیز: زانکه مرا رنج و خستگی ره قنوج / کوفته کرده است‌وخیره مغزوسبکسار.

٤ - نوبهاربلخ رادر چشم‌من‌حشمت‌نماند / تا بهارگوزگانان‌پیش من بگشود بار.

۵ - چون بسیج‌راه کردم‌سوی‌بست‌ازسیستان / شب‌همی‌تحویل کرد از باختر برآسمان.

٦ - بگذاشتی مرا بلب جیلم / با یك دو پیل لاغر بی جولان.

گفتی مرا که پیلان فربی کن / بـا ایشان رسان همی علف ایشان.

۷ - بیك شكارگه‌اندر من آنچه‌زو دیدم / ترا بگویم خواهی کنی گر استفسار.

ازاینکه بافلان و بهمان پنهان می خورده است [1] ، یا اشتهار نازونعمت شاعر و بخشش ممدوحانش [2] ، یا قطع اجری او ویاخردمنشی نمودن وی درمطالبهٔ جوو نان، وتاوان شتر سقط شده خواستن [3] ، یاشرح شاعر ازاقبال بزرگان برودوسرودوشعرسرایی وی [4] ، نکاتیست که هرچند تذکر آن مفیدفایدتست اما لطف آن احوال درخود آن اشعار پسندیده است ، و بعبارت بهتردریافتن شرح احوال فرخی از قول و غزل فرخی خوشتر باشد تا گفتهٔ دیگران . اما تناقض گویی وی یعنی اینکه گاه اشعار وی بر مدحی بدنبال قدحی یا بر ذمی بدنبال مدحی مشتمل است،چنانکه درمدح حسنك وزیر براحمد بن حسن میمندی وزیر معزول ومحبوس تاخته است،ویادر تهنیت نوبت دوم وزارت احمد بن حسن از حسنك وزیر زشت گویی کرده،ویادر برخی ازمدایح امیرمحمد به امیرمسعود وبالعکس اورا اشارات تند و تعریضهاست، قابل اغماضست . مقتضیات زمان وخدمت دستگاه میران را عذرخواه لغزش احتمالی مردی شاعر عشق پیشه ومداح توان دانست ومعتقد بود که گذشت زمان جز سخن شیوا و شعرتر چیزی بر جای ننهد و لغزش های اخلاقی زندگی خصوصی شاعررا باجسم اودرخاك نهفته باید پنداشت .

سال تولد شاعرمعلوم نیست،امابسبب اینکه سالی چند پس از کشته شدن دقیقی، آنهم بجوانی روز،بدربارچغانیان پیوسته است وهنگام وفات نیز بگفتهٔ لبیبی شاعر معاصر وی هنوز درشمارجوانان بوده ، علی الظاهر ازحدود ربع چهارم قرن چهارم هجری آن سوی تر نمیتواند باشد .

۱- شاه از من بدل گران گشتست		بگناهی که بیگناهم ازان
سخنی باز شد بمجلس شاه		بیشتر بود از ان سخن بهتان
سخن آن بد که باده خورد همی		بفلان جای فرخی و فلان .

۲- این همی گفت فرخی را دوش		زر بدادست شاه زر افشان
آن همی گفت فرخی را دی		اسب داده است خسرو ایران .

۳- دی کسی گفت که اجری توچندست زمیر		گفتم اجری من از میر فزون از هنرم
جز که امسال دو سالست که بی امر امیر		نیست از نان و جواسب نشان وخبرم
و نیز: میر با تو زخوی نیك بدل گرمی کرد		گر چه در سرما بامیر برفتی بسفر
اشتر مرده کنون زنده توانی کردن		عیسی مریم گشتی تو بدین حال اندر
چندگویی که مرا چندشتر گشت سقط		این سقط باشد برخیز کنون اشترخر.

۴- گاه گفتی بیا و رود بزن		گاه گفتی بیا و شعر بخوان .

سال وفات وی را ۴۲۹ هجری نوشته‌اند واین گفته درست و بی‌معارض می‌نماید چه علاوه از گفتهٔ تذکره نویسان، در کتاب ترجمان البلاغهٔ محمدبن عمررادویانی (ص ۳۲ چاپ استانبول) قطعه‌یی در رثاء فرخی از لبیبی مذکورست که گذشته از آنکه نمایندهٔ دوستی این دو شاعر بلندپایه و نمودارمعادات سراینده باعنصری است، مؤیدوفات فرخی در ۴۲۹ نیز هست، چه عنصری که هنگام سرودن آن قطعه درقیدحیات بوده بسال ۴۳۱ درگذشته‌است، قطعه اینست:

گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد

پیری بماند دیر و جوانی برفت زود

فرزانه یی برفت و ز رفتنش هرزیان

دیوانه‌یی بماند و ز ماندنش هیچ سود.

آثار فرخی - گذشته از دیوان اشعار وی کتاب ترجمان البلاغه را بدو نسبت کرده‌اند وخود از مجموعهٔ اشعاری بنام دولت نامه نیز سخن میدارد[1]. اما انتساب کتاب ترجمان البلاغه بوی نادرستست و خطاییست از دولتشاه سمرقندی، کتاب مذکوراز محمدبن عمرالرادویانی است ومسودنسخهٔ منحصر آن که دراستانبول طبع شده است وتاریخ ۵۰۷ هجری دارد، اردشیر بن دیلمسپار النجمی الشاعرست که خود مشوق اسدی طوسی در تدوین لغت نامهٔ اسدی بوده است، بنابراین مؤلف ترجمان البلاغه درحدود اواخرقرن پنجم هجری میزیسته است یعنی لااقل ربع قرن پس ازفرخی.

امادولت نامهٔ مذکوردراشعار فرخی ظاهراً کتاب مشخصی نباشد بلکه‌میتوان حدس زدکه آن مجموعهٔ فتح نامه های منظوم شعراء نظیر قصیدهٔ فتح سومنات خود فرخی‌یاهمهٔ قصایدمحتوی‌شرح فتوحات محمود درهنداز شاعران دربارباشد که فرخی از آن به‌دولت نامه تعبیرمیکندویا اینکه کتابی باشد ازمعاصران وی و باحتمال ضعیف‌تر ازخودوی نظیر کتاب «تاج‌الفتوح» مذکور دردیوان عنصری. بهرحال جز اشارهٔ خود شاعراز آن کس سخن نداشته است.

۱- هرکه خواهد کز کرامتهای او آگه شود

گو ز دولت نامه بر خواند همی بیتی هزار.

اشعار فرخی درمدح قریب بیست و پنج تن از سلاطین و امراء و شاهزادگان و بزرگان معاصرخویش است بدین شرح :

۱ ـ سلطان یمین‌الدوله و امین‌الملة محمود بن ناصرالدین سبکتکین پادشاه بزرگ غزنوی‌صاحب فتوحات بسیاردر هندوستان وری‌وخراسان‌وسیستان. بسال ۳۸۷ هجری که پدرش سبکتکین درگذشت و بالخصوص در ۳۸۹ رسماً ازجانب قادرخلیفه‌والی خراسان‌شد و روز ۲۳ ربیع‌الاول سال ۴۲۱ درگذشت . قصاید زیر در مدح اوست :

قصیدهٔ ۱ (ص) ، ۱۰ (ص ۱۸) ، ۱۱(ص۲۱) ، ۱۷(ص۲۹) ، ۱۸ (ص۳۴) ، ۱۹(ص۳۶) ، ۳۰ (ص۵۱) ، ۳۱ (ص۵۳)، ۳۲ (ص۵۵) ، ۳۴ (ص۶۰) ، ۳۵ (ص ۶۶) ، ۳۶ (ص۷۴) ، ۳۷ (ص۷۹) ، ۳۸ (ص۸۰) ، ۳۹ (ص۸۲) ، ۴۰ (ص۸۵) ۴۰ مکرر (ص۸۸) ، ۴۱ (ص۹۰) ، ۶۹ (ص۱۴۵) ، ۱۰۳ (ص۲۰۴) ، ۱۰۴ (ص۲۰۶) ، ۱۰۷(ص۲۱۳)، ۱۱۱ (ص۲۲۱)، ۱۱۴ (ص۲۲۵) ، ۱۱۷ (ص۲۳۱) ، ۱۲۶ (ص۲۴۸) ، ۱۲۷ (ص۲۴۹) ، ۱۲۸ (ص۲۵۲) ، ۱۲۹ (ص۲۵۴) ، ۱۳۰ (ص۲۵۹) ، ۱۳۱ (ص۲۶۱) ، ۱۳۲ (ص۲۶۳) ، ۱۳۳ (ص۲۶۵) ، ۱۳۴ (ص۲۶۷) ، ۱۷۴ (ص۳۳۹) ، ۱۷۶ (ص۳۴۲) ، ۱۷۷ (ص۳۴۳) ، ۱۷۸ (ص۳۴۴) ، ۱۷۹ (ص۳۴۶) ، ۱۸۹ (ص۳۶۱) ، ۱۹۰ (ص۳۶۳) ، ۱۹۱ (ص۳۶۵) ، ۱۹۲ (ص۳۶۶) ، ۱۹۳ (ص۳۶۷) ـ

۲ ـ امیر ابواحمد (نظام‌الدین، جلال‌الدوله) محمدبن محمود غزنوی فرزند سلطان‌محمود غزنوی پس ازفوت پدر از ربیع‌الاخر تا شوال سال ۴۲۱ پادشاهی کرد وسپس بدست مسعود برادرمهترخود گرفتارودرقلعهٔ مندیش محبوس گشت. قصایدذیل درمدح اوست :

قصیدهٔ ۳ (ص۳) ، ۴(ص۷) ، ۲۰ (ص۳۷) ، ۲۱ (ص۳۸) ، ۲۲(ص۳۹)، ۲۳ (ص۴۰) ، ۴۲ (ص۹۳) ، ۴۳ (ص۹۵) ، ۴۴(ص۹۸)، ۴۵ (ص ۱۰۰) ، ۴۶ (ص۱۰۲) ، ۴۷ (ص۱۰۴) ۴۸(ص۱۰۵)، ۴۹(ص۱۰۷) ، ۵۰ (ص۱۰۹)، ۵۱ (ص۱۱۱)۵۲(ص۱۱۳)، ۵۳ (ص۱۱۵)، ۵۴ (ص۱۱۷) ، ۵۵ (ص ۱۱۹) ، ۵۶ (ص۱۲۰) ، ۵۷ (ص۱۲۲) ، ۱۰۴ مکرر (ص۲۰۸) ، ۱۰۵ (ص۲۱۰) ، ۱۱۲ (ص۲۲۲) ، ۱۱۳ (ص۲۲۴) ، ۱۳۵ (ص۲۶۹) ، ۱۳۶ (ص۲۷۱) ۱۳۷ (ص۲۷۳) ، ۱۳۸ (ص۲۷۵) ، ۱۳۹ (ص۲۷۷) ، ۱۴۰ (ص۲۸۰) ، ۱۸۱ (ص۳۴۹) ، ۱۸۲ (ص۳۵۱) ، ۱۹۴ (۳۶۹) ، ۱۹۵ (ص۳۷۱) ، ۱۹۶ (ص۳۷۳) ۱۹۷ ؛ (ص۳۷۵) ، ۱۹۸ (ص۳۷۷) ، ۱۹۹ (ص۳۷۹) ، ۲۰۰(ص۳۸۰) ، ۲۰۱ ، (ص۳۸۲) ، ۲۰۲ (ص۳۸۴)، ۲۰۸ (ص۳۹۲) ، ۲۱۱(ص۳۹۷) ، ۲۱۴ (ص۴۰۱) و ترجیع بند ۲۱۶ (ص۴۱۴) .

۳- سلطان ابوسعید شهاب‌الدوله مسعود بن محمود غزنوی. وی ازسال ۴۲۱ تا ۴۳۲هجری پادشاهی کرد و سرانجام هنگام عزیمت ازغزنین بهندوستان، از بیم حملهٔ سلجوقیان، درراه بدست غلامان کشته‌شد. قصاید ذیل در ممدوح است:

قصیدهٔ ۶۷ (ص ۱۴۱)، ۶۸ (ص ۱۴۳)، ۷۰ (ص ۱۴۶)، ۷۱ (ص ۱۴۹)، ۷۲ (ص ۱۵۲)، ۱۰۲ (ص ۲۰۳)، ۱۲۰ (ص ۲۳۸)، ۱۵۱ (ص ۲۹۹)، ۱۵۲ (ص ۳۰۱)، ۱۷۳ (ص ۳۳۸)

۴- ابوالمظفر نصر بن ناصر الدین سبکتکین برادر سلطان محمود غزنوی و سپهسالار اردوی خراسان ازجانب وی. اما بجوانی روز وپیش از محمود درگذشت

قصیدهٔ ۱۵۰ (ص ۲۹۸) درمدح اوست

۵- امیر ابویعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین سبکتکین، برادر کهتر محمودغزنوی. سلطان مسعود پس ازمرگ پدرویرا محبوس ساخت. قصاید ذیل در مدح اوست:

قصیده ۵ (ص ۸)، ۶ (ص ۱۰)، ۷ (ص ۱۳)، ۸ (ص ۱۵)، ۱۲ (ص ۲۱)، ۵۸ (ص ۱۲۴)، ۵۹ (ص ۱۲۶)، ۶۰ (ص ۱۲۸)، ۶۱ (ص ۱۳۱)، ۶۲ (ص ۱۳۵)، ۶۳ (ص ۱۳۵)، ۶۴ (ص ۱۳۶) ۶۵ (ص ۱۳۸)، ۶۶ (ص ۱۳۹)، ۱۰۰ (ص ۱۹۹)، ۱۰۶ (ص ۲۱۱)، ۱۰۸ (ص ۲۱۵)، ۱۰۹ (ص ۲۱۷)، ۱۱۵ (ص ۲۲۷)، ۱۱۶ (ص ۲۲۹)، ۱۱۸ (ص ۲۳۳)، ۱۱۹ (ص ۲۳۶)، ۱۴۱ (ص ۲۸۱)، ۱۴۲ (ص ۲۸۳)، ۱۴۳ (ص ۲۸۶)، ۱۴۴ (ص ۲۸۸)، ۱۴۵ (ص ۲۸۹)، ۱۴۶ (ص ۲۹۱)، ۱۴۷ (ص ۲۹۲)، ۱۴۸ (ص ۲۹۴)، ۱۴۹ (ص ۲۹۶)، ۱۸۰ (ص ۳۴۷)، ۱۸۳ (ص ۳۵۳)، ۱۸۴ (ص ۳۵۴)، ۲۰۳ (ص ۳۸۶)، ۲۰۴ (ص ۳۸۸)، ۲۰۵ (ص ۳۸۹)، ۲۰۶ (ص ۳۹۰)، ۲۰۷ (ص ۳۹۱) و ترجیع بند ۲۱۵ (ص ۴۰۳)

۶- شمس‌الکفاة خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی وزیرجامع فضل و ادب و کفایت وتدبیر. وی پس ازعزل فضل بن احمد اسفراینی در ۴۰۱ بوزارت محمود رسید اما در ۴۱۲ خلع گشت ودریکی ازقلاع هند بزندان افتاد تا پس ازمرگ محمود، مسعودغزنوی ویرا ازبند رهایی بخشید ودیگربار وزارت داد، احمد بن حسن درسال ۴۲۴ هجری درگذشت، قصاید زیرین درمدح اوست:

قصیدهٔ ۱۳ (۲۳)، ۲۹ (ص ۵۰)، ۷۳ (ص ۱۵۳)، ۷۴ (ص ۱۵۵)، ۷۵ (ص ۱۵۶)، ۱۰۱ (ص ۲۰۱)، ۱۲۱ (ص ۲۴۰) ۱۵۳ (ص ۳۰۳)، ۱۵۴ (ص ۳۰۵) - ۱۵۵ (ص ۳۰۶)، ۱۵۶ (ص ۳۰۸)، ۱۵۷ (ص ۳۰۹)، ۱۸۵ (ص ۳۵۵)، ۱۸۷ (ص ۳۵۸)، ۲۰۹ (ص ۳۹۴).

۷ - وزیرزاده ابوالفتح عبدالرزاق بن احمدبن حسن میمندی. ذکر وی در تاریخ ابوالفضل بیهقی آمده است و پس از مسعود غزنوی وزارت نیز یافته. قصاید ذیل در مدح اوست:
قصیدهٔ ۹ (ص ۱۶)، ۱۴ (ص ۲۵)، ۲۴ (ص ۴۲)، ۷۶ (ص ۱۵۸)، ۷۷ (ص ۱۶۰)، ۱۵۸ (ص ۳۱۱).

۸ - خواجهٔ سید منصور بن حسن میمندی که احتمال میرود برادر احمدبن حسن میمندی وزیر باشد. دو قصیدهٔ ذیل در مدح اوست:
۸ (ص ۱۶۵) - ۱۷۱ (ص ۳۳۳).

۹ - خواجهٔ عمید ابوالحسن منصور که محتمل است همان منصور بن حسن میمندی باشد و قصیدهٔ ۷۹ (ص ۱۶۳) درمدح اوست.

۱۰ - امیر نجم الدین ایاز او یماق از غلامان خاصه ومحبوب محمود غزنوی است و پس از مرگ وی در دولت مسعود عمر گذارد. قصیدهٔ ۷۸ (ص ۱۶۱) درمدح اوست.

۱۱ - وزیرزاده ابوالحسن، حجاج، علی بن ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی فضل بن احمد ابتدا دبیر فایق خاصه بود و پس از زوال دولت او بخدمت سبکتکین و پسرش محمود پیوست و تا سال ۴۰۱ بمقام وزارت محمود برقرار بود. حجاج فرزند فاضل وی وقصاید ذیل درمدح اوست:
قصیدهٔ ۱۵ (ص ۲۶)، ۸۱ (ص ۱۶۶)، ۱۶۰ (ص ۳۱۴)، ۱۶۱ (ص ۳۱۵)، ۱۸۶ (ص ۳۵۷) وترجیع بند ۲۱۷ (ص ۴۲۷).

۱۲ - عارض سپاه محمودی عمیدالملك ابوبکر علی بن حسن قهستانی از بزرگان فضلا و ادبای خراسان، ندیم ورئیس دارالانشاء محمد بن محمود غزنوی. وی بعدها بخدمت سلاجقه پیوسته ودرسال ۴۳۱ در آن دولت بمقامات جلیله رسیده است. سوزنی درحق فرخی و این ممدوح گوید:

فرخی هندی غلامی از قهستانی بخواست
سی غلام ترك دادش خوش لقاو خوش کلام.

قصاید ذیل درمدح اوست:
قصیدهٔ ۸۲ (ص ۱۶۹)(۱)، ۹۷ (ص ۱۹۵)، ۱۶۲ (ص ۳۱۷)، ۱۶۶ (ص ۳۲۳).

۱۳ - خواجه ابوبکر عبدالله بن یوسف حصیری سیستانی ندیم محمود غزنوی

(۱) دراین صفحه (سطر ۱) باشتباه ابوسهل چاپ شده است. اصلاح فرمایید.

و از بزرگان دربار او . برای اطلاع باحوال وی بتاریخ ابوالفضل بیهقی مراجعه کنید .
قصاید ذیل درمدح اوست :
قصیدهٔ ۱۶ (ص ۲۸) ، ۲۵ (ص ۴۳) ، ۲۶ (ص ۴۵)، ۸۳ (ص ۱۷۰) ، ۸۴ (ص ۱۷۱) ، ۸۵- (ص ۱۷۳) ، ۸۷ (ص ۱۸۰) ، ۱۶۳ (ص ۳۱۹) ، ۱۶۴ (ص ۳۲۱) ، ۱۶۵ (ص ۳۲۲) ، ۱۸۸ (۳۵۹) .

۱۴- امیر ابوالمظفر فخرالدوله احمدبن محمد والی چغانیان. سه قصیدهٔ ذیل درمدح اوست :
۸۶ (ص ۱۷۵) ، ۱۱۰ (ص ۲۱۹) ، ۱۶۹ (ص ۳۲۹) .

۱۵- خواجهٔ عمید ابومنصور اسعد کدخدای امیر ابوالمظفر والی چغانیان . دو قصیدهٔ ذیل در مدح اوست :
۲ (ص ۳) ، ۹۲ (ص ۱۸۸).

۱۶ - خواجه ابوسهل دبیر،عبدالله بن احمد بن لکشن کدخدای امیر ابویعقوب یوسف بن ناصرالدین سبکتکین . قصاید ذیل درمدح اوست:
قصیدهٔ ۸۹ (ص ۱۸۳) ، ۹۰ (ص ۱۸۵) ، ۹۹ (ص ۱۹۷) ، ۱۲۵ (ص ۲۴۶) ، ۱۵۹ (ص ۳۱۲) ، ۱۶۷ (۳۲۵) .

۱۷- خواجهٔ عمید سید ابواحمد تمیمی . دوقصیدهٔ ذیل درمدح اوست :
۹۱ (ص ۱۸۶) ، ۱۲۳ (ص ۲۴۳) .

۱۸- سیدالکفاة خواجه ابوعلی حسن بن محمد بن میکال نیشابوری معروف به حسنك وزیر . وی پس از عزل وحبس احمد بن حسن میمندی در ۴۱۲ بفرمان محمود بوزارت وی رسید ولی مسعود غزنوی پس ازروی کار آمدن در پایان صفر سال ۴۲۲ ویرا ظاهراً بجرم قرمطی بودن وباطناً بسبب عنادی که با وی داشت محاکمه و بردار کرد . جسد وی قریب هفت سال برسر دار ماند ، درحالیکه سرش را بریده و ببغداد فرستاده بودند . شرح محاکمه و بردار کردن وی در تاریخ بیهقی آمده وقصاید ذیل در مدح اوست :
قصیدهٔ ۲۸ (ص ۴۷)، ۹۳ (ص ۱۸۹) ، ۹۴ (ص ۱۹۱) ، ۹۵ (ص ۱۹۲)، ۹۶ (ص ۱۹۳)، ۱۷۰ (ص ۳۳۱).

۱۹- خواجه ابوسهل عراقی ازبزرگان دربارغزنوی. قصیدهٔ ۱۲۲ (ص ۲۴۲) در مدح اوست .

۲۰- خواجه ابوسهل احمد بن حسن حمدوی ازبزرگان منشیان وفضلا و ادب

پروران زمان. وی در مدت هفت ماه سلطنت محمد غزنوی وزارت وی داشت و در ایام مسعود غزنوی نیز مورد توجه بود و از جانب وی بکدخدایی و عمیدی عراق مأمور شد و در ری و اصفهان کارهای بزرگ کرد وقصاید ذیل درمدح اوست:
قصیدهٔ ۱۷۵ (ص ۳٤۰)، ۲۱۲ (ص ۳۹۸)، ۲۱۳ (ص ٤۰۰).

۲۱ ـ خواجهٔ عمید حامد بن محمد المهتدی. قصیدهٔ ۲۱۰ (ص ۳۹٦) درمدح اوست

۲۲ ـ ابومنصور دواتی قراتکین حاکم غرجستان بعهد سلطان محمود غزنوی قصیدهٔ ۱٦۸ (ص ۳۲٦) درمدح اوست.

۲۳ ـ خواجهٔ سید ابوالطیب طاهر، ظاهراً طاهر دبیر صاحبدیوان عراق بعهد مسعود غزنوی باشد. رجوع کنید به تاریخ بیهقی. قصیدهٔ ۱۲٤ (ص ۲٤٥) درمدح اوست.

۲٤ ـ خواجه حسین بن علی قصیدهٔ ۹۸ (ص ۱۹٦) درمدح اوست.

۲٥ ـ خواجه ابوالمظفر. قصیدهٔ ۸۸ (ص ۱۸۱) درمدح اوست.

مقدمهٔ نارسای نگارنده اینجا پایان می یابد و دربارهٔ سبک فرخی در آغاز مقدمه ضمن مقایسهٔ وی با منوچهری دامغانی شمه یی بیان داشتیم طالبان تفصیل را براهنمایی آن شرح موجز ومندرجات کتبی همانند سخن وسخنوران ومطالعهٔ متن اشعار فرخی حوالت میدهیم، تا بدامنها گل چینند و بخرمنها سمن. ازین پس جدول استدراك را می آوریم و سپس متذکر اغلاط چاپی کتاب میشویم. واز خوانندگان ارجمند خواهش داریم که پیش ازمطالعه، مندرجات این جدول را بمتن کتاب نقل کنند و اغلاط چاپی را نیز اصلاح فرمایند.

تهران ـ اسفندماه ۱۳۳٥ خورشیدی
محمد ـ دبیرسیاقی

استدراك

خواهشمند است مطالب این جدول رابمتن کتاب نقل فرمایید

صفحه	شمارهٔ بیت	ضبط موجود	ضبط انسب
٥	٨١	بیت در فرهنگ اسدی چنین است : از دلاویزی و نغزی .. ـ وزغم انجامی و خوبی...	
٥	٨٧	بهمن آنکه (؟)	بهمن یل (نظر استاد نفیسی) .
٥	٩٤	پادشاها	پادشاهی (نسخهٔ «م»).
٩	١٦٦	جامه بردجامه کز نمایش بود(؟)	جامه بروخامهٔ نمایش بود (نسخهٔ غ) .
٩	١٦٧	غوطه خورد	غوطه‌خورده (نسخهٔ «غ»).
٩	١٨٢	قفل کرب	قفل حرب (نسخهٔ «غ») .
٢٦	٦١٠	که بردراوست	که در براوست (استاد دهخدا)
٣٢	٦٤٥	ملك خواهد وزیری	ملك دین ورزباید (نسخهٔ «م») .
٤٤	٨٧٢	خواجه سیدعمیدابن‌زیاد	خواجهٔ سید عمید زیاد (نسخهٔ «م»).
٤٧	٩٥١	چون کل	چون گل (استاد دهخدا) .
٥٨	١١٠٨	... کمرهاشمس‌زر	برمیانها حلقهٔ بندکمرهایی بسور (نسخهٔ «م»).
٦٦		بآخر رادهٔ ٧ درحاشیه اضافه‌شود جهان بنوشت (هشت مقالهٔ آقای فلسفی) .	
٦٧	١٢٨٦	حصی	حصاة (هشت‌مقاله).
٦٨	١٣١٥	بارهٔ آن	بارهٔ او (هشت مقاله) .
٦٨	١٣١٩	چیکودر	چیکلودار (هشت مقاله) .
٦٩	١٣٢٣	نهرواله	نهلواره (هشت مقاله) .
٦٩	١٣٢٦	پیل وکمابیش	پیل دمان پیش‌و (هشت مقاله)
٦٩	١٣٢٩	نمیتوانم گفتن	همی ندانم گفتن (فرهنگ سروری) .
٦٩	١٣٣٣	روزسپید	دیوسپید (هشت مقاله) .
٦٩	١٣٣٦	دارنی	ظاهراً ناردین یانندنه، (قلعه‌یی کنار رودجیلم در پنجاب که محمود غزنوی در ٤٠٤ هجری آنرا گرفت (هشت مقاله) .
٦٩	١٣٣٨	ناخسته	حاشیه اصحت یعنی : ناجسته.
٦٩	١٣٣٩	بخستگان	بجستگان (استاد دهخدا) .
٧٠	١٣٥٠	کله‌ای	حله‌ای (برابر روایات تاریخی . هشت مقاله)
٧٠	١٣٥١	رادهٔ ٤	حاشیه اصحت و ازفرهنگ سروری (ذیل لغت جرد) تأیید میشود .

۷۲	۱۳۹۵	که برنیامد ...	که مدنیامد و.. ،که مدنیامد و نگذشت آبش ازسر بر (هشت مقاله) .
۷۲	۱۳۹۹	کندهه	Kanthko (هشت مقاله) .
۷۳	۱۴۳۰	غرق وضرر	غرق وغرر (غرر = خطر . هشت‌مقاله) .
۷۹	۱۴۹۷	رادهٔ ۴	حاشیه بهترست وفرهنگ سروری مؤید آنست.
۸۵	۱۶۱۸	ربض که بد	ربص بر که بد (فرهنگ‌سروری).
۹۵	۱۸۰۶	مسمار	مزمار (لغت فرس‌اسدی) .
۹۸	۱۸۷۸	که	حاشیه صحیح است یعنی « که ».
۱۰۰	۱۹۲۹	رادهٔ ۱۵	حاشیه بهترست و نسخهٔ «م» نیزچنین است .
۱۰۱	۱۹۴۷	رادهٔ ۸	حاشیه بهترست .
۱۰۳	۱۹۹۰	رادهٔ ۱۰	حاشیه بهترست.
۱۰۵	۲۰۲۷	بیت در «م» چنینست:	من‌ومعشوق و می‌رودسر کوی و سرود بسر کوی سرودست مراکم شده خر.
۱۰۶	۲۰۵۳	رادهٔ ۱۰	حاشیه بهترست .
۱۳۰	۲۵۵۲	بیت‌در « م » چنینست:	گراو بجنگ زخردی دو پیل کرد بتیغ شتر زبیله زیکی‌تو کرده‌ای دو بتیر.
۱۳۴	۲۶۳۹	کار	کان (استاد دهخدا).
۱۳۶	۲۶۷۵	رادهٔ ۳	حاشیه بهترست . ضبط «م‌نیز» مانند حاشیه است .
۱۴۰	۲۷۷۰	مصراع‌اول‌درفرهنگ سروری چنین‌است:	غیرمحمود که داند کردن . واین ضبط انسب است .
۱۴۲	۲۸۱۳	رادهٔ ۷	حاشیه بهترست وازنسخهٔ«م» تأیید میشود .
۱۴۳	۲۸۲۲	نادره‌ایست	نادره‌هاست (نسخهٔ «م») . اماضبط‌حاشیهٔ «ج » بهترست .
۱۵۶	۳۱۱۱	رادهٔ ۵	حاشیه بهترست.
۱۶۷	۳۳۵۳	رادهٔ ۳	حاشیه‌خوبست وازفرهنگ‌سروری‌تأییدمیشود.
۱۶۸	۳۳۷۰	بینش	بنیت (استاد دهخدا) .
۱۶۸	۳۳۸۸	شادی‌ازتو بنیادرامشی	شادی نوبنیاد ورامشی (استاد دهخدا).
۱۶۸	۳۳۸۸	رادهٔ ۱۰	حاشیه‌اصحست .
۱۷۳	۳۴۷۸	آن‌ماه‌پسر	این‌ماه‌دگر (استاددهخدا).

۱۷۵	۳۵۱۳	نیلگون	بیدگون (چنانکه در متون قدیمست) .
۱۷۶	۳۵۳۱	مطرد	ظاهراً : مطرف یا مطرز
۱۷۸	۳۵۴۹	فرح	فزع (استاد دهخدا).
۱۷۹	۳۵۶۴	تاطرازنده	ناطرازیده (حدس یکی از فضلای هند بنقل استاد نفیسی).
۱۸۶	۳۶۹۷	توقیر	توفیر صحیح است .
۱۸۷	۳۷۳۳	خود داشتیم	ظاهراً : خو داشتیم.
۱۹۲	۳۸۲۷	زان‌مالها ...	زان مالها بیاکند و پرکند چونار (استاد دهخدا)
۱۹۲	۳۸۲۸	حصار	چهار (استاد دهخدا) .
۱۹۷	۳۹۳۱	چوتار	چونار (استاد دهخدا) .
۱۹۷	۳۹۳۸	دانم باشدز	دانم باشند (استاد دهخدا).
۱۹۷	۳۹۴۷	بادهٔ رنگین	بادهٔ پخته (استاد دهخدا) .
۱۹۸	۳۹۵۳	کنج	کخ (استاد دهخدا)
۱۹۸	۳۹۵۹	او بود	اوهست (استاد دهخدا).
۱۹۸	۳۹۶۷	دشمن	یك کس ؟ (استاد دهخدا) .
۲۰۵	۴۰۸۹	رادهٔ ۱	حاشیه خوبست.
۲۰۵	۴۱۰۷	نیرنگ	سیرنگ (استاد دهخدا . و با این حدس بجای کلمهٔ آیینهٔ آکنده صحیح خواهد بود).
۲۰۶	۴۱۲۰	خدنگ	فیلك (لغت نامهٔ اسدی) .
۲۰۷	۴۱۳۹	میانه	بلاد (لغت فرس اسدی) .
۲۰۹	۴۱۷۵	بزرگواری کردار	بزرگواری و کردار (استاد دهخدا).
۲۱۰	۴۱۹۱	اورنگ	ارژنگ (؟).
۲۱۰	۴۲۰۶	بازنتوان شناخت	شهد نتوان شناختن ز شرنگ . (استاد دهخدا).
۲۱۴	۴۲۸۷	پدید آرد	پدید آورد (استاد دهخدا) .
۲۱۵	۴۲۹۴	همیشه گفتی	همیشه گفتمی (استاد دهخدا).
۲۱۵	۴۳۰۰	بلاله گفتی کای	بلاله گفتمی ای (استاد دهخدا) .
۲۱۵	۴۳۰۰	بسرو گفتی کای	بسرو گفتمی ای (استاد دهخدا).
۲۲۱	۴۱۵۴	سپاه‌ازروی‌دریا بی قیاس	سپاه از رودهایی کز قیاس (ترجمان البلاغه) .
۲۲۴	۴۴۷۷	دهند نظام	ظاهراً : دهنده نظام .
۲۲۹	۴۵۸۰	شام وشامات	شام شامات (نسخهٔ «غ»).
۲۲۹	۴۵۸۵	وانچه	زانچه (استاد دهخدا) .
۲۲۹	۴۵۸۷	که نداد ... پادشاه بنام	که ندیدایچ پادشه بمنام (استاد دهخدا).
۲۳۶	۴۶۹۷	بادسا	ظاهراً : دشتها .
۲۴۰	۴۷۸۳	توستام	وستام (استاد دهخدا) .

۲۴۴	۴۸۶۰	زادهٔ ۴	حاشیه خوبست بدلیل مصراع بعد.
۲۵۳	۵۰۵۳	مصراع دوم ظاهراً باید باشد:	بلندهمت زایر نواز حرمت‌دان.
۲۵۷	۵۱۱۱	مینه (؟)	میله صحیحست یعنی ضبط حاشیه و میله محلی بوده است در کنار جیحون.
۲۵۸	۵۱۲۵	وگرزان	دگرزان (استاد دهخدا).
۲۷۱	۵۳۶۳	مطرد	مطرف، یعنی ضبط حاشیه خوبست.
۲۷۲	۵۳۸۰	مصراع دوم در مونس الاحرار چنین است:	گفتار یکی مدیح تو آری برش توان.
۲۷۲	۵۳۹۱	این بیت که از کتاب مونس الاحرارست، اضافه شود:	گفتم که قهرمان همه گنجهاش کیست گفتا سخای او نه بسنده‌ست قهرمان.
۲۸۳	۵۶۲۸	باجولان (؟)	بی‌جولان (سخن و سخنوران ج ۱ حاشیهٔ ص ۱۴۴).
۲۸۹	۵۷۷۰	تابچکد	ظاهراً: تا بکفد.
۳۰۸	۶۱۷۶	پریشیده	پریشید (فرهنگ سروری).
۳۱۶	۶۳۳۹	عقیقین	غلطست حتماً (استاد دهخدا).
۳۱۶	۶۳۶۰	پس	بس (استاد دهخدا).
۳۱۹	۶۴۱۲	سرتاپرن	برتاپرن (استاد دهخدا).
۳۲۹	۶۶۴۰	میان	بیان (استاد دهخدا).
۳۳۰	۶۶۵۸	ستان	سیان؟ (استاد دهخدا).
۳۳۸	۶۷۸۴	زیرپای	ظ: زیرپایه (استاد دهخدا).
۳۴۳	۶۸۹۸	زخدمت	بخدمت (فرهنگ اسدی).
۳۴۳	۶۸۹۸	گداخته در	نبهره اندر (فرهنگ اسدی).
۳۴۴	۶۹۲۲	که بزودی	ظاهراً: چو برودی.
۳۵۳	۷۱۰۲	احتمال میدهم مصراع دوم این بیت افتاده باشد و مصراع دوم موجود مصراع دوم بیت دیگری باشد که اول آن نیز افتاده است چه مطلب نیز میرساند که بیتی از اینجا افتاده است.	
۳۵۹	۷۲۳۴	زادهٔ ۴	ضبط «نچ» انسبست.
۳۶۳	۷۳۲۳	زادهٔ	بودهٔ (استاد دهخدا).
۳۶۶	۷۳۹۸	درحاشیه بآخر زادهٔ ۱۲ افزوده شود:	شاید: بختاخان و بفرغانه تغای.
۳۶۷	۷۴۱۴	گردی و	گیری و (استاد دهخدا).

۳۷۳	۷۵۳۳	نیوش	بکوش (استاد دهخدا) .
۳۷۳	۷۵۵۰	روز باشد	روز تا شب (استاد دهخدا).
۳۷۴	۷۵۵۴	بآخر حاشیهٔ ۱ اضافه شود:	رجوع به بیت شمارهٔ ۲۸۵۴ شود .
۳۷۵	۷۵۹۰	رادهٔ ۷	حاشیه بهتر است .
۳۷۹	۷۶۷۸	چنانستکه	چنان گشت که (استاد دهخدا) .
۳۸۸	۷۸۵۸	آدینه‌سرای	... نوای؟... درای؟ (استاد دهخدا).
۳۸۸	۷۸۵۶	جای پاورقی ۳ و ۴ باید عوض شود و ضبط حاشیهٔ ۴ نیز انسب است از متن	
۳۹۱	۷۹۳۸	ساری	باری (= قصبه‌ای در هند فرهنگ سروری).
۳۹۲	۷۹۶۳	بدیدار	پدیدار (استاد دهخدا) .
۴۰۰	۸۱۳۶	رادهٔ ۱۱	ضبط حاشیه انسب است .
۴۰۱	۸۱۵۲	زانکه رودکی	من که رودکی (استاد دهخدا) .
۴۴۵	۸۷۷۶	دهل ده	شاید : دهل در.

بسم الله الرحمن الرحیم

(۱)

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن ناصر الدین سبکتکین غزنوی

برآمد قیرگون[1] ابری ز روی نیلگون دریا — چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
چو گردان گشته سیلابی، میان آب آسوده — چو گردان گردبادی[2] تند گردی تیره اندروا
ببریدازهم و بگسست[3] و گردان گشت بر گردون — چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا
تو گفتی گرد زنگارست بر آیینهٔ[4] چینی — تو گفتی[5] موی سنجابست بر پیروزه گون دیبا
بسان مرغزار سبز رنگ اندرشده گردش — بیکساعت ملوّن کرده روی گنبد خضرا
تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش — بپرواز اندر آورده است ناگه بچگان عنقا
همی رفت از بر گردون گهی تاری گهی[6] روشن — وزو گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا
بسان چندن سوهان زده برلوح پیروزه — بکردار عبیر بیخته بر صفحهٔ[7] مینا
چو دودین آتشی کآبش بروی[8] اندر زنی ناگه — چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا
هوای روشن از رنگش مغبر[9] گشت و شد تیره — چو جان کافر کشته[10] ز تیغ خسرو والا
یمین دولت و دولت بدو آراسته گیتی — امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا
قوام دین پیغمبر ملك محمود دین پرور — ملك فعل و ملك سیرت ملك سهم و ملك سیما
شهنشاهی که شاهان را ز دیده خواب برباید[11] — ز بیم نه‌منی گرزش[12] بجا بلقا و جابلسا
دل ترسا همی داند[13] کزو کیشش[14] تبه گردد — لباس سوکواران زان قبل پوشد همی ترسا

۱- چ : نیلگون . ۲ - د : باد . ۳ - چ : ببارید و زهم ۴ - د: حراقه . ۵ - چ : تو گوئی.
۶ - چ : و گه . ۷ - د ، چ : تخته . متن از نچ است . ۸ - چ : کابی براو . متن از نچ است . ۹ - نچ: مقیر . ۱۰ - چ : کافران گشته ؛ نچ : کافر گشته . ۱۱ - چ : بر بندد . ۱۲ - د : تیغش . ۱۳ - ند : ترسد . ۱۴ - نچ : دینش .

خلافش بدسگالانرا بدانگونه همی بکشد که هنگام سموم اندر بیابان تشنه[1] را گرما
دل خارا زبیم تیغ او خون گشت پنداری که آتش رنگ خون دارد چو بیرون آید از خارا
امید خلق غوّاصست و دست راد او دریا[2] بکام خویش برگیرد گهر غوّاص از دریا
گذرگاه سپاهش را ندارد[3] عالمی ساحت تمامی ظلّ چترش را ندارد کشوری پهنا
گر اسکندر چنو[4] بودی بملك و لشکر و بازو نگشتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا[5]
جهان را برترین جایست زیر پایهٔ تختش چنان چون برترین برجست مر خورشید را جوزا
صفات قصر او بشنید حورا یکره و زان پس خیال قصر او بیند بخلد اندر همی[6] حورا
زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او امروز دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا
چو مدحش خواند[7] نتوانی چه گویا و چه ناگویا چو رویش دید نتوانی چه بینا و چه نابینا
بیابد هر که اندیشد ز گنجش برترین قسمت خلایق را همه قسمت شد اندر گنج او مانا
ز[8] خشم و قوتش جائی که اندیشد دل بخرد ز[8] جود و همتش جائی که اندیشد دل دانا ،
نه آتش را بود گرمی ، نه آهن را بود قوّت نه دریا را بود رادی ، نه گردون را بود بالا[9]
ز خشمش تلختر چیزی نباشد در جهان هرگز ز تلخی خشم او نشگفت اگر الوا[10] شود حلوا
دل اعدای او سنگست لیکن سنگ آهن کش از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا
ایا شاهی که از شاهان نیامد کس ترا همسر ایا میری که از میران نباشد کس ترا همتا
بهر می خوردنی چندان بما بر زر تو در پاشی که از بس رنگ زر تو سلب زرّین شود برما
امیرا خسروا شاها همانا عهد کردستی که گنجی را برافشانی چو بر کف بر نهی صهبا
تو از دیدار مادح همچنان شادان شوی شاها که هرگز نیم از آن وامق نگشت از دیدن عذرا
طواف شاعران[11] بینم بگرد قصر تو دایم همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا
زنسل آدم و حوّا نماند اندر جهان شاهی که پیش تو جبین بر خاك ننهاده است چون مولا
هر آنکس کو زبان دارد همیشه آفرین خواند بر آنکو آفرین تو بیك لفظی کند املا
ز شاهان همه گیتی ثنا گفتن تراشاید[12] که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غرّا

۱ - د : ماذده . ۲ - چ : و دریادست راداو ؛ د : ...او بحری؛ ند :... دجله. ۳ - ند : نداند .
٤ - د : چنان ٥ - نچ : عاصی از امرش همی دارای بن دارا ؛ ند : عاصی ازفرمان او . . .
٦ - د، نچ : همه . ۷ - چ : گفت . ۸ - چ : نه ۹ - درچ بیت یك سطر پائین تر است ۱۰ - اصل : بلوا . متن تصحیح قیاسی است . ۱۱ . ند : زائران . ۱۲ - د : تراگفتن ثنازیبد .

همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون — چو بر دیبای فیروزه فشانی[1] لؤلؤ لالا
گهی چون آینهٔ چینی نماید ماه دو هفته — گهی چون مهرهٔ سیمین نماید زهرهٔ زهرا
عدیل شادکامی باش و جفت ملکت[2] باقی — قرین کامگاری باش و یار دولت برنا
میان مجلس شادی، می روشن ستان دایم — گه از دست بت خلخ، گه از دست بت یغما

(۲)

در مدح خواجه عمید ابو منصور سید اسعد گوید[3]

نیلگون پرده بر کشید هوا — باغ بنوشت مفرش[4] دیبا
آبدان گشت نیلگون رخسار[5] — و آسمان گشت سیمگون سیما
چون بلور شکسته، بسته شود — گر بر اندازی آب را بهوا
لوح یاقوت زرد گشت بباغ — بر درختان صحیفهٔ مینا
بینوا گشت باغ مینا رنگ[6] — تا درو زاغ برگرفت نوا[7]
مطرب بینوا نوا نزند — اندر آن مجلسی که نیست نوا
گر نه عاشق شدست برگ درخت — ازچه[8] رخ زرد گشت و پشت دوتا
باد را کیمیای سوده که داد — که از او زر ساو گشت گیا[9]
گر گیا زرد گشت باک مدار — بس بود سرخ روی خواجهٔ ما
خواجهٔ سید اسعد آنکه از وست — هرچه سعدست زیر هفت سما
آنکه با رای او یکیست قدر — آنکه با امر او یکیست قضا
زیر تدبیر محکمش آفاق — زیر اعلام همتش دنیا[10]
تا بدریا رسید باد سخاش — در شکستست زایش دریا
کان جود ست دست او دایم[11] — وان دگر جودها همه[12] اجزا
هر که امروز کرد خدمت او — خدمت او ملك[13] کند فردا
هر که خالی شد از عنایت او — عالم او را دهد عنان عنا

۱ - د: فشانده ۲ - د: دولت ۳- عنوان از چ است با اصلاح لازم. ٤ - نچ مندش. ٥ - بجز نچ: دیدار. ٦ - ند: دیبا رنگ ۷ - نچ: ... برگرفت ابر نوا؛ ند: تا ازو باد برگرفت نوا. ۸ - ند: چونکه. ۹ - چ: کیا. ۱۰- چ: معلمش. ؛ د... اعدا. ۱۱-ند: وازو ۱۲- چ: ازو. ۱۳-ند: فلك.

ز ایرانرا سرای او حرمست مسند او مِنا و صدر صفا
هر که تنها شود ز خدمت او از همه چیز ها[۱] شود تنها
جز بدو[۲] سازوار نیست مدیح جز بدو آبدار نیست ثنا
آفرین خدای باد بر او کافرین را بلند کرد بنا[۳]
با بهاگشت صدر و بالش ازو که ثنا زو گرفت فرّ و بها
او کند فرق نیك را از بد او شناسد صواب را ز خطا
خاطر من مگر بمدحت او ندهد بر مدیح خلق رضا
گرچه دورم بتن زخدمت او نکنم بی بهانه رسم رها
هر زمان مدحتی فرستم نو ای رساننده زود باش هلا
او سزاوار تر بمدح و ثناست جهد کن تا رسد سزا[۴] بسزا
ای ستوده‌خویِ[۵] ستوده سخن ای بلند اخترِ[۶] بلند عطا
گر بخدمت نیامدم بر تو عذرکی تازه رخ نمود مرا
تا ز درگاه تو جدا گشتم هر زمانی مرا غمیست جدا
فرقت پردهٔ تو گشت مرا پرده‌ای بر دو دیدهٔ بینا
من بمدح ودعا[۷] زدستم چنگ گر بسنده کنی بمدح و دعا[۷]
تا نمازست مایهٔ[۸] مؤمن تا صلیبست قبلهٔ ترسا
شادمان باش وبختیار و عزیز جاودان، کامران و کام روا

(۳)

در مدح امیر محمد بن محمود بن سبکتکین گوید[۹]

دوست دارم کودك سیمین بر بیجاده لب هر کجا زیشان یکی[۱۰] بینی مرا آنجا طلب
خاصه باروی سپید و پاك[۱۱] چون تابنده روز خاصه باموی سیاه و تیره[۱۲] چون تاریك شب
هر که را زینگونه باشد ماهرویی مشکموی[۱۳] نیست معذور ار بیاساید زمانی از طرب[۱۴]

۱ - ند : خیرها. ۲ - چ : براو . ۳ - د : بها ٤ - چ : تا سزا رسد. ٥ - چ : خوی وستود. ٦ - چ : اختر وبلند؛ نچ: اختر و بزرگ. ۷ - د: ثنا. ۸ - چ، د: نامهٔ. متن از نچ است. ۹ - عنوان از چ است. ۱۰ - نچ: نشان. ۱۱ - چ: روی سپید پاك. ۱۲ - چ: موی سیاه تیره. ۱۳ - ند : هر کرازین ماهرویان باشد اندر پیش روی. ۱٤ - چ : هست معذور ار نیاساید. . ؛ نچ:.. شب وروز از طرب.

تا ستاده است از دو چشمش بر نباید داشت چشم تا نشستست از دو لعلش[1] بر نشاید داشت لب
گر مرا زین کودك بت روی دادستی خدای بر لب او بوسه ها میدادمی دادن عجب
ای خوشا زین پیشتر کاندر سرایم زین صفت کودکان بودند سیمین سینه و زرّین سلب[2]
با سرینهای سپید و گرد[3] چون تلّ سمن با میانهای نزار و زار[3] چون تار قصب
از دلارامی و نغزی چون غزلهای شهید وز دلاویزی و خوبی چون ترانهٔ بوطلب
گر تهی شد زین بتان اکنون سرایم باك نیست[4] دل پرست از آفرین خسرو خسرو نسب
پادشه زاده[5] محمد خسرو پیروز بخت سرفراز تاجداران عجم و آن عرب
خسروانرا گر نسب نیکوترین چیزی بود هم نسب دارد ملك زاده بملك و هم حسب
ای قرین آورده اندر فضل بر خوی ملك[6] ای هزینه کرده ملك و مال بر نام و نسب
پیش از این هر شاهی و هر خسروی فرزندرا از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب
بهمن آنگه(؟) روستم را چند گه شاگرد شد[7] تا خصالش بیخلل گشت و فعالش منتخب
همچنان کیخسرو و اسفندیار گرد را رستم دستان همی آموخت فرهنگ و ادب
تو هم از خردی بدانستی همه فرهنگها ناکشیده ذلّ شاگردی و نادیده تعب
تو دلی داری چو دریا و کفی داری چو ابر زان همی پاشی جواهر، زین همی باری ذهب
درهنر شاگرد خویشی چون نکوتر بنگری فضلهای خویشتن را هم تو بودستی سبب
هم خداوند سخائی هم خداوند سخن هم خداوند حسامی هم خداوند حسب
جز ملك محمود را، هر خسرو یرا خسروی هیچ خسرو را نیاید زین که من گفتم غضب
پادشاها چون تو نی[8] از پادشاهان جهان پادشاهی را بتست ای پادشه زاده نسب
فرّ شاهی چون تو داری لاجرم شاهی تراست من چه دانم کردن ار پیداستی خار از رطب[9]
عامل بصره بنام تو همی خواهد خراج خاطب بغداد بر نامت همی خواند خطب
گرت فرمان آید از سلطان که خالی کن عراق[10] گردن گردنکشانرا نرم گردان چون عصب[11]
نامهٔ فتح تو از شام آید و دیگر ز مصر منزلی زان تو حلوان باشد و دیگر حلب

۱- د: ازلب او. ۲- نچ: ... کزپیش از این اندر سرایم زین صفت - کودکان بودند وشی سینه و دیباسلب ۳-در چ بدون‌واوعطف. ٤-نچ: شکوه‌نی. ٥- د: پادشازاده. ٦- نچ: رای غریب. ۷- د: بود. ۸- چ: توئی. ۹- چ:اربیدانشی خایدرطب؛ نچ: ازبیدانشی خارد رطب. متن تصحیح استاد دهخداست. ۱۰- چ: حالی‌ازعراق. ۱۱- نچ: زغب؛د: عنب.

خانهٔ بی طاعتان از تیغ تو گردد خراب — گنجهای مغربی از دست تو گردد خرب[1]
وربر این سوی دگر فرمان دهد شمشیر تو — فرد گرداند زخانان تا کُه چین ازفرب[2]
همچنان چون طبع تو بر رادمردی شیفتست — تیغ تو بر کشتن وخون ریختن دارد[3] سغب
اندر آن صحرا که شیران دو لشکر صف کشند — و آسمان از بر همیخواند بر ایشان اقترب*
چشمهٔ روشن نبیند دیده از گرد سپاه — بانگ تندر نشنود گوش ازغو کوس وچلب
گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان بجنگ — درقها چون کاغذ آماج سلطان پرثقب
سیل خون اندر میانشان رفته و برخاسته — برسرخون همچنان[4] بیجاده گنبدها حبب
تیغها چون ارغوان و رویها چون شنبلید — آن زخون خلق واین ازبیم تاراج ونهب[5]
چون همای رایت تو روی بنماید ز دور — زان دو لشکر درزمان بنشیند آشوب وشغب
نامجویانشان بجای نام بپسندند[6] ننگ — پیشدستانشان همی پیشی کنند اندرهرب
رزمگه زیشان چنان گردد که پنداری که تو[7] — آتشی و باد وایشان کاه و آن صحرا خشب[8]
جامهٔ نا دوخته پوشد هم از روز[9] نخست — هر کسی کورا گرفت از هیبت تیغ تو تب
ای محمد سیرت ونامت محمد هر که او — از محمد باز گردد باز گشت از دین رب
دشمنان تو شریك دشمنان ایزدند — بر تو یك راز گیتی بر گرفتن «قدوجب»
از قیاس نام تو مر بدسکالان ترا — گاه بوجهل لعین خوانیم وگاهی بولهب
گردبوجهل آنکسی گردد که نندیشد زجهل — بولهب را بر خود آن خواند که بپسندد لهب
گر کسی گوید: من و تو. آسمان گوید بدو: — تو چو او باشی، اگر باشد روا که همچو حب[10]
من یقین دانم همی[11] گرچه رجب را فضلهاست — یکشب از ماه مبارك به که سی روز از رجب[12]
ای تمامی طالع سعد تو ناکرده پدید — دشمنانت چون ستاره بر فلك زیر ذنب
زانکه زین پس تو بزخم هندی و[13] تاب کمند — کرد خواهی گردن هر بدسکالی را ادب

---

۱ - ند: عرب؛ چ: غرب. ۲ - چ: زخالی از گه چین تاقرب (ودرحاشیه افزوده): کذافی جمیع النسخ. متن از ند است. ۳- چ: کشته ٤- چ: همچواز ٥- اصل: تعب. متن تصحیح استاد دهخداست ٦- د: بینندازتو. ۷- نچ: بود. ۸-نچ: هیبت تو باد وایشان کاه و آن صحرا مهب. ۹- د: پوشیده هم روز؛ ند: پوشیده از روز. ۱۰-ند: نواله چون رطب. ۱۱-چ: همی دانم یقین ۱۲- چ: به زسی روز رجب ۱۳- چ: هندوی.

* اشاره بآیهٔ: اقتربت الساعة وانشق القمر (حاشیهٔ چ).

بدسگال تو زه پیراهن از بیم جسد[۱] … بازنشناسد همی در گردن خویش از کنب[۲]
تاچو بنویسی بصورت هریکی چون هم بوند … شیر و شیر و دیر و دیر و زیر و زیر وحب وحب
تا نسازد کامل اندر دایره با منسرح … تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب
شادمان باش ای کریم و در کریمی بی ریا … پادشا باش ای جواد و در جوادی بی ریب
دشمنان و حاسدان و بدسگالان ترا … مرگ اندر بیکسی و زندگانی در تعب

(۴)

درمدح امیرابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین سبکتگین[۳]

تا ببردی از دل وازچشم من آرام و خواب … گه زدل در آتش تیزم گه ازچشم اندر آب
عشق تو باچار چیزم یار دارد هشت چیز … مرمرا هرساعتی زین غم جگر گردد کباب
با رخم زرّ و زریر و با دلم گرم و زحیر[۴] … با دوچشمم آب و خون و باتنم رنج وعذاب
وین عجایب تر که چون این هشت با من یار کرد … هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنگیاب[۵]
راحت و آرام روح و رامش وتسکین دل … نزهت و دیدار چشم و زینت[۶] و فرّ شباب
در رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من … خواب و صبر و روح و خونم را بر[۷] افتادا نقلاب
رنج دارد جای خون ودرد دارد جای روح … عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب
این تنم از هجر تو چون برگ بید اندر خزان … این دلم درعشق تو چون توزی اندر ماهتاب
روی تو بسترد و بربود و بیفکند و ببرد … چارچیز از چارچیز و هریکی را کرد غاب
خرّمی از نو بهار و تازگی از سرخ گل … نیکویی از گرد ماه و روشنی از آفتاب
چار چیز تو نباشد سال و مه بی هشت چیز … هریکی زان هشت دارد سوی دل بردن شتاب
چشم تو بیخواب و سحر و روی تو بی سیم و گل … جعد تو بی چین و پیچ و زلف تو بی بند و تاب
تاب زلفین و خم جعد[۸] تو نشناسم همی … از خم و تاب کمند خسرو مالك رقاب
میر ابو احمد محمد خسرو ایران زمین … کایزد اوراچند چیز نیك داد از چند باب
از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض … از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب
باهنر دست سخی و باشرف روی نکو[۹] … باخرد خوی نکو و باسخن فصل الخطاب

۱- چ: حسد؛ ند: مسد. ۲- چ: کتب. متن از نچ است. ۳- عنوان از چ است با اصلاح. ٤- چ: اندوه وغم. متن از نچ است. ٥- نچ: نیك یاب؛ ند: دیریاب. ٦- ند: نضرت. ٧- د: بر. ٨- چ: تاب جعدین وخم زلف. ٩- چ: تنك. متن از نچ است.

هرگز او درچاروقت ازچارچیز اندر نماند ... عجز هرگز پیش یك نهمت نگشت اورا حجاب
وقت کردار از توان ووقت پیکار از عدو ... وقت دیدار ازصواب ووقت گفتار ازجواب
هشت چیزاورا ببرد ازهشت مایه هشت چیز ... سال وماه این هشت چیزش را همینست اکتساب[1]
حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا ... روی او دیدار ماه و کف او جود سحاب
رسم او حسن بهار و لفظ او قدر شکر ... خلق او بازار مشك وخوی او بوی گلاب
در دیار گوزکانان اندرین عهد قریب ... چار چیز ناهور کرد از پی مزد و ثواب
مسجد آدینه و عالی منار میمنه ... سدّرود سود یاب[2] وجوی آب نوسراب
از پی خوبی و از بهر صلاح مردمان ... کشت کرد اندر بیابان، آب راند اندر سراب
دولت واقبال او بی‌حیلت و بی‌رنج وذل[3] ... بوستان وسبزه[4] کرد ازسوخته دشتی خراب
هشت چیزش را برابر یافتم باهشت چیز ... هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد مآب
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر ... دست[5] اورا باسپهر وخشت او را باشهاب
حزم او را با امان[6] و عزم او را با ظفر ... لفظ او را با قران و حفظ او را با کتاب
جان خصمش هر زمانی سوی خویش اندر کشد ... تیغ او را از غلاف و تیر او را از قِراب[7]
اصل رادی[8] وبزرگی را دوچیز اندر دوچیز ... دست اورا در عنان و پای او را در رکاب
تا بفروردین زمین از لاله بر پوشد ردا ... تا بدیماه آسمان از ابر بر بندد نقاب
تا چو شهریور در آید باز گردد عندلیب ... تا چو فروردین در آید پشت بنماید غراب
شادمان باد او زایزد بر گناه او را[9] عفو ... دشمنش را برنکوتر طاعت از ایزد عقاب
چار چیزش را مبادا جاودانه چار چیز ... این دعانش گفت اگر گردد بساعت مستجاب
مدت او را کران و لشکر او را عدد ... مُلکت[10] اورا زوال و نعمت اورا حساب.

(۵)

در تهنیت ولادت پسری از امیر ابو یعقوب یوسف، برادر سلطان محمود[11]

سپیده دم کـه هوا بر دریـد پردهٔ شب ... بر آمد از سر کُه روز با ردای قصب

۱ــ چ: سال ومه این هشت چیزاورا. متن از نچ است. ۲ـ ند : شوربار ۳ـد : بیرنج دل. ٤ــ د: بوستان سبز. ۵ ـ چ : اسب ٦ ـ د: زمان ۷ـ چ : اندرغلاف وتیراو اندرقراب ۸ـ ند :اورا. ۹ــ د : هرگناه ازوی ۱۰ ـ د: دولت ۱۱ــ عنوان از چ است.

سپید روز سپه روی داده بود بچین — شب سیاه سپه روی داده سوی حلب
چنان سیاه شبی[1] اندکی سپید بروی — چوزنگیی که بخنده گشاده باشد[2] لب
همی فروُشد[3] شمامه‌ای ز مشك سیاه — همی بر آمد[4] شمعی ز عنبر اشهب
ز بهر بدرقه با شب همی شدند بهم — ستارگان که هوای شبستشان مذهب
همی شد از پس شب با ستارگان پروین — چو هفت کوکب سیمین بر آهنین زبزب
ستاره در شب تاری بدیع تر باشد — اگر ستاره هوا دار شب بود چه عجب
سپیده جامه برد جامه[5] کز نمایش بود(؟) — سپید صورت او همچوصورت‌مشوب[6](؟)
چو غوطه خورد در آب کبودمرغ سپید[7] — زچشم ودیده[8] نهان شد در آسمان کوکب
یکی ستاره بر آمد میان کاخ امیر — کزو جمال فزود اندر آفرینش رب
ستاره نی[9] که یکی شاخ ملك و میوهٔ دل — ستاره‌نی[9] که‌یکی پشت نسل وروی نسب
یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را — لقای اوست دلیل و بقای اوست سبب
بوقتی آمد کز باختر سپیدهٔ بام — همی بر آمد و شب بود در جناح هرب
چودل‌شکسته[10] سواری‌همی گریخت‌سحر — سپیده در دم او چون مبارزی معجب
ز روی نیکو بر حکم حال فال زدم — که او امیر هنر باشد و امام ادب
چو خسرو ملکان عمّ خویشتن محمود — بتیغ در فکند در هزار شهر شغب
چو نامور پدر خویش میر ابویعقوب — جواد باشد و بخشندهٔ ثیاب و ذهب
ز دشمنان بستاند به تیغ خویش جهان — چو روز درگه مولود او ولایت شب
خدای درخور هر کس‌دهد هر آنچه‌دهد — در این حدیث یقینند مردمان اغلب
خجسته باد برین خسرو،این خجسته‌پسر — سپید باد برو[11] جاودانه روی حسب
امیر درخور خود یافت این پسر زخدای — چو میر باد شرف یافته بتیغ و قصب
امیر سید یوسف بدین دو چیز نمود — هزار گونه هنر هریك‌از دگر اصوب[12]
بخامه بر جگر دوستان چکانید آب — بتیغ بر جگر دشمنان فکند لهب
بخامه بر سر زائر نهاد تاج عطا — بتیغ بر دل دشمن نهاد قفل کرب[13]

۱ - چ : وشی ۲ - نچ : همی گشاید. ۳ -چ : فروشده. ٤ چ: برآمده ٥ - د : بروجامه؛ ند : برو ماه ؛ن.: جامه‌گر. ٦ - د : مثوب ؛ ند: شوشب. ۷-درلغت نامهٔ اسدی : چوغوته‌زد در آب . ۸ - ند : دیو. ۹ چ : نه. ۱۰-نچ: برشکسته. ۱۱-ند: براو . ۱۲-چ: هنرهاوهریکی.متن‌ازنچ است . ۱۳-چ:خرب ؛ د ، مج ا:هرب.

بخامه کرد ولی را امید زیر مراد ‌‌‌ بتیغ کرد عدو را ستاره زیر ذنب
بخامه زیر ولی گسترید مفرش ناز[1] ‌‌‌ بتیغ پیش عدو باز کرد[2] گنج کرب
زهی بملك و مروت سر ملوك عجم ‌‌‌ زهی بجود و سخا سید ملوك عرب
هر آن زمین که درو تیغ برکشی زنیام ‌‌‌ چنان بسوزد کز خاك او نروید حب
ترا بمردی و آزادگی میان سپاه ‌‌‌ هزار نام بدیعست و صد هزار لقب
بتیغ شاخ فکندی ز کرگ تا یکچند ‌‌‌ به تیر بیله ز سیمرغ بفکنی مخلب
عدو برزم تو بر مرکبی سوار شود[3] ‌‌‌ که چار مرد بود دست و پای آن مرکب
از آنکه تب سوی مردم رسول مرگ بود ‌‌‌ مخالفان ترا تهنیت کنند به تب
مخالف تو همی مرگ خویشتن طلبد ‌‌‌ ز بیم آنکه مر اورا کنی به تیغ طلب
ادب همه ملکان خصم را بحرب کنند ‌‌‌ بزرّ سرخ کنی خصم خویش را تو ادب
نه‌زانکه ترسی‌ازو لیك‌ازکریمی خویش ‌‌‌ به‌ خشندی‌چه کنی‌چون‌چنین کنی بغضب
کسی که قصد تو کرد از جهان سخاوت تو ‌‌‌ ز نام‌کنیت و ازنام ملك و نام خطب[4] (؟)
سخا نمائی و مردی‌کنی و داد دهی ‌‌‌ جزین سه‌چیز نداری درینجهان مکسب
همیشه تا بمیان دو مه بود شعبان ‌‌‌ میان ماه صیام و میان ماه رجب
نصیب تو ز جهان خرّمی و شادی باد ‌‌‌ نصیب دشمن تو زین جهان عنا و تعب
تهی مباد سه چیز تو جاودان[5] زسه‌چیز ‌‌‌ کف ازشراب‌وکنار ازنگارودل ز طرب[6]
چو باغ پرشکفه[7] مجلس تو خرّم باد ‌‌‌ بروی غالیه زلفان یاسمین غبغب

(۶)

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین سبکتگین گوید[8]

چو سیر گشت سر نرگس غنوده ز خواب ‌‌‌ گل کبود فرو خفت زیر پردهٔ آب
چو سرخ گل بسر اندرکشید سبز ردا ‌‌‌ فروکشید ز رخ ارغوان[9] کبود نقاب
ز لاله باغ پر از شمع برفروخته بود ‌‌‌ نمود باغ بدان شمعهای خویش اعجاب
بکشت باد خزان شمع باغرا و رواست ‌‌‌ اگر ندارد با باد شمع تابان تاب
همی‌کنند برنگ و بگونه سیب و بهی ‌‌‌ حکایت رخ دعد و حدیث روی رباب

۱ــ چ : برگرفت فرش نیاز . ۲ــ د: بازبرد: ۳ــ د: بروزمعرکه تومرکبی دهی بعدو . ۴ــ مج: زنام کتب وزنام‌ملك زنام‌خطب. ۵ــ چ: درجهان. ۶ــ نچ: طیب ۷ــ چ: برشکفد. ۸ــ عنوان‌ازچ‌است
۹ــ چ: رخ ارغوان؛ د: رخ زعفران.

مگر درخت شکفته[۱] گناه آدم کرد — که همچو آدم عریان همی شود ز ثیاب
بر آمد از سر کهسار ها طلایهٔ ابر — چو جوقهای[۲] حواصل که بر کشی بطناب
کنون کزابر چو پرّ حواصلست هوا — چه داشت[۳] باید موی حواصل و سنجاب
بجای لاله و بوی بهار تازه بخواه — نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب
از آن بخور که برد از خصال خسرو بوی — از آن نبید که برده‌است[۴] گونه از عناب
از آن نبید که چون برفتد بجام بلور — گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب
اگر نوا نزند بلبل خجسته بسست — نوا زنندهٔ ما دست مطرب و مضراب
ببانگ چنگ و ببانگ رباب کرد همی — هزار دستان با بلبل خجسته خطاب
چو زیر چنگ فرو کرد بلبل مطرب — هزار دستان بگشاد رود های رباب
بهار تازه همی خورد پیش ازین شب و روز — زدست باغ به جام گل شکفته شراب
چو مست گشت بر و خواب چیر گشت و بخفت — ز بسکه خورد بباغ شکفته بادهٔ ناب
خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد — بدان نیت که کند خانهٔ بهار خراب
بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید — بدست دشمن و خانه شده خراب و یباب[۵]
سپاه او بهزیمت نهاده روی از بیم — شهاب وار همی رفت هر یکی بشتاب
بگشته[۷] گونهٔ برگ درخت سبز از غم — بگشته[۷] گونه ولرزنده گشته چون سیماب
چه گفت؟ گفت مرا گر طلب کند روزی — برادر ملك آن مالك قلوب و رقاب
نصیر دولت ودین یوسف بن ناصر دین — چراغ اهل هدی شمسهٔ اولوا الالباب
بکام آرزوی دشمنان بدست خزان — مرا فرو نگذارد چنین به رنج و عذاب
خزان خیره پشیمان شود ز کردهٔ خویش — چنانکه بد کنشان برصراط روزحساب[۸]
بنیك و بدش از ایزد همه خلایق را — امیر سید یوسف دهد ثواب و عقاب
که باشد آنکه مرا و را خلاف کرد و نکرد — بفال بد زبر مسکنش نعیب غراب
بدست اوست همه علم حیدر کرّار — بنزد اوست همه عدل عمّر خطّاب
ایا ببزمگه آزاده تر[۹] ز صد حاتم — ایا[۱۰] بمعرکه مردانه تر ز صد سهراب

۱– ند : شکوفه. ۲–نچ : مویهای. ۳–ند: چه خواست. ۴–چ: برداشت...؛ ند: بردشت گونه از زرناب متن تصحیح قیاسی است. ۵– چ: بیاب ؛نچ : نهاب. ۶– چ: نهاد. ۷–ند : بگشت ۸– جای بیت دراصل دوسطر بالاتر بود ،تغییردادیم ۹–د: آرسته تر. ۱۰– چ: ویا .

زمانه امـر ترا خادمیست از خُـدّام — فلك سرای ترا حاجبیست از حُجّاب
فلك چو غیبهٔ جـوشن[۱] ستاره زان دارد — که بی درنگ برو گرز برزنی بشتاب[۲]
همی برون جهد از آسمان ستاره بشب — ز بیم تیرت و برقـول من دلیل ، شهاب
دَرِ مصیبت خصم ارنه تیغ تست چـرا — چو او بجنبد خصمان تو شوند مصاب
هزار بار بدست[۳] تو آن مبارك تیغ — ز خون دشمن تو کرد روی خویش خضاب
بساتنا که چو قارون فرو شود به زمین — بدانگهی که توشمشیر بر کشی ز قراب
ز هیبت تـو دل دشمن تـو انـدر بـر — چنان طپد که طپد گوی گرد بر طبطاب
زیوزِ تو برمد بـر شخ بلند پلنگ — ز بازِ تو بهراسد میـان ابر عقـاب
ایا طریق خرد بـاز دیده از هـر روی — ایـا فنـون هنر بـر رسیده از هر بـاب
شرف کند زتو[۴] علم و بنازد از تو ادب — از آنکـه مایهٔ[۵] علمی و قبلهٔ آداب
مخوان کتاب سیر زانکه خوب سیرت تو — به از کتاب سیر ساخت صد هزار کتاب
خدایگـانـا شاهنشها خداونـدا — یکی حدیث نیوش از رهی برای صواب
ز من بشکر تـو فضلت همی سؤال کند — سؤال فضل ترا چون دهم بشکر جواب
بقدر خدمت باشد ثواب[۶] شکر و مرا — فزون ز خدمت من دادی ای امیر ثواب
سخاوت تو و کردار های خوب تو کرد — چو کوه روی[۷] میان من و نیاز حجاب
چو تشنه گشته و گم بوده مردمی بودم — بطمع آب روان گـرمگاه سوی سراب
مـرا تفضل تو آب داد و راه نمـود — ببوستانی خوشتر ز روزگـار شباب
همیشه تـا بتوان یـافتن ز علم[۸] نجـوم — مکان سیر کواکب به حکم اسطرلاب
جهان بکام[۹] تو داراد و رهنمون تو باد — محـوّل الاحـوال و مسبّب الاسباب
خجسته بادت و فرخنده مهرگان و بتو — دل برادر شاد و دل عدوت کبـاب
چنان کـه هرگز تا بـوده‌ای نتـافته‌ای — بهیچ حالی ، روی از چهار چیز متاب
ز طاعت یـزدان و محبّت سلطـان — ز مصحف قـرآن و زیارت محراب

۱ــ د: عیبه...؛ ند : عیبه بجوشن ۲ــ چ : که بی گزند بودچون براو زنی بشتاب؛ در فرهنگ جهانگیری: که بیدرنگ بودگرز نی براو بشتاب(حاشیهٔ چ). ۳ــ چ: زدست. ٤ــ چ : بتو: ٥ــد: پایه. ٦ــد: همت باشد جواب ۷ــد : روی کوه. ۸ــد: بعلم . ۹ــ چ: بحکم .

(۷)

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین سبکتگین[۱]

باغ دیبا رخ پرند سلب　　لعبگر گشت و لعبهاش عجب
گه دهد آب را زگل خلعت　　گاهی از آب لاله رامر کب
گه بهشتی شود پر از حورا　　گه سپهری شود پراز کوکب
پرم سبز بر فکنده بلند　　شاخ اوکرده بسدین مشجب
بوستان گشت چون ستبرق سبز　　آسمان گشت چون کبود قصب
حسد آید همی ز بس[۲] گلها　　آسمان را ز بوستان هر شب
آب همرنگ صندل سوده است　　خاك همبوی عنبر اشهب
سبزه گشت ازدر سماع و شراب　　روز گشت از در نشاط و طرب
هر گلی را بشاخ گلبن بر　　زند بافیست[۳] با هزار شغب
بلبلان گوئیا خطیبانند　　بر درختان همی کنند خُطب
باز بر ما وزید باد شمال　　آن شمال خجسته پی مرکب[٤]
بوستان شکفته[٥] پنداری　　دارد از خلعت امیر سلب
میر یوسف برادر سلطان*　　ناصر علم و دستگیر ادب
جود را عنصرست وقت نشاط　　عفو را گوهر ست گاه غضب
خشم او بر نتابدی دریا　　گر بر و حلم نیستی[٦] اغلب
وقت فخر و شرف سخاوت و جود　　بدل و دست او کنند نسب
از کف او چنان هراسد بخل　　که تن آسان و[۷] تندرست از تب
زانکه همرنگ روی دشمن اوست　　ننهد در خزانه هیچ ذهب
خواسته بدهد و نخواهد شکر　　این صوابست و آن دگر اصوب
ای ترا مردمی شریعت و کیش　　ای ترا جود ملّت و مذهب

۱ــ عنوان از چ است با اصلاح. ۲ــ د: زبسدین. ۳ــ د: زندوافیست؛ ند: زندخوانیست. ٤ــ د: ای شمال خجسته پی مرحب. ٥ــ د: شکوفه ٦ــ نچ: گرسوی عفو نیستی. ۷ــ درج بدون واو عطف.

* مراد از سلطان، محمود غزنوی است.

زرچو کاهست ودست رادتو باد   پیشگاه خزانهٔ تو مهب
خلق را برتر از پرستش تو   نیست چیزی پس ازپرستش رب
هر که رادستگاه خدمت تست   بس عجب نیست گر بود معجب
باهمه مهتران یکیست بکسب   هر که راخدمتت بود مکسب
از پی خدمت مبارك تو   مهتران کهتری کنند طلب
مر ترا معجزاتهای قویست[1]   زیر شمشیر تیز و زیر قصب
روز هیجا که بر کشی ز نیام   خنجری چون زبانه‌یی زلهب
نشناسد ز بس طپد[2] مرّیخ   که حمل برج اوست یاعقرب
هر کجاجنگ ساختی بر[3] خون   بتوان راند زورق و زبزب
هر که باتوبجنگ گشت دچار   با ظفر نزد او یکیست هَرب
دشمنت هر کجا نگاه کند   یا نهان جای اوست یا مهرب
مسکن دشمن تو بود و بود   هر زمینی کز او نروید حب
ای بآزادگی و نیکخویی   نه عجم چون تودیده ونه عرب
آنچه تو کرده‌ای باندك سال   اندراخبارخوانده نیست وهب*
باز گیری[4] بتیغ روز شکار   کرگ را شاخ وشیر رامخلب[5]
باز کردی بتیغ وقت شکار   پیل راناب و استخوان وعصب
جزتو نگرفت کرگرا بکمند   ای ترا میر کرگ گیر لقب
بس مبارز که زیر گرزتو کرد   پشت چون پشت مردم احدب
کشتن شیر شرزهٔ تبّت   چشم زخم تو شاه بود سبب[6]
تا بود سیستان برابر بست   تا بود کش برابر نخشب
تابیحر اندرست وال ونهنگ   تابگردون برست رأس وذنب
شادمانه زی و تن آسان باش   بعدو باز دار رنج و تعب

١ ـ د : معجزات هست قوی. ٢ ـ د: حسد. ٣ ـ د : در. ٤ ـ د : کردی. ٥ ـ د : و استخوان وعصب.
٦ ـ ند : به تب.

*مراد ظاهراً وهب بن منبه باشد

سال امسال تو ز پار اجود روز امروز توز دی اطیب
می‌ستان از کف بتان چگل لاله رخسار و یاسمین غبغب
آنکه‌زلفش‌چوخوشهٔ عنبست لبش‌ازرنگ همچوآب عنب[1]
دایم از مطربان خویش ببزم غزل شاعران خویش طلب
شاعرانت چو رودکی‌و شهید مطربانت‌چوسرکش‌وسرکب

(۸)

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود[2]

روزه از خیمهٔ ما دوش همی شد بشتاب عید فرخنده فراز آمد. با جام شراب
قوم را گفتم چونید شمایان بنبید[3] همه گفتند صوابست صوابست صواب
چه توان کرد اگرروزه زما روی بتافت نتوان گفت مر اورا که زما روی متاب
چه شود گر برود گو برو[4] ونیک خرام رفتن او برهاند همگان‌را ز عذاب
روزه آزادی تن جوید او را چکنم چو اسیران نتوان بست مر او را بطناب
عید برما می‌آسوده همی عرض[5] کند روزه ما را چو بخیلان بترحّم دهد آب
گرهمه روی جهان‌زرد شد از زحمت‌او شکر لله که کنم سرخ رخ از بادهٔ ناب
گوشهٔ میکده از باده کنون بینی مست مفتی شهر که بد معتکف اندر محراب
مغز‌مان‌روزهٔ‌پیوسته[6] تبه کرد و بسوخت ما واین عید گرامی بسماع و می ناب[7]
بسر چنگ همی بر کشد ابریشم چنگ بو که بازیرهمی‌راست کند رود ورباب[8]
هردو چون ساخته گردند برمیر شوند وز بر میر بیایند بر ما بشتاب
میر یوسف عضدالدوله یاری ده دین اشکر آرای شه شرق و خداوند رقاب
آنکه صدفضل فزون دارد وهرگز بیکی خویشتن‌را نستودست ونکردست‌اعجاب
خویشتن‌راچه‌ستاید چوستوده‌است‌بفضل چه نیازست. سیه موی جوانرا بخضاب
از همه شاهان اورا بهم آمد بجهان شرف درس[9] هنر با شرف درس[10] کتاب
هنرش را بحقیقت نتوان یافت کران سخنش را بتکلف نتوان داد جواب
گر سخن گوید تو گوش همی دار بدو تا سخنها شنوی پاکتر از درّ خوشاب

۱ ــ نچ : رنگ وگونه همچوعنب. ۲ ــ عنوان از چ است. ۳ ــ چ: شما باسه نبید. متن از نچ است.
٤ ــ چ: برود. ٥ ــ ند : عرضه. ٦ ــ ند : بتوفید ؛ نچ : بپوسید. ۷ و ۸ ــ در چ این دو مصراع مقدم
ومؤخرند ۹ ــ چ ، مج ۲ : دست . ۱۰ ــ چ، مج ۱ : دست .

سخن نیکوی مـا و سخن او ز قیاس[۱] — همچنان باشد چون گرد[۲] بنزد یك سحاب
گر سخن گوید آب سخن مـا برود — بشود نور ستاره چو بر آید مهتاب
در رسیده است بعلم و برسیده بسخن — پیش بینیش باندیشهٔ زود اندر یاب[۳]
هر که گوید ملك عالـم معلوم شود — کاندرین لفظ مخاطب را با اوست خطاب
گر سزاوار هوا کام و هوا[۴] یابد و بس — آنچه او یابد مخلوق ندیده است بخواب
هنر آنجاست کجا بازوی او باشد و نیست — بمیان هنر و بـازوی او هیچ حجـاب
چشم دارم زخداوند که او خواهد یافت — آن بزرگی که همی یافت[۵] بمردی سهراب
برباید[۶] برضای ملك از چنگ ملوك — ملك دیرینه چو مرغ زده از[۷] چنگ عقاب
همه خواهند کـه باشند چنو و نبوند — نیست ممکن که شود هرگز چون باز غراب
نیکبختا که ملك ناصردین بد کز وی[۸] — پسران خاست چنین پیشرو اندر هرباب
بچنین بار خدایان و بچونین خلفان — نام او زنده بود دایم تـا روز حساب
تا همی زیر فلك خانهٔ آبـاد بـود — مکنادا فلك بر شده این خانـه خراب
دولت میر قوی باد و تن میر قـوی — بر کف میر می سرخ چو یـاقوت مذاب
شادمان باد بدین عید و بدان روزه که داشت — وز خداوند جهان یـافته بسیار ثـواب

(۹)

در مدح خواجهٔ جلیل عبدالرزاق بن احمد بن حسن[۹]

ز آفتاب جدا بـود مـاه چندیـن شب — همی دوید بگردون بر آفتاب طلب
خمیده گشته زهجران و زرد گشته زغم — نزار گشته ز عشق و گـداخته ز تعب
چو آفتاب طلب[۱۰] نـزد آفتاب رسید — نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
فرو نشست بـر آفتاب و روشن کرد — بروی روشن او چشم تیرهٔ چون شب
چوماه دلشده[۱۱] بـا آفتاب روشن روی — گذار[۱۲] کرد بدین در همی دو روز و دو شب؟
ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل — زعشق هر که خجل شد ازو مدار[۱۳] عجب
بر آسمان شب دوشین نماز شام بگاه — فرو کشید بر آن روی او[۱۴] کبود قصب
برهنه گشتن روی مه از نقاب کبود — حلال کرد بما بر حرام کـردهٔ رب[۱۵]

۱- د : بقیاس. ۲- د : برف. ۳- د: رود درهرباب. ٤ - چ: کام هوا . ٥- نچ : جست. ٦- چ : برنیاید. ۷- چ: در . متن ازنچ است. ۸- چ : نیکبخت آن ملك ناصردین بود کزاو. ۹- عنوان ازچ است. ۱۰- ند : چو آفتاب بنزدیك. ۱۱- نچ نوشده. ۱۲- چ :گذار و قافیهٔ بیت محل تأملست. ۱۳- د : بدار. ١٤- د : ازآن روی آن ؛ ند :ازآن روی. ١٥- جای بیت در چ پائین تر بود تغییر دادیم.

اگر که دور شد از آفتاب ماه رواست ‌ ‌ ‌ ز دور گشتن او تازه گشت ماه عرب
بدین طرب همه شب دوش تا سپیدهٔ بام ‌ ‌ ‌ همی زکوس غریو آمد و ز بوق شغب
نماز شام همه نیکوان به عید شدند ‌ ‌ ‌ طرب کنان و تماشا کنان و خندان لب
بنفشه زلف من اندر میانشان گفتی ‌ ‌ ‌ چو ماه بود و دگر نیکوان همه کوکب
ز دور هر که مر اورا بدید پیر و جوان ‌ ‌ ‌ بخوبتر لقبی گفت سیّدا مرحب
به عید رفت بیك نام و بازگشت زعید ‌ ‌ ‌ نهاد خلق مر اورا هزارگونه لقب
هوا هزار فزونست ومرمرا دوهواست ‌ ‌ ‌ وزان دو دور ندانم شدن بهیچ سبب
هوای صحبت آن ماهروی غالیه موی ‌ ‌ ‌ هوای خدمت آن خواجهٔ بزرگ نسب
جلیل عبدالرّزاقِ احمد آنکه برش ‌ ‌ ‌ ز جان عزیز ترند اهل علم واهل‌ادب
امیدخدمت آن‌خواجه پشت راست کند ‌ ‌ ‌ بر آنکسیکه مراورا زمانه کرد احدب
کمینه مرغی‌کزباغ او بدشت شود[۱] ‌ ‌ ‌ ز چنگ باز بمنقار برکشد مخلب
بروز معرکه با دشمن خدای، علی ‌ ‌ ‌ بذوالفقار نکرد آنچه اوکند بقصب
گهی که علم افادت کند سجودکند ‌ ‌ ‌ ز بس فصاحت او پیش او روان وهب
ستارگان همه خوانند نام اوکه بوند ‌ ‌ ‌ بزیر مرکب او بر کواکب و مثقب[۲]
چنانکه ماه همی آرزوکندکه بود ‌ ‌ ‌ مراسب او را آرایش لگام و یلب
ز بیم جودش بخل ازجهان هزیمت کرد ‌ ‌ ‌ هزیمتی را افسون زننده گشت هرب
عطا فزون کندآنگه کزو شوی[۳] نومید ‌ ‌ ‌ گناه بیش کند عفو، چون گرفت غضب
بزرگوار عطاهای او خطیبانند ‌ ‌ ‌ همی کنند و برهرکجا رسند خطب
گذر نیابد بر[۴] بحر جود او خورشید ‌ ‌ ‌ اگر زمانه بدو اندر افکند زبزب
ایا سپهر برین مرکب ترا میدان ‌ ‌ ‌ چنانکه نجم زحل هست[۵] مرترا مرکب
مخالفان ترا بر سپهر تا بزنند ‌ ‌ ‌ برون نیاید هرگزستاره‌شان ز ذنب
اگر مخالف تو زر نشاند اندر باغ ‌ ‌ ‌ بوقت بار، عنا بر دهد بجای عنب

۱ـ د: کزدست اوبباغ‌شود. ۲ـ د: کواکبان بتعب؛ن: کواکب‌مثقب. ۳ـ ج:...شدی؛ مج۱،مج۲: عطا فزون‌شدی آنکه کزوشدی. ۴ ـ ج : از. ۵ـ ج : همت.

بدان زمین که بد اندیش تو گذشته بود ‌‌ عجب نباشد اگر تا ابد[1] نروید حب
کلاه داری و دل داری و نسب داری ‌‌ بدین سه چیز بود فخر مهتران اغلب
بر آسمان برینی بقدر[2] وین نه عجب[3] ‌‌ عجب‌تر آنکه بدین قدر نیستی معجب
تو بحر جودی و خُلق تو عنبر و نه شگفت ‌‌ از آنکه زایش بحرست عنبر اشهب[4]
اگر به نخشب باد سخاوت تو وزد ‌‌ مکان زر بشود خاره بر کُه نخشب
چنانکه گر به حلب مجلس تو یاد کنند ‌‌ سرشته مشك شود خاك بر زمین حلب
همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع ‌‌ بود پس دو جمادی رونده ماه رجب
همیشه تا نبود خانهٔ زحل میزان ‌‌ چنان کجا نبود برج مشتری عقرب
جهان بکام تو باد وفلك مطیع تو باد ‌‌ موافق از تو براحت عدو ز تو به کرب
خجسته بادت عید وچو عید باد مدام ‌‌ همیشه روز و شب تو زیکدگر اطیب

۱۰

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن سبکتکین گوید[5]

ای ملك گیتی گیتی تراست ‌‌ حکم تو بر هرچه تو گوئی[6] رواست
درخور تو باشد و کردار تو[7] ‌‌ هرچه درین گیتی مدح و ثناست
نام تو محمود بحق کرده اند ‌‌ نام چنین باید با فعل راست
طاعت تو دینست آنرا که او ‌‌ معتقد وپاکدل و پارساست
هر که ترا عصیان آرد پدید ‌‌ کافر گردد اگر از اولیاست
از پی کم کردن بد مذهبان ‌‌ دردل تو روز و شب اندیشه‌هاست
سال و مه اندر سفری خضروار ‌‌ خوابگه وجای تو مهد صباست
ایزد کام تو بحاصل کناد ‌‌ مارهیانرا شب و روز این دعاست
تا سر آنان چو گیا بدروی ‌‌ کایشان گویند جهان چون گیاست
ای ملکی کز تو بهر کشوری ‌‌ بهرهٔ بیدینان گُرم و عناست

۱ـ د: اگرززمین. ۲ـ چ: بزمینی ز قدر. ۳ـ چ: عجبست. ۴ـ این بیت بصورت ذیل در «د» هست وچ ندارد: بخورسوختن خلعت موالی را هرآینه هنراز (توهزار) مدحت است هرکه بحب (حسب). ۵ـ عنوان ازچ است. ۶ـ ن: خواهی. ۷ـ نچ: درخورتو وز درکردارتست.

گرد سپاه تو کجا بگذرد — چشم مسلمانان را[1] تیاوتست
هر که وفا دار تو باشد بطبع — هرچه امیدست مرا اوراوفاست[2]
وانکه دو تا باشد با تو به دل — تا دل فرزندان با او دوتاست
گرچه حریصی تو بجنگ ملوك — ورچه ترا پیشه همیشه وغاست
تیغ توروی ملکان دیده نیست — طاقت پیکار تو ای شه کراست
هر که بنگریزد وشوخی کند — مستحق هر بدی و هر بلاست
میر ری از بهر تو گم کرده راه — ورچه بهر گوشهٔ ری[3] رهنماست
جز[4] در تو راه گریزش نیست — آمدن او نه بکام و هواست
نعمت ایزد را شاکر نبود — گفت چنین نعمت زیبا مراست
کافر نعمت شد[5] و نسپاس گشت — کافر نعمت را شدّت جزاست
ایزد بگماشت ترا تا بتو — نعمت او کم شد و دولت بکاست
هیچکسی راز تو بد نامده است — کو نه بدان و به بتر[6] زان سزاست
حصن خداییست شها حصن تو — حصن تو دور از قدر و از قضاست[7]
بستهٔ ایزد بود از فعل خویش — هر که ببند تو ملك مبتلاست
ملك ری از قرمطیان بستدی — میل تو اکنون به مِنا و صفاست
آنچه به ری کردی هر گز که کرد — یا بتمنّا که توانست خواست
لاف زنانی را کردی بدست — کایشان گفتند جهان زان ماست
شیر ندارد دل و بازوی ما — کوشش ما بر دل و بازو گواست
روز مصاف و گه ناموس و ننگ[8] — هر یکی از ما چو یکی اژدهاست
هر که بما قصد کند پیش ما — زود جهد گر که عمد یا خطاست[9]
از بن دندان بکند هر که هست — آنچه بدان اندر ما را رضاست

۱ــ نچ : مسلمانرا آن . ۲ــ ند : رواست . ۳ــ د : رهی . ٤ ــ چ : بر . ٥ ــ کلمه درج نیست.
٦ــ چ : نه بتر. ۷ ــ ند : حفظ خدائیست...ــ حصن تو و حفظ توز ایزد قضاست . ۸ ــ نچ : جنگ و نبرد . ۹ ــ نچ : ورعلی مرتضاست ؛ ند : گرهمه سیر قضاست .

اینهمه گفتند ولیکـن کنون گفته و ناگفتهٔ ایشان هباست
حاجب توچون بدر ری رسید هیچکس ازجای نیارست خاست
همچو زنانشان بگرفتی همـه اشتلم ایشان اکنون کجاست[1]
آنکه سقط گفت همی[2] بر ملا اکنون ازخون جگر او[3] ملاست
دار فرو بردی باری دویست گفتی کاین درخور خوی شماست
هر که ازایشان بهوی کار کرد برسر چوبی خشك اندرهواست
بسکه ببینند وبگویند کایـن دارفلان مهتر وبهمان کیاست
اینرا خانه بفلان معـدنست وانرا اقطاع فلان روستاست
هیچ شهی بـا تو نیارد چخید گرچه که بالشکر بی منتهاست
تهنیت آوردن نزدیك تـو از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گویـم تـرا زانکه همه گیتی چون ری تراست
گرچه نخواهد دل تو آن تست هرچه براز خاك وفروداز سماست
دانم و از رای تو آگه شدم کاین زتوانگردلی وازسخاست
هیچ ملك نیست در ایّام تـو کان ملکی نز تومراورا عطاست
خانهٔ بیدینان گیری همه راست خوی توچوخوی انبیاست
توچوسلیمانی وری چون سبا حاجب تو آصف بن برخیاست
نی نی این لفظ نیایـد درست معنی این لفظ نه برمقتضاست
آصف تختی زسبا برگـرفت تو ملکی کاوراصدچون سباست
معجزهٔ دولت تست او و بـاز دولت تو معجزهٔ مصطفاست
دولت و اقبال و بقای[4] تو باد چندان کاین چرخ وفلک[5] راه بقاست
گم باد ازروی زمین آنکسی کاورا مهرتو ز روی وریاست

---

۱ ــ د : بجاست . ۲ ــ چ : همه . ۳ ــ چ : بر . ٤ ــ مج ۱ : دولت واقبال بهای.
۵ ــ در چ و مج۲ : چرخ فلك .

۱۱

درصفت گوی بازی سلطان محمود ومهمان شدنش بخانهٔ یکی از فرزندان[1]

ای خوی توستوده ورای توچون توراست[2] دایم ترا بفضل و بآزادگی هواست
از کوشش تو شاه ، بهر جای هیبتست وز بخشش تو میر بهرخانه یی نواست
فضل ترا همی نبود منتهی پدید آنرا که ازشماره برون شدچه منتهاست
چوگان زدی بشادی با بندگان خویش چوگان زدن ز خلق جهان مرتراسزاست
گوی ترا ستاره نیایش[3] کند همی گوید که قدر و منزلت ومرتبت تراست
من خواهمی که چون تو بمیدان شتابمی کانجای جای مرتبت و عزّ و کبریاست
گر اختیار ما بود آنجای جای ماست[4] آنجایگاه بودن ما نه بدست ماست
گوی تو بر ستاره شرف دارد ای امیر گوی به از ستاره ، بجز مرتراکراست
این جاه واین شرف زتوگوی ترا فزود[5] توآگهی که این سخن بنده است راست
پیدا بود که گوی ترا تا کجاست قدر پیدا بود که گوی ترا تاکجا بهاست
گوئی بخدمت تو بدین جایگه رسید گو را برآسمان سخن افتاد و نام خاست
گر ما که بندگان تو باشیم[6] بگذریم از آسمان بمنزلت ومرتبت رواست
آنکس که بندهٔ توشد ای شاه‌بنده نیست آنکس که بندهٔ تو شد ای شاه پادشاست
ای میزبان لشکر سلطان وآن خویش امروز میزبان چوتواندر جهان کجاست
مهمان تو بکاخ تو برخی گمان برد[7] گوید که ازخدای مرا این‌شرف عطاست
چون بنگرد بزرگی بیند بدست چپ چون بنگرد سعادت بیند بدست راست
تااین‌سمای[8] روی گشاده نه‌چون زمی‌است تا این‌زمین بازکشیده[9] نه چون سماست
اندر جهان تو باش وپدر میزبان خلق کاین عادت‌ازملوك جهان‌عادت[10] شماست

۱۲

درمدح امیرابویعقوب عضدالدوله یوسف‌بن‌ناصرالدین[1]

گرچون توبترکستان ای ترك نگاریست هر روز بترکستان عیدی و بهاریست
ورچون‌تو بچین کرده‌ز[11] نقاشان نقشیست نقاش بلا نقش‌کن و فتنه نگاریست

---

۱ ــ عنوان ازج است. ۲ــ ند : ای‌فعل‌تو...وگفتارهات‌راست؛ د : ای خوی‌توخجسته ... ۳ــ د : ستایش . ٤ ــ ج : تست . ٥ ــ ج : بتوافزودگوی تو. ٦ــ ج : باشیم و. ۷ــنج: بخوان‌توبرحق گمان برد ؛ د : بکاخ توبرمی گمان برد . مج۲:... برجی گمان برد . ۸ ــ د : هوای . ۹ــ ج : بازگشاده . ۱۰ــ ند : خاصه . ۱۱ــ ج :کردهٔ .

آن تنگ دهان تو ز بیجاده نگینیست باریك میان تو چو از کتّان تاریست
روی تو مرا روز وشب اندوه گساریست[۱] شاید که پس از انده اندوه گساریست
بر ماه ترا دو[۲] گل سیراب شکفته است در هر دلی از دیدن آن دو[۲] گل خاریست
تو بار خدای همه خوبان خماری وز عشق تو هر روز مرا تازه خماریست
از بهر سه بوسه که مرا از تو وظیفه است هر روز مرا با تو دگوگونه شماریست
سه بوسه مرا بر تو وظیفه است ولیکن آگاه نئی کز پس هر بوسه کناریست
ای من رهی آن رخ گلگلون[۳] که تو گوئی در بزم امیرالامرا تازه نگاریست
یوسف پسر ناصردین آنکه مر او را بر گردن هر زایرش از منّت باریست
از بخشش او در کف هر زایر گنجیست وز هیبت او در دل هر حاسد ماریست
در بزم، درم باری و دینار فشانیست در رزم، مبارز شکر و شیر شکاریست
در چاکرداری و سخا سخت ستوده است او سخت سخی مهتری و[۴] چاکرداریست
بر درگه او بودن هر روزی فخریست بیخدمت او رفتن هر گامی عاریست
ای بار خدائی که ز دریای کف تو دریای محیط ارچه بزرگست بخاریست[۵]
جیحون بر یکدست تو انباشته چاهیست سیحون بردست دگرت خشك شیاریست[۶]
چتر سیه و رایت تو سایه فکنده است[۷] در هند بهر جای که حصنی و حصاریست
از تیر تو در بارهٔ هر حصنی راهیست وز خشت تو اندر بر هر کوهی غاریست
شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را از آهن و از روی برآورده جداریست
از هیبت تو خصم ترا بر سر و بر تن هر چشم یکی چشمه وهر مویی ماریست
بد خواه تو چون ناژو[۸] بیند بهراسد پندارد کان از پی او ساخته داریست
ور خار بُنی بیند در دشت بترسد گوید مگر آن خار ز خیل تو سواریست
ور ذرّه بچشم آیدش آسیمه بماند گوید مگر آن از تك اسب تو غباریست

۱ـ چ: گساراست. ۲ـ ند: نو ۳ـ چ: آن چهرهٔ... نچ: آن چهرهٔ زیبا. ۴ـ چ: مهتر و.
۵ـ د: کناریست. ۶ـ درجهانگیری: سناریست (بضبط نچ). ۷ـ د: پست کننده است.
۸ـ بجز ند: ناژ.

در هر سخنی زان تو علمی و سخائیست ... در هر غضبی[1] زان تو حلمی و وقاریست
کوهی که بر او زلزله قادر نشد اورا ... از حلم تو یکذره سکونی و قراریست
ای نیزهٔ تو همچو درختی که مر او را ... در هر گرهی از دل بدخواه تو باریست
هنگام خزانست و خزانرا برز اندر[2] ... نو نو زبتی زرّین[3] هر جای بهاریست
بنموده همه راز دل خویش جهان را ... چون ساده دلان هرچه بباغ اندرناریست
بر دست حنا بسته نهد پای بهرگام ... هرکس که تماشاگه او زیر چناریست
رز لاغر و پژمرده شد وگونه تبه کرد ... غم را مگر اندر دل رز راه گذاریست
هر برگی ازو گونهٔ رخسار نژندیست ... هرشاخی ازو صورت[4] انگشت نزاریست
نرگس ملکی گشت همانا که مر او را ... در باغ زهر شاخ دگرگونه نثاریست
آن آمدن ابر گسسته نگر از دور ... گوئی ز کلنگان پراکنده قطاریست
ای آنکه مرا درگه تو خوشتر جائیست ... وی آنکه مرا خدمت تو برتر کاریست
تا دربر هر پستی پیوسته بلندیست ... تا در پس هر لیلی آینده نهاریست
با دولت فرخنده همی باش همه سال ... کاین دولت فرخنده ترا فرّخ یاریست
بگزار حق مهر مه ای شه که مه مهر ... نزدیك تو از بخت تو پیغام گزاریست

۱۳

درمدح خواجهٔ بزرگ احمد بن حسن میمندی گوید[5]

ای وعدهٔ توچون سر زلفین تو نه راست ... آن وعده‌های خوش که همی کرده‌ای کجاست
با من همه حدیث وفا داشتی عجب ... آگه نبوده ام که ترا پیشه جز وفاست
دل بر تو بستم و بتو بس کردم از جهان ... وندر جهان زمن دل من دیدن توخواست
چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستان ... تا قول دشمنان[6] من اندر تو گشت راست[7]
گفتی ترا زمن نرسد غم نه این غمست ... گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست
با اینهمه جفا که دلم را نموده ای ... دل برتو شیفته است ندانم چنین چراست
صد عیب دارد این دل مسکین ویك هنر ... کورا بکدخدای جهان از جهان هواست
خواجهٔ بزرگ شمس کفات احمدحسن ... کاحسان او و نعمت[7] او دستگیر ماست

۱ــ چ : نکتی . ۲ــ چ : بدراندر . ۳ــ چ : تو نوربنی زرین؛ نچ : لولو زغنی ازبن هرجای.
٤ــد : گونهٔ . ٥ــعنوان ازچ است. ٦ ــ چ : دوستان . ۷ــجای بیت درچ دوسطر بالاتر بود تغییر دادیم.
۸ ــ چ : ز نعمت .

آن معطیی که روز و شب ازبهر نام‌نیك[۱] در پوزش مروّت و در دادن[۲] عطاست
از فضلهای صاحب سیّد سخا یکی[۳] است هر چند برترین همهٔ فضلها سخاست
اندر همه جهان بر خلق همه جهان این‌فضل واین‌مروّت‌واین‌نعمت‌آشناست
ای‌خواجگان دولت سلطان بهر نماز او را دعاکنیدکه او در خور دعاست
با دشمنان دولت او دشمنی کنید از بهر آنکه دولت[٤] او دولت شماست
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان شور و بلا ز جای نیارد بپای خاست
آنجاکه اوست راحت و آرام عالمست وانجا که نیست او همه شوروهمه‌بلاست
اندر سلامتش همه کس را سلامتست واندر بقاش دولت اسلام را بقاست
هر چند کس بسر نشود پیش هیچکس پیشش‌بسرشوید ومگوییدکاین خطاست
گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود اوراکنید خدمت نیکو که اوسزاست
او را شما بچشم وزارت نگه‌کنید او برهمه جهان و همه چیز پادشاست
گرچه بود وزارت او حشمتی[٥] بزرگ این حشمت وزارت[٦] او حشمت خداست
او را چنانکه اوست ندانم همی ستود از چند سال باز دل من در این عناست
در فضل و درکفایت اوچون رسد سخن این فضل واین کفایت او را چه منتهاست
فرّخ پی است بر ملك و بر همه جهان وین ایمنی و نعمت چندین برین گواست
شور جهان بحشمت خواجه فرو نشست در هر دلی نشاط بیفزود وغم بکاست
بر ملك و خانهٔ تو[۷] ملك مشفقی نمود گر مشفقی نمود مراورا ملك رواست
آنرا که او همی بود اندر هوای شاه این‌نعمت و کرامت‌واین‌نیکویی جزاست
دایم صلاح خواجه هوای ملك بود[۸] کاندر هوای شاه دل خواجه‌چون‌هواست
با دوستان شاه جهان خواجه یکدلست با دشمنان او همه ساله دلش دوتاست
بر چشم دشمنانش چون نوك سوزنست در چشم دوستانش چون‌سوده توتیاست
تا این سمای بر شده باشد بر از زمین تا این زمین‌پست شده زیر این‌سماست[۹]
بادا فرود همّت تو بر شده سپهر چونانکه دون رفعت قصر تواش بناست[۹]
دایم ترا وزارت و شه را شهنشهی پیوسته باد کاین دو همی آرزوی ماست[۹]

۱– د : نام وننگ . ۲– د: درپورش...؛ ند : درکشورمروت‌ودروادی . ۳– چ : کم . ٤– نچ: دشمن . ٥ – چ : حشمت . ٦ – در اصل : حشمت و وزارت . ۷ – ند : خاندان . ۸ – چ : هوا پادشاه‌را . ۹ – این بیت از «ند» است.

۱۴

در مدح میرابوالفضل فرزند سیدالوزراء احمد بن حسن میمندی[1]

من ندانم که عاشقی چه بلاست ‌ ‌ ‌ هر بلائی که هست عاشق راست[2]
زرد و خمّیده گشتم از غم عشق[3] ‌ ‌ ‌ دو رخ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نبودیم کـه مرا ‌ ‌ ‌ اینهمه درد و سختی ازدل خاست
دل بود جای عشق وچون دل شد ‌ ‌ ‌ عشق را نیز جایگاه کجـاست
دل من چون رعیتیست مطیع ‌ ‌ ‌ عشق چون پادشاه کامرواست
بَرد و بُرد هر چه بیند و دید ‌ ‌ ‌ کندو کردهرچه خواهدوخواست
وای آن کو بدام عشق آویخت ‌ ‌ ‌ خنك آن کو زدام[4] عشق رهاست
عشق بر من در عنـا بگشاد ‌ ‌ ‌ عشق سرتـا بسر عذاب و عناست
در جهان سخت تر زآتش عشق ‌ ‌ ‌ خشم فرزند سیّد الـوزراست
میر ابوالفضل[5] کز فتوّت وفضل ‌ ‌ ‌ در جهان بی شبیه و بی همتاست
صفتش مهتر گشاده کفست ‌ ‌ ‌ لقبش خواجهٔ بزرگ عطاست
بسخا نامورتر از دریـاست[6] ‌ ‌ ‌ گرچه اوراکمینه فضل سخاست
دست او هست ابر و دریـا دل ‌ ‌ ‌ ابر شاگرد و نایبش دریـاست
بخشش او طبیعی وگهـریست ‌ ‌ ‌ بخشش دیگران بروی و ریاست
راد مرد و کریم و بی خللست ‌ ‌ ‌ راد ویکخوی ویکدل ویکتاست
نیکوئی را ثواب هفتادست ‌ ‌ ‌ از خدا و برین رسول گواست
اندکست این ز فضل او هرچند ‌ ‌ ‌ کس نگفتست کاندکیش چراست
آن ِ خواجه غریب تر که ازو ‌ ‌ ‌ خدمتی را هزار گونـه جزاست
اثـر نعمـت و عنـایت او ‌ ‌ ‌ بر همه کس چو بنگری پیداست
ادبا را شریـك دولت کرد ‌ ‌ ‌ دولت خواجه دولت ادبـاست
شعرا را رفیق نعمت کـرد ‌ ‌ ‌ نعمت خواجه نعمت شعراست
هر تنی زیر بار منّت اوست ‌ ‌ ‌ هر زبانـی بشکر او گویاست

۱ــ عنوان ازج است با اصلاح لازم. ۲ــج : جمله مراست. ۳ــ زردو چمچاخ کردم ازغم عشق. درانجمن آرا ذیل لغت چمچاخ چنین ثبت کرده وچمچاخ را بمعنی منحنی و خمیده دانسته است (بضبط نچ) .
۴ ــ د : بند . ۵ ــ د : میرابوالفتح . ۶ ــ ج : دریا .

او ز جود و ز فضل تنها نیست   در همانند خویشتن تنهاست
طبع اوچون هواست روشن و پاك   روشن و پاك بی بهانه هواست
هر که با او بدشمنی کوشد   روز او از قیاس بی فرداست
تیغ او بر سر[1] مخالف او   از خدای جهان نبشته قضاست
دشمن او ازو بجان نرهد   ور همه پروریدهٔ[2] عنقاست
گرچه آباش سیّدان بودند   او بهر فضل سیّد آباست
دست او را مکن قیاس بابر   که روانیست این قیاس وخطاست
گرچه گیتی ز ابر تازه شود   اندرو بیم صاعقه است و بلاست
تا هوا را گشادگی و خوشیست   تا زمین را فراخی و پهناست
شادمان باد و یافته زخدای   هرچه او را مراد وکام وهواست
مهرگانش خجسته باد چنان   کو خجسته پی و خجسته‌لقاست
کاندرین مهرگان فرّخ پی   زو مرا نیم موزه[3]، نیم قباست

۱۵

در مدح ابوالحسن علی بن الفضل بن احمد معروف به حجاج[4]

ترك من بردل من کامروا گشت و رواست   ازهمه‌ترکان چون ترك من امروز کجاست
مشك با زلف سیاهش نه‌سیاهست و نه‌خوش   سرو با قد بلندش نه بلندست و نه‌راست
همه نازیدن آن ماه بدیدار منست   همه کوشیدن آن ترك بمهر و بوفاست
اوسمن‌سینه‌و نوشین‌لب وشیرین سخنست   مشتری‌عارض‌وخورشیدرخ‌وزهره[5]لقاست
روی اورا من از ایزد بدعا خواسته ام   آنچنان روی زایزد بدعا باید خواست
دل من خواست همی برکف او دادم دل   وربجای‌دل‌جان‌خواهد،بدهم که‌سزاست[6]
اندرین عشق مرا نیز[7] ملامت مکنید   کاین‌قضائیست براین‌سر که‌ندانم‌چه‌قضاست
مردمان گویند این دل‌شدهٔ کیست برو[8]   که‌زمن[9] دلشده‌این انده واندیشه‌مراست
در دلم هیچکسی دست نیابد ببدی   تا درو مدحت فرزند وزیرالوزراست
خواجهٔ سیّد حجاج علی بن الفضل   آنکه از بار خدایان جهان بی همتاست
روز و شب درگه او خانهٔ اهل هنرست   سال و مه مجلس اومسکن وجای‌ادباست

۱ـ د : تن . ۲ ـ چ : ورهمه برپریده . متن ازنچ است ؛ د : ورهمه در پرندگی. ۳ـ چ:موی و.
۴ـ عنوان ازچ است با اصلاح . ۵ـ د : ماه . ۶ ـ ند : رواست . ۷ـ د : هیچ . ۸ـ چ : براو.
۹ـ چ : که‌من.

بسخا مردهٔ صد ساله همی زنده کند　　این سخا معجز عیسی است همانا نه سخاست
همچو بر شاخ درختان اثر باد بهار　　اثر نعمت او بر همه گیتی پیداست
همچنو ما همه از نعمت او بهره وریم　　پس چو نیکو نگری نعمت او نعمت ماست
مردمی زنده بدویست و سخا زنده بدو　　وین دو چیزست که او را بجهان کام و هواست
سال و مه در طلب نعمت یار و[1] خدمست　　روز و شب در سخن زائر[2] و تدبیر عطاست
همه نازیدنش از دیدن زوّار بود　　وامق است او بمثل گوئی و زائر عذراست
کهتری را بر او خدمت جاه و کرمست[3]　　خدمتی را بر او نعمت بسیار جزاست
خدمت فرّخ او باید ورزید امروز　　هر که را آرزوی نعمت و ناز فرداست
مرد را خدمت یکروزهٔ آن بارخدای　　گرچه مسرف بود و مفرط، صد ساله نواست
مهتران سپهی عاشق مهر و درمند　　بس درمهای درستست و بر اینقول گواست
دل خواجه است که هرگز نگراید بدرم　　دل خواجه نه دلستی که همانا دریاست
از پی عرض نگهداشتن وجاه عریض　　خواسته بر دل او خوارتر از خاک و حصاست
چونکه داور بود او داور بیغلّ وغشست　　چونکه حاکم بود او حاکم بی روی و ریاست
ضعفا را بهمه حالی یار ست و، خدای　　یار آنست بهر وقت که یار ضعفاست
هم ز بهر ضعفا مال[4] خداوند بسا　　بپذیرفت و بیفزود و برآورد و بکاست
نامه‌یی کرد سوی خواجهٔ سیّد که بفضل　　شغل آن کار کفایت کن کان کار تراست
هم دل خلق نگه دارد و هم[5] مال امیر　　کار فرمای چنین در همه آفاق کجاست
رمضان آمد و دیوان مؤنت برداشت　　خلق را گفت مرا شادی از ایّام شماست
مردمان اکنون دانند که چون باید خفت　　مردمان اکنون دانند که چون باید خاست
لاجرم بر تن و بر جان امیر از همه خلق　　روز تا روز به نیکی ز دگرگونه دعاست
گر کسی گوید کافی تر و کامل تر ازو　　هیچ مهتر بود این لفظ چنان دان که خطاست
در جهان با نظر او نه بلا ماند و نه غم　　نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست
از حلیمی چو زمینست و به رادی چو فلک　　از تمامی چو جهانست و بپاکی[6] چو هواست
تا فلکها را دور ست و بروجست و نجوم　　تا کواکب را سیرست و فروغست و ضیاست

۱ــ د: نعمت و یار؛ چ: نعمت و ناز. ۲ــ د: رادی. ۳ــ د: خدمت و....؛ مج ۲: خدمت و جاه دگراست. متن نیز روشن نیست. ٤ــ چ: حال. متن از نچ است. ٥ــ چ: دارد هم. ٦ــ چ: زپاکی.

تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع — نُه مه دیگر صیفست وخریفست وشتاست
مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد — که ازو پیشگه و مجلس با فرّ و بهاست
شادمان باد و نصیبش زجهان نعمت و ناز — نعمت و نازی کانرا نه زوال و نه فناست
دیدن ماه نو و عید بدو فرّخ باد — که همایون‌پی‌وفرّخ‌رخ وفرخنده لقاست

۱۶

در مدح خواجه ابوبکر حصیری گوید[۱]

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست — سخن او نه زجنس لب چون شکرّ اوست
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ — سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست
نه باندازه کند کار و نگویم که مکن — چکنم پس که مرا جان جهان[۲] در بر اوست
از همه خلق دل من سوی او دارد میل — بیهده نیست پس آن کبر که اندر سر اوست
سرو را ماند کاورده[۳] گل سوری بار — بینی آن سرو که خندان[۴] گل سوری بر اوست
مادرش گفت پسر زایم سرو و مه[۵] زاد — پس مرا این گله و مشغله با[۶] مادر اوست
آن رخ چون گل بشکفته و بالای چو سرو[۷] — خواجه دیده است همانا که رهش[۸] بر در اوست
خواجهٔ سیّد بوبکر حصیری که خدای — هر چه داده است بدو، در خور او، وز در اوست
مهتر محتشمانست بحشمت نه بزاد[۹] — از همه محتشمان هر که بود کهتر اوست
هر که از چاکری و خدمت او رنج برد — رنج نادیده جهان چاکر و خدمتگر اوست
چاکری کردن او در شرف از میری به — ورنه چون چشم همه میران برچاکر اوست
دشمنی کردن با مرد چنو[۱۰] بیخردیست — خرد[۱۱] دشمن او در سخن مضمر اوست
دشمن خواجه ببال و پر مغرور مباد — که هلاك و اجل مورچه بال و پر اوست
هر مخالف که بدو قصد کند نیست شود — در[۱۲] مثل سعد فلکها همه از اختر اوست
آتشی دان تو خلافش را درسوزش و تف[۱۳] — که مثل چرخ اثیر از تف خاکستر اوست
مهر فرزندی برخواجه فکنده است جهان — زانکه چون مادرانده خورانده[۱۴] بر اوست
دشمن ار مهر طمع دارد ازو بیهدگیست — که جهان[۱۵] مادر او نیست که مادندر اوست

۱ـ عنوان از چ است . ۲ ـ چ : بسکه مرا جان و جهان . ۳ـ چ : آورده. ٤ ـ د : چندین . ٥ـ چ : گل . ٦ ـ چ : از . ۷ ـ نچ : آن رخ چون گل نوکنده ببالای چوسرو (نقل از فرهنگ ناصری) . ۸ ـ د : گذرش . ۹ ـ چ : وبحشمت به نژاد . ۱۰ـ چ : چنان . ۱۱ـ نچ : ضرر . ۱۲ـ چ : ور. ۱۳ـ چ : سوزش‌تب. ۱٤ـ چ: خورانده. ۱٥ - د : کاینجهان .

کس دراین گیتی با دشمن او دوست مباد — کاژدهائیست جهان دشمن خواجه خور اوست
او کریمی است عطابخش و کریمی[1] که مدام — روزی خلق بدان دست ولی پرور اوست[2]
دل او وقت عطا دادن بحریست فراخ — که مه زود رو اندر طلب معبر اوست
نتوان[3] گفت که دریای دمان را دگرست — نتوان گفت که درهای دگر جز دراوست
از کریمی دل او سیر شود هرگز نه — این سرشتیست که درخلقت ودر گوهر اوست
دست او همچو درختیست که چشم همه خلق — ببهار و بخزان بر[4] گل و برگ و براوست
بر تن هیچکس از هیچ ستمگر نبود — آن ستم کز کف بخشندهٔ او بر زراوست
گر بکف گیرد ساغر بخروش آید زر[5] — آن خروش از کف او نایدکز ساغر اوست
هر چه در گیتی ازمعنی خواهند گیست[6] — نام او با صلت نیکو در دفتر اوست
این عطا دادن دایم خوی پیغمبرماست — ای خنك[7] آنکس کورا خوی پیغمبر اوست
سببی باید تا فخر توان کرد بدان — رادی و فخر و بزرگی سبب مفخر اوست
مخبری باید بر منظر پاکیزه گواه — مخبری در خور منظر بجهان مخبر اوست
همه خوبی و نکوئی بود او را زخدای — وین رهی را که ستایشگر وخنیاگر[8] اوست
عید او فرّخ و او شاد بفرخنده بتی — که گه استاده می اندر کف و گه بر در اوست

۱۷

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید[9]

همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد
جهان چون ملکش آبادان و چون بختش جوان باشد
جنان باشد جهان همواره تا شاه اندران باشد
ازیرا کو فرشته است و فرشته درجنان باشد
بهار از عارض خوبش[10] همانا نسبتی دارد
که ایدون دلگشا و دلپذیر و دلستان باشد
بهار امسال پنداری که از بزمش برون آید
که خوب آید چنان چون مهر یکدل دوستان باشد

۱- : حریفی . ۲- جای بیت درج یك سطر بالاترست. ۳- د: میتوان. ٤- ج:در. ٥- د : رز .
٦- د : خواهنده کس است. ۷- ج : خنکست. ۸- ند : مدحتگر. ۹- عنوان ازج است . ۱۰- د : عادت وخویش .

گلستان بهرمان دارد همانا شیر خوارستی
لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد

کنون کوه و بیابانرا نبات[۱] از عود تر باشد
کنون شاخ درختانرا لباس از پرنیان باشد

کنون بلبل بشاخ سرو بر توراة خوان[۲] گردد
چرای آهوان هر ساعتی در گلستان باشد

سحرگاهان هزارآوا ز گلبن ناله برگیرد
چو بیدل عاشقی کز عشق[۳] یار اندرفغان باشد

درخت گل سپیده دم بهر بیننده بنماید
هر آنچ اندر دل پرخون او راز نهان باشد

خجسته باد بر شاه، این بهار خرّم و دایم
همه آن بادکو راجان و دل زان شادمان باشد

شه لشکر شکن محمود کشورگیر کز بیمش
رخ اعدای دین دایم برنگ زعفران باشد

برنگ زعفران باشد رخ اعدای دین زانکس[۴]
کجا تیغش زخون حلقشان چون ارغوان باشد[۵]

تنی کز طاعت او سر بپیچد خیره سر باشد
سری کز خدمتش بی بهره باشد بر سنان باشد[۶]

همه شاهان بزرگی زوهمی جویند واو زایزد
ازین باشد که دایم بر هواها کامران باشد

بجز دریا نخواندی کس کف گوهر فشانشرا[۷]
اگر نز بهر آن بودی که دریا راکران باشد

همانا دست گوهر بار او جانست و رادی تن
بلی رادی باو زنده است و او[۸] زنده بجان باشد

۱ــ کذا وشاید: ثیاب. ۲ــ ند: گل بگلشن زندخوان ۳ــ د: بهر. ٤ــ د: زانگه. ٥ــ جای بیت در چ دوسطر پائین تراست. ٦ــ نچ: کسی کز طاعت او سر بپیچد خیره سر باشد ـ کسی کز خدمتش با بهره باشد بی زبان باشد. ۷ــ د: دریامثالش را. ۸ــ چ: تن.

اگر بر چیز[1] بخشیده ز بخشنده نشان بودی
نبینی هیچ دیناری کزو بی صد[2] نشان باشد

چهارم آسمان گویی ز رایش نسبتی دارد
که خورشید درخشان برچهارم آسمان باشد

گران کوه ازگران حلمش پدید آمد و گر نامد
چرا مانندهٔ حلم گران سنگش گران باشد[3]

بنازد گوهر پولاد برهرگوهر و زیبد
بدان مفخر که از پولاد رمحشرا سنان باشد

ولی چون روی او بیندفزون سازد خدا عمرش
وگرچه زینجهان تا آنجهانش یکزمان باشد

عدو چون تیغ او بیندبجان اورا زیان آید
اگر چه چشمهٔ حیوان عدو را دردهان باشد

خدنگش تیزرو پیکی که از رفتن نیاساید
ولیکن منزلش تا باشد اندر استخوان باشد

عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمانی دل
بسوزد آن دلی کآتش هر اورا در میان باشد

دل اعدای او سنگست از آنست اندرو آتش
نبینی کآتش سوزان بسنگ اندر نهان باشد

دل اعداش از آن آتش که دارد سوخته گردد
ولیکن سنگ از آن آتش که دارد بی زیان باشد

نباید جست جزمهرش کسی راکش[4] خرد باشد
نباید خواندجز مدحش کسیراکش[4] زبان باشد

اگر چه شاعر استا روان آسا سخن گوید[5]
جز اندرمدحت او آن سخنها بی روان باشد[6]

۱ــد : خیر. ۲ــ چ: نی حسد ؛ د : بیحد ؛ ند: سیصد . ۳ــ د : چرا ماننده حلم او گران سنگش گران باشد . ٤ــ نچ : کسی کورا . ٥ــ نچ : استادآسان‌زو؛ د: بسیاردان آسان . ٦ ــ نچ : ناروان.

سخن آن خوبتر باشد که اندر مدح او باشد[۱]
گل آن بوینده‌تر[۲] باشد که اندر بوستان باشد

مدیحش گوهرست و طبع مدّاحان مر آنرا[۳] کان
گرامی گوهر آن باشد که آنرا طبع کان باشد

ندیده است اندر اخبار ملوك او را قرین هرگز
کسی کورا حدیث از خسروان باستان باشد

نه هر کس[٤] کو بملك اندر مکین باشد ملك باشد
نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد

ملك باید که اندر رزمگه لشکر شکن باشد
ملك باید که اندر بزمگه گوهر فشان باشد

ملك با راستی باید ملك با داد و دین باید
ملك باید که اندر هر طریقی نکته دان باشد

ملك خواهد وزیری چون نظام الدّین که همواره
ز بهر دین، بجنگ، اندر دل هندوستان باشد

ملك باید که چون محمود باشد تا گه[٥] دعوی
همه کردار او برهان و معنی و بیان[٦] باشد

شکار کرگ کس کردست جز محمود لاواللهٰ
جز اورا باچنان حیوان[۷] کرا زور و توان باشد

چگونه هول حیوانی چو بالاور[۸] ژیان پیلی
کجا پیلی ژیان زو تا جهان باشد جهان باشد

نه بادست و برفتن همسر باد سبك باشد
نه پیلست و ببالا همبر پیل دمان[۹] باشد

بکردار درخت سوخته شاخی به بینی بر
سیاه و سخت چونانچون دل نا مهربان باشد

۱ - چ : گوئی. ۲ - نچ : گل آن شایسته‌تر . ۳ - ند : مراورا ؛ د : مداحانش آنرا . ٤ - چ: هرگز. ۵ - چ : درگه . ٦ - ند : همه کردارش بامعنی و برهان و بیان . ۷ - ند : کوهی . ۸ - چ :... زبالا در ... ؛ ند : ... بصورت اژدها خیمی ببالادر؛...ن: ببالادر. متن از نچ است. ۹- نچ : کلان.

بسیلی ماند ار مرسیل را یشك و سرو باشد
بکوهی ماند ار مرکوه را جان و روان باشد

زدشمن کین کشد گر دشمنش چرخ برین باشد
بخصم اندر رسد گر خصم او باد وزان باشد

بتن برپوست چون بینی ورابر گستوان باشد[1]
که دید آن جانور کورابتن[2] برگستوان باشد

چه دانم گفت آن شه راکه اندر صیدگاه اورا
کمینه صیدکرگ وحشی و شیر ژیان باشد

بیکروز اندرون سی کرگ بگرفت ویکایك را
بزیرزین کشید، این در[3] کدامین داستان باشد

غلامانرا بکرگان برنشاند و کس جز او دارد
غلامانی کشان کرگان وحشی زیران باشد

شه نندا و رام و رای و گور از بیم شمشیرش
بر آن رایند[4] کاندر گورشان خوشترمکان باشد

شهان هند را[5] از تیغ او آن رستخیز آید[6]
که فردا برخدیو[7] مصر و برقومش همان باشد

زجنگ رام[7] وجنگ رای و نندا نام کی جوید
کسی کزجنگها او را کمینه جنگ خان باشد

چنانچون میزبان باشد همیشه خلق را جودش
همیشه فتح را شمشیر تیزش[8] میزبان باشد

حصاری کاندر آن مرخصم اورا مسکنی[9] دیدی
بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد

عجب دارم از آنکس کو نه محمودی بود زیرا
که محمود آن کسی باشد که از محمودیان باشد

۱- ند: یکی...؛ چ:...دارد. ۲- ند: کش چرم تن. ۳- چ: زیر آورد و این اندر. ٤-چ: بدانجایند. ٥- چ: بداندیش ورا. ٦-چ: آمد. ۷-چ وکیل. ۷- د: شار. ۸- د: و تیرش. ۹-د: کاندرو..سنگ گران؛ ند: کاندرو ... دلبستگی؛ نسخهٔ دیگر: .. خصم رامسکن همی.

هرآنکس کونه محمودیست مذمومی بود بیشك
که باشد آنکه زین جمله تواند بود آن باشد

همی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد
ملك محمود را شاهی و شادی جاودان باشد

همی تا خلق را از ملّت تازی خبر باشد
امین ملّت تازی ز هر بد در امان باشد

همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد
یمین دولت عالی خداوند جهان باشد

۱۸

در ذکر مراجعت سلطان محمود از فتح سومنات گوید [۱]

یمین دولت شاه زمانه با دل شاد [۲] — بفال نیك کنون سوی خانه روی نهاد
بتان شکسته و بتخانه‌ها فکنده زپای — حصارهای قوی بر گشاده لاد از لاد
هزار بتکده کنده قوی‌تر از هرمان — دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد
گذاره کرده بیابانهای بی‌فرجام [۳] — سپه گذاشته از آبهای بی فرناد
گذشته [٤] بابنه زآنجا که مایه گیرد ابر — رسیده [٥] با سپه آنجا که ره نیابد باد
زملك و ملکت چندین امیر [٦] یافته بهر — ز گنج بتکدهٔ [۷] سومنات یافته داد
کنون دوچشم نهاده است روز و شب گوئی — به فتح نامهٔ خسرو خلیفهٔ بغداد
خلیفه گوید کامسال همچو هرسالی — گشاده باشد چندین حصار و آمده شاد
خبر ندارد کامسال شهریار جهان — بنای کفر فکنده است و کنده از بنیاد
بقاش باد که از تیغ او و بازوی اوست — بنای کفر خراب و بنای دین آباد
زبهر قوّت دین با ولایت پرویز — هزار بار بتن رنجکش تراز فرهاد
ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهد — همی ندانم کان تن [۸] تنست یا پولاد
برابر یکی از معجزات موسی بود — درآب دریا لشکر کشیدن شه راد

۱ـ عنوان از چ است . ۲ـ نج : امین ملت محمودشاه بادل شاد. ۳ـ د: انجام . ٤ـ چ: گذشت. ٥ـ چ:رسید. ٦ـ نج: زملك مملکت مندهیر . ۷ـ نج : مملکت . ۸ـ د: کینش.

شه عجم راچون معجزه کرامتهاست — پدید گشت که آن ازچه روی وازچه نهاد[۱]
من از کرامت او یك حدیث یادکنم — چنانکه بر دل تو دیر[۲] ها بماند یاد
بسومنات شداِمسال وسومنات بکند — در این‌مراد بپیمود منزلی هشتاد
بره ز دریا بگذشت وآب دریا را — چوآب‌جیحون‌بیقدرکردخسرو[۳] راد
درآنزمان که‌زدریای بیکران بگذشت — بسی میان بیابان بیکرانه فتاد
نه‌منزلی بود آنجا بمنزلی معروف — نه رهبری بود آنجا برهبری استاد
بماندخیره‌واندیشه کردوباخودگفت — کزین ره‌آید فردا بدین[۴] سپه‌بیداد
چنان[۵] نمودملکراکه‌ره‌زدست[۶] چپست — برفت‌سوی چپ‌و گفت هرچه‌بادا باد
در این تفکرمقدار یك‌دومیل براند — زرفته باز پشیمان شد و فرو استاد
زدست‌راست‌یکی روشنی پدیدآمد — چنانکه‌هرکس[۷] ازآنروشنی نشانی‌داد
همه بیابان زان روشنایی آگه شد — چو جان آذرخرداد ز آذر خرداد
برفت بر دم آن‌روشنی وازپی آن — بجستجوی سواران جلد بفرستاد
بجهدوحیله‌درآن‌روشنی‌همی‌برسید — سوار جلد بر اسب جوان تازی زاد
ملك‌همی‌شدوآن روشنائی‌اندرپیش — که‌روزنوشدودرهای روشنی[۸] بگشاد
سرای پرده وجای سپه پدید آمد — دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
کرامتی نبود بیش ازین وسلطان‌را — چنین کرامت باشدنه‌هفت،خودهفتاد[۹]
همه کرامت‌از ایزد همی رسیدبوی — بدان‌زمانکه‌کم‌ازبیست‌ساله‌بودبزاد
مگومگوی که چون[۱۰] کیقباد یاچوجم‌است — حدیث‌اودگرست‌ازحدیث‌جم وقباد
چوزوحدیث کنی‌ازشهان‌حدیث‌مکن — خطابودکه تخلص کنی‌همای[۱۱] به‌خاد
همیشه تانبود نسترن چو سیسنبر — چنانکه تانبود شنبلید چون‌شمشاد
همیشه تاکه‌گل آبگون زلالهٔ لعل — پدید باشد و خیری ز سوسن آزاد
یمین دولت محمود شهریار جهان — بشهریاری و رادی و خسروی بزیاد

۱ـ جای بیت درچاپی سه‌سطر پائین‌تر بود تغییر دادیم. ۲ـ ند: سالها. ۳ـ ند: و جسر گشاد. ۴ـ چ : برراین. ۵ـ چ: چنین. ۶ـ چ : بدست. ۷ـ چ : هرکه. ۸ـ چ :خرمی. ۹ـ نچ : بهفتهٔ هفتاد. ۱۰ـ د: نگونگوئی کوچون‌قباد. ۱۱ـ ند:زباز.

سپهر با او پیوسته تـازه روی و مطیع[1]   چنانکه مادر دختر پرست بـا داماد
بهار تازه برو فر[2] خجسته باد و بی او   زمانه را و جهانـرا بهـار تـازه مباد

۱۹

در دعای سلطان محمود غزنوی گوید[3]

چندانکه جهانست ملك شاه جهان باد   بادولت پاینده و بـا بخت جوان بـاد
تا بود ملك شهر ده و شهر ستان بـود   همواره چنان شهر ده و شهر ستان باد
چونانکه ازو عالمی از بد بامـانند   جان و تن او از همه بد ها بامان بـاد
شاهان جهان را زنهیبش تن وجان نیست   جان وتن شاهانش فدای[4] تن و جان باد
آن کز تن او هر گز کم خواهد موئی[5]   درحسرت‌واندیشه چنان ایلك وخان‌باد[6]
تا خواسته با قارون در خاك نهانست   بد خواه و بد اندیشش در خاك نهان باد
آنراکه‌بکین‌جستن اوتیرو کمان‌خواست   بیرون‌شدش[7] از گیتی بـا[8] تیر و کمان‌باد
در کینهٔ او کینه گزاران جهان را   آنجا که همه سود بجویند[9] زیان بـاد
وانکس که نباشد بجهانـداری او شاد   مقهور و نگونسار و نژند دو جهان‌بـاد
دستش بـرسانیدن ارزاق ضمـان شد   بختش بهمه خوبی و نیکیش ضمان باد
هرکار که کردست ستوده‌ست چونامش   هر کار کزین پس بکند نیز چنان بـاد
آنجاکه نهد روی بغزو و بجز از غزو   با دولت و با لشکر انبوه و گـران بـاد
از دولت او هرچه گمان بود یقین شد   از دولت خصم آنچه یقین‌بود گمان‌باد*
وانکس که زبان کرد ببد گفتن او تیز   دردست اجل خشك لب و خشك‌زبان‌باد
اندر سیر شاه چه بـد تانـد گفتن   بدگوی بداندیش که خاکش بدهان باد
دلشاد مباد آنکـه بدو شاد نبـاشد   وانکس که بدو شاد بود شاد روان بـاد
در خانهٔ بد خواه بنفرینش نو نو   هر روز دگر محنت و دیگر حدثان باد
وانکس که‌هزیمت‌شدازین‌خسروو‌جان‌برد   چون ازغم‌جان‌رسته شد، اندرغم نان باد
تادر تن و بازوی کسی زور و توانست   اندر تن و بازوی ملك زور و توان باد

---

۱ - د: بطبع . ۲ - چ : بر . ۳ - عنوان‌از چ است . ٤ - چ : شاهـان‌فدی‌آن . ٥ - ند : آن کو طلبد یك‌سرموئی‌زتنش‌کم . ٦- نچ : چوایلك‌زگمان‌باد؛چ: چنو... متن‌تصحیح‌قیاسی است . ۷ - چ : شدن . ۸- نچ :در . ۹- نچ : آنجاکه هم‌از سود بپرسند.

* یادآور این شعرمنوچهری‌است : اندر کرمش هرچه گمان بود یقین‌شد - وندر نسبش هرچه یقین بود گمانست .

چونانکه کران نیست شمار هنرش را　　شاهیش[1] بی اندازه و بیحد و کران باد
هر شاه که یکروز میان بسته بشاهی　　در خدمت فرخندهٔ او بسته میان باد
امروز جهاندار و خداوند جهان اوست　　همواره جهاندار و خداوند جهان باد
از مشرق تا مغرب رایش بهمه جای　　گه شاه برانگیز و گهی شاه نشان باد
هر ماه بشهری علم شاهی شاهان　　زیر سم اسبانش نگون باد و ستان باد
تا پادشهان صدر گه آرایند او را　　برگاه شهی مسکن و در صدر مکان باد
از هیبت او روز بداندیش چو شب شد　　نوروز مخالف هم ازینگونه[2] خزان باد
آن تیغ و سنانرا که بدو حرب کند شاه　　چرخ و فلك و دولت منصور فسان باد
هر ساعتی اندر دل و در خانهٔ کفّار　　درد و فزع و ناله و فریاد و فغان باد
آراستن دین همه زان تیغ و سنانست　　برداشتن کفر بدان تیغ و سنان باد
وآنراکه نخواهد که دراینخانه بود ملك　　اندر همهٔ ملك نه خان باد و نه مان باد
جنگش همه با کافر و با دشمن دینست　　شغلش همه با رامش و آرامش جان باد
در دولت و در مرتبت و مملکت او را　　چندانکه بخواهد ز خداوند زمان[3] باد
هر ساعت و هروقت ز خشنودی ایزد　　بر دولت آیندهٔ او تازه نشان باد
ماه رمضان بود بدو فرّخ و میمون　　شوّال به از فرّخ و میمون رمضان باد
او را همه آن باد که او خواهد دایم　　وانچیز که بدخواهان خواهند جز آن باد

۳۰

در صفت شراب خوردن سلطان محمد بن محمود غزنوی[4]

خسرو می‌خواستهم از بامداد　　خلق بمی خوردن او گشت شاد
خرّمی و شادی در[5] می بود　　خرّمی و شادی را داد داد
ماه درخشنده[6] قدح پیش برد　　سرو خرامنده بپای ایستاد
با طرب و خرّمی و فال نیك　　شاه قدح بستد و برکف نهاد
شادی و می‌خوردن شه راسزد　　شادخور ای‌شه که‌میت نوش باد

۱ ـ ند: شادیش . ۲ ـ ند: ازینروی . ۳ ـ د: چنان. ٤ ـ عنوان ازچ‌است با اصلاح . ٥ ـ ند : از .
٦ ـ نچ : دل افروز .

از تو بمی خوردن یابند زر — وز تو بهشیاری یابند[1] داد
خلق بیکباره زتو[2] شاکرند — زان‌دل بخشنده‌وزان دست‌راد
شیر دلی و پسر شیر دل — خسروی و خسرو خسرو نژاد
هرشه کورا خلفی چون‌توماند — نام‌ونشانش بجهان ماند[3] یاد
چون‌تو که باشد بجهان‌اندرون — چون تو ملکزاده ز مادر نزاد
سیر نگردد همی ازتو دو چشم — خلق ندیدست ملك زین نهاد
روزمبارك شود آنرا که او — از تو ملك یاد کند بامداد
تا تو بشاهی بنشستی شها — خرّمی از تو بجهان ایستاد[4]
جز تو َملك‌برننشیند[5] به ُملك — جز تو ملك بودن بادست باد
دیدنِ تو در دل هر بنده‌ای — از طرب و شادی صد در گشاد
شاد زیادی زتن وجان خویش — وانکه بتو شاد، بشادی زیاد
بر در تو صد ملك و صد وزیر — به ز منوچهر و به از کیقباد

۲۱

در تقاضا و مدح محمد بن محمود بن ناصرالدین گوید[6]

ای همه‌ساله زخوی تو دل‌سلطان شاد — دل‌سلطان‌همه‌سال‌ازخوی توشادان باد
با علی خیزد هرکز تو بیاموزد علم — باعمر خیزد هرکز تو بیاموزد داد
زانکه‌استاد تواندر همه کاری‌پدرست — چون‌پدر گشتی اندر همه کاری استاد
کیست‌کز نعمت زرّ تو واز بخشش تو — کار ویران شدهٔ خویش‌نکردست آباد
خوی نیکوی توبر ما در اندوه ببست — در اندوه ببست و در شادی بگشاد
مر مرا باری از بخشش پیوستهٔ تو — نشناسند همی خانه ز کرخ بغداد
لعبتان‌دارم شیرین سخن ورومی روی — مرکبان دارم ختلی گهر و تازی زاد
همه نیکوئی دارم بکف از دو کف تو — بس‌نکوئی که‌مرا بوداز آن‌دو کف‌راد[7]
روی آن‌جاه وبزرگی که زتو یافته ام — زان قبا خواهم کردن که‌مراخواهی‌داد

۱ــ ند: بیند . ۲ــ چ : زیکباره...؛ د :...همی.۳- چ: مانده. متن تصحیح‌استاد دهخداست .
٤ ــ نچ : درفتاد . ٥ــ ند: ازتوملك تربندیدست : د : ازتو .... بنبیند . ٦ــ عنوان‌ازچ است .
۷ــد: بودوبودزان کف‌راد .

من قبای تو نه از بی ادبی[1] خواسته ام — وین سخن نیز نه از بی‌ادبی[1] کردم یاد
نه‌همی گویم چیزی کن[2] کان خلق نکرد — نه همی گویم رسمی نه کان کس[3] ننهاد
پدر تو ملك مشرق و سلطان جهان — دل وجانم را[4] کرده است بدینمعنی شاد
توهمان کن که پدر کرد که مدّاحانرا — آنچه داده‌است مرآنرابزرگی بدهاد[5]

۲۲

درمدح سلطان محمدبن سلطان محمود[6]

هر روز مرا عشق نگاری بسر آید — در باز کند ناگه و گستاخ در آید
ور در بدو سه قفل گران‌سنگ ببندم — ره جوید وچون مورچه از خاك بر آید
ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم — او شب کند از خانه بجای دگر آید
جورم زدل خویشست از عشق چه نالم — عشق ارچه درازست هم آخر بسر آید
دل عاشق آنست که بی عشق نباشد — ای وای دلی کو ز پی عشق[7] بر آید
گر عاشق عشقست وغم عشق مراوراست — آخر نه غم عشق هر او را بسر آید
دل چون سپری گردد اندوه ندارم[8] — گر کوه ’احد بر فتد و بر جگر آید[9]
نی‌نی غلطست این ز همه چیزی دل به — گر دل بسر آید چه خلل در بصر آید
دلخواهد و دل داند و دل شاد بباید[10] — گر زآمدن شاه بر ما خبر آید
شاه ملکان میر محمد که مر او را — هر ساعتی از فضل درختی ببر آید
نشگفت هنرزان گهر ویژه که اوراست — چونین هنر وفضل ز چونین گهر آید
گر سایهٔ دستش بحجر برفتد از دور — چون جانوران جنبش اندر حجر آید
با طالع او دولت و فیروزی یارست — از دولت و فیروزی فتح و ظفر آید
بیداد نباشد سزد ار سربفرازد — هر شاه که او را چو محمّد پسر آید
این لفظ که من گفتم ومن خواهم گفتن — بر جان و دل دشمن او کارگر آید
ناید زشهان صدیك از آن[11] کایداز آنشاه — ناید زسها صد یك از آن کز قمر آید

۱ـ ند: ترك‌ادب. ۲ـ ند: بتو. ۳ـ ند: نه همی بنهم‌رسمی که کس آنرا. ٤ـ د: دل مداحان را. ۵ـ ند: مراایزد یکتاش دهاد؛ د: دل نمودی زره جودو کرم‌دایم شاد ٦ـ عنوان‌ازچ‌است ۷ـ چ: ای دوست دلی کورا بی‌عشق. متن از نچ است. ۸ـ د:... کردم‌اندوه تودارم. ۹ـ نچ: اندوهم‌از آنست که یکروز مفاجاة ـ آسیبی ازین‌دل فتد وبرجگر آید و این‌بیت با ضبط نچ درلغت نامهٔ اسدی‌بشاهد لغت‌آسیب آمده‌است ومن تصور میکنم که آن خودبیتی مستقل بوده است بدنبال بیت متن،منتهی مصراع دوم‌بیت متن‌چیزدیگری بوده‌است وچون بدان‌دسترسی نیافتیم درحاشیه‌قید کردیم. ۱۰ـ نچ: شادی‌آرد. ۱۱ ـ یك آن.

ای وای سپاهی که بجنگ ملك آید — ای وای درختی که بزیر تبر آید
آن همّت و آن دولت و آن رای که او راست — او را که خلاف آرد[1] و با او که بر آید
با یوز رود کس بطلب کردن آهو — آنجای که غرّیدن شیران نر آید
گوئی نشنیدست و نداند که حذر چیست — او را و پدر را همه ننگ از حذر آید
جاوید زیند این ملکان تا بر ایشان — هر روز بخدمت ملکی نامور آید
جاه و خطرست ایدر و مرد خردومند[2] — صد حیله کند تا بر جاه و خطر آید
درگاه ملك جای شهانست و شهانرا — زان در، شرف افزاید و زان در بطر آید
دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت — هر روزه[3] بهدو وقت مر او را بدر آید
دولت که بود کو بـــــدر شاه نیاید — هرکس بدو پای[4] آید ، دولت بسر آید
از زائر و از سائل و خدمتگر و مدّاح — هر روز بدان درگه چندین نفر آید
مادح بر او پوید زیرا که ز مدحش — الفاظ نُکت گردد و معنی غُرر آید
من مدحت او چونکه همی مختصر آرم — آری چو سخن نیك بود مختصر آید
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست — چون رفته عزیزی که همی از سفر آید
با تاج و کمر باد و چنان باد که هرشاه — هر روز بخدمت بر او با کمر آید
زین جشن خزان خرّمی و شادی بیند — چندانکه در ایّام بهاری مطر[5] آید

۲۳

در تهنیت جلوس سلطان محمد پس از سلطان محمود گوید[6]

هر که بود از یمین دولت شاد — دل بمهر جمال ملت داد
هر که او حق[7] نعمتش بشناخت — میر ما را نوید خدمت داد
طاعت آن[8] ملك بجا آورد — هر که او دل برین امیر نهاد
وقت رفتن ملك بمیر سپرد — لشکر خویش و بنده و آزاد
گفت برتخت مملکت بنشین — تا بتو نام من بماند یاد
هرچه ویران شد از تغافل من — جهد کن تا مگر کنی آباد
اینت نیکو وصیّت و فرمان — ایزد آن شاه را بیامرزاد

۱ــ چ : آید. ۲ــ نچ : ازپدرومرد خردمند ؛ چ : اندرمرد خطرامید؛ ند:... مزدخطر امید . متن تصحیح قیاسی است. ۳ــ د : هرروز. ٤ــ چ: که بیا .٥ــ ند : بهاری دگر. ٦ــ عنوان ازچ است . ۷ــ د : اورابه. ۸ــ د : او .

اگر آن‌شاه جاودانه نزیست ‌ ‌ ‌ این خداوند جاودانه زیاد
گل بخندد زیاد[1] این بر سنگ ‌ ‌ ‌ آب گردد ز درد آن پولاد
انده او دل گشاده ببست ‌ ‌ ‌ رامش میر بسته‌را[2] بگشاد
شمع داریم و شمع پیش نهیم ‌ ‌ ‌ گر بکشت آن چراغ‌ما را باد
گر برفت آن‌ملك، بما بگذاشت ‌ ‌ ‌ پادشاهی کریم و پاك نژاد
سخت خوب آید این‌دو بیت‌مرا ‌ ‌ ‌ که شنیدم ز شاعری استاد:[3]
« پادشاهی گذشت پاك نژاد ‌ ‌ ‌ پادشاهی نشست فرّخ زاد »
« بر گذشته همه‌جهان‌غمگین ‌ ‌ ‌ وز نشسته همه جهان دلشاد »
« گر چراغی زما گرفت جهان ‌ ‌ ‌ باز شمعی بپیش ما بنهاد ».
ای خداوند خسروان جهان ‌ ‌ ‌ ای جهانرا بجای جمّ وقباد[4]
ملك با رای تو قرار گرفت ‌ ‌ ‌ بخت در پیش تو بپا استاد
کارهای جهان بکام تو گشت ‌ ‌ ‌ گفتگوی تو در جهان افتاد
نه شگفت ار ز فرّ دولت تو ‌ ‌ ‌ روید از شوره پیش‌تو شمشاد
تا بشاهی نشستی از پی تو ‌ ‌ ‌ هفت کشور همی شود هفتاد
خلق را قبله گشت خانهٔ تو ‌ ‌ ‌ همچو زین پیش خانهٔ نوشاد
پدر پیش‌بین تو بتو شاه ‌ ‌ ‌ بس قوی کرد مُلك را بنیاد
ملك چون کشت گشت و تو باران ‌ ‌ ‌ این‌جهان چون عروس و تو داماد

١ــ د ، مج١، مج٢ : گل بجنبد زخار؛ چ :گل بجنبد زیاد ؛ گل بچیند زخار . ٢ــ ند : بسته‌ها .
٣ــ مراد فضل بن‌عباس بخاری ربنجنی مادح آل‌سامان و معاصر رودکی‌است و این‌دو بیت از جمله اشعاری است که در تعزیت نصر بن‌احمد و تهنیت جلوس نوح بن‌منصور گفته است و اول کسیکه جمع بین تهنیت و تعزیت کرد عبدالله بن‌همام سلوسی است که پس‌از گذشتن معاویه و جلوس یزید نثر و نظمی در اینمعنی بگفت وشعرای عرب وعجم ازو اقتباس کردند وابیات فضل اینست :

پادشاهی گذشت خوب نژاد ‌ ‌ ‌ پادشاهی نشست فرخ‌زاد ‌ ‌ ‌ زان گذشته زمانیان غمگین
زین نشسته جهانیان دلشاد ‌ ‌ ‌ بنگر اکنون بچشم عقل و بگو ‌ ‌ ‌ هرچه برما ز ایزد آمد داد
گر چراغی ز پیش‌ما برداشت ‌ ‌ ‌ باز شمعی بجای او بنهاد ‌ ‌ ‌ ورزحل نحس خویش پیدا کرد
مشتری نیزداد خویش بداد ‌ ‌ ‌ (از حاشیهٔ چ با اصلاح ازلباب‌الالباب ج٢ ص٩و١٠) .

واین‌ابیات بمناسبت مطلب و بدون نام شاعر در تاریخ بیهقی نیز آمده‌است چنین :

پادشاهی برفت پاك سرشت ‌ ‌ ‌ پادشاهی نشست فرخ‌زاد ‌ ‌ ‌ از برفته همه‌جهان غمگین
وز نشسته همه جهان دلشاد ‌ ‌ ‌ گر چراغی ز پیش‌ما برداشت ‌ ‌ ‌ باز شمعی بجای آن بنهاد
یافت چون‌شهریارا براهیم ‌ ‌ ‌ هر که گم کرد شاه‌فرخ‌زاد (تاریخ بیهقی ص ٣٧٨ چاپ‌وزارت فرهنگ). ٤ــ ند: از کیومرث رو چنین به قباد .

چاکرانند بر در تو کنون — برتر ازطوس نوذر و کشواد
از پی تهنیت خلیفه بتو — بفرستد کس ار بنفرستاد[1]
ای امیری که در زمانهٔ تو — نیست شد نام زفتی و بیداد
کف برادی گشاده‌ای که‌چومهر[2] — دست دادت خدای باکف راد
زائر از تو بخرّمی و طرب — درم از تو بناله و فریاد
تخت شاهی و پادشاهی و[3] ملك — بر تو و بر زمانه[4] فرّخ باد
چون پدر کامکار باش که تو — پدر دیگری برسم و نهاد
ماه خرداد بر تو فرّخ باد — آفرین باد بر مه خرداد

۲۴

درمدح خواجه عبدالرزاق بن احمد بن حسن گوید[5]

ای دل من ترا بشارت داد — که ترامن بدوست خواهم داد
تو بدو شادمانه و[6] بجهان — شاد باد آنکه تو بدویی شاد
تا نگویی که مرمرا مفرست[7] — که کسی دل بدوست نفرستاد[8]
دوست از من ترا همی طلبد — رو بر دوست هرچه بادا باد
دست و پایش ببوس و مسکن کن — زیر آن زلفکان چون شمشاد
تا ز بیداد چشم او برهی — از لب لعل او بیابی داد
زلف او حاجب لبست و لبش — نپسندد بهیچکس بیداد
خاصه برتو که توفزون زعدد — آفرین های خواجه داری یاد
خواجهٔ سیّد ستوده هنر — خواجهٔ پاك طبع پاك نژاد
عبد رزّاق احمد حسن آنك — هیچ مادر چو او کریم نزاد
آنکه کافی تر و سخی تر ازو — بر بساط زمین[9] قدم ننهاد
خوی او خوب و روی چون خویش[10] — دل او راد و دست چون دل راد
کافیان جهان همی خوانند — از دل پاك خواجه را استاد
بسته هایی گشاده گشت بدو — که ندانست روزگار گشاد

۱ - اصل : نه بفرستاد . ۲- ند : گشاده چشم بمهر؛ مج۲ : گشاده چم که ... ۳ - درج بی‌واوعطف .
۴- برتوتا روزحشر . ۵- عنوان ازج است . ٦- ند : شادمانه‌ای . ۷- اصل : نفرست . ۸ - ج :
که نه کس دل بدوست بفرستاد . متن‌ازنج‌است . ۹- ج : ملك . ۱۰- د : خوخوب .

از وزیران چواو یکی ننشست بر بساط جم و بساط قباد
فیلسوفی بسر نداند برد سخنی را که او نهد بنیاد
بسخن گفتن آن ستوده سخن نرم گرداند آهن و پولاد
راد مردان بدو[1] روند همی کو رسد راد مرد را فریاد
زو تواند بپایگاه رسید هر که از پایگاه خویش افتاد
بس کسا کو بفرّ دولت او کار ویران خویش کرد آباد
خانهٔ او بهشت شد که درو غمگنان[2] را ز غم کنند آزاد
نزد آن خواجه خادمانش را هست پاداش خدمتی هفتاد
هیچ شه را چنین وزیر[3] نبود هیچ مادر چنو کریم نزاد
جمع شد[4] نزد او هزار هنر که بشادی هزار سال زیاد
پدر و مادر سخاوت و جود هردو خوانند خواجه را داماد
پیش دو دست او سجود کنند چون مغان پیش آذر خرداد
هر که او معدن کریمی جست بدر کاخ او فرو استاد
آفتاب کرام خواهد کرد لقب او ، خلیفهٔ بغداد
تا به مرداد گرم گردد آب تا به دی ماه سرد گردد باد
تا بوقت خزان چودشت شود باغهای چو بتکدهٔ نوشاد
با دل شاد باد چون شیرین دشمنش مستمند چون فرهاد
روزگارش خجسته باد و براو مهرگان فرّخ و همایون باد

۲۵

در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود[5]

عاشقانرا خدای صبر دهاد هیچکسرا بلای عشق مباد
با همه بیدلان برابر گشت هر که اندر بلای عشق افتاد
هر که‌را عشق نیست انده نیست دل بعشق ازچه روی باید داد

۱ــ د: بدان . ۲ــ د : همگنانرا . ۳ــ ج : پسر . و بهمین مناسبت در حاشیه احتمال داده است که اشعار قصیدهٔ دیگری در مدح سلطان با این قصیده خلط شده است اما با نسخهٔ «ند» رفع شبهه میگردد . ۴ــ د : هیچ شد . ۵ــ عنوان ازج است .

عشق برمن در نشاط ببست — عشق بر من در بلا بگشاد
وای عشقا چه آفتی که ز تو — هیچ عاشق همی نیابد داد
با بلاهای تو و با غم تو — تن ز ُکه باید و دل از پولاد
دل من بستدی چه دانم کرد — هم بخواجه برم زدست تو داد
ازقدم تا بسر همی تن من — دل‌شودچون‌زخواجه آرم[1] یاد
مهتر پاك خوی پاك سیر — خواجه سیّد عمید ابن زیاد
خواجه بوبکر کز نوازش او — کار ویران من شدست آباد
آنکه بی خدمتی و بی سببی — هست بامن بجان شیرین‌راد[2]
راد مردی و نیکنامی را — اونهاده است در جهان بنیاد[3]
رادی مهتران زروی ریاست[4] — وان ِ خواجه‌زگوهر و زنژاد
خرد و مردمیش روز افزون — فضل و آزادگیش مادر زاد
هرکه او تیز هوش تر ز ادب — خواند او را مقدّم[5] و استاد
همچو نو باوه برنهاد بچشم — نامهٔ او خلیفهٔ بغداد
با دبیران‌خویش گفت که کس — مرسخن راچنین نهد بنلاد[6]
خواجه بوبکر بردگوی ادب — ایزد او را بقا و[7] عمر دهاد
لقب او سپهر آداب است — وین لقب صاحب[8]جلیل نهاد
ای نمودار معجزات مسیح — ای سزاوار پیشگاه قباد
تا من از درگه تو دور شدم — بی تکلّف همی نگردم شاد
آنچه بی‌تو برین دلست ازغم — نه همانا که بود بر فرهاد
دور کردی‌مرا زخدمت‌خویش — چون شمن را زلعبت نوشاد
همه امیّد من توئی در غم — تو رسیدی همی مرا فریاد
داد و نیکوئی ازتو دارم چشم — چون زتو جور بینم و بیداد
شادگردان مرا بدیدن خویش — تا دل من‌شود ز رنج[9] آزاد
تا نباشد بهیچ عقد و شمار — هفت چون هفده[10] هشت چون‌هشتاد

۱ــ چ : کردم . ۲ــ د : بجای ...؛ ند :... زاد . ۳ــ چ،مج۱ ، مج۲ : جز برای تــو می نجنبد باد .
۴ــ ند : زروی وریاست . ۵ــ ند : معلم . ۶ــ چ : بنیاد . ۷ــ چ : بقای . ۸ــ ند : خواجه .
۹ــ چ : زغم شود . ۱۰ــ چ : هفده چون هفت .

تا بوقت بهار و وقت خزان — گل بروید ز آذر و خرداد[۱]
یك غم دشمنان تو صد باد — شادی و عزّ تو یکی هفتاد
بد سگال تو و مخالف تو — خُسر جنگجوی با داماد[۲]
عید نوروز بنده دیدن تست — عید نوروز بر تو فرّخ باد

۲٦
درمدح خواجه ابوبکر حصیری[۳]

ای پسر گر دل من کردهمی‌خواهی شاد — ازپس باده مرا[٤] بوسه همی باید داد
نقل با باده بود باده دهی نقل بده — دیرگاهیست که این رسم نهادآنکه نهاد
چندگاهست[٥] که ازباده و از بوسه مرا — نفکندستی بیهوش و نکردستی شاد
وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی — گاه‌آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد
گرهمی گوئی بوس ازدگران نیز بخواه — تومرا از دگران برده‌ای ای حور نژاد
از کران آمدی و دل بربودی ز میان — هیچکس را نفتاد[٦] آنچه مرا با تو فتاد
چه فسون کردی[۷] برمن که بتودادم دل — دل چرا دادم خیره بفسون تو بباد
دل بتو دادم و دعوی کند اندر دل من — خواجهٔ سیّد ابوبکر که دلشاد زیاد
خواجهٔ سیّد ابوبکر حصیری که بفضل — در جهان از پس بوبکر چنو[۸] مرد نزاد
در آن‌علم که بر بست علی بر علما — او گشاده است وجزاو کس نتوانست گشاد
گر نکت گوید و از علم سخن یاد کند — با خرد مردم[۹] باید که سخن گیرد یاد
اگر او هفت سخن با تو بگوید بمثل — زان ترا[۱۰] نکته برون آید بیش از هفتاد
سخنانش را بر دیده همی نقش کنند — بد پسندان[۱۱] همه بصره و آن بغداد
او کند بر همه احرار دل سلطان گرم — او رسد ممتحنانرا بر سلطان فریاد
من یقینم که در این پنجه سال ایچ کسی — در خور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد

۱ـ مج۲ ، د : نروید ...؛ ند :گل بروید نه‌آذروخرداد . ۲ـ نچ : خشوی ...؛ د : خسر... را داماد . ۳ـ عنوان ازچ است . ٤ـ د : بمن . ٥ـ ند :گاهیست . ٦ - چ : نفتد. وشاید : مفتاد.
۷ـ ند : خواندی . ۸ـ چ: چنان . ۹ـ ند : مردم بخرد . ۱۰ـ ند : زان سخن . ۱۱ـ د : به پسندان .

بر بساط ملك شرق[1] ازو فاضل تر — کس بننشست و کسی نیز نخواهد استاد[2]
پیش سلطان جهان از همه بابی که بود — سخن آنست که او گوید و باقی[3] همه باد
ملك مشرق سلطان جهاندار بدو — همچنان نازد پیوسته[4] که کسری بقباد
همه در کوشش آن باشد دایم که کند — کار ویران کسان را بر سلطان آباد
ملك پرویز بچنگ آرد هر کس که زند — چنگ درخواجهٔ ما، ورچه بود چون فرهاد
ای مبارك سخنی کز سخن طرفهٔ تو[5] — راد مردان را بر سنگ بروید شمشاد[6]
اندرین دولت صد غمگین دانم که زغم — همه بر دست و زبان تو شد از بند[7] آزاد
کارهر کس بطرازی و بسازی چونگار — چه بکردار نکوی[8] وچه بدان دو کف راد
تو کسانی را استاده‌ای آنگه که ز بیم — بر ایشان زن و فرزند نیارست استاد
وقت کردار چنینی و چو آشفته شوی[9] — ز آتش خشم تو چون موم گدازد پولاد
خشمگین بودن تو ازپی دین باشد و بس — کار و کردار ترا بر دین باشد بنیاد
مرد بیدین را از هیبت تو هش برود[10] — گر میان تو و او بادیه باشد هشتاد
جاودان زی وهمین رسم وهمین عادت دار — خانهٔ قرمطیان را بفکن لاد از لاد
تو تن آسای بشادی وز ترکان بدیع — کاخ توچونکه کنشت[11] است و بهار نوشاد
تا همی خلق جهان را بجهان عید بود — هیچ[12] عیدی که بود بی توخداوند مباد

۲۷

در تهنیت خلعت وزارت گوید[13]

ای دل میر اولیا بتو شاد — خلعت میر بر تو فرّخ باد
روی دیوان او مزّین گشت — تا ترا خلعت وزارت[14] داد
لاجرم کار او کنی بنظام — لاجرم گنج او کنی آباد
خواست تا تو بدو ره آموزی — شغل او را قوی کنی بنیاد

۱ــ ند : مشرق . ۲ــ چ : کسی کرد نیارد بیداد . ۳ــ درچ بدون واوعطف است . ٤ــ ند : آن چنان ...؛ نازد امروزبدانگونه . ٥ــ چ : سخن وبرکت‌او. ٦ــجای بیت در «چ» دوسطر بالاتر است ، تغییردادیم . ۷ــ نچ : توشدستند ؛ د : توشه ازبند . ۸ــ د: چه بگفتار نکوو. ۹ــ چ : ... بوی ؛ ند : چوخشم‌آری وآشفته شوی . ۱۰ــ چ : نبود . ۱۱ــ ند : همچوبهشت . ۱۲ــ ند : هرگز . ۱۳ــ عنوان‌از چ » است . ۱٤ــ ند : وزیری .

بس گره کش زمانه سخت ببست — رای و تدبیر تو ز هم بگشاد
خسته باد آن دلی[3] و آن جگری — که بشادی[3] تو نباشد شاد
که سزاوار تر بخلعت میر — از تو ای مهتر بزرگ نژاد
آنکه زاد ای بزرگوار ترا — از پی رادی و بزرگی زاد
از بزرگی ز خلق فرد توئی — وین چنین فرد آمدست آزاد[1]
تا نباشد چو ارغوان نسرین — تا نباشد چو نسترن شمشاد
دیرزی وانکه عزّ تو طلبد — همچو توشاد باد و دیر زیاد

۲۸

درمدح خواجه ابوعلی حسنك میكال نیشابوری[2]

از باغ باد بوی گل آورد بامداد — وزگل مرا سوی مُل سوری پیام داد
گفتا من آمدم تو بیا تا بروی من — آزادگان ز خواجه بنیکی کنند یاد
خواجهٔ بزرگ بوعلی[3] آن بی بهانه جود — خواجهٔ بزرگ بوعلی[3] آن بی بهانه راد
دستور شهریار که اندر سپاه او — صد شاه وخسروست چو کسری و کیقباد
آن[4] شهریار تا ابدالدّهر زنده باد — وین خواجه جاودانه بدین شهریار شاد
شادند و بیغمند همه مردمان بدو — چندانکه ممکنست بشادی همی زیاد
رادست شاه وخواجه همان راه برگرفت — با شاه بس موافق و اندر خور اوفتاد
این راد مرد را بکه خواهم قیاس کرد — کاندر جهان بفضل ز مادر چنو نزاد
از عدل وداد به چه شناسی درینجهان — آراسته است مجلس خواجه بعدل وداد
شرم و تواضعست مر اورا ز حد بدر[5] — آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد
ما را همی نشاند و شاه بزرگ را[6] — آنجا ز بهر فخر بسر باید ایستاد
ایمن شد از بد و بهمه کامها رسید — آنکس که پای خویش بدین خانه درنهاد
جاوید شاد باد و تن آسان و تندرست — آن مهتر کریم خصال ملك نژاد
این نوبهار خرّم و این روزگار خوش — برخسرو جهان و بر او بر خجسته باد
بدخواه او نژند و سر افکنده و خجل — چون گل که از سرش بر باید عمامه باد

۱ــ مج ۲: زداد ؛ د: ازداد ؛ ند : آمدی‌ازداد . ۲ــ عنوان‌ازچ است . ۳ــ چ : ابوعلی . ٤- چ: این . ٥ــ نچ : برون زحد . ٦ــ ظ : نشانده وشاهان ترك را (استاد دهخدا).

۳۹

در تهنیت جشن سده و مدح وزیر گوید[۱]

گر نه آیین جهان از سر همی[۲] دیگر شود
چون شب تاری همی[۳] از روز روشن تر شود

روشنایی آسمان را باشد و امشب همی
روشنی بر آسمان از خاك تیره بر شود

روشنی بر[۴] آسمان زین آتش جشن سده است
کز سرای خواجه با گردون همی همسر شود

آتشی کرده است خواجه کز فراوان معجزات
هر زمان دیگر نهادی گیرد و[۵] دیگر شود

گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود
گاه گوهر بار گردد گاه گوهر بر[۶] شود

گاه چون زرّین درخت اندر هوا سر بر[۷] کشد
گاه چون در[۸] سرخ دیبا لعبت بربر شود

گاه روی از پردهٔ زنگار گون بیرون کند
گاه زیر طارم زنگار گون اندر شود

گاه چون خونخوارگان خفتان بخون اندر کشد
گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود

گاه بر سان یکی یاقوت گون گوهر شود[۹]
گه بکردار یکی بیجاده گون مجمر شود

گاه چون دیوار[۱۰] برهون گرد گردد سر بسر
گاه چون کاخ عقیقین بام زرّین در شود

۱ــ عنوان از «چ» است. ۲ــ ند: از هر دری. ۳ــ چ: همه. ٤ــ چ: در. ٥ــ ند: هر زمان گیرد نهادی هر زمان. ٦ــ چ: خر. ۷ــ چ: هوائی سر. ۸ــ چ: گه چو اندر. ۹ــ چ: بود. ۱۰ــ نچ: ایوان.

گـه میان چشم نیلوفر زبانه برزند
گاه دودش گرد او چون برگ نیلوفر شود

گه فروغش بر زمین چون لالهٔ نعمان‌شود[1]
گه شرارش بر هـوا چون دیـدهٔ عبهر شود

سیم زر اندود گردد هرچه زو گیرد فروغ
زرّ سیم اندود گردد هرچه زو اخگر شود

گاه چون در هم شکسته مغفر زرّین شود
گاه چون بـر هم نهاده تاج پـر گوهر شود

جادویی آغاز کرده است آتش ارنه ازچه رو
گاه پشتش روی گردد گاه پایش سر شود

گاه چون برگ رزان اندر خزان لرزان شود
گاه چون باغ بهاری پرگل و پربر[2] شود

گه ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون
گه ز پستی بر فروزد[3] سوی بالا بر شود

گه معصفر پوش گردد گه طبرخون تن شود
گاه دیبا باف گردد گـه طرایف گـر شود

گاه چون اشکال اقلیدس سراندرسر[4] کشد
گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر شود

نسبتی دارد ز خشم خواجه این آتش مگر
کز تفش خارا همی در کوه خاکستر شود

صاحب سیّد وزیر خسرو لشکر شکن
آنکه سهمش بر عدو هر ساعتی لشکر شود

جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود
بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود

۱– ج: بود ۲–ند :گل‌آذر . ۳– ند : برفرازد . ٤– مج ۲ ، د : بر .

بر امید آنکه صاحب بر نهد روزی بسر
زرّ سرخ اندر دل خارا همی افسر[1] شود

از پی آن تا ببرّد حلق بد خواهان بدو[2]
آهن اندر کان، بی آهنگر همی[3] خنجر شود

زآرزوی خاطب[4] او، نا تراشیده درخت
هر زمان اندر میان بوستان منبر شود

تا قیامت هرکجا نامش برند اندر جهان
نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود

مهتران هفت کشور کهتران صاحبند
هرکسی کوکهتر صاحب بود مهتر شود

کشوری خالی نخواهد بود از عمّال او
ور همیدون هفت کشور هفتصد کشور شود

مهتر دینست، وز دین گشتن اندر عهد[5] نیست
هرکسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود

نام آن لشکر بگیتی گم شود کز بهر جنگ
چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود

گر برادیّ و هنر پیغمبری یابد کسی
صاحب سیّد سزا باید که پیغمبر شود

ور شمار فضل او را دفتری سازد کسی
هرچه قانون شمار ست اندر آن دفتر شود

دست رادش را بدریاکی توان مانند کرد
که همی دریا بپیش دست او فرغر شود

دست او ابرست و دریا را مدد باشد ز ابر
نیز از دستش جهان دریای پهناور شود

۱ـ چ : گوهر . ۲ـ د : او . ۳ ـ ند : پی آهنگ آن ؛ د : پی آهنگری . ٤ـ نچ : خطبهٔ.
۵ ـ چ : بازگشتن شرط ؛ ند : گشتنش در .

آنکه اندر ژرف دریا راه بَرّد[1] روز و شب،
بر امید سود ازین معبر بدان معبر شود،
گر زمانی خدمت‌صاحب کند، بی‌بیم[2] غرق
گوهر اندر زیر گنجوران او بستر شود
تا وزارت را بدو شاه زمانه باز خواند
زو وزارت با نبوّت هر زمان همبر[3] شود
ای خجسته پی وزیر از فرّ تو ایوان مُلك
بس نماند[4] تا بخاور خسرو خاور شود
روم‌وچین‌صافی کند، یاران او[5] درروم و چین
نایبی[6] فغفور گردد حاجبی[6] قیصر شود

۳۰

در ذکر مراجعت سلطان محمود از هندوستان و فتح ثانی[7]

قوی کنندهٔ دین محمّد مختار — یمین دولت محمود قاهر کفّار
چو بازگشت بپیروزی از در قنّوج — مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار
هنوز رایتش از گرد راه چون‌نسرین — هنوزخنجرش ازخون تازه چون‌گلنار
هنوز ماه ز آوای کوس او مدهوش — ز عکس تیغش خیره ستارهٔ سیّار
ز بهر ریختن خون دشمنان خدای — ز بهر قوّت دین محمد مختار
رهی‌بپیش‌خود‌اندر گرفت‌و گرم براند — بزیر رایت منصور لشکر جرّار
رهی‌چگونه‌رهی،چون‌شب‌فراق‌دراز — چوعیش‌مردم‌درویش‌ناخوش‌ودشوار
نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت — فرازهاش چو پشت نهنگ‌ناهموار
بشب سرشته و آغشته خاك او از نم — بروز تیره و تاری هوای او ز بخار
چو کاسموی گیاهان او برهنه‌زبرگ[8] — چوشاخ رنگ‌درختان او تهی از بار[9]

۱ـ ند : ژرفی دریابرد ره ؛ چ :.... برده . (متن‌تصحیح استاد دهخداست) . ۲ـ چ : ازبیم . ۳ـد:همسر. ٤ـ د : نپاید . ٥ـ ند : تامادحش ؛ د:شمشیر او . ٦ـ ند : ثانی . ۷ـ ند : ۷ ـ عنوان از «چ» است . ۸ ـ نچ : همه بی‌برگ . ۹ـ نچ : همه بی‌بار.

میان بیشهٔ او گم شدی[1] علامت پیل گیاه منزل او بستدی سلیح سوار
برفت گرم و بدستور گفت کز پی من تو لشکر و بنه را رهانمی‌باش و بیار[2]
چو من بجنگ سوی آن سپه سپاه کشم تو آن سپه را همچون سپاه شاه انگار[3]
ببرد پنج یك ازلشکر[4] و بلشکر گفت که نیست آن سپه بیکرانه رامقدار
نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت محمّد عربی[5] با جماعت احرار
هنوز میر خراسان براه بود که بود طلایه دار برآورده زان سپاه دمار
کشان کشان همی آورد هر کسی سوی او مبارزان و عزیزان آن سپه را خوار
ملك برفت وعلامت بدان سپاه نمود بدان زمان[6] که بسیج بهار[7] کرد بهار[7]
درین کرانه فرود آمد و کرانه بکرد[8] ز مکر کردن ننداى ریمن[9] مکار
شب اندر آمد و ننداسپاهرا برداشت برفت وپیش چنین شه، شدن نباشدعار
همی شدند و همی ریخت آن سپاه[10] سلیح چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار
شب سیاه مر او را تمام یاری داد خنك کسیکه مر اورا تمام باشد یار
چو راست روی شب تیره بر گرفت و برفت زدست روز درخشنده، رایت[11] شب تار
بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملك ندید زیشان جز خیمه بر زمین آثار
برفت بر دمشان[12] یکدو منزل و همه را بکشت ودشمن دینرا بکشت باید زار
خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت نفایگانرا پی کرد و خسته کرد و نزار
فرو گرفت ز بالای بار پیلاشان بدرج گوهر سرخ، وبتنگ زر عیار
تبارك الله از آن[13] خسروی که درهنرش زبان خلق همی باز ماند از گفتار
بغزو کوشد و شاهان همه[14] بجستن کام بجنگ یازد و شاهان همه[14] بجام عقار
چو روز روی بدو کرد، روی کرد بغزو چه[15] کینه دارد با عالم همه اشرار
ایا شجاعت را نوك نیزهٔ تو پناه ایا شریعت را تیغ تیز تو معیار
بسا بتاکه تو برداشتی ز بتکده‌ها چنان بتان که زلاهور[16] برگرفتی پار

۱ــ چ : شده . ۲ ــ این بیت درچ مؤخر از دو بیت بعداست . ۳ ــ نچ : سام بیار ؛ ند : شاه شمار. و این بیت در چ مؤخر از بیت بعد است . ٤ ــ د : یك لشکر . ۵ ــ ند : غزنی . ٦ ــ ند : زمین . ۷ ــ ند : نهار. ۸ ــ مج۲، ند : نکرد . ۹ــ نچ: نندا برهمن. ۱۰ــ نچ: فوج خصم. ۱۱ــ نچ: گیسوی. ۱۲ــ د: درپیشان. ۱۳ــ د : ازین. ۱٤ــ چ : همی . ۱۵ــ د : چو.... ؛ مج ۱ (بالای سطر) چه سردارد باعالم همه اسرار . ۱٦ــ د : ماهوره ؛ ند : نامور.

ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند — مخالفان هدی[1] اندر آن بلاد و دیار
بتان زرّین بشکستی و بپالودی[2] — بنام ایزد از آن زرّ ها زدی دینار
کلید های شهادت نهادی اندر گنج — زهی ذخایر گنج[3] تو طاعت جبّار
بهر کلیدی از آن جبرئیل باز کند — در بهشت برین پیش تو بروز شمار
خدایگانا مدح تو چون توانم گفت — که برترست زگفتار من ترا کردار
شنیده‌ام که فرامرز رستم[4] اندر سند — بکشت مار و بدان فخر کرد پیش تبار
از آن سپس که گه کشتن از کمان بلند — هزار تیر برو بیش برده بود بکار
تو پادشاه یکی کرگ[5] کشتی اندر هند[6] — چنین دلیری نیکوترست از آن صد بار
همیشه تا چو درمهای خسروانی نیک[7] — ستاره تابد هر شب بگنبد[8] دوار
نماز شام پدید آید آفتاب از دور — چو زرّ گون سپری گشته گرد از پرگار[9]
عزیز باش و بزرگی بدانکه خواهی ده — امیر باش و جهانرا چنانکه خواهی دار
کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه — گرفته فتح و ظفر گرد موکب تو مدار
دو چیز دار برای[10] دو تن نهاده مقیم — ز بهر ناصح تخت و ز بهر حاسد دار
بفال نیک ترا ماه روزه روی نمود — تو دیر باش و چنین روزه صد هزار گذار[11]

۳۱

در صفت باغ نو و کاخ و مجلس و دریاچهٔ کاخ سلطان محمود گوید[12]

بفرخنده فال و بفرخنده اختر — به نو باغ بنشست[13] شاه مظفّر
بروز مبارك ببخت همایون — بعزم موافق به رای منوّر
بباغی خرامید خسرو که او را — بهار و بهشتست مولا و چاکر
بباغی کزو ملك را زیب و زینت — بباغی کزو بلخ را عزّ و مفخر
بباغی درختان او عود و صندل — بباغی ریاحین او بسّد تر
بباغی چو پیوستن مهر خرّم — بباغی چو رخساره دوست[14] دلبر

۱ـ ند: خدا. ۲ـ نچ: بپاسودی. ۳ـ ند: ذخایر و گنج. ٤ـ د: یکی روز رستم. ٥ـ ند: تو پادشاها کرکی. ٦ـ د: سند. ۷ـ ند: کرد؛ د: گرد. ۸ـ نچ: زگنبد. ۹ـ نچ: چوزرگون ترسی...؛ چ:... او پرگار. ۱۰ـ نچ: زبهر. ۱۱ـ ند: بدار. ۱۲ـ عنوان از چاست. ۱۳ـ د: می خواست. ١٤ـ چ: دوست.

بباغی که‌دل گوید: ای‌تن! درین‌چم بباغی که‌تن گوید: ای‌دل! درین‌چر
بباغی درو سایهٔ شاخ طوبی بباغی درو چشمهٔ آب کوثر
بباغی کز آب و گلش باز یابی نسیم گلاب و دم مشك اذفر
بهشت اندرو باز یابی بآبان بهار اندرو باز بینی بآذر
ز سرو بریده چو زلف بریده ز شکل مدوّر چوچرخ‌مدور
بهشتست این باغ سلطان اعظم دلیل آنکه‌رضوانش بنشسته بر در
دری‌رااز و[1] مهرخواندست‌مشرق دریرا ازو[1] ماه‌خواندست‌خاور
درو مسکن ماهرویان مجلس درو خانهٔ شیر گیران لشکر
درو صید را چند جای ستوده درو بزم را چند جای مشهّر
کجا جای بزمست گلهای بیحد کجاجای صیدست مرغان بیمر
روان گرد بر گرد اسپرغمی را تذروان آموخته ماده و نر
زخرگاه‌چون برگشاده جنانی[2] دری باز کرده بپایانش اندر
همه باغ پرسندس و پر صناعت چو لفظ[3] مطابق چو شعرمکرّر
یکی کاخ شاهانه اندر میانش سر کنگره بر کران[4] دو پیکر
بکاخ اندرون صفّه های مزین[5] در صفّه ها ساخته سوی منظر
یکی همچو دیبای چینی منقّش یکی همچو ارتنگ‌مانی مصوّر
نگاریده بر چند جا بر،مصوّر[6] شه شرق را اندر آن کاخ،پیکر
بیکجای‌در رزم‌ودردست‌زوبین بیکجای دربزم ودردست ساغر
وزان کاخ فرّخ‌چواندر گذشتی یکی‌رودو آب[7] اندرو همچوشکر
برفتن‌زتیزی[8] چوفرمان سلطان بخوردن‌زخوشی‌چوعیش‌توانگر
نه‌چرخست‌واجزای‌اوچون ستاره نه ابرست و آوای اوهمچو تندر
اگربگذرد برسرش مرغ،موجش بیالاید اندر هوا مرغ را پر
بدینسان بباغ اندرون باز بینی یکی ژرف دریا مر اورا برابر

۱ــ چ : از آن . ۲ ــ چ : جهانی . ۳ ــ د : لطف . ٤ ــ د : کرانهٔ . ٥ ــ چ ، مزخرف .
٦ ــ نچ : مر مصور ؛ چ : جای مبارك . متن تصحیح قیاسی است . ۷ ــ چ : رود آب .
۸ ــ ند : به تندی .

روان اندرو کشتی وخیره مانده[1]   ز پهنای او[2] دیدهٔ آشناور
زمینش بکردار بیشینه(؟)[3] کرده   کران تا کرانش بکردار مرمر
بدو اندرون ماهیان چون عروسان   بگوش اندرون پر گهر حلقهٔ زر[4]
دکانی[5] بر آورده پهلوی دریا   بدان تا در آن[6] می خورد شاه صفدر
یمین دول شاه محمود غازی   امین ملل خسرو بنده پرور
شه خوب صورت، شه خوش سیرت   شه خوب منظر، شه خوب مخبر
بمردی فزایندهٔ عزّ مؤمن   بشمشیر کاهندهٔ کفر کافر
ز بهر قوی کردن دین ایزد   همی گردد اندر جهان چون سکندر
زهی بزم را ابر دینار قطره   زهی رزم را خسرو رزم گستر[7]
تو آنی که هرچ از تو گویم بمردی   نیوشنده از من کند جمله باور[8]
نشان تو نایافته شهریارا   نه ماهیست در بحر و نه مرغ در برّ
مزوّر بود جز ترا نام شاهی   چو جز مر ترا نام مردی مزوّر
بهندوستان آنچه تو پار کردی   بر اهل[9] سلاسل نکرد دست حیدر
تهی کردی از پیل هندوستان را   ز بس تاختن بردی آنجا زایدر
ز دو پادشا بستدی بر دو منزل[10]   بیک تاختن هفتصد پیل منکر
همی تا ببزم اندرون نیک یابی   گل تازه را، باز ناکرده از بر
خدایت معین باد و دولت مساعد   جهان زیر فرمان تو تا بمحشر
خوشا کاخ و باغا[11] که داری بشادی   در آن کاخ می خور، وزان باغ برخور[12]

۳۲

در صفت لشکر سلطان محمود و خلعت دادن بدانان[13]

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار   یمن باشد بر یمین و یسر باشد بر یسار

۱- چ : آن... ماندی. ۲- چ : آن . ۳- ند: پیشینه و بیت درمج اینست. ۴- چ، ند: حلقه پر در و گوهر.
۵ - نچ : مکانی . ۶- چ : بدان. ۷- نچ : گرز گستر؛ ند: کینه گستر. ۸- اینجا ابیات قصیدهٔ دیگری بمطلع : بخندد همی باغ چون روی دلبر. یعنی ابیات شمارهٔ ۱۶۰۵ تا ۱۶۲۱ در «د» و «ن» آمده و بدنبال آن ابیات شمارهٔ ۱۵۸۴ تا ۱۵۹۱ و نیز بیت ۱۰۷۶ این قصیده آنجا بعد از بیت ۱۶۰۴ و هم ابیات ۱۵۹۴ تا ۱۶۰۱ بعد از بیت ۱۰۸۰ ثبت است . ۹- د : باهل . ۱۰- د : بر دو معدن .
۱۱- چ: باغی. ۱۲- چ : درین... وزین کاخ... ۱۳- عنوان از چ است باصلاح.

تیغشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه سوز
اسبشان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار

از عجایب خیمه شان باشد چو دریا وقت موج
وز غنایم خانه شان چون کشتی آکنده بار[۱]

شاخ کرگانشان بود میخ طویله در سفر
چنگ شیرانشان بود تعویذ اسبان در[۲] شکار

بگذرند از رودهای ژرف چون موسی ز نیل
بر شوند از کنده چون شاهین بدیوار حصار

کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوك
وز شکسته‌دست بت بر دست «بت‌رویان» سوار

از سر بت بند مصحف ها همی[۳] زرّ ین کنند
وز دو چشم بت دو گوش نیکوانرا گوشوار

تیغ ایشان دست یابد با اجل در یك بدن
اسبشان بازی کند با شیر در یك مرغزار

هر که چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ
چون سر لشکر مقدّم باشد اندر کارزار

لشکر او پیش دشمن ناکشیده صف هنوز
او بتیغ از لشکر دشمن برآورده دمار

من ملك محمود را دیدستم اندر چند[۴] جنگ
پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار

مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی
پشت لشکر اوست در هیجا[۵] بحق کردگار*

۱ــ ند: آکنده زبار. ۲ــ ند: اسب اندر. ۳ـ د: ازسر بتخانه بند مصحف؛ ند: از بر بتخانه بند مصحف. ٤ــ د: روز. ٥ ــ پشت لشکر کرد نتواند. * مضمون این بیت از عنصری است که گوید: گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان ــ چونکه روز حرب باشد تو پناه لشکری. وعنصری ازمتنبی اقتباس کرده‌است که گوید: بالجیش یمتنع السادات کلهم ــ والجیش با بن ابی الهیجاء یمتنع. (ازحاشیهٔ چ).

پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد ز خاك
هر که از شمشیر او شد در صف دشمن فکار
نیست از شاهان گیتی اندرین گیتی چواو[1]
وقت خدمت حق شناس ووقت َز لت[2] بردبار
هر زمان افزون ز خدمت شاه پاداشی دهد[3]
خادمان خویشرا ، وینرا عجب کاری مدار
آنچه کردست ازکرم با بندگان امروز او
با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روز شمار
هر یکی را درخور خدمت ثیابی[4] داد خوب
خلعتی کورا بزرگی پود بود و فخر تار
زنده گردانید یك یك[5] نام خویش و نام فخر
نیست گردانید یك یك نام ننگ ونام عار
جان شیرین را فدای آن خداوندی کنند
کز پس ایزد بودشان بهترین پروردگار
از رضای او نتابند و مر اورا روز جنگ
یکدل و یك رای باشند و موافق بنده وار
وقت فتح از بخشش نیکو بود شان ملك ومال[6]
وقت بزم از خلعت نیکو بودشان یادگار[7]
بخششی کان دخل شاهان بودی اندر باستان
خلعتی کان خسروان را بودی اندر روزگار
پیش خسرو روزخدمت چون خزان اندرشوند
بازگردند از فراوان ساز نیکو چون بهار
از نوازشهای سلطان دل پر از لهو و طرب
وز کرامتهای سلطان تن پر ازرنگ ونگار

۱ـ ند : جزاو . ۲ـ د : دولت . ۳ـ د : خدمتگزارشاه... برد. ۴ـ د : توابی . ۵ـ ند : یکسر.
۶ ـ د : ملك . ۷ ـ ند : شایان کار.

بر میانشان حلقهٔ بند کمر هـا شمس زر[۱]
زیر ران با ساز[۲] زرّین مرکبان راهوار
از تفاخر وز بزرگـی وزکرامت بر زمین
زیر نعل مرکبانشان مشك برخیزد غبار
زینهمه بهتر مرایشان را همی حاصل شود
چیست آن، خوشنودی شاه و رضای کردگار
با چنین نیکـو کرامت‌ها که می بیننـد باز
بیش ازین باشد کرامتشان امید از شهریـار
وانگهی زیشان نباشد نعمت سلطان دریغ
نعمتی کورا برآن کردست یزدان کامگار
نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته بـاد
دولت او بیکران و نعمت او بی‌کنـار
بندگان و کهتران را حق چنین باید شناخت
شاد باش ای پادشاه حقشناس [۳] حقگزار
راست پنداری خزینهٔ خسروان امروز شاه
بر رسولان عرضه کرد و برسپه پاشید خـوار
کـز در میدان او تا گوشهٔ ایوان او
مرکب سیمین ستامست و بت سیمین عذار
هر نو آیین مرکبی زان کشوری کرده پریش[۴]
هر بتی زان صد بت زرّین شکسته دربهار[۵]
آن بکشّی زینت میدان خسرو روز جنگ
وین بخوبی شمسهٔ ایوان خسرو روز بـار
آن برزم اندر نوشته پیش او دشت فراخ[۶]
وین ببزم انـدرگرفته پیش او جـام عُقار

۱– نچ : شمش زر . ۲ - چ : زیررا نشان جمله . متن از نچ است . ۳– درچ با واو عطف .
٤–د:...زبس؛ ند کردست پست. ٥– چ: تتار . ٦– ند : نبشته .. نبرد

از فراوان دیدن هرّای زر امروز گشت
دیده اندر چشم هر بیننده ای[1] زرّ عیار

کی بود کردار ایشان همسر[2] کردار او
کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار

ای یمین دولت عالی و ملّت را امین
دولت از تو با سکون و ملّت از تو بر[3] قرار

عزم تو کشورگشا و خشم تو بدخواه سوز
رمح تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن گذار

موی بر اندام بدخواهت زبان گردد همی
از پی آن تا ز شمشیر تو خواهد زینهار

یك سوار از خیل تو،وزدشمنان پنجاه خیل
یك پیاده ازتو وزگردنکشان پانصد سوار[4]

هم سخاوت راکمالی هم بزرگی را جمال
هم شجاعت را جلالی هم شریعت را شعار

تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر
تا درخت گل نیارد سنبل[5] و شمشاد بار

تا ز دیبا بفکند نوروز بر صحرا بساط
تا ز دریا برکشد خورشید برگردون بخار

دیر باش و دیر زیّ وکام جوی وکام یاب
شاه باش و شاد زیّ و مملکت گیر وبدار

۳۳

در معنی عشق گوید[6]

مرا، دی عاشقی گفت ای سخنور   میان عاشق و معشوق بنگر

۱ ـ د : بیننده چون . ۲ ـ ند : همبر . ۳ـ ند : با . ۴ ـ ند : هزار . ۵ ـ ند : سوسن .
۶ ـ عنوان ازج است .

نگه‌کن تا چه باید هر دوانرا　　　وزین دو[1] کز تو پرسیدم بمگذر
چه‌خواهد دلبر ازدلجوی بیدل؟　　　چه‌خواهدعاشق ازمعشوق‌دلبر؟
چه دانی دوستی‌را حدّ وغایت؟　　　مقدّر باشد آن یا نا مقدّر؟
چه باشد علّت کردار معشوق؟　　　بجای عاشقی[2] معشوق پرور
مرا زینگونه‌فکرتهاست بسیار　　　اگر دانی سخنها گو ازین در
مراورا گفتم: ای‌پرسنده! احسنت　　　نکو پرسیدی و زیبا و درخور
بپرسیدی ز حدّ و غایت عشق　　　جوابی جزم خواهی و مفسّر[3]
من آن‌گویم که‌دانم، ورندانم　　　مرا از جملهٔ جهّال مشمر
که داندعشق‌راهرگز نهایت　　　سؤالی مشکل آوردی ومنکر
بر من عشق را غایت بجائیست　　　که‌کس کردنش[4] نتواند مقرّر
چنان[5] باید که نکند هیچ عاشق　　　حدیث حاسد معشوق باور
بوقت خلوت اندر پیش معشوق　　　چوکهتر باشد اندر پیش مهتر
مسخّر گشتهٔ معشوق باشد　　　وگرچه عالمی او را[6] مسخّر
ز بهر دوستی بالای معشوق　　　پرستد سایهٔ سرو و صنوبر
ز بهر رنگ و بوی جعد معشوق　　　نباشد ساعتی بی سنبل تر

۳۴

در مدح یمین‌الدوله محمود بن ناصرالدین و ذکر[7] غزوات وفتوحات اودر گنگ

بهار تازه دمید ای بروی رشك بهار　　　بیا و روز مرا خوش‌کن و نبید بیار
همی بروی تو ماند بهار[8] دیبا روی　　　همه[9] سلامت روی تو و بقای بهار
بهار اگر نه ز یك مادرست با تو، چرا　　　چوروی‌تست بخوشی‌ورنگ‌و بوی ونگار
بهار تازه اگر داردی بنفشه و گل[10]　　　ترا دو زلف بنفشه‌است وهردورخ گلزار
رخ تو باغ منست و تو باغبان منی　　　مده بهیچکس از باغ من گلی زنهار

۱ــ چ : وزین ره . ۲ــ د : عاشق . ۳ ــ ند : دراندیشه مرا افکندی ایدر. ٤ــ ند: کسی‌را کرد.
٥ــ د: چسان. ٦ــ ند : عالمش باشد . ۷ــ عنوان ازچاست . ۸ــ ند: جهان ۹ــ چ : همی .
۱۰ــ نچ : بهارتازه چه‌دارد، بنفشه دارد وگل.

غریب موی که مشك اندرو گرفت[1] وطن غریب روی که ماه اندرو گرفت[2] قرار
همیشه تافته بینم سیه[3] دو زلف ترا دلم ز تافتنش تافته شود هموار
مگر که غالیه میمالی اندرو گه گاه و گرنه ازچه چنان تافته است و غالیه بار[4]
نداد هرگز کس مشك را بغالیه بوی مده تو نیز، ترا مشك و غالیه بچه کار[5]
ترا ببوی و بپیرایه هیچ حاجت نیست چنانکه شاه جهان را گه نبرد به یار
یمین دولت ابوالقاسم بن ناصر دین امین ملت محمود شاه شیر شکار
فراشته بهنر نام خویش و نام پدر گذاشته ز قدَر قدر خویش و قدر تبار
بروز معرکه بسیار دیده پشت ملوك بوقت حمله فراوان دریده صف[8] سوار
هزار شهر تهی کرده از هزار ملك هزار شاه پراکنده[6] از هزار حصار
همیشه عادت او برکشیدن اسلام همیشه همت او پست[7] کردن کفّار
زخوی خوبش هرروز شادمانه شود هزار بار روان محمّد مختار
بزرگواری را رسمهای اوست جمال چو مر شجاعت را تیغ تیز اوست شعار
ایا برزمگه اندر چو ببر شورانگیز ایا ببزمگه اندر چو ابر گوهر بار
عطای تو بهمه جایگه رسید و رسد بلند همت تو بر سپهر دایره وار
شجاعت تو همی بسترد ز دفترها حدیث رستم دستان و نام سام سوار
بساکسا که مر اورا نبود جیب درست ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار
حدیث جنگ تو باد شمنان وقصّهٔ تو محدّثان را بفروخت ای ملك[9] بازار
کجا تواند گفتن کس آنچه تو کردی کجا رسد بر کردارهای تو گفتار
تو آن شهی که تراهر کجاروی[10] شب و روز همی رود ظفر و فتح بر یمین و یسار
همیشه کار تو غزوست و پیشهٔ تو جهاد ازین دو چیز کنی یاد، خفته گر[11] بیدار
گواه این که سوی گنگ روی آوردی پی غزای بد اندیش فرقهٔ کفّار[12]
طریقهاش چو برم[13] آبهای سیل از گل نباتهاش چو دندانهای اره ز خار[14]
چه خارهایی کاندر سرینهای ستور فروشدی چوبریک[15] اندر آهنین مسمار

١ـ نچ : غریب‌روی...؛ ند:... گرفته. ٢ـ نچ: غریب‌موی...؛ ند:... گرفته. ٣ـ نچ: سر. ٤ـ نچ : شود هربار. ٥ـ د: ترانیست غالیه بیکار؛ چ: ترامشك‌غالیه... ٦ـ ند: برافکنده . ٧ـ چ: نیست. ٨ـ چ: حیدر کرار. ٩ـ نچ: خسروا؛ چ : ای‌شها. متن نیز ازنچ است. ١٠ـ چ: شوی. ١١ـ د: یاد خفته و؛ چ : نام خفته را. «گر» بمعنی «یا» است. ١٢ـ این بیت درچ نیست. ١٣ـ چ: نرم ١٤ـ چ:خوار. ١٥ـ نچ: بیرگ .

بگونهٔ شل افغانیان دو پرّه و تیز چو دسته بسته[1] بهم تیرهای بی سوفار
چو کاسموی وچوسوزن خلنده و سر تیز که دیده خاربدین صورت و بدین کردار
اگر بدست کسی ناگهان فرو رفتی[2] زسوی[3] دیگر ازو بهره یافتی دیدار
گذاره کرد[4] سپه را ز ده دوازده رود بمرکبان بیابان نورد کوه گذار
چه رود هائی هر یك چنان کجا افتد[5] که گذشتن ازو هر دو بازوی طیّار
بدان ره اندر، معروف شهرهایی بود تهی ز مردم و انباشته ز مال تجار
زهی قلاعی در هریکی[6] هزار طلسم که خیره گشتی ازو چشم مردم هشیار
چنانکه مرد بهردر که بر نهادی[7] دست گشاده گشتی و تیری گشادی آرش وار
همی کشید سپه تا بآب گنگ رسید نه آب گنگ، که دریای ناپدید کنار
نه برکناره مراورا پدید بود گذر نه در میانه مر اورا پدید بود سنار[8]
چو چرخ برسر گردابهاش گشته زمین چو پشته بر سر مردابهاش زاده بخار[9]
ز تیغ کوه درختان فرو فکنده بموج[10] ازو کهینه درختی مه از مهینه چنار
بر آن[11] کنارهٔ او لوره‌ای و زیر[12] گلی که تا بپالان پیل اندرو شدی ستوار
هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر زآب گنگ همانا گذشته نیست دوبار
خدایگان جهان خسرو ملوك زمان که روشنست بدو چشم عزّ و چشم فخار
زآب گنگ سپه را بیك زمان بگذاشت بیمن دولت و توفیق ایزد دادار
گذشتنی که نیالوده بود زآب درو ستور زینی زین و ستور باری بار
خبر شنید که پیش از پی توشار[13] از گنگ گذشت و پیل پس پشت او قطار قطار
بچاشتگاه ملك بی کمر میان سپاه[14] برفت بر دم آن جنگجوی کینه گزار
میان بیشه براه اندرون حصاری بود گرفته هر شهی ازجنگ آن حصار فرار
دلش نداد کز آن ناگشاده برگردد سلیح داد سپه را و شد بپای حصار

۱– نچ : دسته . ۲– نچ : فروجستی. ۳ – چ : بسوی . ٤ – برد . ٥ – نچ : بفتد . ٦ – نچ : زهی سلاحی. .؛ ند : زهرسلاحی درهر کجا . ۷ – چ : بدودست چون نهادی در ۸– نچ: کنار؛ ند: گذار. ۹ – چ : چوپشته روی زمین آبهاش داده بخار؛ د،مج ۱ :چوپشته‌ای که سر آبهاش داده زخار؛ مج ۲ : چوپشته روی سر آبهاش داده بخار؛ حاشیهٔ مج۱: چوپشته روی زمین آبهاش داده بمار . ۱۰ – نچ : فتاده ببرج ۱۱– ند : بد از . ۱۲– چ : بزیر . ۱۳– د : پیش وپس توشاه . ١٤–د : باکمر کشان‌سرای؛... ند: بسان....

یکزمان در و دیوار آن حصار قوی چو حلّه کرد ومر آن حلّه را زخون آهار
وزآن[1] حصارسوی شار روی کردوبرفت سپاه را همه بگذاشت با سپهسالار
بیك شبانروز از پای قلعهٔ سربل[2] برود راهت[3] شد تازیان بیك هنجار[4]
بپیش راه وی اندر پدید شد رودی هلال زورق و خور لنگر و ستاره سنار[5]
چه صعب رودی،دریا نهاد وطوفان سیل چه منکر آبی،پیل افکن وسوار او بار
چو کوه کوه درو موجهای تند روش چو پیل پیل نهنگان هول مردم خوار
کشیده صف ز لب رود تا بدامن کوه سپاه شار بمانند آهنین دیوار[6]
چو کوه روی، مصافی کشیده بر لب رود دراز و پیش مصاف ایستاده در پیکار[7]
تروچپال[8] سپه را بشب گذاشته بود به پیل از آب و ازآنسو گرفته‌راه گذار
نموده[9] هیبت پیلان آهنین دندان گشاده بازوی مرغان آهنین منقار
سر ملوك عجم چون بنزد کوه رسید صف سپاه عدو دید با سکون و قرار
زریدکان سرایی چو ژاله[10] بر سر آب بدان کناره فرستاد کودکی سه چهار
بنیزه هر یك از یشان ستودهٔ غزنین بتیغ هر یك ازیشان ستودهٔ[11] بلغار
دلاورانی زاشکال رستم دستان مبارزانی ز اقران بیژن جرّار[12]
وزین کرانه کمان بر گرفت و اندر شد میان آب روان با[13] سلیح و زین افزار
بسر کشان سپه گفت هر که روز شمار ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار
بجنگ کافر ازین رود بگذرید بهم که هم بدست شما قهرشان کند قهّار
همه سپاه بیکبار با سلیح و سپر فرو شدند بدان رود نا دهنده گذار
چو قوم موسی عمران زرود نیل،زآب[14] برآمدند همه بی گزند و بی آزار
ز جامه بر تن کافر همی جدا کردند بتیر تار ز پود و بنیزه پود از تار
چو زین کرانه شه شرق دست برد بتیر برآن کرانه نماند از مخالفان دیّار

۱ــ چ : ازآن ۲ــ ند : سرتل ۳ــ د : راهب. ٤ــ ند : تازیانه بنکه‌کار. ٥ ــ چ : سپار . متن ازنچ است . ٦ــ این‌بیت در چ نیست . ۷ــ چ: چوکوه رو بمصافی‌نمود و برلب رود ــ نمودگرد سپاه وستاد ازپی‌کار . متن ازنچ‌است . ۸ــمج۱،د : بدان جبال ؛ مج ۲: بروجبال و . ۹ ــ چ : نمود . ۱۰ــ چ : سرائی نژاد . متن ازلغت نامهٔ اسدی است ۱۱ــ چ : خجسته ؛ ند : بسنده . ۱۲ــ نچ : حیدر کرار ؛ ند : مانند سام در پیکار ۱۳ــ ند : بی . ۱٤ــچ : وزآب.

شه سپه شکن جنگجو ز پیش ملك میان بیشهٔ گشن اندرون خزید چو مار
بفرّ دولت او پشت آن سپاه قوی شکسته گشت وازین دولت این شگفت مدار
درشت بود و چنان نرم شد که روزدگر بصد شفیع همی خواست ازملك زنهار
ملك ز پنج یك آنجا نصیب یافته بود دویست پیل و دو صندوق لؤلؤ شهوار
دو دختر و دو زنش را فرو گرفت[1] ازپیل بخون لشکر او کرد خاک را غنجار
چو شار را بزد و مال و پیل ازو بستد کز آنچه زو بستد شاد باد و برخوردار
ز جنگ شار سپه را بجنگ رای کشید ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار
بدان ره اندر بگذشت ز آبهای بزرگ چه آبهائی تا گنگ رفته از کهسار[2]
چو آب سیلی گر ژاله بر گرفتی مرد چو آب جوئی گر پیل بر گرفتی بار[3]
خبر دهنده خبر داد رای را که ملك سوی تو آمده راه گریختن بردار
هنوز رای تمام این خبر شنیده نبود که شد ز مملکت خویش یکسره بیزار
هزار پیل ژیان پیش کرد و از پس کرد ولایتی چو بهشتی و باره ای چو بهار
چگونه جایی ،جایی چو بوستان ارم چگونه شهری، شهری چو بتکدهٔ فرخار
چو[4] شهر شهر بُدی اندرو سرای سرای چو[4] کاخ کاخ بُدی اندرو بهار بهار[5]
سرایهای[6] چو ار تنگ مانوی پر نقش بهار های[7] چو دیبای خسروی بنگار
چو شهریار زمانه بباره[8] اندر شد خبر شنید که رفت او ز راه دریا بار
بخواست آتش وآن شهر پر بدایع را بآتش و بتبر کرد با زمین هموار
سرایهاش چو کوزهٔ شکسته کرد از خاك بهار هاش چو نار کفیده کرد از نار
بسوخت شهر وسوی خیمه باز گشت ازخشم چو نرّه شیری گم کرده زیر پنجه شکار
خبر دهی ببر خسرو آمد و گفتا که تیز گشت یکی جنگ صعب[9] را بازار
برین کرانهٔ ما خیل رای پیدا شد همی کشید صفی[10] همچو آهنین دیوار

۱- ند :کشید . ۲- نج : ازگنك رفته تا کهسار ۳- ج : چه آب گوئی از پیل بر گرفتی سر- چه آب گوئی کز ژاله برفکندی بار؛ نج: ...- کز ژاله بر گرفتی بار. متن ازلغت نامهٔ اسدی است. ٤-ج: چه... ٥ - نج : برون و اندرون سرای سرای . ٦- ج : سرایهاش. ۷- ج : بهارهاش ۸-ج: بباری . ۹ - ج : تنگ - ۱۰- ج : کشد سپهی .

چهل امیر ز هندوستان در آن سپه است — بزیر رایتشان سی و ششهزار سوار
علامتست[1] در آن لشکر اندر و براو[2] — پیادگان گزیده صد و سی و سه هزار
قویست قلبگه لشکرش بهنهصد پیل — چگونه پیلان، پیلان نامدار خیار[3]
همه چو کوه بلندند روز جنگ و جدل — بلند کوه بدندانها کنند شیار
خدایگان زمانه چو این خبر بشنید — چه گفت، گفت همیخواستم من این پیکار
همه حدیث ز محمود نامه خواند و بس — همانکه قصهٔ شهنامه خواندی هموار[4]
خدایگانا غزوی بزرگ[5] آمد پیش — ترا فریضه‌ترست این ز غزو کردن پار
همی روی که جهان را تهی کنی زبدان — ز مفسدان نگذاری تو در[6] جهان دیّار
برو بفرّخی و فال نیك وطالع سعد — بتیغ تیز ز دشمن برآر زود دمار
مخالفان را یکروز روزگار مده[7] — که اژدها شود ار روزگار یابد مار☆
خزاین ملکان جمله در خزاین تست — سلیح شاهان در قلعه های تست انبار
سپاه دین، سپه ایزدست و بر سپهش — پس از محمّد مرسل تویی سپهسالار
عدوی تو، عدوی ایزدست و دشمن دین — سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار[8]
فریضه باشد بر هر موحدی که کند — بطاقت و بتوان با عدوی تو پیکار
اگر خدای بخواهد بمدّتی نزدیك — مراد خویش برآری زدشمن غدّار
چه کار بود که تو سوی او نهادی روی — که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار
چه وقت بود کی آنگه که لشکر[9] تو نبود — چنین[10] که هست کنون، همچو آهنین دیوار
بعرضگاه تو لشکر چنانکه پار نبود — هزار و هفتصد و اند پیل بُد بشمار[11]
بر آن سپاه خدایت همی مظفّر کرد — که کس ندانست آنرا همی شمار و کنار[12]
ز دست آن ملکان در همی ربودی ملك — که داشت هریك همچون علی تکین دو هزار
علی تکین را پیش تو ای ملك چه خطر — گرفته گیرش و در مرغزار کرده بدار

۱ــ ند ،ن: علامتی است. ۲ــ ند: اندرون سراو. ۳ــ نچ: کزدم زمین کنندشیار. ۴ــ د: بسیار. ۵ــ چ: بزرگ. ۶ــ ند: درین. ۷ــ نچ: مده امانشان زین بیش وروزگارمبر. ۸ــ ند: دین بگمار. ۹ــ چ: بوقت کودکی آنگه. متن ازنچ است. ۱۰ــ ند: چنان. ۱۱ــ نچ: ازپیل بیستون کردار. ۱۲ــ چ: کنار وشمار.

☆ ازاین شعر تضمین گونه‌ای مسعود رازی کرده است ضمن قصیده‌ای که دو بیت آن در تاریخ بیهقی (ص ۵۹۴ چاپ وزارت فرهنگ) آمده چنین: مخالفان تو موران بدند، مار شدند ــ برآر از سر موران مار گشته دمار
مده امانشان زین بیش وروزگار مبر ــ که اژدها شود ار روزگار یابد مار.

خدای داند کاین پیش تو همی گویم تنم ز شرم همی گردد ای امیر نزار
ز تو چو یاد کنم وز ملوك یاد کنم چنان بود کـه کنم یاد با نُبی اشعار
همیشه تا که بود در جهان عزیز درم چنانکه هست گرامی و پر بهـا دینار[1]
خدایگان جهان باش و ز جهان برخور بکام زی و جهان را بکام خویش گذار
بدولت و سپه و ملك خویش کام روا ز نعمت و زتن و جان خویش برخوردار
بزی تو در طرب وعیش وشاد کامی ولهو عدو زید بغم و درد و انـده و تیمار
خجسته بادت نوروز و نیك بادت روز تو شاد خوار وبداندیش خوارواندهخوار

٣٥

در ذکر سفر سومنات و فتح آنجاو شکستن منات و رجعت سلطان گوید[2]

فسانه گشت وکهن شد حدیث اسکندر سخن نو آر[3] کـه نورا حلاوتیست دگر
فسانهٔ کهـن و کار نامـهٔ بـدروغ بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندرکجا رسیدوچه کرد ز بس شنیدن گشته‌است خلق را از بر
شنیده‌ام که حدیثی که آن دو باره شود چوصبر گرددتلخ،ارچه‌خوش بودچوشکر[4]
اگر حدیث خوش و دلپذیرخواهی کرد حدیث شاه جهان پیش گیرو زین مگذر
یمین دولت محمود شهریار جهان خدایگان نکو منظر و نکو مخبـر
شهی که روزوشب اورا جزاین‌تمنّانیست که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر
گهی زجیحون لشکر کشد سوی سیحون گهی سپه برد از باختـر سوی خاور
ز کارنامهٔ اوگر دو داستان[5] خوانـی بخنده یاد کنـی کار هـای اسکنـدر[6]
بلی سکندر سرتابسر جهان راگشت[7] سفرگزید و بیابان برید و کوه و کمر
ولیکن او ز سفرآب زندگانـی جست ملك ، رضای خدا و رضای پیغمبر
وگر تو گویی در شأنش آبیست‌رواست[8] نیم من این را منکر که‌باشد[9] آن منکر
بوقت آنکه سکندر همی امارت کـرد نبد نبوّت را بر نهاده قفـل بدر

١ – نچ: گرامی ترازدرم‌دینار؛ نسخهٔ دیگر: گرامی برهمه دینار. ٢ – عنوان‌ازنچ‌است. ٣ – د: زنو بگوی. ٤ – نچ: چوصبرگردد تلخ‌ار بشهدهست شکر. ٥ – چ:دوروی.متن‌ازنچ‌است. ٦ – نچ:فسانه دانی‌توکارهای‌اسکندر. ٧ – چ: سرتاسرجهان‌راگشت؛د:... جهان گردید؛ ن: جهان بگرفت. ٨ – د: آبشی است روان. ٩ – د: نیست.

بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی / دویست آیت بودی بشأن شاه اندر
همه‌حدیث‌سکندر بدان بزرگ شده‌است / که‌دل بشغل سفر بست[1] ودوست‌داشت‌سفر
اگر سکندر با شاه یك سفر کردی / ز اسب تازی‌زود آمدی فرود به‌خر[2]*
دراز تر سفر او بدان رهی بوده است / که ده ز ده نگسستست و کردر از کردر
ملك سپاه براهی برد که دیو درو[3] / شمیده‌گردد و گمراه و عاجز و مضطرّ
چنین‌سفر که شه امسال کرد،درهمه‌عمر / خدای داند کو را نیامده‌است بسر
گمان که برد که هرگز کسی زراه طراز / بسومنات برد لشکر و چنین لشکر
نه لشکری که مر آن راکسی بداند حد / نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر
شمار لختی ازآن برتر از شمار حصی / عداد برخی[4] ازآن برتر از عداد مطر
بلشکر کشن و بیکران نظر چه کنی / تو دوری ره صعب و کمی[5] آب نگر
رهی که دیو دروگم شدی بوقت زوال / چو مردکم بین در تنگ بیشه وقت‌سحر
درازتر ز غم مستمند سوخته دل[6] / کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر
بصد پی اندر،ده جای ریگ‌چون سرمه[7] / بده پی اندر،صد جای سنگ‌چون نشتر
چو چشم شوخ‌همه چشمه‌های او بی آب / چو قول سفله همه کشتهای او[3] بی بر
هوای او[3] دژم و باد او[3] چو دود جحیم / زمین او سیه و خاك او[3] چو خاکستر
همه درخت و میان درخت خار کشن / نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر
نه مرد را سر آن‌کاندر آن نهادی پی[8] / نه مرغ را دل آن کاندر آن گشادی پر
همی ز جوشن برکند غیبهٔ جوشن / همی ز مغفر بگسست رفرف مغفر
سوار با سر اندر شدی بدو[9] و ازو[3] / برون شدی همه تن چون هزارپای بسر
هزار خار شکسته درو و خسته ازو[3] / بچند جای سر وروی‌وپشت و پهلو و بر
کمرکشان سپه‌را جداجدا هر[10] روز / کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیهٔ[11] زر
چوپای باز در آن بیشه پر جلاجل بود / ستاکهای درخت از پشیز های کمر[12]
گهی گیاهی‌پیش آمدی‌چو نوك‌خدنگ[13] / گهی زمینی پیش آمدی چو روی[14] تبر

۱-د: بحب...؛ ند: بکارسفرداد. ۲- نچ: بگاو و به‌خر. ۳-چ: آن. ۴-چ: بعضی. ۵-ند: تو دوری ره‌وصعبی وتنگ؛ نچ: توروی‌صعبی‌ره بین‌وتنگ آب. ۶- ن: جان. ۷-نچ: پشته. ۸- د: روی؛چ: پای. ۹- د: بزور. ۱۰-د: زان. ۱۱-: د: حله. ۱۲-چ: درخت‌و...؛ نچ: درختان سبز نام گهر. ۱۳- نچ: خسك. ۱۴- نچ: نوك؛ ند: پشت.

* رجوع به‌امثال وحکم دهخدا ذیل: « ازاسب فروآمد و برخر بنشست» شود.

در آن بیابان منزلگهی عجایب بود — که گر بگویم کس را نیاید آن باور
بگونهٔ شب، روزی بر آمد از سر کوه — که هیچگونه بر آن کارگر نگشت بصر
نماز پیشین انگشت خویش‌را بر دست — همی ندیدم من این[1] عجایبست و عبر
عجب تر آنکه ملك را چنین همی گفتند — که اندرین ره مار دو سر بود بیمرّ
ترا بزرگ سپاهیست وین دراز رهیست — همه سراسر پرخار و مار و لوره وجرّ
بشب چو خفته بود مرد سر بر آرد مار — همی کشد بنفس[2] خفته تا بر آید خور
چو خور بر آید و گرمی بمرد خفته رسد — سبك نگردد ز آنخواب تا گه[3] محشر
خدایگان جهان زان سخن نیندیشید — سپه براند بیاریّ ایزد داور
بدین درشتی و زشتی رهی که کردم یاد — گذاره کرد[4] بتوفیق خالق اکبر
پیادگان را یك‌یك بخواند و اشتر[5] داد — بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر
جمازه ها را در بادیه دُمادُم کرد[6] — بآب کرد همه[7] ریگ آن بیابان تر
بساخت از پی پس ماندگان و گمشدگان — میان بادیه ها حوضهای چون کوثر[8]
همه سپه را زان بادیه برون آورد — شکفته چون گل سیراب و همچو[9] نیلوفر
بدان ره اندر چندین[10] حصار و شهر بزرگ — خراب کرد و بکند اصل هر یك از بن و بر
نخست لُدْرَوَه کز روی برج و بارهٔ آن — چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر
حصار او[11] قوی و بارهٔ حصار قوی — حصاریان همه برسان[12] شیر شرزهٔ نر
مبارزانی همدست و لشکری همپشت — درنگ پیشه به فرّ و شتاب کار به کرّ
نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست — دلیر گشته و اندر دلیری استمگر[13]
چو چیکودر[14] که چه صندوقهای گوهر یافت — بکوه پایهٔ او[11] شهریار شیر شکر
چو کوه البرز، آنکوه کاندرو[11] سیمرغ — گرفت[15] مسکن و با زال شد سخن گستر
چگونه کوهی چونانکه از بلندی آن — ستارگان را گویی فرود اوست مقرّ

۱ــ د: این از. ۲ــ نچ: نفس. ۳ــ د: ازخواب تا صف. ٤ــ نچ: گذاشت شاه. ۵ــ د: یکسر بخواند واستر. ٦ــ د: ازراویه کشید بیار. ۷ــ چ: همی. ۸ــ نچ: بادیه بس برکه های... ۹ــ نچ: برگ. ۱۰ــ چ: چندان. ۱۱ــ چ: آن. ۱۲ــ نچ: حصاریانش برسان؛ د: حصاریانش بکردار. ۱۳ــ د استکبر؛ نه: امسکتر. ۱٤ــ د: چو بنکهور که صندوقهای. ۱۵ــ چ: گرفته.

مبارزانی بـر تیغ او بتیغ[1] گـذاشت　　که هریکی را صد بنده بود چون عنتر[2]
چو نهر واله که اندر دیار هند بهیم[3]　　بنهر واله همی‌کرد بر شهـان مفخـر
بزرگ شهری و درشهر کاخهای بزرگ　　رسیده کنگرهٔ کاخها به دو پیکـر
بدخل نیك و بتربت خوش وبآب تمام　　به‌کشتمند و بباغ و ببوستان بـرور
دویست پیل و کمابیش ده[4] هزار سوار　　نود هزار پیاده مبـارز و صفـدر
همیشه رای بهیم اندرو[5] مقیم بـدی　　نشسته ایمن و دل پر نشاط وناز وبطر
چو مندهیر که در مندهیر حوضی بـود　　چنانکه خیره شدی اندرو[5] دوچشم فکر
چگونه حوضی چونانکه هرچه بندیشم　　نمیتوانـم گفتن صفاتش اندر خور
ز دستبرد حکیمان برو پدید نشان　　ز مـال های فراوان برو پدید اثر
فراخ پهنا[6] حوضی بصد هزار عمل　　هزار بتکدهٔ خرد[7] گرد حوض اندر
بزرگ بتکده‌ای پیش و در میانش بتی　　بحسن ماه ولیکـن بقامت عرعر
دگر چو دیو لواره[8] که همچو روز سپید　　پدید بود سرافراشته میان گـذر[9]
درو درختان چون گوز هندی و پوپـل　　که هر درخت بسالی دهد مکرّر بر
یکی حصار قوی بر کران شهر و در و[10]　　ز بت‌پرستان گرد آمـده یکی معشر[11]
بکشت‌مردم‌و بتخانه‌ها بکند وبسوخت[12]　　چنانکه بتکدهٔ دارنـی[13] و تانیسر
نرست ازوبره اندر[14] مگرکسی که‌بماند　　نهفته زیرخسی چون بهیم شوم اختر
نهفتگانرا نا خسته[15] زان قبل‌بگذاشت　　که شغل داشت جز آن، آن‌شه‌فریشته فر
کسیکه بتکدهٔ سومنات خواهد کنـد　　بخستـگان نکند روزگارخویش هدر
ملك همی بتبه‌کـردن منات شتافت　　شتاب او هم ازینروی بوده بود مگر[16]
منات‌ولات وعزی در مکه‌سه‌بت بودند[17]　　ز دستبرد بت آرای آن‌زمـان آزر
همه‌جهان‌همی آن هرسه‌بت[18] پرستیدند　　جز آن‌کسی که بدو بود از خدای نظر

١ــ تیغ اول بمعنی سر کوهست. ٢ــ د : قیصر . ٣ــ د: بسیم. ٤ــ نچ : صد. ٥ــچ: اندر آن. ٦ــ ند : درازپهنا؛ چ : درازو پهنا. ٧ــ د : بر. ٨ــ د: دیرلواره. ٩ــ د : گهر. ١٠- چ:در آن. ١١ــد ؛ن : محشر. ١٢- نچ: بکندبتکده وکافران گرفت وبکشت. ١٣- ن:وارنی. ١٤-د : بدز.... ١٥ــ ند : ناجسته . ١٦ــ نچ : بود و بود اکثر ؛ د : بود بود اگر . ١٧ ــ د : را بمکه بودمقام . ١٨ــ چ : سه‌را.

دوزان پیمبر بشکست وهردورا آنروز فکنده بود ستان پیش کعبه پای‌سپر[۱]
منات را ز میان کافران بدزدیدند بکشوری دگر انداختند از ان کشور
بجایگاهی کز روزگار آدم باز بر آن زمین ننشست و نرفت جز کافر
ز بهر آن بت، بتخانه‌ای بناکردند بصد هزار تماثیل و صد هزار صُوَر
بکار بردند از هر سویی تقرّب را چو تخته سنگ، بر آن خانه، تخته‌تختهٔ زر
به بتکده در، بت را خزینه‌ای کردند[۲] در آن خزینه بصندوقهای پیل، گهر
گهر خریدند اورا بشهر ها چندان که سیر گشت ز[۳] گوهرفروش، گوهرخر
برابر سر بت کلّه ای فرو هشتند نگار کار بیاقوت و بافته بـه دُرَر
ز زرّ پخته یکی خود[۴] ساختند اَو را چو کوه آتش و گوهر برو بجای شرر
خراج مملکتی[۵] تاج و افسرش بودست کمینه چیز وی آن تاج بودو آن افسر[۶]
پس آنگه آنرا کردند سومنات لقب لقب که دید کـه نام اندرو بود مضمر
خبر فکندند اندر جهان کـه از دریا بتی بر آمد زینگونه و بدین پیکر
مدّبر همه خلقست وکردگار جهان ضیا دهندهٔ شمسست ونوربخش قمر
بعلم این[۷] بود اندر جهان صلاح وفساد بحکم این رود اندر جهان قضا و قدر
گروه دیگر گفتند، نی که این بت را بر آسمان برین بود جایگاه و مقر
کسی نیاورد این را بدینمقام کـه این ز آسمان بخودیّ[۸] خود آمده است‌ایدر
بدین بگوید روز و بدان[۹] بگوید شب بدین بگوید بحر و بدان[۹] بگوید برّ
چو این ز دریا سر برزد و بخشك آمد سجود کردند این را همـه نبات و شجر
به شیرخویش‌مر اورا بشست گاو وکنون بدین تقرّب خـوانند گـاو را مادر
ز بهر سنگی چندین هـزارخلق خدای بقول دیو فرو هشته بر خطر لنگر
فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی بآب گنگ و بشیر و بزعفران و شکر
ز بهر شستن آن بت زگنگ هرروزی دو جام آب رسیدی فزون ز ده ساغر

۱ـ نچ : ازآن سه را دو پیمبرشکست وتا امروز ـفتاده‌اندستان پیش پای‌کعبه بسر ؛ چ :... ـ ...پیش کعبه پای بسر. ۲ـ نچ : به‌بتکده اندر... خزانهٔ‌کردند . ۳ـد : نه. ٤ـ چ : جرد. متن از نچ است . ٥ ـ د : بمال ومملکت و . ٦ـ د : کمینه چیزی آن تاج وخود وآن افسر .
۷ـ د: او. ۸ـ د: بخدائی. ۹ـ د: بدین.

از آب گنگ چه گویم[1] که چند فرسنگست … بسومنات بدانجایگاه زلّت و شر[2]
که گرفتن خور[3] صد هزار کودك و مرد … بدو شدندی فریاد خواه و پوزش گر
زکافران که شدندی بسومنات بحج … همی گسسته نگشتی بره نفر ز نفر
خدای خوانند آن سنگ را همی شمنان … چه بیهده سخنست این که خاکشان برسر
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را … ز جای بر کند آن شهریار دین پرور
بدان نیت که مر او را بمکه باز برد … بکند و اینك با ما همی برد همبر
چو بت بکند از آنجاو[4] مال وزر برداشت … بدست خویش ببتخانه در فکند آذر
برهمنان را چندانکه دید سر ببرید … بریده به،سر آن کز هدی[5] بتابد سر
ز خون کشته کز آن بتکده بدریا راند … چو سرخ لاله شد،آبی چو سبز[6] سیسنبر
زبت پرستان چندان بکشت و چندان بست … که کشته بود وگرفته زخانیان به کتر[7]
خدای داند کآنجا چه مایه مردم[8] بود … همه در آرزوی جنگ وجنگ را ازدر[9]
میان بتکده استاده و سلیح بچنگ … چو روز جنگ،میان مصاف ، رستم زر
خدنگ ترکی[10] برروی و سر[11] همی خوردند … همی نیامد بر رویشان پدید غیر[12]
بجنگ جادی کردند، لیکن[13] آخر کار … بتیر سلطان بردند عمر خویش بسر
خدایگان را اندر جهان دو حاجت بود … همیشه این دو[14] همی خواست ز ایزد داور
یکی که جایگه حجّ هندوان بکند … دگر که حج کند و بوسه بر دهد بحجر
یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد … دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر
خراب کردن بتخانه خرد کار[15] نبود … بدانچه کرده بیابد ملك ثواب و ثمر
چو دل ز سوختن سومنات فارغ کرد … گرفت راه بدر باز[16] رفتگان دگر
خمی زگردش دریا براه پیش آمد … گسسته شد ز ره امید مردمان یکسر
نبود رهبر کان خلق را بجستی راه[17] … نبود ممکن کان آب را کنند عبر[18]
سوی درازا یکماه راه ویران بود … رهی بصعبی و زشتی در آن دیار سمر

۱ـ ن،د : چه پیدا. ۲ـ د:...فتنه وشر؛... اسکندر؛ن:...روز بتر؛ ند: جایگه زدست بشر. ۳ـ چ: بت؛ د مه. ٤ـ نچ: وزبتخانه. ٥ـ نچ : بدی نتابد سر . ٦ـ د: برگ؛ ند : آب. ۷ـ ند : که پشته گشت همه دشت ورود ووادی و بر. ۸ـ د:مردان. ۹ـ د:درخور. ۱۰ـ د: وتیری. ۱۱ـ نچ : بر. ۱۲ـ د: غبر؛ ند،مج۲ : عبر. ۱۳ـ د:ولیك. ۱٤ـ چ: آن دو. ۱٥ـ نچ :کارخرد. ۱٦ـ د : بدریا؛ چ:زدر. ۱۷ـ چ: بجویدراه. متن از نچ است. ۱۸ـ ن،چ: بودمعبر .

ز سوی پهنا چندانکه کشتیی دوسه روز ‌ ‌ همی رود، چو رود مرغ گرسنه سوی خور
درون[1] دریا مدّ آمدی بروز دوبار[2] ‌ ‌ چنانکه چرخ زدی اندر آب او[3] چنبر
چو مدّ باز شدی بر کرانش صیّادان[4] ‌ ‌ فرو شدندی و کردندی از میانه[5] حذر
ملك چو حال چنان دید خلق را دل داد ‌ ‌ براند و گفت که این مایه آب را چه خطر
امید خویش بایزد فکند و پیش سپاه ‌ ‌ فکند بارهٔ فرخنده پی بآب اندر
بفال نیك، شه پر دل آب را بگذاشت ‌ ‌ روان شدند همه از پی شه آن لشکر[6]
برآمدند برآن پی ز آب آن دریا ‌ ‌ چنانکه گفتی آن آب بُد همی فرغر[7]
نه آنکه هیچکسی را بتن[8] رسید آسیب[9] ‌ ‌ نه آنکه هیچ کسی را بجان رسید ضرر[10]
دوروز و دوشب ازآنجاهمی سپاه گذشت ‌ ‌ که بر[11] نیامد و نگذشت آبش از میزر
جدا ز مردم بگذشت ز آب آن دریا ‌ ‌ بر از دویست هزار اسب و اشتر و استر
بدین طریق زیزدان[12] چنین کرامت یافت ‌ ‌ تو این کرامت ز اجناس معجزات شمر[13]
جزاینکه گفتم، چندین غزات[14] دیگر کرد ‌ ‌ بباز گشتن سوی مقام عزّ و مقرّ
حصار کندهه[15] را از بهیم خالی کرد ‌ ‌ بهیم را بجهان آن حصار بود مقرّ
قوی حصاری بر تیغ نامدار کُهی ‌ ‌ میان دشتی سیراب نا شده ز مطر
میان سنگ، یکی کنده، کنده[16] گرد حصار ‌ ‌ نه زان عمل که بود کارکردهای بشر
نه راه یافته خصم اندر آن حصار بجهد[17] ‌ ‌ نه زان حصار فرود آمدی یکی بخبر[18]
وز آن حصار بمنصوره[19] روی کرد و براند ‌ ‌ بر آن شماره[20] کجا راند حیدر از خیبر
خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید ‌ ‌ دوان گذشت و بجوی اندر اوفتاد و بجرّ
بآب شور و بیابان پرگزند افتاد ‌ ‌ بماندش[21] خانهٔ ویران زطارم و ز طزر[22]
خفیف را سپه و پیل و مال چندان بود ‌ ‌ که بیش از آن نبود در هوا همانا ذرّ
نداشت طاقتِ سلطان، زپیش او بگریخت ‌ ‌ چنان که زو بگریزند صد هزار دگر[23]

۱ـ د:وزان. ۲ـ مج ۲ : بروی دیار. ۳ـ مج۲، د : روی آب آن. ۴ـ مج۲ : میدانی . ۵ـ چ: میانه. متن از نچ است. ٦ـ د : سپه ازپی شه سرور . ۷ـ نچ :خویدبود وخضر؛ د:جوی بودحقر. ۸ـ چ،ن : بجان. ۹ـ نچ : رسد بجان آسیب . ۱۰ـ نچ : رسدبحال ضرر. ۱۱ ـ نچ : که بد . ۱۲ـ د : ایزد. ۱۳ـ نچ: توبی گزافه مراین را زمعجزات شمر . ۱٤ـ چ:چندان...؛ن:... غزای . ۱۵ـ نچ: کهتمه. ۱٦ـ د: کرد. ۱۷ـ د: سترگ. ۱۸ـ د: مخبر. ۱۹ـ نچ: به هیواره. ۲۰ـ چ:ستاره. ۲۱ـ ن: بموش ۲۲ـ د: بقفر؛ چ: طرز. متن تصحیح قیاسی است. ۲۳ـ نچ: چنانکه زو به وزومه ..

نگاه کن که بدین یك سفر که کرد،چه کرد / خدایگان جهان شهریار شیر شکر
جهان بگشت واعادی بکشت و گنج بیافت / بنای کفر بیفکند ، اینت فتح و ظفر
زهی مظفّر فیروز بخت دولت یار / که گوی برده‌ای ازخسروان بفضل وهنر
ازین هنر که نمودی و ره که پیمودی / شهان غافل سرمست را همی چه[1] خبر
تو بر کنارهٔ دریای شور خیمه زدی[2] / شهان شراب زده بر کناره های شمر
تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه / شهان دیگر عود مثلّث و عنبر
بوقت آنکه همه خلق گرم[3] خواب شوند / تو در شتاب سفر بوده ای و رنج سهر
تو آن شهی که ز بهر غزات رایت تو / بسومنات رود گاه و گه بکالنجر
خدایگانا زین پس چو رای غزو کنی / ببر سپاه‌کشن سوی روم و سوی خزر
به‌سند و هند کسی نیست‌مانده کان[4] ارزد / کز آن تو شود آنجا بجنگ یك چاکر
خراب کردی و بیمرد[5] خاندان بهیم / مگر کنی پس از این قصد خانهٔ قیصر
سپه کشیدی زین روی[6] تا لب دریا / بجایگاهی کز آدمی نبود اثر
بما نمودی آن چیز ها که یاد کنیم / گمان بریم که این در فسانه بود مگر
زمین بماند برین روی وآب پیش آمد / بهیچ روی ازین[7] آب نیست روی[8] گذر
اگر نه دریا پیش آمدی براه ترا / کنون گذشته بدی از قمار و از بربر[9]
ایا بمردی و پیروزی از ملوك پدید / چنان‌که بود بهنگام مصطفی حیدر
شنیده ام که همیشه چنین بود دریا / که بردو منزل ازآواش گوش گردد کر[10]
همی نماید هیبت ، همی فزاید شور / همی بر آید موجش برابر محور
سه بار با تو بدریای بی‌کرانه شدم / نه موج دیدم ونه هیبت ونه‌شور ونه شرّ
نخست روزکه دریا ترا بدید، بدید / که پیش‌قدر توچون ناقصست وچون ابتر
بمال با تونتاند[11] شد ، ار نخواهد، جفت / بقدر با تو نیارد زد ، ار بخواهد ، بر[12]
چو گرد خویش نگه کرد، مارو ماهی دید / بگرد تو مه تابان و زهرهٔ ازهر
ز تو خلایق را خرّمی و شادی بود / وزو همه خطر جان و بیم غرق و ضرر

۱ـ نج: کجاست . ۲ـ چ : زده. ۳ـ د : سیر . ۴ـ نج: تابدان. ۵ـ د: ویرانه . ۶ـ د :زین پیش.
۷ـ د: ازان. ۸ـ د:راه. ۹ـ نج: تتار...؛ند : لهاور وبربر. ۱۰ـ د :آوازگوش سازد کر.
۱۱ـ نج: همال باتو نخواهد.۱۲ـ ند: نخواهدزد ار برآرد پر.

چوقدرت تو نگه کرد وعجز خویش بدید چو آبگینه شد آب اندرو زشرم وحجر[۱]
زآب دریا گفتی همی بگوش آمد[۲] که شهریارا دریا تویی و من فرغر
همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا نداشت هیچکس این‌قدر ومنزلت زبشر
بزرگوارا کاری که آمد از پدرت بدولت پدر تو نبود هیچ پدر
بملك داری تا بود بود و وقت شدن بماند ازو بجهان چون تو یادگار پسر
همیشه تانبود جان چو جسم وعقل چو جهل همیشه تا نبود دین چو کفر ونفع چو ضرّ
همیشه تا علوی را نسب بود به علی همیشه تا عمری را شرف بود به عمر
خدایگانی جز مر ترا همی نسزد خدایگان جهان باش وازجهان برخور
جهان و مال جهان سر بسر خنیدهٔ تست[۳] بشهریاری و فیروزی از خنیده بچر[۴]

۳۶

در مدح سلطان محمود و ذکر شکار او گوید[۵]

ای مبارك پی جهاندار و همایون شهریار
ای ز بهر نام نیکو دین ودولت[۶] را بکار
ای یمین دولت و ملك و ولایت[۷] را شکوه
ای امین ملّت و دین و شریعت را نگار[۸]
نیکنامی را چنانی چون زمین را گلستان
پادشاهی را چنانی چون گلستان را بهار
جهد تو از بهر خلقست و تو از بهرخدای[۹]
مهربان بر[۱۰] مردمان زاهد وپرهیزگار
عابدان را از غلامان تو رشك آید همی
از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار
از پی آن تا بر تو قدرشان افزون شود
کارشان تسبیح و روزه است وحدیث کردگار

۱– چ: زشرم وضجر، ند: شرم وحجر . ۲– د : آید . ۳– نچ: چمیده به....؛ د : چمنده به .
۴– نچ: ازچمیده؛... د:... بخر. ۵– عنوان ازچ است . ٦– چ : دنیا. ۷– ند : هم ملك ودولت‌را .
۸– نچ :هم‌دین وملت‌را نگار. ۹– نچ :خلق وجنگ تو ازبهردین. ۱۰–نچ : مهر تو بر.

گر گرامی ترکسی زان تو اندر راه[1] دین
چشم را لختی بخوابد بر کشی او را بدار
گیتی از بد مذهبان خالی شد و آسوده گشت
تا تو رسم سنگ و دار[2] آوردی اندر مرغزار[3]

در همه کاری ترا صبر و قرار ست ای ملک
چون بکار دین رسیدی بیقراری بیقرار
چون باقصای جهان از ملحدان یابی خبر
حیله سازی تا کنی برچوب خشك اورا سوار

شهر یا را روزگار تو بتو تاریخ گشت
همچو ما[4] از دولت تو بهره ور شد روزگار
عاشقی بر غزو کردن ، فتنه‌ای بر نام و ننگ[5]
این دو کردستی بگیتی خویشتن را اختیار

تو بشب بیدار واز تو خلق اندرخواب خوش
تو بجنگ خصم و از تو عالمی[6] در زینهار
جز ترا ازخسروان پیوسته هر روزی که دید
مصحفی اندر میان[7] و مصحفی اندرکنار

از شتاب ورد خواندن، زود برخیزی زخواب
و ز پی انصاف دادن، دیر بنشینی ببار
با که کرد از شهریاران و بزرگان[8] جهان
آن کرامتها که ایزد با تو کرد، ای[9] شهریار!

لاجرم چندان کرامت یافتی ز ایزد کز آن
صد یکی[10] را هیچ حاسب کرد نتواندشمار
هر که خواهد کز کرامتهای تو آگه شود
گو ز دولت نامه برخواند همی بیتی هزار

۱ـ د : کار. ۲ـ د: نیکتر؛ ند :گیرودار.؛ نیك ودار. ۳ـن: روزگار. ٤ـ چ : تو. ٥ـد ،ن، چ: نام نیك. ٦ـ د: خصم تو. ۷ـد،ن: حمایل. ۸ـ ند،ن: امامان. ۹ـنچ: که ایزد کرد باتو. ۱۰ـد: یکش:

آنکه او با خاتم[۱] پیغمبران بود از نسب[۲]
خواستی حقا که بودی با تو ای شاه از تبار
آنکه اندر خدمت تو تا بشب روزی گذاشت
مژده باد او را که تا حشر ایمنست از ننگ و عار

بس کسا کز دولت تو گشت با ملك و سپاه
بس کسا کز خدمت تو گشت با یمن و یسار
آنچه تو بخشی بکس، بخشید نتواند فلك
زین قدر خان آگه است ای خسرو دینار بار

بردباری بردباری، مهربانی مهربان
حق شناسی حق شناسی، حقگزاری حقگزار
خشم و پیکار تو باشد با اعادی بیکران
برّ و کردار[۳] تو باشد با موالی بیشمار

هر که را تو خصم خواندی، روز خواندش روز کور
هر که را تو دوست خواندی، بخت خواندش بختیار
دوستان را[۴] چون قدرخان را، کنی شاد و عزیز
دشمنان را[۵] همچو ایلك راکنی، غمگین و خوار

کس مبادا کو کند با تو خداوندا خلاف[۶]
کز خلافت ریگ[۷] خاکستر شود در جویبار
بیم تو بیدار دارد بد سگالانرا بشب
همچو کاندر خواب دارد کودکان را کوکنار

بر فُروزیّ و بتابیّ[۸] و بتازی از نشاط
چون ترا با شهریاری کرد باید کارزار
خوشتر آید مغفر پرخون بچشمت روز جنگ
ز آنکه جام بادهٔ گلگون بچشم باده خوار

۱ــ چ : فخر همه. ۲ــ د : از الست. ۳ــد : احسان . ٤ــ چ : دوستان. ٥ــچ: دشمنان. ٦ــنچ، ن: خداوندا اختلاف. ۷ــ د: سنگ. ۸ــنچ :... و بیالی؛ د: برفرازی و بنازی.

رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده سر
چون بوقت به شدن بالین بیماران ز نار
گه سپاهی را بدیوار حصاری برکنی
گه فرود آری شهی را بسته از برج حصار
از همه شاهان تودانی بستن اندر روزجنگ
جنگجویان و بد اندیشان قطار اندر قطار[1]
هر که را از جنگجویان در قطار آری کنی
ز آهن پیچیده و از خام گاو او را مهار
بس جهانبانرا[2] که تو بر او تبه کردی جهان
بس دلیران را که از سرشان[3] برآوردی دمار
چونکه لختی جنگ راماند شکار، از حرص جنگ
چون بیاسایی ز جنگ، آید ترا رای شکار[4]
تا شکار شیر بینی[5] کم گرایی سوی رنگ
آن شکار اختیار ست این شکار اضطرار
سرفرود آری بتیغ از کرگ چون بار[6] از درخت
پنجه برباقی[7] بتیر از شیر، چون برگ از چنار[8]
شیر تا بر کنگرهٔ کاخت سر نخجیر دید
از غم و از رشك خون گرید بروزی چند بار
چشم شیر از خون گرستن سرخ باشد روز و شب
هر که چشم شیر دید، این آید اورا استوار
تا بدانستند نخجیران که از سرشان همی
کنگرهٔ کاخ تو گردد همچو شاهان تاجدار
چون گه صید تو باشد سر سوی غزنین نهند
تا مگر سرشان بری بر کنگرهٔ کاخت بکار

۱– نچ ن: جنگجویان سپاه دشمنان را برقطار. ۲– د،ن: جهانبانا. ۳– د: جانشان. ۴– جای بیت در چ هشت سطر پایین تر است، تغییر دادیم. ۵– د: یابی. ۶– مج۱: برگ. ۷– د،مج۱: برتابی.
۸– جای این بیت درچ چهارسطر پائین تر است، تغییر دادیم.

گرچه جان خوش باشد و شیرین، ز تن برّند جان
پیش تیر آیند شادان گشته[1] و گستاخ وار

هر که را در سر نباشد در خور کاخ تو شاخ
روز صید از شرم چون شاخی بود خشك و نزار[2]

ای بهر بابی دو دست تو سخی تر ز آسمان
ای نهان تو بهر کاری نکوتر ز آشکار

آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع
آفتاب از طامعی برگیرد از دریا بخار[3]

تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند
روز صید آرند پیش کاخ تو سرها نثار

طاعت تو چون نماز ست وهر آنکس کز نماز
سر بیکسو تافت، او را کرد باید سنگسار

تا بجنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست
تا باندوه و بشادی خوش بود دیدار یار

تا تن شیران شود[4] در عشق بت رویان اسیر
تا دل شاهان بود بر ناز خوبان بردبار

برجهان فرمان تو ران و برزمین خسرو تو باش
از مهان طاعت تو خواه واز شهان گیتی[5] تو دار

کشور دشمن تو گیر و خانهٔ دشمن تو سوز
مرگ دشمن تو شنو[6] هم نعمت دشمن تو خوار

بر هوای دل تو باش از شهریاران[7] کامران
بر مراد دل تو باش از تاجداران[8] کامگار

برخور از بخت جوان و برخور از ملك جهان
برخور از عمر دراز و برخور از روی نگار

۱ ـ د: شاد وایستند. ۲ ـ نچ: برسرش آن شاخ چون... ۳ ـ د: آفتاب از طالع تو گیرد از دریا کنار. ۴ ـ ن: بود. ۵ ـ د: کشور ۶ ـ ن: شوو. ۷ ـ د: تاجداران. ۸ ـ د: شهریاران.

باده خور برروی آن کز بهراو خواهی جهان
می ستان از دست آن کزعشق اوداری خمار

دست او در[1] دست گیر و روی اوبر روی نه
بوسه اندر بوسه بند وعیش با او خوش گذار

گنگ بادآنکس که‌اندر طعن‌تو گویدسخن
کورباد آنکس که اندر عرض[2] توجوید عوار

۳۷

در ذکر شکار جرگه سلطان محمود پس از بازگشت از جنگ[3]

ای ز جنگ[4] آمده و روی نهاده بشکار — تیغ و تیر تو همی سیر نگردند[5] زکار
گاه تیغ تو بر آرد ز سر دشمن گرد — گاه تیر تو بر آرد ز بر[6] شیر دمار
هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز — ملك برخصم تو و[7] بیشه بر شیر حصار
وای آن خصم که در رزم بدو گویی گیر — وای آن شیر که در صید بدو گویی دار
روز صید تو بچشم توچه روباه وچه‌شیر — روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار
من درین صید گه[8] آن دیدم از تو ملکا — که صفت کردن آن گشت بمن بر دشوار
هرچه در صحرا[9] درّنده و دام و دد بود — همه را گرد بهم کردی در یك دیوار
گرد ایشان پره‌ای بستی تا تند[10] عقاب — زان برون رفت ندانست هم‌ازهیچ[11] کنار
وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر — هر که را گفتی بر دیده برم[12] تیر بکار
در دویدند بسوی تو قطار از سر کوه — باز گستردی در دامن کهشان بقطار
چون درختان کشن بودند از دور و بتیر — بفتادند بدانسان که فتد میوه ز دار
بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود — شامگاه از همه پرداخته بودی کهسار
در زمانی همهٔ دشت ز خون دد و دام — لعل کردی چو گلستانی هنگام بهار
نه کرانست مر آن‌را که‌تو کردی بقیاس[13] — نه کنارست مر آنرا که توکردی[14] بشمار
ظن برم من که چنین بود همانا دشمن — کشته و پیش تو افکنده سروجانی‌خوار

۱– چ : بر. ۲ – د : کار. ۳– عنوان از چ است . ٤– نچ : کار. ٥– چ : نگردیده. ٦ – د : تن؛ ن : سر . ۷- نچ،ن : تبه؛ مج۲ : حبس. ۸–نچ : روز صید تومن . ۹ – چ، ن : ایران . متن از نچ است. ۱۰–ن: مانند. ۱۱–د: همی‌زایچ. ۱۲ –د: بود. ۱۳– چ: توان کردقیاس. ١٤– توان کردشمار.

خواهمی من که بجایستی[۱] بهرام امروز تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار
شادباش ای ملك بار خدایان که گرفت دولت و همت و شادی و شهی برتوقرار
تو بکردار چنین قادر و ما درهمه‌وقت پیش کردار تو درمانده بعجز از گفتار
نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد شاهنامه پس ازاین هیچ[۲] ندارد مقدار
مرتـرا بار خدایا به لقب نیست نیـاز نام تو برتر و بهتر ز لقب سیصد بار
هرکجا گویی محمود، بدانند که کیست از فراوانی کردار و بلندی آثار
به ز محمود یقینم که لقب[۳] نتوان کرد وین‌سخن‌نزد همه خلق عیانست وجهار[۴]
نام تو در خور تو ، خوی‌تواندرخورنام[۵] اینت نامی و خوی ساختهٔ معنی دار
هر جهانداری کو را بلقب باشد فخـر هیچ‌شك نیست کز آن فخرتورا باشدعار[۶]
مرد باید که مسلمان بود و پـاك بـود چه بکار آید چندین سخنان بیکار[۷]
ای بهرجای تـو را سروری و پیشروی وی بهر کار ترا دسترس و دست گذار
شهریارانرا[۸] فخری چه ببزم و چه برزم پادشاهان‌را[۹] نازی چه بتاج وچه ببار[۱۰]
فرّخت باد برون آمدن از خانه به صید شاد بادی به دل‌ازصید و زتن برخوردار
شادمانه بتو آنکس که ترا دارد دوست شـادمانه بتوآنکس که ترا باشد[۱۱] یار
سال‌وماهش‌برخ‌ازشادی رویت[۱۲] گل‌سرخ روزوشب‌بررخش ازرامش[۱۳] عشقت‌گلنار
عهد بسته دل او بـا تـو بمهر و بـوفا شرط کرده تن او با تو ببوس و بکنار
گاه در موکب شاهانهٔ تو جوشن پـوش گاه در مجلس فرخندهٔ تو باده گسار
هرکه از شادی تو شاد نبـاشد بجهان یك زمان دور مباد از غم و از نالهٔ زار
مجلس افروز بتو باغ نو[۱۴] امـروز شها مجلس نو کن و نو گیرومی نوش گوار
تا بـزرگان سپاه تـو بهر باغ کنند[۱۵] پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

۱ـ د : کجایستی؛ ند : پدیدستی. ۲ـ ن: نیز . ۳ ـ نچ : بعالم لقبی. ٤ـ نچ :عیان‌شدچونهار؛ مج ۲ : ...جهانست جهار؛ د : عیانست چونار . ٥ـ چ : نام تو درخورتوخوی تواندر خور نام. ٦ـ نچ : کـه‌اورا زلقب باشد عار. ۷ـ د:وچه بکار ؛ند:چونگار . ۸ـمج۱،مج۲ ،ن: پادشاهانرا . ۹ـمج۱،مج۲ : شهریارانرا . ۱۰- نچ:تاجی...؛ن،مج۲:تاجی چه بصیدوچه ببار؛د:چه بعیدوچه ببار؛ ند چه بصدرو ...۱۱ـ د: دارد . ۱۲-چ :ماهت ... رویش.۱۳ـ د: آتش. ١٤-چ: بنو باغ‌تو؛مج۱: بتوباغ‌تو. ١٥- د :کشند .

۳۸

در شکرگزاری از اسبی که سلطان محمود داده‌است[۱]

ای آنکه همی[۲] قصهٔ من پرسی هموار ... گویی که چگونه‌است برشاه ترا کار
چیزیکه همی دانی بیهوده چه پرسی ... گفتار چه باید که همی دانی[۳] کردار
ور گویی گفتار بباید ز پی شکر ... آری ز پی شکر بکار آید گفتار
کاریست مرا نیکو و حالیست مرا خوب ... با لهو و طرب جفتم و با کام و هوایار
از فضل خداوند[۴] و خداوندی سلطان ... امروز من از دی به و امسال من از پار
با ضیعت بسیارم[۵] و با خانهٔ آباد ... با نعمت[۶] بسیارم و با آلت بسیار
هم با رمهٔ اسبم و هم با گلهٔ میش ... هم با صنم چینم و هم با بُت تاتار[۷]
ساز سفرم هست و نوای حضرم هست ... اسبان سبکبار[۸] و ستوران گرانبار
از ساز مرا خیمه چو کاشانهٔ مانی[۹] ... وز فرش مرا خانه چو بتخانهٔ فرخار
میران و بزرگان جهان را حسد آید ... زین نعمت و زین آلت و زینکار و ازین بار
محسود[۱۰] بزرگان شدم از خدمت محمود ... خدمتگر محمود چنین باید هموار
با موکبیان جویم در موکب او جای ... با مجلسیان یابم در مجلس او بار
ده بار، نه ده بار که[۱۱] صد بار فزون کرد ... در دامن من بخشش او بدرهٔ دینار
گر شکر کنم[۱۲] خواسته داده‌است مرا شاه ... چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار
از خواسته با رامش و با شادی بودم ... زین اسب شدم با خطر و قیمت و مقدار
این اسب نه اسبست که سرمایهٔ فخرست ... من فخر بکف کردم وایمن شدم از عار
اسبی که چنو شاه دهد اسب نباشد ... تاجی بود آراسته از لؤلؤ[۱۳] شهوار
ای آنکه بیاقوت همی تاج نگاری ... بر تاج شهان صورت این مرکب بنگار
دشمن که برین ابلق رهوار مرا دید ... بی‌صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
گفتا که بمیران و بسرهنگان مانی ... امروز کلاه و کمرت باید ناچار
گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید ... بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار

۱. عنوان از چ است . ۲ د: همه . ۳- د: بینی. ٤-د :خداوز. ٥- چ :...آبادم ؛ با نعمت... ٦- نچ: با ضیعت ۷ - چ : فرخار. ۸ - د : سبك سیر. ۹ - نچ : بتخانهٔ چینی؛ د : هنگامهٔ... ۱۰ - د: محمود. ۱۱- چ : دو بار نه ده بارچه. ۱۲- چ :گر عمر بود . متن از نچ است . ۱۳-چ: لولوی.

باشد که بدین هر دو سزاوار ببیند ‌ ‌ آن شه که بدین اسب مرا دید سزاوار[۱]
خواهم کله و از پی آن خواهم تا تو ‌ ‌ ما را نزنی طعنه بکج بستن دستار
کار سره و نیکو بدرنگ برآید ‌ ‌ هرگز بنکویی نرسد مرد سبکسار
با وقت بود بسته همه کار و همه چیز ‌ ‌ بی‌وقت بود کار بسر بردن[۲] دشوار
چون حال[۳] بر این جمله بود وقت[۴] بباید ‌ ‌ چون وقت بود کار چنان گردد هموار[۵]
من تنگدلی پیشه نگیرم[۶] که بزرگان ‌ ‌ کس را ببزرگی نرسانند بیکبار
خدمت کنم او را به دل و دیده همه روز ‌ ‌ از بهر دعا نیز بشب باشم بیدار
گویم که خدایا بخدایی و بزرگیت ‌ ‌ کورا بهمه حال معین باش و نگهدار
چندانکه بود ممکن و او را بدل آید ‌ ‌ عمرش ده و هرگز مرسانش بتن آزار
تا در عوض عمر که بدهی ز پی دین[۷] ‌ ‌ در مصر کند قرمطیانرا همه بردار
کم کن بقوی[۸] بازوی او قرمطیانرا ‌ ‌ چونانکه بشمشیرش کم کردی کفّار
توفیق ده او را و ببر تا بکند حج ‌ ‌ چون کرد بشادی و بپیروزی باز آر
پیوسته ازو دور بود انده و دایم ‌ ‌ با خاطر خرّم بود و با دل هشیار
در دولت و در ملک همیدار مر او را ‌ ‌ با سنّت و با سیرت پیغمبر مختار

۳۹

در مدح سلطان محمود بن ناصرالدین گوید[۹]

بخندد همی باغ چون روی دلبر ‌ ‌ ببوید همی خاک چون مشک اذفر
بسبزه درون لالهٔ نو شکفته[۱۰] ‌ ‌ عقیقست گویی بپیروزه اندر
همه باغ کلّه است و اندر کشیده ‌ ‌ بهر کلّه ای پرنیانی معصفر
همه کوه لاله است و آن لاله زیبا ‌ ‌ همه دشت سبزه است و آن سبزه درخور
بهارا[۱۱] بآیین و خرّم بهاری ‌ ‌ بمان همچنان سالیان و بمگذر[۱۲]

---

۱ – نچ : باشد که بر این هر دو سزاوارم بیند - آنکس که مرا دید بدین اسب سزاوار. ۲– چ : جهان بسته و. متن از نچ است . ۳– نچ : وقت . ٤– نچ : کار؛ د : حال. ٥– چ : چون یار؛ ن : چون پار. متن از نچ است . ٦– چ : نکردم . ۷– چ : تو. ۸- چ : بفر. ۹- عنوان از چ است. ۱۰–د : نیم کفته. ۱۱–د: بهاری. ۱۲- د : سالیانی ومکذر.

بصورتگری دست بردی ز مانی ... چو در بتگری[1] گوی بردی ز آزر
چه صحرا و چه بزمگاه فریدون ... چه بستان و چه رزمگاه سکندر
ز نقاشی و بتگریها که کردی ... ز تو خیره مانده است نقاش و بتگر
ز نسرین در آویختی عقد لؤلؤ[2] ... ز گلبن در آویختی عقد گوهر
بهر مجلسی از تو رنگی دگرگون ... بهر باغی از تو نگاریست دیگر
عجب خرّم و دلگشایی ولیکن ... نه چون مجلس شهریار مظفّر
جهاندار محمود بن ناصر الدین ... خداوند و سلطان هر[3] هفت کشور
بآزادگی پیشرو چون بمردی ... بمخبر پسندیده همچون بمنظر
خداوند فضل و خداوند دانش ... خداوند تخت و خداوند افسر[4]
همه سرکشان امر او را متابع ... همه خسروان رای او را مسخّر
ایا از همه شهریاران مقدّم ... چو از اختران آفتاب منوّر
جهان را بشمشیر چون تیر[5] کردی ... سپه بردی از باختر تا بخاور
خلافت که جست از همه شهریاران ... که نه شهر او پست کردی سراسر
خلاف تو کرده است مأمونیانرا[6] ... بـا رگ و بطاق سپهبد مجاور
خلاف تو رانده است یعقوبیانرا ... ز ایوان سام یل و رستم زر
خلاف تو مالید گرگانجیانرا ... بجوی هزار اسب و دشت سدیور
خلاف تو برکنده سامانیانرا ... ز بستانها سرو و از کاخها در
خلاف تو کرد اندر ایّام ایلك ... بدشت کتر خیل خان را مبتّر
خلافت جدا کرد چیپالیانرا ... ز کتهای[7] زرّین و شاهانه زیور
خلاف تو کرده است ننداییانرا ... بی آرام و بی هال و بیخواب و بیخور
زهی مُلك را پادشاهی موفّق ... زهی خلق را شهریاری مشهّر[8]
تو کردی تهی حدّ هندوستانرا ... ز مردان جنگی و[9] پیلان منکر:
چو بالا پسند تناور که چون او[10] ... نتابد ز بالای گردون سه خواهر
چو هروان و جیله شبیه الوهه[11] ... چومولوس[12] وسوله و چون سور کیسر

۱- اصل: بکندآوری . متن تصحیح احتمالی استاد دهخداست . ۲ - ج :شکل لؤلؤ؛ ند : لؤلؤتر .
۳- ج : فرمانده. ٤-د: اصل وخداوندگوهر. ٥- د: تسخیر . ٦ - د: سامانیانرا. ۷- د : ز کفهای .
۸- جای بیت ظاهراً اینجا نباید باشد. ۹-د: ز. ۱۰- د: پسندیده کورا. ۱۱-د: شبیه الویه. ۱۲ د:سونوس.

چو کلنی کرد کالپی نمردحنانك[1] چو جود هپولی‌وچون لولوپیکر[2]
چوسرپنج دیر و چو سر ها سنیمر چویك‌لوله‌پیل‌وچوسندوچوسنگر[3]
چوحیکوب و چون سدمل ورنده مالك چو در چنبل وسیمگنین‌سوربابر[4]
امرتین کردارم و کمته بهتن زبد هول سجاره و چون سنیبر[5]
بدین ژنده‌پیلان کشی گنج کسری بدین ژنده پیلان کنی قصر قیصر
زمین را فروشستی ازشرك‌مشرك جهان را تهی کردی از کفر کافر
سکون یافت از جنبش تو زمانه قوی شد ز تو پشت دین پیمبر
بروم و بچین از نهیب تو یکشب همی خوش نخسبند فغفور و قیصر
ز شاهان و گردنکشان و دلیران که یارد شدن باتو زین پس برابر
بسا جنگجویا که پیش تو آمد سیه کرد بر سوك او جامه مادر
بسا گنج هایی که تو بر گرفتی پر از گنج دینار و صندوق گوهر
بسا بیشه‌هایی که اندر گذشتن تهی کردی ازکرگ وببر وغضنفر
بسا سر کشا نامدارا سوارا که سر در کشد از نهیبت بچادر
بسا تاجدارا که تو از سر او بشمشیر بر داشتی تاج و افسر
بسا دشتهایی که چون پشته کردی ز پشت و بر کافر کوفته سر
بسا پشته‌هایی که تو دشت کردی ز نعل سم شولك و خنگ‌اشقر
بسا رودهایی که تو عبره کردی که آنرا نبوده است پایاب ومعبر[6]
بسا خانه هایی که بیمرد کردی بشمشیر شیر افکن ملك پرور[7]
بسا صعب کوها و تیغ بلندا که راهش بده بر نبردی[8] کبوتر
نه بر تیغ او سایه افکنده‌شاهین نه بر گرد او راه پیموده رهبر
که تو زو بیکساعت اندر گذشتی بتوفیق و نیروی یزدان گرگر

۱ ـ د: چوملکی کزو کالپی بودجیلك . ۲ـ ... هول وچون بوله‌سکر . ۳ ـ د : چوجنکوت وچون سوهل و دندمانك ـ چویك بول (پوله) بیل وچوسید وچوسبلر . ٤ـجو درجنبل وسهمگین سود مانك ـ چوسه پنج ریه (سرپنج‌دیر)وچوسرها کنندر (چوسوهالسندر). ٥ـ این بیت از «د» است و تصحیح شش بیت اخیر که نام پیلان محمود را متضمن است ممکن نگردید ٦ـ د : بد انسان که کرده است خضر پیمبر. ۷ـچ : گردافکن‌شیر گستر . ۸ـ ند : که‌راهش بده‌ره ؛ چ : که‌راهش بده ره بریدی . متن تصحیح قیاسی واشاره به‌مثل «راه‌بده بردن» است .

بسا قلعه هایی کـه از برج هر یك — سر پاسبانـان رسیدی بمحـور
بسا شهر هایی که بر گرد هر یك — ربض کـه بد و پارگین بحر اخضر
همین وهمانجای گردان صف کش[1] — همان وهمین جای شیران[2] صفدر
که چون از پس یکدگر ناوك تو — روان شد همه برزد آن یك بدیگر
کنون هر که آن جایگه دیده باشد — بعبرت همـی گویـد الله اکبر[3]
همی تا ببالای معشوق ماند — بباغ اندرون برکشیده صنوبر
همی تا برخسار معشوق ماند — گل تازهٔ باز نا کرده از بـر
طربرا قرین باش و با خرّمی زی — جهانرا ملك باش و از عمر برخور
بطبع و بروی و بدل هرسه تازه[4] — بگنج و بمال و بلشکر توانگر

۴۰

در مدح یمین الدوله محمود بن ناصر الدین و ذکر فتوحات او گوید[5]

سال و مـاه نیك و روز خرم و فرّخ بهار
بر شه فرخنده پی فرخنده بادا هر چهار
خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان
میر محمود آن شه دریا دل دریا گـذار
آنکه بردرگاه او خدمتگرانند از ملوك
هر یکی اندر دیار[6] خـویش روی صد تبار
پادشاهـی کو بداند نام نیك از نام بد
خدمت سلطان کند بر پادشاهـی اختیار
خدمت سلطان بجاه[7] از شهریاری خوشترست
وین کسی داند که دارد برفزوده روزگار[8]
هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت
عاقبت محمود خواهد کردن[9] او را کردگار

۱ـ نج : صفهای شیران ؛د : صف کن. ۲ ـ نج :گردان. ۳ـ جای ابیات ۱۶۰۵ تا ۱۶۲۱ ظاهراً باید بعد ازبیت ۱۵۸۳ باشد و در «د» چنانکه گفتیم جزء قصیدهٔ ۳۱ بمطلع « بفرخنده فال و بفرخنده اختر» آمده است وجای آنرا نیز نشان داده ایم . ٤ـ نج : بدل برشکفته. ٥ـ عنوان ازچ است. ٦ـ نج : تبار. ۷ـ چ : بجان . ۸ـ نج : که خواهد برخورد از روزگار. ۹ـ چ : کرد.

هر که را توفیق یارست او بدان[۱] خدمت رسد
بخ بر آنکس باد کآنکس را بود توفیق یار[۲]

ای شه پاکیزه دین! ای پادشاه راستین!
ای مبارك خدمت تو خلق را امیدوار

در جهان خذلان ندانم برتر از عصیان تو
یا رب این خذلان ز شهر ما و از ما دور دار

باغهایی دیده‌ام من چون بهشت اندر بهشت
کاخهایی دیده‌ام من چون بهار اندر بهار

چون درو خذلان وعصیان تو ای‌شه راه یافت
کاخها شد جای جغد و باغها شد جای مار

هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند
تو رسیدستی و لشکر برده‌ای ای بختیار[۳]

از بیابانهای بی ره با سپه بیرون شدی
چون مراد آمد ترا بگذاشتی[٤] دریا سوار(؟)

جنگ دریا کردی و از خون دریا باریان[٥]
روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله‌زار

من شکار آب مرغابی و ماهی دیده ام
تو درآب[٦] امسال شیران سیه کردی شکار

هر کجا گردنکشی اندر جهان‌سر بر کشید[۷]
تو بر آوردی بشمشیر از تن وجانش دمار

طاغیان و عاصیان را سر بسر کردی مطیع
ملحدان و گمرهانرا جمله[۸] بر کردی بدار

عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون کبست
روز های دشمنان دین سیه کردی چوقار

۱ - د : بدین . ۲ـ نچ : بخ هر آنکس را که آنکس‌را... ۳- د : بردی آنجا چندبار . ٤ - د : بگذشتی. ٥ - نچ : تازیان؛ چ : دریابادبان. ٦ـ د : آن. ۷- چ: کشد. ۸ـ نچ: جملگی.

خانمان دوستان را خوب کردی چون بهشت
روزگار نیکخواهان تازه کردی چون بهار

هر چه در هندوستان پیل مصاف‌آرای بود
پیش‌کردی و در آوردی بدشت شابهار

زین به کرگان برنهادی در میان بیشه شان
اندر آوردی بلشکرگه چو اشتر بر قطار[1]

بر سر آوردی[2] نهنگان را بخشت از قعر آب
سرنگون کردی پلنگان را بتیر از کوهسار

بیشه ها بی شیر کردی، دشتها بی اژدها
قلعه ها بیمرد کردی، شهرها بی‌شهریار

خسروی از خسروانی بستدی پیروز بخت
تخت و ملك[3] ازسرورانی[4] برگرفتی نامدار

خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ مأمونیان
خانهٔ چیپالیان و این چنین صد بر شمار

لشکر ایشان شکستی کشور ایشان گرفت
با کدامین شاه خواهی کردزین پس کارزار[5]

کارهای شیر مردان کردی و از رشك تو
حاسدانت یاوه گو هستند و جمله ژاژ خوار[6]

گر کسی خواهد که در گیتی چو تو کاری کند
چون کند، چون در همهٔ گیتی نیابد هیچکار

عمرهای نوح باید تا شهی[7] خیزد دگر
هم[8] از آن شاهان که تو برکنده‌ای ازبیخ و بار

یادکن تا برچه لشکرها شدستی کامران
یادکن تا برچه کشورها شدستی کامگار

۱– نچ : قطار اندر قطار. ۲– چ : افکندی . ۳ – د : تخت ملك. ٤– مج۱ : خانه‌هایی. ٥– این بیت از «د» است با نسخه بدل:.... گرفتی کشوران . ٦ – د : حاسدانت یاوه‌گوئی خام‌کردی خوار خوار ؛ ند : حاسدان یاوه گوی خام کردی خوار خوار . ۷ – نچ : تا مثل ؛ د : تاهمی .
۸– نچ : نیم.

اینجهان از دست شاهانی برون کردی که بود
هریکی را چون فریدون ملك ، صد پیشکار

مرغزاری هست گیتی و تو شیری از قیاس
بس هزبران را که تو کردی برون ازمرغزار[۱]

مردمان اندر حصار امید امنی را شوند[۲]
کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار

تا تو ای خسرو حصار سیستان بگشاده ای
استواری نیست کس را برحصار[۳] استوار

همچنان خواهم که باشی خسرو وشادان دلت[۴]
تن درست و شادمان وشاد کام و شاد خوار

خسرو پیروز بختی شهریار چیره دست
فتح و نصرت بر یمین و بخت ودولت بریسار

روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد
دولت تو بیکران و ملکت تو بیکنار[۵]

گاه می خوردن می تو برکف معشوق تو
وقت آسایش بتت را[۶] پای تو اندر کنار

مرمرا در خدمت توزندگانی باد دیر[۷] تا ببینم مرترا درمکه بااهل و تبار[۸]

۴۰

این قصیدهٔ مصنوعه را درمدح سلطان محمود گفته است[۹]

پار آن اثر مشك نبوده است پدیدار امسال دمید آنچه همیخواست دلم پار[۱۰]
بسیار دعا کردم کاینروز ببینم امروز بدیدم ز دعا کردن بسیار
عطار شد آن عارض و آن خط[۱۱] سیه عطر هم عاشق عطرم من وهم عاشق عطار
بار غم واندیشه همه زین دل برخاست تا مشك سیه دیدم کافور ترا بار
کاردل من ساخته بوده است و نبوده ست[۱۲] امروز بکام دل من گشته همه کار

۱ـ چ : بس هژبران را که توگم کردهٔ زین مرغزار . متن از نچ است با تصحیح قیاسی .
۲ـ نچ : از بیم متواری شوند. ۳ ـ د: حصاری. ٤ـ د : همچنین... خسروانه روزوشب، نچ :... خسروا سالی دویست ؛ ند: .. خسروان بردست تو. ٥ ـ نچ : لشکرتو بیشمار. ٦ـ چ : بت تو .
۷ ـ چ : نیز. متن از نچ است. ۸ - نچ : درملك قرنی بیشمار. ۹ـ عنوان ازچ است. ۱۰ـ چ همیخواسته ام. ۱۱ـ چ : زلف. ۱۲ ـ د : بتوراست؛ چ : نبوده است .

گفتار نبوده است میان من وتو هیچ   ور بوده[1] بیکبار ببستی در گفتار
همواره دل بردهٔ من کام تو جوید   چونانکه جهان کام ملك[2] جوید هموار
سالار زمان فخر جهانداران محمود   آن شه که چو جم دارد صد حاجب و سالار
کردار بود چاره گر کار بزرگان[3]   کردار چنین باشد و او عاشق کردار
مقدار جهانراست ورا نیز کرانست[4]   بخشیدن اورا نه کرانست و نه مقدار
دینار چنان بخشد ما را که بر ما   پیوسته بود خوارترین چیزی دینار
بیدار عطا بخشد، خفته بسکالد   بیفایده مان نبود او خفته و بیدار
تیمار رعیّت خورد[5] و انده درویش   ایزد ندهد او را هیچ انده و تیمار
اسرار همه گیتی دانسته بدانش[6]   محمود و پسندیده بر[7] عالم اسرار
زنهار دهد خصم قوی را چو ظفر یافت   هر چند نباشد بر او از در زنهار
آزار کهن وقت ظفر بگسلد از دل   هرچند که اورا نبود خود ز کس آزار
اقرار دهد شاه جهانرا بهمه فضل   آنکس که دهد خلق بفضلش همه اقرار
اخبار نویسان و خردمندان زین پس   هرگز ننویسند جز اخبار شه اخبار
کفّار پراکنده و برکنده شدستند   از بسکه شکسته است ملك لشکر کفّار
پیکار همی جوید پیوسته ولیکن   کس نیست که با لشکر او جوید پیکار
قار ارچه سیه‌تر بود و تیره‌تر از شب   روز ملکان از فزعش تیره‌تر از قار
هنجار برد[8] پیش شه اندر شب تاریك   جایی که در آن ره نبرد باد بهنجار
دشوار جهان نزد ملك باشد[9] آسان   آسان ملك نزد همه گیتی[10] دشوار
هموار همه ملکت شاهان بگرفته   در زیر سپه کرده همه گیتی هموار
بلغار کرانی ز جهانست و مر اوراست   از بارهٔ قنوج و برن تا در بلغار
دیدار نکو دارد و کردار ستوده   خوی خوش و رسم نکو اندر خور دیدار
نظّار ز دیدار همه چیز شود سیر   از دیدن او سیر نگردد دل نظّار
یار[11] طرب و روز بهی باد همیشه   با باده و با بوسه ز دست و ز لب یار

١ــچ : ور بود. ٢ــ د : زمن مدح ملك. ٣ــنچ: جاه‌گر...؛ د: نام بزرگان. ٤ــد: مقدار جهانست...؛ ند: مقدور جهانیست... کرانیست. ٥ ــ چ : کشد ؛ ند : کند . ٦ ــ چ : وسرش؛ د : به نزدش. ٧ــ چ: محمود..؛ ن :... پسندیدهٔ هر. ٨ ــ د : بود . ٩ــد : آمد . ١٠ــد : نزد جهان آمده ١ــچ: یارت.

۴۱

در ذکر وفات سلطان محمود و رثاء آن پادشاه گوید[۱]

شهر غزنین[۲] نه همانست که من دیدم پار — چه فتاده‌است که امسال دگر گون شده کار
خانه‌ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش — نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فکار
کویها بینم پرشورش و سر تا سر کوی — همه پرجوش و همه جوشش از خیل سوار[۳]
رسته‌ها بینم بی‌مردم[۴] و درهای دکان — همه بربسته و بر در زده هر یك مسمار
کاخها بینم پرداخته از محتشمان — همه‌یکسر[۵] ز رَبَض برده بشارستان بار
مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان — چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار
حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه — کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار[۶]
بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی — بر در میدان گریان و خروشان هموار
خواجگان بینم برداشته از پیش دوات — دستها برسر[۷] و سرها زده اندر دیوار
عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل — کار ناکرده و نا رفته بدیوان شمار
مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان — رودها برسر و برروی زده شیفته وار
لشکری بینم سرگشته سراسیمه[۸] شده — چشمها پر نم وازحسرت وغم گشته[۹] نزار
این همان لشکریانند که من دیدم دی؟ — وین همان‌شهر وزمین‌است که‌من دیدم‌پار؟
مگر امسال ملك باز نیامد ز غزا؟ — دشمنی روی نهاده‌است برین شهر ودیار؟
مگر امسال ز هر خانه عزیزی گم[۱۰] شد؟ — تاشد ازحسرت‌وغم روزهمه‌چون‌شب‌تار؟
مگر امسال چو پیرار بنالید ملك؟ — نی من آشوب ازین گونه ندیدم پیرار
تو نگویی‌چه‌فتاده است؟ بگوگر بتوان — من نه بیگانه‌ام، اینحال زمن باز مدار
این‌چه‌شغلست‌وچه آشوب‌وچه‌بانگست[۱۱]وخروش؟ — این‌چه‌کارست وچه بارست وچه چندین گفتار[۱۲]؟
کاشکی آنشب وآنروز که ترسیدم‌ازآن — نفتادستی و شادی نشدستی تیمار
کاشکی چشم بد اندر نرسیدی به امیر — آه ترسم که رسید وشده مه زیر غبار[۱۳]
رفت و مارا همه بیچاره و درمانده بماند — من ندانم که‌چه درمان کنم‌این‌راوچه‌چار

۱ـ وفات سلطان محمود روز پنجشنبه بیست وسیم ربیع الثانی سال چهارصدو بیست و یك هجری اتفاق افتاده است. عنوان واین شرح ازچ است. ۲ـ د :غزنی ۳ـ نچ ، ن : همه پرجوشن‌وجوشن‌ور وپرخیل سوار ۴ـ چ : پرمردم . ۵ـ نچ :هریك. ۶ـ د : همه ازسروازسردستار. ۷ـ نچ: برهم‌و. ۸ـ د: وآسیمه. ۹ـ د : زارونزار. ۱۰ـ د :کم. ۱۱ـ د : چه‌بانگ‌وچه ۱۲ـ د : این چه کردار وچه رفتاروچه گونه گفتار. ۱۳ـ چ: رسیده‌است‌وشده... ؛ن: که‌رسدماه شودزیرغبار .

آه و دردا و دریغا که چو محمود ملك — همچو هرخاری در زیر زمین ریزدخوار
آه و دردا که همی لعل بکان باز شود — او میان گل و از گل نشود برخوردار[۱]
آه و دردا که بی او هرگز نتوانم دید[۲] — باغ فیروزی پر لاله و گلهای ببار[۳]
آه و دردا کـه بیکبار تهی بینم ازو — کاخ محمودی و آن خانهٔ پرنقش ونگار
آه و دردا[۴] که کنون قرمطیان شاد شوند — ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار
آه و دردا[۴] که کنون قیصر رومی برهد — از تکاپوی[۵] برآوردن برج و دیـوار
آه و دردا که کنون بر همنان همه هند — جای سازند بتان را دگر از نوبه بهار[۶]
میر ما خفته بخاك اندر وما از بـر خاك — این چه روزست بدین تاری[۷] یارب زنهار
فال بد چون زنم اینحال جزاینست[۸] مگر — زنم آن فال که گیرد دل ازآن فال قرار
میر می‌خورده مگردی و بخفتست امروز — دیرخفتست[۹] مگر رنج رسیدش زخمار
دهل وکوس[۱۰] همانا که همی زان نزنند — تا بخسبد خوش وکمتر بودش بر دل بار
ای امیر همه میران و شهنشاه جهان — خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
خیزشاها! که جهان پرشغب وشورشده‌است — شور بنشان و شب وروز بشادی بگذار
خیزشاها! که بهقنّوج سپه گرد شده‌است — روی زآنسو نه و بر تارکشان آتش بار
خیزشاها! که رسولان شهـان آمده اند — هدیه ها دارند آورده فراوان و نثار[۱۱]
خیزشاها! که امیران بسلام آمده انـد — بارشان ده که رسید، است هماناگـه بار
خیزشاها! که بفیروزی گل باز شده‌است — برگل نو قدحی چند می لعل گسار
خیزشاها! که بچوگانی گـرد آمده اند — آنکه باایشان چوگان زده‌ای چندین بار
خیزشاها! که چوهرسال بعرض آمده‌اند — ازپس[۱۲] کاخ تو و باغ تو، پیلی دو هزار
خیزشاها! که همه دوخته وساخته گشت — خلعت لشکر وگردید بیکجای[۱۳] انبار
خیزشاها! که بدیدار تـو فرزنـد عزیز — بشتاب آمد بنمای مر اورا دیـدار
که تواند که برانگیزد زین خواب ترا — خفتی آن خفتن[۱۴] کز بانگ نگردی بیدار

۱ــ ن،د : شده نابرخوردار . ۲ــ چ : هر کس نتواند دید؛ د : هر کس نتوان دیدن. متن از نچ است. ۳ــ نچ : بهار. ۴ ــ چ: وای‌ودردا . ۵ ــ چ : تکاپوی و . ۶ ــ نچ : باز سازند بتانرا دگر از نوتیمار. ۷ــ چ : زاری. ۸ــ د: جزاین نیست. ۹ــ چ : دیر برخاست. متن از نچ است. ۱۰ــ نچ : دهل وکاسه؛ ند: کوس نوبتش. ۱۱ــ د: به نثار. ۱۲ــ د : در بر. ۱۳ــ چ: کردند بیکجا. ۱۴ــ د: خفتنی خفتی.

گرچنان خفتی ای شه که نخواهی برخاست ای خداوند! جهان خیز و بفرزند سپار
خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود هیچکس خفته ندیده است ترا زین کردار
خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام بنیاسودی هر چند که بودی بیمار
در سفر بودی تا بودی و در کارسفر تن چون کوه تو ازرنج سفر گشته نزار
سفری کانرا باز آمدن امید بود غم او کم بود، ارچند که باشد دشوار
سفری داری امسال شها[1] اندر پیش که مر آنرا نه کرانست پدید و نه کنار
یك دمك باری در خانه ببایست نشست تا بدیدندی روی تو عزیزان وتبار
رفتن تو بخزان بودی هر سال شها چه شتابست که امسال[2] برفتی ببهار
چون کنی صبر وجداچند توانی بودن[3] زان برادر که بپروردی[4] اورا بکنار
تن او ازغم وتیمار تو چون موی شدست رخ چون لالهٔ او زرد برنگ دینار
از فراوان که بگرید بسر گور[5] تو شاه آب دیده بشخوده‌ست مر اورا رخسار
آتشی دارد در دل که همه روز از آن[6] برساند بسوی گنبد افلاك[7] شرار
گر برادر غم‌توخورد شها[8] نیست‌عجب دشمنت بیغم تو نیست به لیل وبه نهار
مرغ‌وماهی چوزنان برتوهمی‌نوحه کنند همه‌با ما شده اندرغم‌واندوه تو یار
روز و شب بر سرتابوت تو از حسرت‌تو کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار
بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان تو شها از فزع و بیم که‌رفتی بحصار؟
تو بباغی چو بیابانی دلتنگ شدی[9] چون گرفستی درجایگهی[10] تنگ‌قرار؟
نه همانا که‌جهان قدرتو دانست‌همی[11] لاجرم نزد خردمند ندارد مقدار
زینت و قیمت ومقدار، جهان را بتوبود تا تو رفتی‌زجهان این‌سه‌برونشد یکبار[12]
شعرا را بتو بازار بر افروخته بود رفتی و با توبیکبارشکست[13] آن بازار
ای امیری که وطن داشت بنزدیك‌توفخر ای امیری که نگشته است بدرگاه‌توعار
همه جهد تو درآن‌بود که ایزد فرمود رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار[14]
بگذاراد و بروی تو میاراد هگرز زّلتی راکه نکردی تو بدان استغفار

۱ - چ : دراز . ۲- چ : چه‌شتاب آمد کامسال . ۳- چ :چندین چون بودتوان . ٤- چ : بپروردهٔ . ۵- چ: کوی . متن‌از نچ‌است . ٦- چ : روان . ۷- چ: بسوی چرخ برافکنده ازآن دود. متن از نچ است و نسخهٔ دیگر نچ چنین‌است : بسوی‌زهره ومه‌در فکندودوشرار . ۸- نچ:خوردوخورد . ۹- نچ: تنگدل میشدی اردیر بماندی درباغ . ۱۰- چ :جایگه . ۱۱- د: شها. ۱۲- چ:عمر خویش‌ازچه قبل برتو نبرده‌است بکار . ۱۳- چ: برفت . ١٤ - د:نهمار .

زنده بادا بولیعهد تو نام تو مدام   ای شه نیکدل نیکخوی نیکوکار
دل پژمان بولیعهد تو خرسند کناد   این برادر که زددردتو زد اندر دل[۱] نار
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد   ببهشت و بثواب و بفراوان کردار

۴۲

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود بن ناصر الدین سبکتگین گوید[۲]

عشق خوشست ار مساعدت بود از یار   یار مساعد نه اندکست و نه بسیار
هست، ولیکن کجا یکیست، ز ده جا   ده دل بینی بدو[۳] نهاده بزنهار
شکر خداوند را که لاله رخ من   چون دگران نیست نا مساعد و مکار[۴]
چرب زبانست و خوب‌خوی[۵] و وفاجوی   سخت بدیعست و خوبروی و وفادار
باده‌دهد ، چون مرا بباده بود میل   بوسه دهد ، چون مرا ببوسه فتد کار
گاه کند خانه را بزلف چو تبّت   گاه کند خیمه را بروی چو فرخار
لاله فروشد مرا و مشك فروشد   لاله فروشست دلبر من و عطّار
مشك فروشد مرا ز نافهٔ دو زلف   لاله فروشد مرا ز باغ دو رخسار
باغ دورخسار او خوشست ولیکن   خوشتر از آن باغ، خوی شاه جهان دار[۶]
قطب معالی ملك محمّد محمود   ناصر دین و معین ملّت مختار
آنکه ز دعوی فزون نماید معنی   وانکه ز گفتار بیش دارد کردار
جود و سخا را ازو فزون شده[۷] قوّت   علم و ادب را بدو فروخته بازار
اهل ادب را بزرگ‌دارد و نشگفت   این ز بزرگیش بس بزرگ مپندار
قدر گهر جز گهر شناس[۸] نداند   اهل ادب را ادیب داند مقدار
چشم بدان دور باد از آن شه[۹] کان شه   سخت ادب پرورست و علم خریدار
درگه او را چه خواند باید زین پس   سجده گه‌خسروان و قبلهٔ[۱۰] احرار
ای بسیاست فرو برندهٔ اعدا   ای بسخاوت برآورندهٔ زوّار[۱۱]

۱ــ چ : که زد اندر دل از دردتو نار. ۲- عنوان از چ است ۳- ن ، نچ : ازو. ٤ - د: دیار . ٥-ن: گوی. ٦-نچ: مدح خسروصدبار ۷- چ :شد.. ؛ ند: شدقیمت. ۸- چ: فروش . ۹- د : ازوی . ۱۰- نچ : کعبه . ۱۱- د :ابرار.

کیست که از بخشش تو نیست گران‌دخل کیست که از منّت تو نیست گرانبار[۱]
خدمت تو خادمانت را گـه تعریف فارغ دارد بـه نیك داشت ز گفتار[۲]
هر چه کسی بـی نیاز بینی امسال خدمت فرخندهٔ تـو کرده بود[۳] پار
گر تو بدینگونه داشت خواهـی چاکر هر ملکی را بخدمت آمده انگار
قیصر بر درگه تـو سوزد ناقوس هر قل در خدمت تو درّد[٤] زنّار
فرّهٔ شاهی خدای جمله ترا داد وانگه بـر چهرهٔ تو هست[٥] پدیدار
شاه جهان خسرو زمان پدر تو کرد گه کین چو زرّ تیغ تومعیار[٦]
صدر مظالم بتو ندادی بر خیر گر تو نبـودی بصدر ملـك سزاوار
با تو امیرا برابری نتـوان کـرد وانکه کند باشد از قیاس نه هشیار
از ملکان[۷] آن بزرگ‌تر که تو او را از پی خدمت بروز بـار دهی بار
زیر خلاف تو جای مار شکنجست مرد که عاقل بود حذر کند از مـار
عار ز بهر مخالفان تو زنده است ورنه بکندی مفاخر تو سرعـار
هر که ز بیم سیاست تو فرو خفت محشر بـر خیزد و نگردد بیـدار[۸]
فخر کند چوب و سر فرازد بر[۹] عود زانکه عدوی تـرا ز چوب بود دار
ای بتو آباد عـدل عمّر خطّاب وی ز تو بر پـای علم حیدر کرّار
با سخن تو همه سخن ها ناقص[۱۰] با هنر تو همه هنر ها بیکـار
بیگنهی کس بر تو خوار نگردد زر زچه خواری کشدچو نیست گنهکار؟
آنکه مر او را عزیز کرد خداوند از چه قبل نزد تو ذلیل شد وخوار؟
آز همی گـرد زر گذشت نیـارد تا ببریـدی سر سؤال بـه دینار
بارخـدایـا ! خدا یگـانـا ! شاهـا ! شعر مرا سهل برگذاره کن این بار
زانکـه مرا رنج و خستگی[۱۱] ره قنّوج کوفته کرده است وخیره مغز وسبکسار

۱ - نج : هست سبکبار . ۲- چ: زننگ‌عادت . متن‌از نج است .۳- چ بیدی ٤- د: برد .٥- د: گشت. ٦- چ : آنرا کابین بتیغ کردچومعیار ؛ متن‌از نج‌است ودر حاشیهٔ چ احتمال‌داده (... بتیغ‌زر تو معیار) باشد. وبیت در «چ» یك‌سطر بالاتر است ۷- چ:ازملکا . ۸- نج: در بگردد .۹- نج: سرفراز بود. ۱۰- نج: باداست ؛نج دیگر: یان‌است ۱۱- د: رنج‌خشکی.

من که ترا شعر گویم از پس این شعر … جهد کنم تا بدیع گویم همواز
مدح تو و بیت آن چو[1] درج معانی … شعر من و لفظ آن چو[2] لؤلؤ شهوار
تا رخ بیدل کند حدیث گل زرد … تا رخ دلبر کند حدیث[3] گل نار
برگ گل نار باد و برگ گل زرد … قسم تو و قسم دشمنان تو از خار[4]
تا که چو[5] غمگین بگرید و بخروشد … ابر به اردیبهشت و رعد به آزار
دشمن تو رعدوار باد همیشه … جفت خروشیدن و گریستن زار
تا به درخانهٔ تو برگه نوبت … سیمین شندف زنند و زرّین مسمار[6]
عیدت فرخنده باد و روزت مسعود … وز همه بدها ترا خدای نگهدار

۴۳

درمدح امیر محمد بن محمود بن ناصرالدین گوید[7]

ای زینهار خوار بدین روزگار … از یار خویشتن که خورد زینهار
یك دل همی چرند کنون آهوان … با شیر و با پلنگ بیك مرغزار
وقتیکه چون دو عارض رخسار[8] تو … در باغ گل همی شکفد صدهزار
هر شب همی درخشد در گلستان[9] … چون شعله های آذر گلهای نار
وقتیکه چون موشّح گردد زمین[10] … وشی و[11] پرنیان همه کوه و قفار
گردد ز چشم دیده وران ناپدید … اندر میان سبزه بصحرا سوار
وقتی که چون سرودسرایی بباغ … یا در چمن چغانه[12] نهی برکنار
بلبل سرود راست کند برسمن … صلصل قصیده نظم[13] کند بر چنار
وقتی که عاشقان و جوانان بهم … در باغ می خورند بدیدار یار
این برچمن[14] نشسته و پرمی قدح … و آن زیر گل غنوده و پر گل کنار
زیر گل شکفته بخواهد گشاد … نرگس دو چشم خویش ز خواب خمار

۱- د: مدح ترا پر کند ز. ۲- د: شعر من و لفظ من ز. ۳- د: تا خد دلبر دهد نشان ز. ۴- د: قسم تو و قسم دوستان ترا خار. ۵- د: تا چون. ۶- در حاشیهٔ چ احتمال داده شده است که «مزمار» باشد. ۷- عنوان از چ است. ۸- نچ: وزلفین. ۹- د: بوستان. ۱۰- نچ: همی متن از نچ است. ۱۱- چ: دشت وچو. متن از نچ است. ۱۲- نچ: چمانه. ۱۳- ند: نوای نرم. ۱۴- نچ: سمن.

ازمن همی جدا شوی ای‌ماه‌روی — نامهربان نگاری و ناسازگار
بیدوست‌چون‌بوم[1] بچنین‌ماه‌وروز — بی‌یار چون زیم بچنین روزگار
ترسم که از بهار بترسی همی — گویی ز تو[2] بهار به آید بکار
وآنگاه[3] چون بهار به‌آید ز تو — گردی‌بچشم عاشق بیقدر وخوار
تو زین قبل‌اگر[4] روی‌ای‌جان‌مرو — ور انده تو زینست انده مدار
من هم بهار دیدم و هم روی تو — روی تو از بهار به، ای غمگسار
اینك بهار و اینك رخسار تو — بنگر بروی خویش وبروی بهار
ور بی بهانه رفتن خواهی همی — بیمهر گشت خواهی وزنهارخوار
شاخ بنفشه بخش مرازان‌دوزلف — تا دارم آن بنفشه ز تو یادگار
چون توشدی دلم شد وفردا مرا — از بهر مدح میر دل‌آید بکار
بنیاد حمد میر محمّد کز وست — شاهی‌وملك ودولت‌ودین استوار
نزد پدر ستوده و نزد خدای — اندر همه مقامی و اندرهمه تبار
هم شهرگیر و هم پسرشهرگیر[5] — هم شهریار و هم پسر شهریار
زو قدر وجاه و عزّ وشرف یافته — تاج و کلاه وتیغ ونگین‌هرچهار
اسلام را بمنزلت حیدر است — شمشیر او بمنزلت ذوالفقار
مردان مردگیر[6] و شیران نر، — روز نبردکردن و روز شکار،
در نزد او سراسر در بندگی — در پیش او تمامی در زینهار
رایش بوقت حزم حصارقویست — تیغش بروز رزم کلید حصار
در حلم نایبانند او را جبال — در جود چاکرانند اورا بحار
جایی که‌جودباید جود وسخاست — جایی که حلم باید حلم و وقار
از قادری که هست نیارد گذشت — اندر همه ولایت او اضطرار
باسهم او دلیر ترین پیلی[7] — از سر برون نیارد کردن فسار
از بیم او نکوخو و بخرد شدند — دیوانگان گشته خلیع العذار
فرزند آن شهست که ازبیم او — بیرون‌نیارست[8] آمد ثعبان زغار

۱ ـ د: زیم ۲ ـ د: ترا. ۳ ـ: نچ: دانی که. ٤ ـ نچ: همی. ٥ ـ د:.. شهریار؛ ن: شهریار گیر. ٦ـ چ: گیرد. ۷ ـ چ: جاهلی. ۸ ـ چ: نیارد.

ای عدل ورادمردی[1] را درجهان — نوشیروان دیگر و اسفندیار
آنکو شمار ریگ بداند گرفت — فضل ترا گرفت نداند شمار
برتر ز چیزها خردست و هنر — مردم بی‌این‌دوچیز نیاید بکار
وین هردورا امید بتست ازجهان — زینی بهر امیدی امیدوار
غرّه نئی بدین هنر و نیکویی — از فرّ شاه بینی و از کردگار
سلطان ترا بچرخ برین برکشید[2] — وآخر بدین همی نکند اختصار
جایی رساندت که بدرگاه تو — از روم هدیه آرند، از چین نثار
بخت موالی[3] تو سوی ارتفاع — بخت مخالف تو سوی انحدار
فرمانبران تو شده‌اند ای امیر — فرمان دهندگان صغار و کبار
اندردوچشم خویش زند خارخشك[4] — هر دشمنی که باتو کندچارچار[5]
درهردلی هوای تو بیخی زده‌است — بیخی که شاخ دارد و برشاخ بار
گیتی گرفت[6] با تو امیرا سکون — دل ها گرفت با تو امیرا قرار
وآندل که رفته بود بجای دگر — از بهر بازگشتن بربست بار
ای درگه تو جایگه قدر وجاه[7] — ای خدمت تو مایهٔ عزّ و فخار
«نیك اختیار» باشدهرکس که کرد — درگاه تو و خدمت تو اختیار
فخریست خدمت تو که تاروزحشر — اورا نه ننگ خواهد دیدن نه‌عار[8]
شادی، بخدمت تو کند پیش بین — خدمت، بدرگه تو کند هوشیار
آنجاست ایمنی و دگرجای بیم — آنجایگه گلست و دگرجای خار
ای از تو یافته دل و فربی شده — فرهنگ دلشکسته و جودنزار
ای از تو یافته دل و فرّخ شده — غمگین ودلشکستهٔ چون فرخی هزار
سال نوست و ماه نو و روز نو — وقت بهار و وقت گل کامگار
شادی و خرّمی را نوکن بسیج — دلرا بخرّمی و بشادی سپار

۱ – ج: دادومردی. ۲ – د: برکشد. ۳ – د: موالف. ۴ – د: وخسك. ۵ – اصل: خارخار. متن احتمالی است که در حاشیهٔ ج داده شده است. ۶ – ج: گرفته. ۷ – د: جای‌وقار وشرف. ۸ – د: دید و نه‌عار.

بوبکر عندلیب نوا را بخوان   گو قوم خویش‌را چو بیایی بیار
وز هر یکی جدا غزلی نو شنو   شاهانه شادمانه زی وشاد خوار
نوروز و نو بهار دلارام را   با دوستان خویش بشادی گذار
تا فعل ابر پاك نیاید ز خاك   تا طبع خاك خشك نگیرد بخار
پاینده باش تا بمراد و بکام   از دشمنان خویش بر آری دمار
امروز تو همیشه نکو تر ز دی   امسال تو هماره نکو تر ز پار
همواره یُمن باد ترا بر یمین   پیوسته یُسر باد ترا بریسار

۴۴

در عذر لاغری معشوق

و توصیف لاغری ومدح امیر محمد بن محمود گوید[۱]

دل من لاغر کی دارد شاهد کردار   لاغرم من چکنم گر نبود فربه یار
لاغران جمله ظریفند و ظریفست کسی   کو[۲] چو من دایم با لاغرکان دارد کار
دوست،ازلاغری خویش،خجل گشت‌زمن   گفت:مسکین تن من گوشت نگیرد هموار
گفتم ایجان نه مرا ازتوهمی باید خورد؟   خوردن‌من زتو:بوس‌است‌وکنار ودیدار
عذرخواهی‌چه‌کنی‌گرتو[۳]نزاری و نحیف   من ترا عاشق ازآنم که نحیفی و نزار[۴]
یار لاغر نه سبك باشد و فربه نه گران   سبکی به زگرانی بهمه روی و شماره
شوشهٔ سیم نکوتر برتو، یا گه[۶] سیم؟   شاخ بادام بآیین تر، یا شاخ چنار؟
مثل لاغر و فربی مثل روح و تنست   روح باید، تن بیروح ندارد مقدار
مردم فربی درخانه نگنجد بمثل   لاغرآگاه نگردی که درآید[۷] بکنار
فربی اندر دل من جای نگیرد چکنم   دل من خُردست،اندرخورخود یابد یار[۸]
دلِ خود رای مرا لاغرکانند مطیع   من ندانم چکنم با دل، یا رب زنهار
دل پسِ تن رود و تن‌پسِ دل باید رفت   ایدل! اینك تن من را بره خویش بیار
هرچه خواهی‌کن با تن‌که تو سالار تنی   لیکن[۹] او را ز پرستیدن شه باز مدار

۱ــ عنوان ازچ‌است . ۲ــ چ :که . ۳ــچ : عذرخودپیش منه زانکه... متن ازنچ است؛ نچ‌دیگر: ... چه بود.... وضعیف. ٤ ــ نچ: ضعیفی ونزار . ٥ ــ چ: زهمه‌روی شمار. ٦ــ چ :که.که = بوته زرگران . ٧ ــ چ : نبودی‌که درآمد . متن از نچ است. ٨ ــ چ :... بایدیار؛ نچ : اندك تربرتابدبار ؛ نه :... خواهد یار . ٩ ــ چ : لیك .

از پرستیدن آن شاه، که میران[۱] جهان   بر در خانهٔ او رفت نیارند سوار
از پرستیدن آن شاه، که دست و دل اوست   جود را پشت و پناه و امن را یُسر و یسار
از پرستیدن آن شاه، که در ایران شهر   گردنی نی که نه از منّت او دارد بار
از پرستیدن آن شاه؟ که خالی نبود   ساعتی زاهل ادب مجلس او وز زوّار[۲]
از پرستیدن آن شه، که ز شاهان بشرف   برتر آنست که بر درگه او[۳] یابد بار
میر ابو احمد محمود که میران[۱] جهان   بندگانند مر او را همه فرمانبردار
پادشه زاده محمّد، که ازو نام گرفت   پادشاهی، چو ز تیغ پدرش ملك[٤] شعار
شاهی او را بپرستد به زمانی صد راه[٥]   دولت اورا بپرستد بزمانی صد بار
زو هنر یافت بزرگی نشود هرگز پست   زو ادب گشت گرامی، نشود هرگز خوار
پشت اهل ادبست او و خریدار ادب   زین[٦] همی تیز شود اهل ادب را بازار
خوار تر چیزی علم و ادبستی بجهان   گر نه او چنگ زدستی برایشان هموار[۷]
میل شاهان بشرابست و برود و بسرود   میل او باز بعلم و بکتاب و اخبار
همه جودست و سخاوت، همه فضلست و کرم   همه عدلست و کفایت، همه حلمست و وقار
ای برون برده بجود از دل خلق آز و نیاز   ای برآورده برادی ز سر[۸] بخل دمار
زایران تو ندانند چه چیزست درم   از پی آنکه نیابند ز تو جز دینار
زایران دگران باز بامیّد کنند   از پی دیدن دیناری دو چشم چهار
چاکران تو ندانند کرا باید خواند   نه زتنهایی، لیکن ز غلام بسیار
چاکران دگران زآرزوی بنده کنند   نام فرزندان تکسین[۹] و تکین و دینار
مردمانی که بدرگاه تو بگذشته بوند   تنگدستی سوی ایشان نکند راهگذار
هرکه کرداری کرده است بگفتست نخست   هیچ کردار ترا نیست زبان گفتار
نه از آنرو که بگفتار نیرزد صد از آن[۱۰]   که زگفتارت شرم آید و ننگ آید و عار
پیش گفتار بکردار شوی وین عجبست   پیشتر چیزی گفتار بود پس کردار
خازنان تو ز بس دادن دینار و درم   بنماز اندر دارند گرفته معیار
بدره بر بدره فرو ریخته باشند و هنوز   که همیگویند: ای شاگرد! آن بدره بیار

۱ ــ د : شاهان . ۲ ــ د : ابرار . ۳ ــ ج : هردم بدرش . ٤ ــ د : نام پدرش شرع . ٥ ــ ج : ره . ٦ ــ د : زو . ۷ ــ د : گرنه او برزده چنگست بدیشان هموار؛ ند : گرنه آن هردو زدی چنگ بدین شه هموار . ۸ ــ د: تن . ۹ ــ د: تسکین . ۱۰ ــ د: نه از یرا که...؛ ند: نه از آنی که بگفتار نیرزد چه از آن .

این بر این گوشه همی‌گوید: کای[1] شاعر! گیر   و آن بر آن گوشه همی‌گوید: کای[1] زائر! دار
چه صلتهایی، کز قدر ستاننده فزون[2]   یکهزار و دو هزار و سه هزار و ده هزار
مادحان تو برون آیند از خانهٔ تو   از طرب روی برافروخته چون شعلهٔ نار
این همی‌گوید گشتم بغلام و بستور   و آن همی‌گوید گشتم بضیاع و بعقار
آن بدین گوید: باری من ازین سیم، کنم   خانهٔ خویشتن از لعبت نیکو چو بهار
وین بدان گوید: باری من ازین زر کنمی   ماهرویان را، از گوهر، خلخال و سوار
کس بود آنکه در آنوقت بنزد تو رسد[3]   بمثل عاریتی داشت بسر بر دستار
وقت آن کز تو سوی خانه همی بازشود   مرکبانش همه ز ابریشم دارند افسار
نام و بانگ تو رسیده است بهر شاه و ملك   زر و سیم تو رسیده است بهر شهر و دیار
بس نمانده است که شاهان زپی فخر کنند   صورت تخت تو و نام تو بر تاج نگار
هر زمانی لقبی سازند ای میر ترا   نگرفتی ملکا بر[4] لقبی نوز قرار
پار خواندند همی قطب معالیت بشعر   شعر بر قطب معالیت همی گفتم پار
شاه روز افزون خوانند ترا باز امسال[5]   زآنکه هر روز فزایی[6] چو شکوفه ببهار
لقب آن به که بماند بخداوند لقب   سخت نیکوست ترا این لقبِ معنی دار
ای امیر هنری، وی[7] ملك روز افزون   ای بفرهنگ و هنر برهمه شاهان سالار
تا بیاقوت تنك رنگ بماند گل سرخ   تا ببیجادهٔ گل رنگ[8] بماند گل نار
تا دل تازه جوانان[9] بجهان شاد بود   شادبادی ز جوانی و[10] جهان برخوردار
سائلان را ز تو سیم آید و زائر را زر   دوستان را ز تو تخت آید و دشمن را دار[11]

۴۵

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی[12]

دی ز لشکرگه آمد[13] آن دلبر   صد رهٔ سبز بازکرد[14] از بر
راست گفتی برآمد اندر باغ   سوسنی از میان سیسنبر
گرد لشکر فرو فشاند همی   زآن سمن زلفکان لاله سپر[15]

۱- چ: ای. ۲- چ: چه صلتهای گران قدر ستاننده فزون. متن از نچ است. ۳- د: رسید.
۴- چ: ملکانرا. ۵- د: افزونت خوانندهمی باز...؛ ند: خوانندت امسال همی. ۶- چ: فزونی.
۷- چ: هنرو ای. ۸- د: خوشرنگ. ۹- چ: هرکه جوانی. متن از نچ است. ۱۰- د: بجوانی ز جهان. ۱۱- چ:.... سیم وزائران را ز توزر... و دشمنان را ز تودار. ۱۲- عنوان از چ است. ۱۳- چ: اندر. ۱۴- د: سبز تازه کرده. ۱۵- نچ: سمن بوی زلف لاله سپر.

راست گفتی که بر گذرگه باد — نافه ها را همی گشاید سر
باد، زلف سیاه او بر داشت — تاب او بازکرد یك ز دگر
راست گفتی زمشك بر کافور — لعبتا ننـد گشته بازیگـر
چون مرا دید پیش من بگریخت — آن، سرا پای سیم ساده پسر
راست گفتی یکی شکاری بود — پیش یوز امیر شیر شکـر
میر ابو احمد آنکه حشر نمود — مر ددانرا بصیدگاه اندر
راست گفتی که صید گاهش بود — اندر آنروز نایب محشر
بکمرهای کوه، مردان تاخت — تا بتازند رنگ را ز کمر
راست گفتی که رنگ تازانرا — اندر آن تاختن بر آمد پر
بانك برخاست ازچپ وازراست — کوه لرزید[1] و گشت زیر و زبر
راست گفتی بهم همی بکفد[2] — سنگ خارا[3] بصد هزار تبر
تازیان اندر آمدند زکـوه — رنگ وجز رنگ[4] بیکرانه ومر
راست گفتی وصیفتانـندی — روی داده سوی وصیفت خر
حلقه‌ای ساخت پادشاه جهان — گرد ایشان ز لعبتان خزر
راست گفتی که دشت باغی گشت — گرد او سرو رُست سرتاسر
همه گمگشتگان همی گشتند — اندرآن دشت عاجز و مضطر
راست گفتی هزیمتی سپهند[7] — خسته و جسته وفکنده سپر
پیش خسرو، بتان آهو چشم — یك بیك را[8] بدوختند جگر
راست گفتی مخالفان بودند — پیش گردنکشان این لشکر
هرکه را میر خسته کرد بتیر — زآنجهان نزد او رسید خبر
راست گفتی که[9] تیر شاه گشاد — زینجهان سوی آنجهان ره ودر[10]
وز دگر سو درآمدند بکار — شرزه یوزان چوشیر شرزهٔ نر

۱ــ نچ : لرزنده ۲ــ چ: شکنند . ۳ ــ نچ: سنگها هارا . ٤ ــ چ : وجزریگ. ٥ ــ نچ: کشمر.
٦ ــ نچ : همچو . ۷ ــ چ : شهند . ۸ ــ نچ : آهوانرا . ۹ ــ د : ز. ۱۰ــ نچ:... جهان ده در؛
چ : زین جهان اندرآن جهان ره در

راست گفتی مبارزان بودند هر یکی جوشنی سیاه ببر
رنج نادیده کامگار شدند هر یکی بریکی بنیك اختر
راست گفتی که عاشقانندی نیکوانرا گرفته اندر بر
همه هامون زخون ایشان گشت لعل چون روی[1] آن بت دلبر
راست گفتی بفرّ دولت میر سنگ آندشت گشت سرخ گهر
پس بفرمود شاه تا همه را گرد کردند پیش او یکسر
راست گفتی سپاه دارا بود کشته[2] پیش مصاف اسکندر
بنهادندشان قطار قطار گرهی مهتر و صفی کهتر
راست گفتی که خفته مستانند جامه‌هاشان ز لعل سیکی‌تر
چون ملکشان بدید، از آن سه یکی بحشم داد و مابقی بحشر
راست گفتی زبهر ایشان بود[4] آن شکار گرفته گرد مگر[5]
شادمان روی سوی خیمه نهاد آن‌شه خوب روی نیك سیر
راست گفتی نبرده حیدر بود باز گشته بنصرت از خیبر
شاد باد آن سوار سرخ قبای که همی آن شکار برد بسر
راست گفتی که آفتابستی بجهان گستر انده[6] تابش و فر

۴۶

درمدح میرابواحمدمحمدبن محمودبن ناصرالدین و وصف شکارگاه[7]

چهار چیز گزین بود خسروان را کار نشاط کردن وچوگان ورزم وبزم وشکار
ملك محمّد محمود آمد و بفزود بر این چهار بتوفیق کردگار چهار:
نگاه داشتن عهد و بر کشیدن حق بزرگ داشتن دین و راستی گفتار[8]
جز این چهار هنر، صد هنر فزون دارد کزین[9] چهارهنر، هر یکی فزون صدبار
چو داد دادن نیکو، چوعلم گفتن خوب چو عفو کردن مجرم، چو بخشش دینار

۱ـ نچ : سرخ چون لعل . ۲ ـ چ : گشته . (تصحیح استاد دهخدا) . ۳ـ نچ: نیمی. ٤ـد: کرد. ٥ ـ نچ : شگفت شاه مگر. ٦ ـ نچ : گستریده . ۷ ـ عنوان ازچ‌است. ۸ـ د : کردار. ۹ ـ چ: از این .

هنر فراوان دارد ملك ، خدای کناد — که باشد از هنر و عمر[1] خویش برخوردار
چنانکه او ملکست و همه شهان سپهش — همه ملوك سپاهند و او سپهسالار
ز جملهٔ ملکان جهان که داند کرد — هزار یك ز آن کان شهریار گیتی دار
بیك شکارگه اندر، من آنچه زو دیدم — ترا بگویم خواهی کنی گر استفسار
بدشت برشد روزی بصید کردن و من — ز پس برفتم با چاکران و با نظّار
ز دور دیدم گردی برآمده بفلك — میان گرد مصافی چو[2] آهنین دیوار
امیر پیش و گروهی شکار اندر پیش[3] — بتیر کرده بر ایشان فراخ دشت حصار
همی فکند بتیر و همی گرفت بیوز — چو گرد باد همی گشت بر یمین و یسار
بیکزمان همه بفکند و[4] پس بحاجب گفت — که هرچه کشتهٔ تیر منست پیش من آر
ز بامدادان تا نیمروز حاجب او — میان دشت همی گشت با هزار سوار
بر استران[5] سبك پی همی نهاد سبك — شکارها که برو تیر برده بود بکار
بماند مرکبش و استران[6] بمانده شدند — ز بس دویدن تیز و ز بس کشیدن بار
هنوز پنج یکی پیش میر برده نبود — از آن شکار که از تیر میر شد کشتار
چو پشته پشته شد از کشته پیش روی امیر[7] — فراخ دشتی چون روی آینه هموار
ز چشم آهو چون[8] چشم دوست شد همه دشت — ز شاخ آهو چون[8] زلف تابدادهٔ یار
مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد — فرو نشستم و بگریستم بزاری زار
در آرزوی دو زلف و دو چشم آهوی خویش — چو چشم شیران کردم ز خون دیده کنار
ز چاکران ملك چاکری بدید مرا — همی ندانم بو نصر بود یا کشوار[9]
برفت و گفت ملک را که فرّخی بگریست — بصیدگاه تو بر چشم آهویی[10] بسیار
چو بازگشت همیبر دسوی خیمهٔ خویش — ز خون دیده کناری عقیق و دانهٔ نار
مگر که آهو چشمست یار او که شده است — بچشم آهو بر چشمهاش باران بار
ملك چنانکه ز آزادگی سزید گزید — ز آهوان[12] چونگاری ز بتکدهٔ فرخار
دراز گردن و کوتاه پشت و گردسرین — سیاه شاخ و سیه دیده و نکو دیدار

۱ ـ د : علم ۲ ـ چ : چون. ۳ ـ چ : ... شکاری اندر پس؛ د : بود وشکاری گروهی اندر پیش. متن تصحیح قیاسی است . ٤ ـ در اصل بی واو . ٥ ـ د : اشتران. ٦ ـ د : اشتران .. ؛ ند: استرانش مانده . ۷ ـ چ : ملك . ۸ ـ د : پر. ۹ ـ نج : نشوار . ۱۰ ـ د : آهوان . ۱۱ ـ نج: روی سوی خیمه نهاد . ۱۲ ـ د : ز آهوی .

بچشمش اندر گفتی کشیده بودستی — بسحر سرمهٔ خوبی و نیکویی سحّار
بمن فرستاد آنرا و معنی آن بوده است — که شادمان شو و اندوه دل بر این بگسار
بدین کریمی و آزادگی که داند بود[1] — مگر امیر نکو سیرت نکوکردار
چه جایگاه شگفتست[2] و کیست از امرا — سزای ملك جز[3] آن آفتاب فخر[4] تبار
در آنچه خواهد دادن خدای عرش بدو — چنین هزار جوانرا کرا[5] بود مقدار
همی ندانی کاین دولتی چگونه قویست — تو این حدیث که گویم، نگر[6] نداری خوار
رسد بجایی ملك محمّد محمود — که کس بنشنید ازملك احمد مختار[7]
یکان یکان همه فردا ترا پدید آید — تو گوش دار و ببین تا چگونه گردد کار
هنوز خاقان درخدمتش نبسته کمر — هنوز قیصر بر درگهش نکرده نثار[8]
هنوز نامهٔ اوخوانده نیست برفغفور — هنوز خطبهٔ او کرده نیست در بلغار
هنوز نایب او با دبیر و مستوفی — خراج مغرب را برگرفته نیست شمار
هنوز پیشرو روسیان بطبع[9] نکرد — رکاب او زانیکو بدست خویش بشار[10]
هنوز رود سرایان نساختند بروم — ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار
هنوز طوف نکردست و سر بسر بنگشت — چنانکه باید گرد جهان سکندروار
بسی نمانده که کار جهان چنین گردد — بکام خویش رسیده من و همه احرار
همیشه تا نبود گل بروزگار خزان — چنانکه میوه نباشد بروزگار بهار
خدای ناصر او باد و روزگار بکام — فلك مساعد و گیتی برو گرفته قرار

۴۷

در تهنیت عید فطر و مدح امیر محمد بن محمود گوید[11]

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر — خنك آنکو رمضان را بسزا برد بسر
بس گرامی بوَد این ماه ولیکن چکنم — رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر

۱– نچ : چنین... کرد. ۲– درچ واو عطف نیست. ۳– نچ : هنروری بجز. ٤– چ : آفتاب فخرو. ٥– ن: جهانرا. و بیت درچ نیست. ٦ – پی : گفتم همی. ۷– نچ: رسیده است بجائی محمد محمود– که کس خبر نشنید از محمد مختار؛ چ:.. –که کس چو بشنید ... متن تصحیح استاد دهخداست. ۸– د : نخواسته بار. ۹ – نچ : بطوع. ۱۰– نچ : فشار؛ چ : سیار و در حاشیه بنقل از جهانگیری بشار بفتح باء گفته است. متن تصحیح استاد دهخداست و کلمه معنی سیم کوفت دارد. ۱۱– عنوان از چ است.

سبکی کرد و بهنگام سفر کرد و برفت — تا نگویند فرو هشت[1] بر ما لنگر
رمضان پیری بس چابك و بس با خرد ست — کار بخرد همه زیبا بود و اندرخور
او شنیده است که بسیار نشین را گویند — دیر بنشست برما و همی خورد جگر
چکنم قصّه دراز، این بچه کارست مرا — سخنی باید گفتن که بده[2] دارد در
رمضان گر بشد از راه فراز آمد عید — عید فرخنده ز ماه رمضان فرّخ تر[3]
گاه آن آمد کز شادی پر گردد[4] دل — وقت آن آمد کز باده گران گردد سر
مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت — مطربی مدح امیرالامرا کرده زبر
بادهٔ صافی و پالوده[5] و روشن چو گلاب — ساقی دلبر و شایسته و شیرین چو شکر
اثر غالیهٔ عیدی نا رفته هنوز — زان بناگوش که با سیم زند رنگش بر
دست ها کرده برنگ نو وپا کرده ببند[6] — زانکه چون چشم نگارست وچوزلف دلبر
هر نبیدی را بوسی ز لب ساقی نُقل[7] — فرّخی تا بتوانی بجز این نقل[8] مخور
اینهمه دارم و زین بیش بفرّ ملکی — که امام ملکانست بفضل و بهنر
پس چرا باشم غافل بنشینم برخیر[9] — ساقیا باده فراز آر و بنه شغل دگر[10]
من ومعشوق ومی ورود وسر کوی سرود — بر سر کوی سرودست مرا گم شده خر[11]
ای خوشا بامی و معشوق سرودی که دران — نعت آن قدّ بلند آید و آن سیمین بر
خوش بگوش آید شعری که در آن شعر بود — مدحت خسرو با نعت رخی همچو قمر
مطربا! آن غزل نغز دلاویز بیار — ور ندانی[12] بشنو تا غزلی گویم تر

۴۸

تجدید مطلع[13]

ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر — دل من برد و مرا از دل او نیست خبر
او دلی داشت گرامی و دلی[14] دیگر یافت — کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
دلفروشان خراسان را بازار کجاست — تا دلی یابم از یشان چو دل خویش مگر
اندرین شهر کسی را دل افزونی نیست — ور بود نیز همانا نفروشند بزر

١ـ د : فروهشته. ٢ـ چ : بره . متن تصحیح استاددهخداست. ٣ـ نچ : نیکوتر. ٤ـ نچ: بر پرد.
٥ ـ د: آموده ؛چ : آسوده. متن تصحیح قیاسیست . ٦ ـ چ:... بلند؛ نچ: توده‌ها کرده بلند. ٧ ـ د:
بکارست . ٨ ـ چ : باده . ٩ ـ چ : غافل باشم که نشینم ؛ ند : غافل چندین بنشینم بر خیر .
١٠ ـ چ : همه‌شغل ببر. متن از نچ است . ١١ـ د : کم‌شده فر. ١٢ـ چ: ندانی . متن تصحیح استاد
دهخداست. ١٣ـ عنوان از چ است . ١٤ـ چ : دل.

هر که او گرد بتان گشت چو من بیدل شد   حال ازینگونه ست اینجا، حذر ای قوم حذر
تو چگویی که من بیدل چون تانم گفت   مدحت خسرو عادل بچنین حال اندر
میر ابو احمد بن محمود آن شیرشکار   میر ابو احمد بن محمود آن شیرشکر
آنکه از شاهان بیشست بعلم و بادب   آنکه از میران بیشست بفضل و بهنر[1]
بنهاد و خو و صورت[2] بپدر ماند راست   پسر آنست پدر را که بماند بپدر
تا جهان گم نشود، گم نشود نام و نشان   پدری را که چنین داد خداوند پسر
شکر باید کند ایزد را سلطان که کند[3]   بچنین شاه نکو رسم پسندیده سیر
گر هنر باید، هست، ار که سخا باید هست   بقیاس عدد قطرهٔ باران بشمر
ایزد از چهرهٔ او چشم بدان دور کناد   خاصه امروز که امروز فزون دارد فرّ
ای سپندی، منشین، خیز سپند آر سپند   تا ترا سازم ازین چشم گرامی مجمر
ور بدست تو کنون اخگر افروخته نیست   زآتش هیبت آن شه بفروزان[4] اخگر
چشم بد را ز چنان شاه بگردان بسپند   کآفرین باد بر آنصورت نیکو منظر
نه شگفتست که از دیدن آن بارخدای   مردکم بین را بفزاید در دیده بصر
دیدی امروز ملك را تو بآن دشت فراخ   پیش آن موکب و آن رایت فرّخ[5] پیکر
تو بگفتی بچه[6] ماند، که من ایدون گفتم   که بمه ماند و مه را زستاره لشکر
ماه از آن گفتم کاندر لغت و لفظ عرب   چشمهٔ روز بود ماده و مه باشد نر
مگرش دیدی شاهانه کمربسته گهی[7]   دیده‌ای هیچ شهی بسته بدین زیب کمر؟
هر که شاهنشهی و ملك همیخواهد جست   گو چو او باش و گرنه بشوو[8] رنج مبر
ملك آن باشد کاو را بسخن باشد دست   ملك آن باشد[9] کورا بهنر باشد کرّ[10]
او هنر دارد بایسته[11] چو بایسته روان   او سخن راند پیوسته[12] چو پیوسته دُرر
همه شاهان جهانرا چو همی درنگرم   بندگی باید کرد از بن دندان ایدر

۱ـ نچ : باصل و بگهر. ۲ـ نچ : خرد و دل. ۳ـ د : شکر ایزد را سلطان کند و باید کرد. ٤ـ ند : همه بفروز ٥ ـ نچ : پروین. ۲ـ ند : توچو گفتی؛ د: تو نگفتی بچه. ۷ـ چ: کمرش...همی؛ نچ:... بیین. متن تصحیح استاد دهخداست. ۸ـ د : بشنو. ۹ـ نچ: آنست. ۱۰ـ د :فر. ۱۱ـ د : پیوسته. ۱۲ ـ د : بایسته.

ایدر ست آنکه همی داشتتی[1] جم پنهان / ایدرست آنکه همی جست بجهد اسکندر
ایدر ست آنکه همی خوانند او را طوبی / ایدرست آنکه همی خوانند او را کوثر
شکر ایزد را کامروز بدانجایگهم / که شهان همه گیتی را آنجاست مفر
برسد قافیه و[2] شعر و بپایان نرسد / گر بگویم که چه کرد او ببت کالنجر
تا نباشد چو گل سیب گل آذرگون[3] / تا نباشد چو گل‌نار گل نیلوفر
تا نماید بگلاب آن عرق مرزنگوش / تا نماند بمی قطربلی[4] سیسنبر
شادمان باد و بهرکام که دارد برساد / آن نکوخوی ِ نکو منظر ِ نیکو مخبر
شغل او با طرب و شغل عدو با غم دل / بخت او روزبه و بخت عدو روز بتر
همچنین عید بشادی بگذاراد هزار / در جهانداری و در دولت پیروز اختر

۴۹

در وصف بهار و مدح ابو احمد محمد بن محمود بن سبکتگین[5]

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار / از در نوشاد رفتی یا ز باغ نو بهار[6]
ای خوشا آن نوبهار خرّم نوشاد بلخ / خاصه اکنون کز در بلخ اندرون آمد بهار
هر درختی پرنیان چینی اندر سر کشید / پرنیان ُخرد نقش سبز بوم لعل کار
ارغوان بینی چو دست نیکوان پر دستبند / شاخ گل بینی چو گوش نیکوان پر گوشوار
باغ گردد گل‌پرست[7] وراغ گردد لاله گون / باد گردد مشکبوی و ابر مروارید بار
باغبان ِ برگرفته دل بماه دی ز گل / پر کند هر بامدادی از گل سوری کنار
بلخ بس ُخوشست، لیکن بلخیانرا باد بلخ / مرمرا با شهرهای کوزکانانست[8] کار
نوبهار بلخ را در چشم من حشمت نماند / تا بهار کوزکانان پیش من بگشود بار
باغ وراغ و کوه و دشت کوزکانان سربسر / حلّهٔ دو روی را[9] ماند ز بس نقش و نگار

---

۱ – ج : داشتستی ؛ د : داشتی آن . متن تصحیح استاد دهخداست. ۲ – نج : نرسد قافیه ؛ ج : برسد قافیهٔ شعر . ۳ – د . آذریون . ٤ – ج : سمن بوی و بر . متن از نج است . ٥ – عنوان از ج است . ٦ – نج : ... قندهار ؛ د : تا بباغ... ؛ ند : تاز باغ ... ۷– د : بدست . ۸ – د : کوزکانان باد . ۹ – نج: صفحهٔ نقاش‌را .

هر چه زیور بود نوروز نو آیین آنهمه — برد بر گلهای باغ و راغ نوروزی بکار
از درون رشنه(؟) تا کهپایه‌های کرزوان[1] — سبزه از سبزه نبرّد، لاله زار از لاله زار
بیشه های کرزوان[1] از لاله‌زار وشنبلید — گاه چون بیجاده گردد، گاه‌چون زرّ عیار
از فراوان گل که برشاخ درختان بشکفد — راست پنداری درختان گوهر آوردند بار
بامدادان بوی فردوس برین آید همی — از در باغ و در راغ و زکوه و جویبار
گل همی گل گردد و سنگ سیه یاقوت سرخ — زین بهار سبز پوش تازه روی آبدار
خوبتر زین کوزکانان رابهاری دیگرست — وین بهار اکنون پدید آید که آید شهریار
میر ابو احمد محمّد شهریار دادگر — سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار
آنکه دنیارا جمالست آنکه‌دینرا قوّتست — آنکه‌دولت‌را ثیابست[2] آنکه‌شاهی‌را شعار
در بزرگی باتواضع، درسیاست با سکون — در سخا با تازه رویی، درجوانی باوقار
پر دل پردل ولیکن مهربان مهربان — قادر قادر ولیکن بردبار بردبار[3]
خشت او از کوه برگیرد همی تیغ بلند — ناوك او کنگره برباید از برج[4] حصار
همچنان ترسندچون کبکان ترسنده[5] زباز — پیل ازو روز نبرد و شیر ازو روزشکار
ابر گوهر بار زرّین کلّه بندد در هوا — گر ز دریای کفش خورشید برگیرد بخار
مرد را اوّل بزرگی نفس باید پس نسب — هست اندر ذات او این هر دو معنی[6] آشکار
آن همای[7] رایت فرخندهٔ او[8] خفته نیست — آخر او خواهد بنای مملکت کرد استوار
بس نپاید کو بپرواز اندر آید نرم[9] وخوش — گر بپرواز اندر آید مملکت گیرد قرار
بر در بغداد خواهم دیدن اورا تا نه دیر[10] — گرد برگردش غلامان سرایی صد هزار
دولت سلطان قوی باد وسر تو سبز باد — کاینجهان بادولت و تیغ شما خوارست خوار
خوش نخسبم تا نبینم بر در میدان تو — خفته هرشب شهریاران جهانرا بنده وار
تا همی پیدا بود نیك از بد و نرم از درشت — همچو سنگ خاره از بیجاده و لیل از نهار
تا نباشد چون ستاك نسترن شاخ بهی — تا نباشد چون شکوفهٔ ارغوان شاخ چنار

۱— اصل: کژروان. تصحیح قیاسیست. ۲— نچ: آنکه دولت را ثباتست. و در حاشیهٔ چ آمده : ظ: دثاراست.
۳— چ: پردلی پردل... مهربانی مهربان. قادری قادر... بردباری بردبار. ٤— د : نیلی : ۵— د: ترسیده.
٦ — چ : مردمان را پس نشان چند گردد . ۷ — مج ا : هوائی. ۸ — چ : تو. ۹ — چ : گرم .
۱۰ — د : تا بدیر ؛ ند : اورا عنقریب .

نیك بادت سال وماه و نیك بادت روزوشب ‌ ‌ نیك بادت وقت وساعت، نیك بادت روزگار
رنج ومکروه ازتو دوروعدل وانصاف ازتوشاد ‌ ‌ دین ودنیا باتوجفت وبخت ودولت باتویار
تا ز بهر خدمت درگاه تو هر چند گاه ‌ ‌ شاه چین آید پیاده، شاه روم آید سوار
برخورازنوروزخرّم، برخورازبخت جوان ‌ ‌ برخورازعمر گرامی، برخورازروی نگار[1]
دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن ‌ ‌ دوستانت شادمان وشادکام و شاد خوار

۵۰

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید[2]

شبی گذاشته‌ام دوش خوش بروی نگار ‌ ‌ خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ[3] یار
شبی که اول آن شب شراب بود وسرود[4] ‌ ‌ میانه مستی و آخر[5] امید بوس وکنار
نه شرم[6] آنکه ز اول بکف نیاید دوست ‌ ‌ نه بیم آنکه بآخر تباه گردد کار
میی بدست من اندر، چو مشکبوی گلاب ‌ ‌ بتی بپیش من اندر، چوتازه روی بهار
بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود ‌ ‌ شگفت، ازیراکز بت کنند خانه بهار
بجعدش اندر سیصد هزار پیچ و گره ‌ ‌ بجای هرگره او شکنج و[7] حلقه هزار
بتی که چشم من از بس نگار[8] چهرهٔ او ‌ ‌ نگار خانه شد، ار چه پدید نیست نگار
ز حلقه های سیه زلفش ار بخواستمی ‌ ‌ نماز بام[9] زره کرده بودمی بسیار
برابر دو رخ او بداشتم می سرخ ‌ ‌ ز شرم دورخ او زردگشت چون دینار
چوشب دو بهره گذشت، ازدو گونه مست شدم[10] ‌ ‌ یکی ز باده و دیگر زعشق باده گسار
نشان مستی در من پدید[11] بود و بتم ‌ ‌ همی نمود بچشم سیه نشان خمار
چومست گشتم ولختی دوچشم من بغنود ‌ ‌ ز خواب کرد مرا ماهروی من بیدار
بنرم نرم همی گفت روز روشن شد ‌ ‌ اگر بخسبی ترسم که بگذرد گه بار
بشادکامی شب را گذاشتی بر خیز ‌ ‌ بخدمت ملك شرق روز را بگذار
مرا بخدمت خسرو همی فرستد دوست ‌ ‌ که گویدم که تواورا[12] مخواه‌ودوست مدار؟
بروی ماندگفتار خوب آن مهروی ‌ ‌ فریش روی[13] بدان خوبی و بدان گفتار

۱– د : برخور از عمر دراز و برخورازخیل وتبار. ۲– عنوان از «چ» است. ۳– د : لب. ٤– نچ : ... ونشاط ؛ چ: سماع بود ونشاط . ۵– نچ : شبی که آخر آن شب. ٦– چ در حاشیه احتمال داده‌است: نه ترس آنکه . ۷– نچ : هرگرهی دردوزلف. ۸– چ : هرنگاه. ۹–چ شام. ۱۰–د: شدیم. ۱۱– نچ : ندیده. ۱۲– نچ : که چنین بت. ۱۳– چ : فرشته خوی. متن از نچ است.

بر من آن بت بازار نیکوان بشکست ... کجا چنان بت باشد ؟ که را بود بازار؟
گر او عزیزتر از دیده نیست در دل من[1] ... نعوذ بالله نزدیک میر با دم خوار
امیر عادل باذل ، محمّد محمود ... که حمد و محمدت آنجاست کو بود همٔوار
بلند نام همام[2] از بلند نام گهر ... بزرگوار امیر از بزرگوار تبار
سخاوت و کرمش را پدید نیست قیاس ... فضایل و هنرش را پدید نیست شمار
ز نامور پدر آموختست فضل و هنر ... چنانکه از گهر آموختست شیر شکار
کند بنوکِ سنان بندِ ملکِ دشمن سست ... کند بنوکِ قلم سدّ مملکت ستوار
نظام مملکت آید ز جنبش قلمش ... چنانکه دایره خیزد زگردش پرگار
گر از کفایت گویی ؟ چنو که هست؟ بگو؟ ... ور از سخاوت گویی ؟ چنو کجاست؟ بیار؟
میان بخل و میان کف گشادهٔ او ... چو کوهِ روی کشیده است جود او دیوار
شتاب شاهان باشد بگرد کردن زر ... شتاب میر بخشنود کردن زوّار
شهان خزانه نهند، او خزانه پردازد ... نه زانکه دستگهش لاغرست و دخل[3] نزار
ولیک آنچه درآرد ببخشد و بدهد ... سخاوت اینسان دارد، کفایت اینمقدار
اگر همی رسدی دست او بهمّت او ... کمینه بخشش او بدره بودی و قنطار
بکام و همّت و نهمت رسیده گیرش دست ... بدولت پدر و عون ایزد دادار
بنام ایزد شاهنشهیست روز افزون ... امید خلق همیدون بدو گرفته قرار
بچشم هرکس او را بزرگی وحشمت ... بجای هرکس او را ایادی و کردار
چو روزگار بود کار چون نگار کند ... بروزگار توان کرد کارها چو نگار
سیاه سنگی اندر میان دشت گهی[4] ... بروزگار شود گوهری چو دانهٔ نار
خدایگان جهان را ببر کشیدن او ... عنایتیست که او را پدید نیست کنار
فزود شاه جهاندار در ولایت او ... دو سه ولایت و هریک توابعش بسیار[5]
ترا نمایم سال دگر دگر شده حال ... چنانکه گویی: احسنت! راست گفتی پار
امیر شاد و بدو بندگان او همه[6] شاد ... مخالفان همه باگرم و انده و تیمار

۱– نچ: بر دل من؛ چ: نزد دلم. ۲– د : گهر...؛ ند : بدهر...؛ مج۱ ؛ بمان از بلند نام که هست. ۳–د: ... مال؛ چ در حاشیه احتمال داده : فربه است و... ٤ – د : سنگک کهی ؛ مج۱ : دستگهی: ٥–نچ: چنین که هست سه بار. ٦– چ : هم .

من ایستاده و شعری همی سرایم خوب　　چنانکه کرد نباید بآخر استغفار
وگر ز راست ستغفار خواهد ایزد ما[1]　　من آن کنم[2] که در او راست گفته‌ام اشعار
دروغ گفتم لیکن نه[3] ناتوانی بود　　که در نمایش فضلش نداشتم دیدار
چنانکه هست ندانستمش تمام ستود　　جز این نبود مرا در دروغ دستگزار
دروغ گوید هرکس که گوید اندرفضل　　چو شاه شرق وچنو خلق باشد ازد ّیار[4]
بروز معرکه زین[5] پردلی وپرجگریست　　که یك سواره شود پیش لشکری جرّار
بتیر در بر شیران ره پیاده کند　　چنانکه در دل پیلان بنیزه راه سوار
همیشه تا دل آزاد مرد جای وفاست　　چنانکه هست صدف جای لؤلؤ شهوار
امیر عالم عادل بکام خویش زیاد　　ز بخت شاد و ز ملك و زعمر برخوردار
گهی بتیغ ستانندهٔ فراخ جهان　　گهی بتیر گشایندهٔ بلند حصار
نصیب او طرب و عیش[6] زین مبارك عید　　نصیب دشمن او: ویل و وای و نالهٔ زار

۵۱

درمدح امیرابواحمد محمدبن محمود غزنوی گوید[7]

ایدل تو چه گویی که زمن یاد کند یار　　پرسد که چگونه است کنون یار[8] مراکار
گویدکه مرا چاکرکی بودوفا جوی　　گوید که مرا بندگکی[9] بود وفا دار
اندوه خورد، کو غم من خورد همی دی　　اندیشه برد، کو بر من بود همی پار
نی نی که من او را دلکی نازك دیدم　　از بهر من او[10] بر دل نازك ننهد بار
او را نتوان گفت که تو انده من[11] خور　　کان رامش دل نیست باندوه سزاوار
عاشق منم اندوه مرا باید خوردن　　ای عشق همه دردی و اندوهی و تیمار[12]
با این همه درد دل و اندوه چه بودی　　گر دور نبودی ز من آن لعبت فرخار
تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد　　اندوه مرا هیچ کران نیست پدیدار
چون زیر شدم زرد و نزار ازغم هجرش　　از من چه عجب داری گر ناله کنم زار
حال دل خود گویم نی نی که نه نیکوست[13]　　در مدح امیر انده دل گفتن بسیار

۱ــ نج : ایزد به. ۲ــ چ : من آن کسم . ۳ــ چ : ز. ٤ــ نج : یکی شاه باشد...؛ د :... از دیدار . ٥ــ چ : این. ٦ ــ نج : لهو. ۷ ــ عنوان ازچ است . ۸ ــ د: باز. ۹ــ چ: بندهٔکی. ۱۰ــ د : مرا . ۱۱ــ د: اندوه مرا . ۱۲ــ نج: همه دردوهمه انده وتیمار. ۱۳ــ چ : که نکونیست: متن از نج است .

شهزاده محمد ملك عالم عادل بو احمد بن محمود آن علم خریدار[1]
آن بر همه شاهان بشرف سیّد و سرور آن بر همه میران بهنر مهتر[2] و سالار
برنا و به برنایی اندر هنر وی عاجز شده پیران جهاندیدهٔ بیدار
پیری که بسالی سخنی خام نگوید باشد بر او خام و سبك سنگ‌وسبکسار
در علم چنانست که او داند و ایزد در جود چنانست که من دانم و زوّار
زو پرس همه مشکل و دشوار جهان‌را زیرا که بر او نبود مشکل و دشوار
صد نکته مثل در دو سخن با تو بگوید وین معجزه زو دیدم ،صد بار ، نه یکبار
با اینهمه فضل و هنر و مملکت و عزّ همچون‌ملکان نیست پر از کینه و جبّار[3]
هرچند جهان‌سخت‌فراخست‌وبزرگست[4] پیش دل او تنگ تر از نقطهٔ پرگار
یارب چه دلست آنکه دراو گم‌شدوناچیز چیزیکه بشش روز نهاد ایزد دادار
داند همه چیزی جز از آنچیز که راهش یکسو بود از ملّت پیغمبر مختار
حقّا که ندارد بر او دنیا قیمت والله که ندارد بر اوگیتی مقدار
منّت ننهد بر تو بکردار فراوان داند که ز منّت بشود رونق کردار
گر مملکت خویش بتو بخشد گوید تقصیر همی باشد معذور همی دار
چون شاکری از نعمت او شکر گزارد از شرم دو رخسار کند همچو گل نار
در تخته[5] بنام ادبا دارد اثواب در بدره بنام شعرا دارد دینار
اندر خورآن‌همت‌وآن نهمت وآن بذل[6] طاقت جز از این باید یا رب تو پدیدآر
او نام نکو جسته برنج از دل نازك والله که بود نام نکو جستن دشوار
از بهر نکو نامی گفتار من و تو بر دل ننهد رنج مگر مردم هشیار
آنکو طلبد نام نکو باید کردن با دیو بروز اندر سیصد ره پیکار
بر بیهده[7] کس را نستایند و مر او را از ریگ ، ستاینده فزون بینم هموار
اندر خوی اوگر خللی بودی، بیشك پنهان بنماندی و بگفتندی ناچار

١ـ د : جوانبخت جهاندار. ٢ - چ : سرور. ٣ـ نچ : ملکانت براز گنبد دوار. ٤ـ بگمان استاد دهخدا : ولي هست؟ باید باشد. ٥ - چ : تخت. ٦ـ چ : دل . ٧ - د : خیره .

چشم بد ازو دور کناد ایزد کورا چیزی نشناسم که نداد ایزد جز عار
نظّاره گر آنچیز بگوید که ببینند از میر همه فضل و هنر گوید نظّار
ای شمسهٔ ملك پدر و زینت عالم ای نعمت اهل ادب و دولت احرار
آیین همه چیز تو داری و تو دانی آیین مه مهر نگهدار و بمگذار
آن کن که بدینوقت همیکردی هرسال خز پوش و بکاشانه رو وصفّه فرود آر
فرمای که پیش تو بسازند حصاری از آهن و پولاد مراورا[۱] در و دیوار
آتش بدو اندر فکن و عود فرو ریز تا عود بگویم که چه گفته است[۲] ببازار
از خانه ببازار همی گشتم یك روز ناگاه فتادم به یکی کلبهٔ عطار
عطار بکلبه در، با عود همی گفت کاصل تو چه چیزست وچه چیزی زبن و بار[۳]
گفتم بگو ای عود که یك ذرّه ز عنبر به باشد و خوشتر بود از عود بخروار
عنبر نه همانا که چنین یارد گفتن گفتی و خطا گفتی عذر آر و ستغفار
ای عرض تو بر چشم تو چون دیده گرامی ای مال تو بر چشم[۴] تو چون دشمن تو خوار
از عود گنهکارتر امروز بر من آنست که شك دارد در هستی جبّار
زآتش بکن ای شاه مکافات گناهش آتش بود ای شاه مکافات گنهکار
تا وقت خزان زرد بود باغ چو زرنیخ تا وقت صبا(؟) سبز بود باغ[۵] چو زنگار
تا کوه چو مصمت[۶] بود اندر مه آذر تا دشت چو وشی بود اندر مه آزار
دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن با طرفه نگاری چو گل تازه بگلزار
هر روز یکی دولت و هر روز یکی عز هر روز یکی نزهت و هر روز یکی یار[۷]
صد مهر مه دیگر بفزای بشادی در دولت سلطان جهانگیر جهاندار

۵۴

در مدح امیر محمد بن محمود بن ناصرالدین سبکتگین گوید[۸]

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار چه دور باید بودن همی ز روی نگار
بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو برابر آید[۹] بر من کنون خزان و بهار

۱ــ چ، آنرا. ۲ــ نج: کرده‌است. ۳ــ نج:... بکن اظهار؛ د: چه‌چیز ستی ازین نار.
۴ــ چ: نزدیك. وجای بیت درچ دوسطر پایین ترست. ۵ــ د: شودراغ. ۶ــنج: زمرد. ۷ــچ: بار. ۸ــ عنوان ازچ است. ۹ــ د: آمد.

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا — هزار عاشق چون من جدا فکند از یار
ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت — که من بروی نگارین آن بت فرخار
خزان درآمد و آن برگها بکند و بریخت — درخت ازین غم چون من نژند گشت و نزار
خدای داند کاندر درختها نگرم — ز درد خون خورم و چون[1] زنان بگریم زار
کسیکه او غم هجران کشیده نیست چو من — ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار
مرا رفیقی امروز گفت: خانه بساز — که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار
جواب دادم و گفتم درخت همچو منست — مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار
من و درخت کنون هر دوان بیك صفتیم — منم زیار جدا مانده و درخت از بار
نگار یار من و دوست غمگسار شود — بفرّ[2] خدمت دَرگاه میر شیر شکار
امیر عالم عادل محمّد محمود — قوام دولت و دین محمد مختار
ستودهٔ پدر خویش و شمع گوهر خویش — بلند نام و سرافراز در میان تبار
همه جهان پدرش را ستوده اند و پدر — چو من ستایش او را همی کند تکرار
هر آن پسر که پدر زان پسر بود خشنود — نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار
پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد — بخاصه از پدر پیش بین دولت یار
امیر عادل، داناترین خداوندست — بزرگوارترین مهتر و مهین سالار
نه بر گزاف سپه را بدو سپرد پدر — نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار
کسی که ره برد اندر حدیث های بزرگ — در این حدیث مر اورا سخن بود بسیار
خدایگان جهان را درین سخن غرضست — تو این سخن را زنهار تا نداری خوار
من این غرض بتوانم شناخت نیك، ولی — دراز کردن قصّه بهر سخن بچه کار
هر آن حدیث که من گفته ام بچندین شعر — پدید خواهد شد مر خلق را[3] همی هموار
بسی نمانده که شاه جهان بیاراید — مصاف و موکب او را بصد هزار سوار
نگر شگفت نیاید[4] ترا ازین سخنان — برین هزار دلیلست بل هزار هزار[5]
ملك نهاد و ملك همت و ملك طاعت — چنو کجاست یکی از همه ملوك بیار
اگر کسی بهنر یا بفضل یا بنسب — خدایگانی یابد امیر دارد کار

۱ــ د: زدردوغم که خورم...؛ ند: زدردوازغم همچون. ۲ــ د: زیمن. ۳ــ چ: شدخلق را. ٤ــ چ: وگرشگفت بیاید. ٥ــ جای این بیت و بیت فوق در چ دوسطر پایین ترست.

نکو دلست و نکو سیرت و نکومذهب — نکو نهاد[۱] و نکو طلعت و نکو کردار
دل و زبان و کف او موافقند بهم — گه وفا و گـه بخشش و گه گفتار
کنار باشد باران نوبهـاری را — فضایل و هنرش را پدید نیست کنار
بسا کسا که رسید از عطا و نعمت او — چنانکه من بتوانایی و بدستگزار
چنان شدم ز عطاهای او کـه خانهٔ من — تهـی نباشد روزی ز سایل و زوّار
چه چیز دانم کرد و چه شکر دانم گفت — زمین چگونه کنـد شکر ابر باران بار
ازان عطا که بمن داد اگر بمانده بُدی — بسیم ساده بر آوردمی[۲] در و دیـوار
بوقت بازی، اندر سرای، کودك من — بسان خشت همی باز گسترد دینار
بشکر او نتوانـم رسید پس چکنم — ز من دعا و مکافات ز ایزد دادار
همیشه تا نشود خاك عنبر اشهب — همیشه تـا نشود سنگ، لؤلؤ شهوار
همیشه تا ندمد درمیان‌سوری‌مورد[۳] — همیشه تا ندمد بر کنار نرگس‌خار
عزیز باد و برو اینجهان گرفته سکون — امیر باد و بدو[٤] مملکت گـرفته قرار
کجا موافق اورا نشست باشد تخت — کجا مخالف او را قرار بـاشد دار
فلك مساعد و باز و قوی و تیغش تیز — خدای ناصر و تن بی گزند وبی آزار

۵۳

در صفت شکارجرگهٔ میرابواحمد محمدبن محمود گوید[۵]

با من امروز که بوده‌است بدین دشت اندر — تا ببینند[٦] که چه کرد آن ملك شیرشکر
هر که او صید گه شاه ندید ست امروز — بنداند بخبـر[۷] تاش نگویی بخبـر
چون توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود — آن خداوند سخا پرور[۸] بسیـار هنر
که توانستی آن صید بسر برد جز او — که توانستی آن شغل جز او برد بسر
هیچ خاطر نتوان کرد مر اینحال صفت — کی بود[۹] خاطر کس را بچنین جای خطر
صید گاه ملك دادگـر عادل[۱۰] را — باز نشناختم امروز همی از محشر

۱ــ د: خصال . ۲ــ چ:در. ۳ــ چ: سوسن‌موی . ٤ــ چ :براو . ۵ــ عنـوان از چاست .
٦ــ این کلمه بزعم‌استاد دهخدا: بگوید ؛ است . ۷ــ د: بعیان. ۸ــ د: سخاگستر. ۹ــ د: نه بود.
۱۰ ــ د : عالم .

از غلامان حصاری چو حصاری پره کرد — گرد دشتی که بصد ره نپرد مرغ بپر
از دد و دام همه‌دشت چنان گشت روان — که همی تیره شد ازدیدن آن دشت بصر
مرغ از آن پرّه برون رفت ندانست همی — ز استواری که‌همی پرّه‌زدند آن لشکر
ملك عالم عادل پسر شاه جهان — میر ابو احمد محمود سر افراز گهر
در میان پره درتاخت، کمان کرده[1] بزه — جفت با عزّت و با دولت و با فتح و ظفر
از چپ و راست شکاری همی‌افکند بتیر — تا بیفکند شکاری بی اندازه و مر
ناوك او چو برون جستی ازپهلوی‌رنگ — سفری کردی چندان‌که کند چشم‌سفر
غرم‌دیدم‌چوخسك کرده،زبس‌پیکان،پشت — کرگ دیدم چو سُغر کرده،زبس‌ناوك،بر
این‌همی‌رفت‌وهمه[2] روی‌پرازخون‌دوچشم — وان‌همی‌کفت‌وهمه[3] سینه‌پرازخون‌جگر
راست گفتی که شکسته سپه خانندی — پیش محمود شه ایران در دشت کتر
گور خر[4] بود همه دشت در افکنده‌بهم — همه را دوخته پهلو و سر و سینه و بر
هیچ شه را بجهان صید گهی‌بود چنین؟ — هیچ شه‌کرد چنین صید بآفاق اندر ؟
راست گفتی که بدینروز همی در نگرم — کو برآهیخته بد پیش صف اندر خنجر
همچنان کاین گلهٔ گور درین دشت فراخ — لشکر دشمن او خسته و افکنده سپر[5]
این‌ز کوپال گران‌خوردن ،مغفرهمه‌پست — وان زخون دل واز خون جگرجوشن‌تر
در[6] دل هریك ، از ناوك او سیصد راه — در بر هر یك ، از نیزهٔ او سیصد در
لشکر دشمن او مویه گر و لشکراو — لب پر از خنده ودل‌ها همه پرناز و بطر
من‌در آن‌فتح‌یکی‌مدح بروخوانده‌بدیع — مدح او خوانده وزو یافته بسیاری‌زر
فال نیکوزدم،ارجوکه چنین باشدراست — تا زنم او را هر روز[7] یکی فال دگر
تا بتلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ — تا بخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر

۱- چ : کرد. ۲- د: سر. ۳- چ : همی . ۴- چ :گوره خر. ۵- چ : ... جگر؛ د : آهخته برافکنده سپر . ۶-چ : بر. ۷- د: تازنم‌اورا هرروزه ؛ چ :تازنم زینسان هر روزه .

تا بتابش نبود نجم سها همچو سهیل   تا بخوبی نبود هیچ ستاره چو قمر
کامران باش و بنهمت رس و بی‌انده زی   شادمان باش وزجان و زجوانی برخور

۵۴

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود گوید[1]

بنود عاشقی امسال مر[2] مرا در خور   کنون که آمد بر خط نهاد باید سر
مرا تو گویی کز عشق چون حذر نکنی   کسی نمای مرا کو کند ز عشق حذر
اگر بدست منستی حذر، چنان کنمی   که رفته بودمی از دست او بروم و خزر
بر آسمان زغم عاشقیست اختر من   بر آن گری که مر اورا چنین بود اختر
تو گویی این دل من جایگاه عشق شده‌است   نه جایگاه که لشکر گهی پر از لشکر
هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود   که عشق تازه بدر باز کوفت حلقهٔ در
خدای جز دل من[3] عشق را پدید کناد   دری، اگر بجهان اندرون دریست دگر
اگر بشهد و شکر ماند آن حلاوت عشق   ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر
دلم تباه شدستی ز عشق اگر شب‌وروز   ز مدح خسرو جزوی نکردمی از بر[4]
امیر عالم عادل محمّد محمود   که روزگار بدو باز یافت عدل عمر
بزرگواری کز روزگار آدم باز   چو او و چون پدر او ملك نبود دگر
چو علم خواهد[5] گفتن سپند باید سوخت   که بیم چشم بدان دور باد از آن مهتر
بخوب سیرتیش گر بخواهدی، کندی   مصنّفی بزمانی دو صد کتاب سیر
خدای در سر او همّتی نهاد بزرگ   چنانکه گنج برنجست از آن ودل بفکر
هر آنکه همت داده است طاقتی بدهاد   چنانکه باشد با همتی چنان در خور
بیابد آخر سلطان زیاد او[6] نظرش   بکام خویش رسد میر و ما همه یکسر

۱ـ عنوان از چ است. ۲ـ نچ: گر. ۳ـ د: دردل. ۴ـ نچ: نه‌مدح خسرو غازی فکند می‌در بر.
۵ـ د: باید. ۶ـ نچ: زبادی؛ د: زیاد ...

یکان یکان هم از اکنون همی پدید آید ‌‌‌‌‌‌ برین حدیث گواهی دهد دوات گهر
ایا بمرتبت و قدر و جاه افریدون ‌‌‌‌‌‌ ایا بمنزلت و نام نیك[1] اسکندر
چرا دوات گهر داد شاه شرق بتو ‌‌‌‌‌‌ در این حدیث تأمل کن و نکو بنگر
دوات را غرض آن بود کاندرو قلمست ‌‌‌‌‌‌ قلم برابر تیغست بلکه فاضل تر
نیاید، آنچه ز نوك قلم پدید آید[2] ‌‌‌‌‌‌ ز تیغ و خنجر افراسیاب و رستم زر[3]
قلم بساعتی آن کارها تواند کرد ‌‌‌‌‌‌ که عاجز آید از آن کارها قضا وقدر
قلم بود که ز جایی بتو سخن گوید ‌‌‌‌‌‌ که مرغ اگر زسرش[4] بگذرد بریزد پر
ملوك را گه و بیگاه پیش دشمن خویش ‌‌‌‌‌‌ قلم بمنزلت لشکری بود بیمر
بسا سپاه گرانا که پی سپار[5] شدند ‌‌‌‌‌‌ ز جنبش[6] قلمی تار و مار وزیر و زبر
ملوك را قلم و تیغ برترین سپهی است ‌‌‌‌‌‌ بترسد از قلم و تیغ[7] شیر شرزهٔ نر
بنای ملك بتیغ و قلم کنند قوی ‌‌‌‌‌‌ بدین دو چیز بود ملك را شکوه و خطر
همه شهان و بزرگان و خسروان جهان ‌‌‌‌‌‌ بدین دو چیز جهان را گرفته سرتاسر
گهی ز نوك قلم، گنج کن ز خواسته پر ‌‌‌‌‌‌ گهی بتیغ، زمین کن ز خون دشمن تر
دوات را غرضی بود و همچنین غرضست ‌‌‌‌‌‌ در آن طویلهٔ گوهر که یافتی ز پدر
ترا گهر نه زبهر توانگری داده است ‌‌‌‌‌‌ خدایگانرا رازیست اندر آن مضمر
عزیزتر ز گهر در جهان چه چیز بود ‌‌‌‌‌‌ گهر بر تو فرستاد با دوات بزر
مرادش آنکه تو بی‌عیب و پاك چون گهری ‌‌‌‌‌‌ دگر که از تو برافروخته است روی گهر
سدیگر آنکه مرا از تو هیچ نیست دریغ ‌‌‌‌‌‌ زگنج و گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر
عزیزترز تو برمن درا ینجهان کس نیست ‌‌‌‌‌‌ عزیز بادی و خصم تو خوار و خسته‌جگر
بگنج ها گهر و[7] سیم و زر نهادستم ‌‌‌‌‌‌ همه برای تو، بردار و از جهان بر خور
عنایتیست بکار تو شاه مشرق را ‌‌‌‌‌‌ چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر
همه سکالد کز نام تو بلند کند ‌‌‌‌‌‌ جمال و زینت دینار و رتبت منبر

۱– د: نام و ننگ. ۲– د: نیامد ... آمد ۳– نچ: زذوالفقار علی وزتیغ رستم‌زر. ۴– د: برش.
۵– چ: بی‌سپاه. ۶– چ: بجنبش ۷– چ: تیر. ۸– چ: بگنجهای گهر.

همی سزد بهمه رویها که در نگری — از آن پدر که تو داری سزای چون تو پسر
همیشه تا نجهد زآهنینه مرزنجوش — همیشه تا ندمد زآبگینه سیسنبر
همیشه تا نبود چون بنفشه آذرگون[1] — همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر
بتندرستی و شاهنشهی و روز بهی — همی گذار جهان را بکام و در مگذر[2]

۵۵

درمدح امیرابواحمد محمدبن محمودبن ناصرالدین سبکتگین گوید[3]

ای از در دیدار پدید آی و پدید آر — آن روی، کز ورنگ رباید[4] گل بربار
تاکی تو زمن[5] دور وزاندیشهٔ دوری — من با دل پر حسرت و با دیدهٔ خونبار
دوری تو[6] و از دوری تو سخت برنجم — امید بهی نیست چوزینگونه بود کار
اول دل من گرم همیداشتی و من — دل بر توفرو بسته بدان شیرین[7] گفتار
روزی که جدا ماندمی از تو زپی من — صد راه رسول[8] آمده بودی وطلبکار
کردار همی کردی تا دل بتو دادم — چون دل بشد ازدست ببستی در کردار
آن خوشخویی وخوش سخنی بد که دلم را — در بند تو افکند ومرا کرد چنین زار
یکبار بدیدار مرا شاد کن ای دوست — گر هیچکسی شادشدست ازتو بدیدار
خوارم برتو، خوارچه داری تو رهی را — من بندهٔ میرم نبود بندهٔ او خوار
میر همه میران پسر خسرو ایران — بو احمد بن محمود آن ابر درم بار
ابردرمش خواندم واین لفظ خطابود — محتاج شد این لفظ که گفتم بستغفار
چون من بجهان هیچکسی[9] ابردرم خواند — آنرا که همی بارد روز وشب دینار
آری ره ورسم پدرخویش گرفته است — کایزدش معین بادهمه وقت[10] ونگهدار
محمود و محمّد ملکانند و شهانند — این خوی چنین را بدل ودیده خریدار
امروز که دانی زامیران[11] جز ازایشان — شایسته بدین ملك وبدینکار و بدین بار
گر نام نکو باید وکردار نو آیین — دارند بحمدالله و هستند سزاوار

۱ ـ د : آذریون . ۲ ـ چ : خود مگذر ؛ د : تو مگذر. ۳ ـ عنوان از چ است . ٤ ـ د : نور ستاند . ۵ ـ چ : زتومن . ٦ ـ چ : تو دوری . ۷ ـ د : بشیرینی . ۸ ـ د : بار دوان. ۹ ـ نچ : هیچکسش. ۱۰ ـ چ: وهمه وقت. ۱۱ ـ چ : ازامیران .

جاوید بدین هر دو ملک ملک قوی باد — تا کور شود دیدهٔ بدخواه[1] نگونسار
تا ملک بدین هر دو قوی باشد و آباد — دشمن چه خورد، جز غم و اندیشه و تیمار
با نیّت نیکست و دل و مذهب پاکست[2] — وایزد بود آنرا که چنین خلق بود، یار
ای با پدر خویش موافق بهمه چیز — وز مهر پدر در تو پدید آمده آثار
این سیرت و این عادت و این خو که تو داری — کس را نبود تا نبود بخرد وهشیار
مردم[3] بخرد هر چه بخواهد بکف آرد — چیزی ندهد جز بخرد[4] ایزد دادار
فردوس بیابند بتوحید خداوند — توحید خداوند خرد کرد پدیدار
چندین شرف و فضل و بزرگیست خرد را[5] — ای از خرد آنجا که خرد را نبود بار
آگاه شده است از خرد تو پدر تو — زینروی بتو داد دل و گوش[6] بیکبار
بر خیره نکرده است بنام تو سراسر — این ملک بی اندازه و این لشکر جرّار
تو نیز همه روز در اندیشهٔ آنی — کان چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار
شب خواب کند هر کس و تو هر شب تا روز — از آرزوی خدمت او باشی بیدار
آنرا که ترا گوید تو خدمت او کن — اورا[7] بر تو تیزتر ست از همه بازار
آن کیست که این لفظ همی گوید با تو — جز من که بهر شعر همی گویم هموار
تا لالهٔ خودروی نگردد چو گل سیب — تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل نار
تا وقت بهار آید و هر وقت بهاری — از گل چو دو رخسار بتان گردد گلزار
دلشاد زی و کامروا باش و ظفر یاب — بر کام و هوای دل و بر دشمن غدّار
از روی نکو کاخ تو چون خانهٔ مانی — وز زلف بتان بزم تو چون کلبهٔ عطّار
عید تو همه فرّخ و روز تو همه عید — وز دیدن تو فرّخ روز همه احرار

۵۶

در مدح امیر محمد فرزند سلطان محمود غزنوی گوید[8]

ای سراپای سرشته ز می و شیر و شکر — شکر از هند[9] نیارند ز تو شیرین تر

---

۱ – چ : دشمن بد بخت. ۲ – چ : بینی نیت نیك و دل ومذهب پاكش ؛ نچ : اینجا نیت نیك و دل و مذهب پاكست ؛ ن : آنجا نیت نیك... ۳ – نچ : مرد. ٤ – چ : جز كه خرد ؛ ند : به زخرد. ٥–نچ : ...خرد... مر او را ؛ د : خرد و فضل... و اورا. ٦ – د : هوش. ٧ – چ: آنرا. ٨ – عنوان ازچاست. ٩ – نچ : شكرازترك؛ د : ازحدترك؛ چ: شكرازتنگ.

لب تو طعم شکر دارد و در اصل گلست   کس ندیده است بگیتی گل با طعم شکر
بوسهٔ زان لب شیرین بدلی یافته ام   هر کجا بوس[1] تو آید دل وجان را چه خطر
هر که چیزی زکسی بردخبر دارد ازآن   تو دلم بردی و دانم که[2] ترا نیست خبر
یا تو از جملهٔ بت رویان چیز دگری   یا مرا با تو و با عشق تو حالیست دگر
من همه ساله دل ازعشق[3] نگه داشتمی   بحذر بودمی ازعشق وپس[4] و پیش نگر
تا ترا دیده ام ای ماه دگرسان شده‌ام   با خلل گشت همی حال من وحال حذر
جای شکرست نگارا که تو در پیش منی   ور نبودی تو چنین بودمی امروز مگر
عشق وجز عشق، مرا بد نتوانند نمود   دولت میر نگهبان منست ای دلبر
میر بو احمد بن محمود آن بار خدای   که چوخورشید برافروخته‌زو[5] روی گهر
آن پسندیده به رادی و به‌حرّی معروف   آن سزاوار بشاهی و بتاج اندر خور
از نکو رسمی و نیکوخویی و نیکدلی   بسوی‌اوست همه چشم ودل وگوش پدر
اندرین ایام از نادره ها نادره است   پسری با پدر خویش موافق به سیر
این پسرچون[6] پدرآمد بسرشت و بنهاد   تخم چون نیك بود، نیك پدیدآرد بر
پدر از مردی، ازشیر برد[7] هر دم دست   پسر از مردی با پیل زند هزمان بر*
پدر از ملك زمین بیشترین یافته بهر   پسر ازکتب جهان[8] بیشترین کرده ز بر
پدرآنجاکه سخن خواهد[9] بشکافدموی   پسرآنجا که سخن گوید[10] بفشاند زر
آن‌سخن‌خواهد[9] پاکیزه چودربافته دُر   وین سخن گوید پیوسته‌چو پیوسته دُرر
سخن‌آرایان آنجاکه سخن راند میر   خیره مانند و ندانند سخن برد بسر
سخن‌آموزد ازوهر که سخنگوی ترست   وین شگفتی بود از کار جوانی بیمر
این‌هم ازبخت بلندست وهم از اخترنیك   شادباش ای ملك نیکخوی نیك اختر
باش تا بینی این اختر و این‌بخت بلند   چه کنند وچه نمایند به ایّام اندر
کمترین چیزی کاین بخت بدوخواهدداد   گنجهای ملکانست و ولایت یکسر

۱ ـ چ : بوی. ۲ ـ چ: ایماه و. متن‌ازنچ است . ۳ ـ نچ : من‌همی‌ساده دل خویش. ٤ ـ چ: بخدا... از عشق پس... ـ متن از نچ است . ٥ ـ چ : افروخت بدو. ٦ ـ ند : پسری...؛د : پورهمچون . ۷ ـ چ : در شیر زند . متن تصحیح استاد دهخدا ست . ۸ ـ د : علم زمان . ۹ ـ چ : خوانـد ۱۰ ـ د : سخاراند .

* فرخی در همین‌مضمون گوید : زشاهان‌گوی برده‌وقت‌بخشش   ز شیران‌دست‌برده‌وقت پیکار . (ازافادات استاد دهخدا) .

میر محمود بشادی و بشاهی بزیاد   تا ببیند هنر و دولت و اقبال پسر
دولتی دارد چندانکه بر اندیشد دل   دولت عالی با همّت عالی همبر
آخر آن دولت وآن همت کاری بکند   اینسخن راکه همی گویم بازی مشمر
باش تا شاه جهان میر مرا امر کند   که سپاه و بنه بردار و ز جیحون بگذر
دشمنان را همه برگیر و ولایت بگشای[1]   پس بپیروزی برگرد و بشادی و ظفر
آن نماید ز هنر وان کند آن شیر نژاد   که نکرده‌است مگر صد یك آن رستم زر
بسوی غزنین با مال گران حمل کند   بنهٔ خان ختا با بنهٔ خان تتر[2]
تا نباشد چو سپیده دم، هنگام زوال   تا نباشد چو نماز دگری، وقت سحر
شادمان باد و بعدلش همه گیتی چو بهشت   خانمان عدوی دولت او زیر و زبر
عید او فرّخ و فرخنده و او فرّخ روز   روز عید عدوی دولت او هر چه بتر

۵۷

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی گوید[3]

ای دل ناشکیب مژده بیار   کامد آن شمسهٔ بتان تتار[4]
آمد آن سرو جلوه کرده بناز[5]   آمد آن گلبن خمیده ز بار
آمد آن بلبل چمیده[6] بباغ   آمد آن آهوی چریده بهار
آمد آن غمگسار جان و روان   آمد آن آشنای بوس و کنار
آمد آن ماه با هزار ادب   آمد آن روی با هزار نگار
آمد آن مشکبوی مشکین مو   آمد آن خوبروی ماه عذار[7]
گر نژند از فراق بودی تو   خویشتن را کنون نژند مدار
زین بهنگام تر نباشد وقت   زین دلارام تر نباشد یار
عشق را باز تازه باید کرد   عاشقی را بساز دیگر بار
اندرین عشق نو غزلها گوی   پس بگوش خدایگان بگذار
آفتاب خدایگان که بدوی[8]   چون گل افروخته‌است روی تبار[9]
میر عادل محمّد محمود   پشت دین محمد مختار

۱ـ چ، بگشا. ۲ ـ د: خزر. ۳ـ عنوان ازچ است. ٤ ـ د: بهار. ٥ ـ چ: بماه. متن از نچ است. ٦ـ د: چمنده. ٧ـ نچ: خوب شعار. ٨ ـ نچ: بود. ٩ـ نچ: دشمن دولتش چوذره نزار.

آنکه گیتی بروی او بیند	خسرو شاه بند شیر شکار
آنکه دولت چو بندگان مطیع	خدمت او کند بلیل و نهار
بهتر از خدمت مبارك او	نیست اندر جهان سراسر کار
خدمت او امیدوار ترست	از دعا های عابدان بسیار
هرچه باید ز آلت ملکان[1]	همه دادستش ایزد دادار
گر که سرمایهٔ مهی هنر ست	هنرش را پدید نیست شمار[2]
ور بزرگی بفضل خواهد بود	فضل او را پدید نیست کنار[3]
روز چوگان زدن ستاره شود	گوی او بر سپهر دایره وار
واندر آماجگاه،راه کند	تیر او اندر آهنین دیوار
نامهٔ نا نوشته برخواند	خاطر پاك او بروز هزار
گویی آن خاطر زدودهٔ او	یابد اندر ضمیر هرکس بار
زانچه امسال کرد خواهی تو[4]	رایش آگاه گشته باشد پار
هرچه بر عالمان بود مشکل	زو بپرسی بدم کند تکرار
دولت او برو بر آسان کرد	هرچه بر مردمان بود دشوار
گویی او از کتاب های جهان	برگزیده است نکتهٔ اسرار
چون نسیم از[5] سر زبان دارد	فقه و تفسیر ومسند واخبار[6]
گرچه[7] گیتی بجمله در کف اوست	ورچه آکنده گنجهاش بمار[8]
همتش برتر از تواناییست	دادنش بیشتر ز دستگزار
ابر و دریا سخی بوند بطبع	دستش ازهردو ننگ دارد وعار
درخزان ازرزان نریزد برگ	نیم از آن، کزدودست اودینار
پادشه اینچنین سزد که دهند	پادشاهان بفضل او اقرار
مملکت را ملك چنین باید	تا بود کار ملك راست چوتار
آفرین بر یمین دولت باد	آن بلند اختر بزرگ[9] آثار

۱– چ: امکان. ۲– چ: کنار ۳– چ: شمار. ۴– د: خواهد خصم. ۵– نچ: چون سخن بر؛ د: همه را بر؛ مج ۲: چون بسم بر؛ مج۱: چون نسم بر. ۶– چ: مسنداخبار. ۷– چ: هرچه. ۸– ن: چومار. ۹– د: بلند؛ ند: نکو

کزهمه خسروان عصر[1] جزاو / کس ندارد پسر بدین کردار
ای ملك زادهٔ فریشته خـو / ای بتو شادمان دل احرار
گفتگوی تو بر زبان دارند / پیش بینان زیرك و هشیار
هر که فردای خویش را نگرید / چنگ‌در[2] دامن‌تو زد ستوار
فرّ شاهی خدای ما بتو داد / که ز مردم بداند این[3] مقدار
ماه و خورشید را قران باشد / هرگهی با پدر کنی دیدار
همچنین باش سالهای دراز / دل سلطان گرفته بر[4] تو قرار
کار تو با سعادت و اقبال / وزتن وجان‌خویش برخوردار
دیدن شاه بر تو فرّخ باد / همچو بر شاه دیدنت هموار

۵۸

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین سپاهسالار[5]

دوش متوار یك بوقت سحر / اندر آمد بخیمه آن دلبر
راست گفتی شده‌است خیمهٔ‌من / میغ و او در میان میغ قمر
چنگ‌در بر گرفت‌وخوش بنواخت / وز دو بسّد[6] فرو فشاند شکر
راست گفتی به‌بتکده‌است‌درون / بتی و بت پرستی انـدر بر
پنج‌شش‌ می کشید[7] و پر گل گشت / روی آن روی نیکوان یکسر
راست گفتی رخش گلستان بود / می سوری بهار گل پرور[8]
مست گشت وزبهرخفتن ساخت / خویش را ازکنار من بستر
راست گفتی کنار من صدفست / کاندروجای‌خویش‌ساخت[9] گهر
زلف مشکین بروی بر پوشید / روی خود زیر کرد و زلف زبر
راست گفتی کسی‌نهان کرده‌ست / سمن تـازه زیر سیسنبر
زلف او را بدست بگرفتم / زنخ گرد او بدست دگر

۱- چ : عهد . ۲- چ: بر. ۳- گرنه...؛ند : گرزمردم بداندرین. ٤-د: با. ٥- عنوان از چاست .
٦ - چ : بسته . متن‌ازنچ‌است . ۷ - چ : بخورد. ۸- چ: گل گستر. متن‌از نچ‌است. ۹- نچ: کرد .

راست گفتی نشسته ام بر او[1] گوی و چوگان شه بدست اندر
پادشه زاده یوسف آنکه هنـر جز بنـزدیك او نکرد مقـر
راست گفتی هنر یتیمی بـود فرد مـانده ز مادر و ز پدر
پس بازی‌ّ گـوی شد خسرو[2] بر یکی تـازی اسب ُکه‌پیکر
راست گفتی بباد بر، جم[3] بود گـر بود باد را ستام به زر
خم چوگان بگوی بر زد و شد گوی او با ستارگان همبر
راست گفتی برابر خورشید خواهد ازگوی ساختن[4] اختـر
از سر گوی زیر او بر خـاست آن ُکه ُکه گذار بحر گذر
راست گفتی سپهر کانون گشت و اختران اندر آن میان اخگر
زلزله در زمین فتـاد و خروش از تکاپوی آن ُکه ره بـر
راست گفتی زمین بخودمیگشت[5] زیر آن بادِ بیستون منظـر
کوه بر تافت این زمین و نتافت بار آن کوه سنبِ کوه سپـر
راست گفتی جبال[6] حلـم امیر بار آن کوه پـاره بود مگر[7]
چون بر آیین نشسته بود برو آن شه ُگرد بند شیرشکر
راست گفتی قضای نیکستی[8] بـر نشسته مکابـره بقدر
دیدی او را بدین گران رتبت کـه چسان گشت شیر شرزهٔ[9] نر
راست گفتی که همچو[10] فرهادست بیستون را همی کَند بـه تبر
گر بلاهور بودتی[11] دیدی که چه کرد از دلیری و ز هنر
راست گفتی درخت ها بودند بـارشان: تیر و نیزه و خنجر
رده گرد سپاه بگـرفتند گیرها گیر شد همه ُکه و در[12]
راست گفتی سپاه یأجوجند[13] که نه اندازه شان پدید و نه‌مر
شاه ایران بتاختن شد تیـز رفت و با شاه نی سپاه و حشر

۱- د: بدچاکر. ۲- نج: بدگرگوی زدهمی‌خسرو. ۳- چ: پـرچم. ٤- نج: باختن. ٥- نج: سجودی..؛ چ. سخنور...٦- چ: خیال. ۷- نج: تارآن باره بود و پودمگر. ۸- نج: قضای بدگشتی؛ نیك است این. ۹- چ: گرهمی‌شیر گشت شرزهٔ. ۱۰- نج: نبرده. ۱۱- اصل: بودئی. ۱۲- نج که و کردر. ۱۳- نج: ستارهٔ چرخند.

راست گفتی همی بمجلس رفت یا از آن تاختن نداشت خبر
پشت آن لشکر قوی بشکست وز پس آن نشست[۱] بی لشکر
راست گفتی که نرّه شیری بود گلهٔ غُرم و آهو اندر بر
تیر او خورده بودی اندر دل هر که ز ایشان فرو نهادی‌سر
راست گفتی جدای گشت بتیر دل ایشان یکا یك از پیکر
روزی اندر حصار برهمنان اوفتاد آن شه ستوده سیر
راست گفتی که‌آن حصار بلند خیبر ستی و میر ما حیدر
دی همی آمد از بر سلطان آن نکو منظر نکو مخبر
راست گفتی سفندیارستی بر نهاده کلاه و بسته کمر
گفتم از خُلق او سخن گویم نوز نا برده این حدیث بسر
راست گفتی کسی‌بمن بربیخت[۲] نافهٔ مشك و بیضهٔ عنبر
جود او را[۳] بخواب دیدم دوش پیش او توده کرده زیور و زر[۴]
راست گفتی یکی درختی بود برگ او زرّو بار او زیور
شادمان باد ومی دهش[۵] صنمی که چنویی ندیده صورتگر
راست گفتی بدستش اندر گشت جام با رنگ[۶] شعلهٔ آذر
برکفش سال و ماه بادمیی کز خمش چون بکند دهقان‌سر
راست گفتی بر آمد از سرخم ماهی از آفتاب روشن تر
فرّخش باد عیدِ آنکه بعید کارد بنهاد بر گلوی پسر*
راست گفتی دو نیمه خواهد کرد لالـه‌یی را ببرگ نیلوفر

٥٩

نیز در مدح امیر یوسف سپهسالار گوید[۷]

سروی گر سرو ماه دارد برسر ماهی گرماه مشك بارد[۸] و عنبر

۱- نچ: وانسوی اندر نشست. ۲- نچ: بمن‌افشاند. ۳- د: خود مراورا. ۴- نچ پیش روکرده بود زیور وزر. ۵- د: همدمش. ۶- چ: رنگ و. ۷- عنوان‌ازچ‌است. ۸- د: دارد.

* مراد عیدقربان یاعیدگوسفندکشان وذبح کردن ابراهیم است اسماعیل را.

ماهت با مشك سیم دارد همبر   سروت برمه زلاله دارد زیور
شکر داری ، چنانکه داری لؤلؤ   روزی بر من ببوسه[1] باری شکر
یکچند از درد عشق زاری کردم[2]   زاری دیدم چنانکه خواری[3] بیمر
من بسیاری هم تو خوردم جانا   زینروی ای بت بروی گشتم چون زر[4]
دارم بر رخ ز اشك جویی جاری   رویم زرد ست و تن چو مویی لاغر
گر من از بزم میر بویی یابم   گردد کارم ز بخت روزی بهتر
خسرو یوسف[5] که از یلان کین جوید   باشد دادش همیشه بادین[6] همبر
از دل دریاست میر و از کف جیحون   در صدر او حاتمست و بر زین حیدر
از خون دشت فراخ گردد جیحون   چون کرد[7] او از نیام بیرون خنجر
احسنت ای خسرو یکه راندی لشکر[8]   رادی کردی بسی و دادی گوهر
هرگز بیتو مباد شادی روزی   دایم چونین امیر بادی و سرور
تیر تو در مغز شیر مسکن خواهد   نبود با ناوك تو آهن منکر
گردون میدان شود، چو بازی چوگان   دریا صحرا شود، چو سازی لشکر
گیتی زرّین شود، چو آیی زی بزم[9]   خارا پر خون شود، چو تازی اشقر
ماهی ، گر ماه جام داردو ساغر   شیری، گر شیر مُلك[10] داردو افسر
ببری ، گر ببر[11] درع داردو مغفر   ابری، گر ابر تخت[12] دارد و افسر
فرّخ شاهی، خجسته داری اختر   بر هر گردن ز شکر داری چنبر
دشمن رادر دو دیده داری اخگر   گویی در آب تیغ داری آذر
گردون سازد همیشه کارت نیکو   زیرا چون تو ندید شاهی صفدر
فارغ نبوی ز جنگ ماهی[13] هرگز   گاهی ملحد کشی و گاهی کافر
گویی کز روی خویش داری مخبر   گویی کز خوی[14] خویش داری منظر
گویی کز فضل خویش داری گوهر   گویی کز دست خویش داری کوثر[15]
یابند از خدمت تو نعمت اخوان   نعمت باشد جزای خدمت درخور

۱ــ د: ز بوسه . ۲ــ نچ : داغ ... کردم . ۳ــد: خواری... خواهی .۴مج ا: بروی زردم بنگر . ۵ــ د: گیتی . ٦ــ د: دارش ... باکین. ۷ــ د: کند. ۸ــ چ: رادی کردی .۹ــد...: در بزم، ند: چو آغازی بزم. ۱۰ــ نچ: ببر. ۱۱ــد: مهری گرمهر . ۱۲ــچ : تاج . ۱۳ــ چ: گاهی. ۱۴ــچ: خلق. ۱۵ــ این بیت درچ نیست و باتوجه به نسخ مج ۱ و مج ۲ محتمل است که تحریف گونهٔ بیت فوق باشد .

دولت با تو گرفت صحبت دایم　　کرده است از تو همیشه دولت مفخر
صفدر چون تو نبود رستم یا سام　　مهتر چون[۱] تو نبود جم یا نوذر
تا نبود همچو ماه پروین تابان　　تا نبود لاله، همچو نسرین پرپر[۲]
شادان بادی مدام و غمگین دشمن　　در تن پیکان تو و زوبین بر سر

۶۰

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف و تهنیت ولادت پسری از وی[۳]

مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر　　بت من آن صنم ماهروی سیمین بر[۴]
نخست گفت که جانا ترا چه شد که چنین　　شکسته گونه‌ای و کار بر تو گشته عبر[۵]
چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی　　مگر ز رنج بنالیده‌ای براه اندر
مگر دل تو بجای دگر فریفته شد　　مگر ز عشق کسی[۶] پرخمار داری سر
مگر ترا ز کسی نکبتی رسید بروی　　مگر مخاطره‌ای کرده‌ای بجای خطر
مگر ز خوابگه شیر بر گرفتی صید　　مگر ز بازوی سیمرغ باز کردی پر
مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین　　مگر ز کژدم جرّاره داشتی بستر
مگر هوای دلی از تو بستدند بقهر[۷]　　مگر شرنگ غذا کرده ای بجای شکر
جواب دادم کایماه روی غالیه موی　　نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدایی درگاه میر ابو یعقوب　　چنین نزار و سر افکنده کرد و خسته جگر
سه ماه بودم دور از در سرای امیر　　مرا درین سه مه اندر نه خواب بود و نه خور
کنون که باز رسیدم بدین مظفّر شاه　　کنون که چشم فکندم بدین مبارک در
قوی شدم بامید و غنی شدم بنشاط　　دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر
بوقتی آمدم اینجا[۸] که در گهر بفزود　　یکی فریشته[۹] زین خسرو فریشته فر
یکی فریشته آمد بخوشترین هنگام　　یکی فریشته آمد ببهترین[۱۰] اختر
بطالعی که امارت همی فزود شرف　　بساعتی که سعادت همی نمود اثر

۱ـ د: از. ۲ـ چ: همچو لاله... پر بر. ۳ـ عنوان از چ است. ٤ـ در «ن» ترتیب دو مصراع معکوس است. ٥ـ چ: ...عبر؛ د: بر تو کار کرده...؛ ند: ... بصر. ٦ـ د: بتی. ۷ـ چ: هوای دل از تو سترده اند بقهر. متن از نچ است. ۸ـ چ: آنجا. ۹ـ چ: فرشته. ۱۰ـ د: بخوشترین.

اگر همی بپسر تهنیت شود واجب — بدین پسر که ملك یافته است واجب تر
که این خجسته پسر،وین بزرگوار خلف — ز هر دو سوی بزرگ آمد و شریف گهر
سپه کشان پسرانرا ز بهر خدمت او — همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر
بنیکویی پدرش را امیدهاست درو — وفا کناد خدای اندرو امید پدر
امیر یوسف را اندر اینجهان [1] شجریست — که جز بشارت و جز تهنیت ندارد بر
گمان برم که من اندر زمین همان شجرم — شجر که دید ثنا گستر [2] وستایش گر؟
شجر نباشم، لیکن گمان برم که خدای [3] — ز بهر تهنیت میرم آفرید مگر
که تا بخدمت او اندرم همی نرسم — ز شغل تهنیت او بشغلهای دگر
گهش بپیل کنم تهنیت گهش بغلام — گهی بحاجب شایسته و گهی بپسر
همیشه حال چنین باد و روزگار چنین — امیر شاد و بدو شاد کهتر و مهتر
بشادکامی در کاخ نو نشسته بعیش [4] — ز کاخ بر شده تا زهره نالهٔ مزمر
چگونه کاخی، کاخی چو گنبد هرمان — زپای تا سر،چون مصحفی نبشته بزر
چهار صفّه و از هر یکی گشاده دری — چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر
دری ازو سوی باغ‌ودری ازوسوی راغ — دری ازو سوی بحرو دری از و سوی بر
سپید کرده بکافور سوده و بگلاب — بکار برده درو یشم ترکی [5] و مرمر
بجای شنگرف اندر نگار هاش عقیق — بجای ساروج اندر مسامهاش [6] درر
بسقفش اندر عود سپید و چندن سرخ — بخاکش اندر مشك سیاه و عنبر تر
چو بخت [7] میر بلند و چوعزم [8] میر قوی — چو خوی میر بدیع و چولفظ او درخور
ز برج او بتوان برد ز آسمان پروین — ز بام او بتوان دید سدّ اسکندر
اگر چه سیر قمر بر صحیفهٔ فلکست — برابر سر دیوار اوست سیر قمر
ز بس بلندی بالای او، نداند کرد — شمار کنگرهٔ برج او ستاره شمر
فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت — هزار گونه درو شکل و تندس [9] دلبر
ز لاله های مخالف میانش چون فرخار — ز سرو های مرادف [10] کرانش‌چو کشمر

۱ــ د: آسمان . ۲ــ ند: نیایش بر . ۳ــ د: ... مبر که خدای ــ نیافریدمرا جز که تهنیت گستر؛ چ : ......شجر. ٤ــ نچ: همی ٥. نچ : صافی؛ د: روشن .٦ــ چ: ستانهاش ؛ند .ستونهاش .
۷ــ چ : رای. ۸- چ :حزم. ۹ــ نچ: نقشبندی ؛ند : شکل دلکش؛ن : نقش‌دلکش. ۱۰- چ: نونده .

هزاردستان برشاخ سرو او بخروش　　چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر
چو زلف خوبان در جویهاش مرزنگوش　　چو خطّ خوبان بر مرزهاش[1] سیسنبر
سپهر برده ازین کاخ و بوستان خجلت　　خدایگانا! زین کاخ و بوستان بر خور
خجسته ای زهمه خسروان بفضل و هنر　　بقدر و منزلت از هفت آسمان بگذر
بروز بزم[2] حدیثی ز تو و صد بدره　　به روز رزم غلامی ز تو و صد لشکر
ستوده ای بکمال و ستوده‌ای بجمال[3]　　ستوده ای بنوال وستوده ای به سیر
مقدمی بعلوم و مقدمی بادب　　مقدمی بسخا و مقدمی بهنر
بسا کسا که‌نه چون منظرست مخبر او　　تراست منظر زیبا موافق مخبر
زمردی[4] آنچه توکردی همی باندك سال　　بسال های فراوان نکرد رستم زر
گر او بصید گه اندر غزال و گور فکند　　توشیر شرزه فکندی و کرگ شیرشکر
وگر که رستم پیلی بکشت در خردی　　هزار پیل دمان کشته ای تو در بربر[5]
نکو دلی و نکو مذهب و نکو سیرت　　نکوخویی و نکومخبر و نکومنظر
همیشه ازپی کین خواستن ز دشمن‌دین　　قبای تو زره است و کلاه تو مغفر
همه کسی ز قضا و قدر بترسد و باز　　ز ناوك تو بترسد همی قضا و قدر
چه ابر باکف دینار بار تو و چه گرد　　چه بحر با دل پهناور تو و چه شمر
کسیکه بسته بود نام چاکریت بدو　　زمانه بندهٔ او باشد و فلك چاکر
بروز معرکه از تو حذر نداند کرد　　کسی‌که او ز قضای خدای کرد حذر
همیشه تا نبود نزد مردم بخرد　　گمان بجای یقین و عیان بجای خبر
امیر باش و خداوند و پادشاه جهان　　زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سپر
نهادهٔ ملکان را بکام خود بر گیر　　خنیدهٔ ملکان را بایمنی بر خور[6]

۱- نچ: موژهاش. ۲- چ: رزم. ۳- چ: خصال. ٤- چ: بمردی. ٥- ن، چ: ورا و بجنگ زخردی دو پیل کشت به تیغ - بتیر بیله زپیلی تو کرده‌ای دو تبر. و مصراع اول این ضبط با مصراع دوم بیت متن بصورت بیتی جداگانه آمده‌است و مصراع دوم این ضبط با مصراع اول بیت متن بصورت بیتی دیگر با فاصلهٔ چهارسطر. ٦- د: چمیدهٔ ملکان را بایمنی تو بچر.

۶۱

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپهسالار برادر سلطان محمود[۱]

خیز تا هر دو بنظّاره شویم ای دلبر — بدر خانهٔ میر، آن ملك شیر شکر
میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوك — میر یوسف که همی زنده کند اسم[۲] پدر
بدر خانهٔ آن بار خدای ملکان — کاخهاییست بر آورده بدیع و درخور[۳]
کاخهایی که سپهریست بهر کاخی در[۴] — کاخهایی که بهاریست بهر کاخی در[۵]
هر يك ازخوبی چون باغ بهنگام بهار — وز درخشانی چون ماه بهنگام سحر
هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی — وز بر حلّه فرو پوشد دیبای بزر
خاصه آن کاخ که بردرگه او ساخته‌اند — آن نه کاخست‌سپهریست‌پرازشمس‌وقمر
بدل پنجره بر گردش سیمین جوشن — بدل کنگره بر برجش زرّین مغفر
بزمگاهست وچو از دور بدو درنگری — رزمگاهیرا ماند همه از تیغ و سپر
سایبانهاش فرو هشته و کاخ اندر زیر — همچو سیمرغی افکنده بپای‌اندر[۶] پر
بندگان و رهیان ملك اندر آن کاخ — دست برده بنشاط ودل‌پر ناز وبطر[۷]
این بدستی درمی کرده و دستی دینار — آن بدستی گل‌خودروی و بدستی ساغر
پس هر پنجره بنهاده برافشاندن را — بدره و تنگ بهم پر ز شیانی و شکر
مطربان رود نواز و رهیان زر افشان[۸] — دوستداران‌همه‌می‌خوار ومخالف[۹] غمخور
زیر هر کاخی گردآمده مردم گرهی[۱۰] — دستشان زرّ سپار و پایشان سیم سپر
این‌همی‌گوید:بخش توچه آمد؟ بنمای! — وان همی گوید: قسم تو چه آمد؟ بشمر!
راه‌چون‌پشت‌پلنگ وخاك‌چون‌ناف غزال — آن ز دینار[۱۱] درست واین زمشك اذفر
نه همانا که چنین داشته بود افریدون — نه همانا که چنین ساخته بود اسکندر
توچگویی که‌امیراینهمه‌ازبهرچه‌ساخت؟[۱۲] — وینهمه شغل ز بهر چه گرفت اندربر؟

۱ــ عنوان‌از چ است . ۲ــ د: نام . ۳ــ نچ :شگفت اندرخور .٤ــ چ،ند : بر. ٥ــ ن : کاخ اندر . و جای بیت در چ يك‌سطر پائین تراست . ٦ــ نچ: سیمرغ بر افکنده بپااندرسر .
۷- د: وبسرور بی‌مر . ۸ ــ ند : بسرودا ندرکرم . ۸ ــ چ : دوستداران می‌خوار وبدسگالان .
۱۰- چ: گویی.متن‌ازنچ‌است. ۱۱ــچ: بدینار. ۱۲ــنچ : ...ازبهرچه خواست ؛ند ،کاخ‌ازبهر ..

از پی حاجب طغرل که زشاهان جهان حاجبی نیست چنو[1] هیچکسی رادیگر
بپسند دل خویش از پی او خواست[2] زنی زتباری که ستوده است باصل و بگهر
هرچه شایست بکرد آنچه ببایست بداد کار او کرد تمام و شغل او بردبسر
آنچه او کرد بتزویج یکی بندهٔ خویش نکند هیچ شهی از پی تزویج پسر
آن نهالی که درین خدمت حاجب بنشاند سر بعیّوق بر آورد و بخندید از بر[3]
خدمت میر همیکرد ز دل تا از دل خدمت او کند امروز هر آنکو برتر
خدمتش بود پسندیده بنزدیك امیر لاجرم میر کله داد مراو را و کمر
اینت آزادگی و بار خدایی و کرم اینت احسانی کانرانه کرانست[4] و نه مر
ازخداوندی وازفضل چه دانی که چه کرد آن ملك زادهٔ آزادهٔ کهتر پرور
خادمی کورا مخدوم چنین[5] شاید بود بس عجب نیست اگر مه بود ازهرمهتر
خنك آنان که خداوند چنین یافته[6] اند برد بار وسخی وخوب خوی وخوب سیر
هم ستوده بخصالست و ستوده بفعال هم ستوده بنوالست و ستوده بهنر
چون قدح گیرد، خورشید هزاران مجلس چون عنان گیرد جمشید هزاران لشکر
تیغ او چیست بنام وتیرا و چیست بفعل تیغ او بازوی فتح و تیر او پشت ظفر
او یقینست و جز اوهرچه ببینی تو گمان او عیانست و جز او هرچه ببینی تو خبر
گر خطر خواهی از درگه او دورمشو ور شرف خواهی از خدمت اودرمگذر
زین شرف یابی و چیزی نبود به ز شرف زان خطریابی وچیزی نبود به ز خطر
تا ز الماس بآذر ندمد مر زنگوش تا زپولاد به دی مه ندمد سیسنبر
کامران باد بجنگ اندر با زور علی پادشا باد بملك اندر با عدل عمر

٦٣

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپهسالار گوید[7]

هرکه رامهتریست اندر[8] سر گو بدرگاه[10] میر ما بگذر

١ـ چ: چو او. ٢ـ نچ: اورا درخواست. ٣ـد. بچیدندثمر؛ احتمال استاددهخدا: «ازو چیدثمر؟» است؛ مج١ ومج٢ :...زبر. ٤ـ چ: کنارست. متن از نچ است. ٥ـ چ: همی. ٦ـ نچ: خنکاما .. یافته‌ایم. ٧ـ د: فر. ٨ـ عنوان ازچ‌است. ٩ـ د: مهتری بود در. ١٠ـ نچ: گوزدرگاه میر ما مگذر.

در جهان خدمت امیر منست / خدمتی کان دهد بزرگی بر
آسمان خواهدی که بردر او / یابدی جای کهترین چاکر
من نه برخیره ایدر آمده ام / مرمرا بخت ره نمود ایدر
بخت من در جهان بگشت و ندید / هیچ درگاه ازین مبارك تر
آمد و مرمرا اشارت کرد / که بنه دل برین مبارك در
گر ترا مهتریست اندر دل / ورترا خواجگیست اندر سر
درگهی یافتی چنانکه کند / مر ترا زود خواجه و مهتر
تو بدین درمدام خدمت کن / تا رسانم ترا بخدمتگر
بخت من رهبری خجسته پی است / کس ندارد چو بخت من رهبر
مرمرا ره بدرگهی برده است / که مثل هست با فلك همبر
درگه پادشاه روز افزون / درگـه خسرو ستوده سیر
عضد دولت و مؤید دین / میر یوسف سپهبد لشکر
آن سپهبد که باد حملهٔ او / بگسلاند ز روی کوه کمر
آن سپهبد که زخم خنجر او / خف کند بر سر عدو مغفر
پیش تیغش[1] عدو برهنه بود / ورچه دارد زکوه قاف سپر
خنجر او زبس جگر که شکافت / گوهر او گرفت رنگ جگر
روز کین باخدنگ و نیزهٔ او / دشمنش را چه غفلت و چه حذر
قلعه یی کو[2] بچنگ او آید / بارهٔ او[3] چه آهن و چه حجر
هر که ازپیش اوهزیمت شد / از نهیب[4] اندرون شود بسقر
آن هراسد بجنگ او که ازو[5] / بهراس است[6] شیر شرزهٔ نر
نیزه یی سازد او زده ره تیر[7] / از یك اندرنشاختن بدگر
گر بخواهد ززخم گرز کند / کوه را خُردو مُرد وزیر وزبر
تیغ او ترجمان فیروزیست / نوك پیکان او زبان ظفر

۱ـ د: تیرش. ۲ـ چ: کان. ۳ـ چ: آن. ۴ـ نچ: بهشت. ۵ـ نچ: بجنگ. ۶ـ نچ: نهراسدز.
۷ـ چ: دهره. متن از نچ است.

هر سلاحی که برگرفت بود   باکفش سازگار و اندر خور
چشم بد دور باد ازو که ازو   زنده شد نام نیك و نام هنر
همچنان چون دل برادر او   شادمانست ازو روان پدر
هرکجا زان‌ملك سخن گویی   نکند کس حدیث رستم‌زر
بتوان دید ازو برأی‌العین   آنچه یابی ز رو ستم بخبر
رادی آمیختست با کف او   همچو با دیدهٔ بصیر بصر
من یقینم که تا جهان باشد   زو سخی‌تر نزاید از مادر
اینجهان گر بدست او بودی   داد بودی هزار بار دگر[1]
چون[2] قدح برگرفت وساغرخواست   اینجهانرا بچشم او چه خطر
ازحقیری که‌سیم وزر براوست   ننهد سیم و زر بگنج اندر
که‌دهد،جزهمو،بشاعرخویش   زین شاهانه و ستام بزر
ای ترا بر همه مهان منّت   ای ترا بر همه شهان مفخر
بر کشیدی مرا بچرخ برین   قدر من بر گذاشتی ز قمر
زینت وساز[3] اسب من کردی   زانچه‌شاهان از آن کنند افسر
کامهایی ز درد کردی خشك   چشمهایی ز گریه کردی‌تر
جاه من بردی ای امیر با بر   کارمن کردی ای ملك بگهر
خلعت تو مرا بزرگی داد   وین بزرگی بماند تامحشر
زن کنم تا مرا پسر باشد   وین بماند زمن بدست پسر
میر محمود کاسب داد مرا   وزعطاکردکام[4] من‌چوشکر
از پی خدمت شریف تو داد   تا روم باتو ساخته بسفر
توچنان کزمروّت تو سزید   کار هایی گرفتی اندر بر
اسب را باستام وزین کردی   مرمرا با نشاط و عیش وبطر
شاد باش ای کریم بی همتا   ای نکو منظر و نکو مخبر

١ـ نچ : مگر .٢ـ د: گر. ٢ـ چ : سازو . ٤ـ نچ : عیش .

بهمه کامهای خویش برس وزتن وجان و ازجهان برخور
بندگان تو با عماری ومهد خادمان تو با کلاه و کمر

٦٣

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار برادر سلطان محمود[1]

این هوای خوش واین دشت دلارام نگر وین بهاری که بیاراست زمین را یکسر
ای بهار در گرگان! نه بهاری، که بهشت کس بهاری نشنیده است ز تو خرّم تر
باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ راغها کردی چون سنبل خوبان زخضر
از تو لشکرگه ما مجلس[2] آراسته گشت مجلس آراسته و مرغ درو رامشگر
ما درین مجلس آراسته چندانکه توان می گساریم بیاد ملك شیر شکر
میر یوسف عضدالدوله سالار سپاه روی شاهان و سرافراز بزرگان زگهر
آنکه زیباتر و درخورتر و نیکوتر ازو هیچ سالار و سپهدار نبستست کمر
صورتی دارد نیکو چوسخن گفتن خوب[3] عادتی دارد باصورت خویش اندرخور
بیست چندانکه درین شهر نباتست ودرخت اندر آن خلقت فضلست ودر آن صورت فر
هرکه از دور بدو در نگرد خیره شود گوید اینصورت و این طلعت شاهانه نگر
عادت وسیرت او خوبتر از صورت اوست گرچه در گیتی چون صورت او نیست دگر
درجهان هردو تنی راسخن از منظر اوست منظرش نیکو، اندر خور منظر مخبر
کس بود کورا منظر بود و مخبر نی میر هم مخبر دارد بسزا، هم منظر
ببزرگی چو سپهرست وبپاکی چو هوا بسخاوت چوبرادر، بدیانت چو پدر
سیم وزر هردو عزیزند وحریصست امیر ببر انداختن سیم و ببخشیدن زر
خواسته گرچه عزیزست و خطرمند بود بر آن خواسته ده، خواسته رانیست خطر
باز گنجی بدهد چون قدحی باده خورد بدل خرّم وروی خوش و لفظ چو شکر
باده خوردن، زهمه خلق مراوراست حلال[5] کس مبادا که باوگوید توباده مخور

۱- عنوان ازج است. ۲- ج: زتو این مجلس ماجملگی ۳- ج: او. ٤- ج: هست.
۵- د: روا.

شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند — که بدیشان بطرازند مدیحی چو دُرر
او مرا خلعت و دینار بوقتی فرمود — که مرا مدحت او گشته نبود اندرسر
خلعتی داد مرا قیمتی از جامهٔ خویش — کسوت قیصر و بر جامه نشان قیصر
از پس خلعت شایسته بآیین صلتی — بدرخشانی چون شمس و بخوبی چو قمر[1]
صلتی چون[2] سپری بود که گر خواهم ازو — پر توان کرد ز دینار مدوّر دو سپر
خلعتش داد مرا مرتبه و جاه و جلال — صلتش کرد دل دشمن من زیر و زبر
من بتقصیر سزاوار بدی بودم و او — نیکویی کرد فزون از حد و اندازه و مر
فرّخی زیبد و واجب بود و هست سزا — که همه سال بدین شکر زبان‌داری تر
میر با تو ز خوی نیك بدل گرمی کرد — گر چه در سرما بامیر برفتی[3] بسفر
اشتر مرده کنون زنده توانی کردن — عیسی مریم گشتی تو بدینحال اندر
چند گویی که مرا چند شتر گشت سقط — این سقط باشد برخیز و کنون اشترخر
هم شتر یابی ازین و هم شتریابی ازآن — گر ترا قصد شتر باشد و تدبیر[4] شتر
تا نباشد بدرستی چو یقین هیچ گمان — تا نباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر
شادمان باد و جوانبخت و جهاندار ملك — کامران باد و قوی دولت و محموداثر
فرّخش باد سر ماه و سر سال عجم — دولتش باد و بهر کار[5] ز یزدانش نظر

٦٤

نیز در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار برادر سلطان محمود گوید[6]

همی نسیم گل آرد بباغ بوی[7] بهار — بهار چهر منا! خیز و جام باده بیار
اگرچه باده حرامست ظن برم که مگر — حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار
خدای، نعمت، ما را زبهر خوردن داد — بیا و نعمت او را زما دریغ مدار
چه نعمتست به ازباده باده خوارانرا — همین بسست و گرچند نعمتش بسیار
بخاصه اکنون کز سنگ خاره لاله[8] دمید — زلاله کوه چو دیبای لعل شدهموار

١ – د: بدرفشانی ...؛ نچ: ... بگردی چو قمر . ٢ – چ: چون . ٣ – چ: نرفتی . ٤ – چ: ترتیب . ٥ – د: بهر کام و . ٦ – عنوان ازچ است باصلاح . ٧ – د: باد . ٨ – د: سبزه.

ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ   که میر پرّه[1] زدستی بدشت بهر شکار
امیر ما عضد دولت و مؤید دین   در امید بزرگان و قبلهٔ احرار
بزرگواری کاندر میان گوهر خویش   پدیدتر ز علم در میان صفّ سوار
مبارزی که بمردی وچیره دستی ورنگ[2]   چنو یکی نبود در میان بیست هزار
دو مرد زنده نماند که صلح تاند کرد   در آن حصار که اویك دوتیر برد بکار
بروی باره اگر برزند ببازی تیر   زسوی دیگر تیرش برون شود[3] زحصار
سلاح درخور قوّت هزار من کندی[4]   اگر بیابد اورا ز بهر یاری بار[5] (؟)
کمان او را بینی فتاده[6] پنداری   مهینه شاخی افتاده از مهینه چنار[7]
چنو سوار نیارد نگاشتن بقلم   اگر چه باشد صورتگری بدیع نگار
ز دورهر که مراورا بدید یکره گفت   زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار
زخوب طلعتی و ازنکوسواری کوست   ز دیدنش نشود سیر دیدهٔ نظّار
نکو لقا و نکو عادت ونکوسخنست   نکو خصال ونکومذهب ونکو کردار
درم کشست وکریمی[8] که درخزانهٔ او   درم نیابد[9] چندانکه برکشد زوّار
درم که برهمه شاهان بزرگ داردقدر   بر امیر ندارد بذرّه یی مقدار
اگر بیابد روزی هزار تنگ[10] درم   هزاروصد بدهد کارش این بود هموار
مراغم آید اگر چه مرا دلیست فراخ   زمال دادن و بخشیدن بدان کردار
چنان ملك را باید که باشدی هرروز   خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینار
چوخرج خویش[11] فزونتر زدخل خویش کند   ز زرّ و سیم خزانه تهی شود ناچار
دگر که نام نکو یافته است، ونام نکو   نکوتر از گهر نابسوده صد خروار
شریفتر زان چیزی بود که محتشمان   همی کنند بهر جای فضل او تکرار
بزرگتر زان چیزی کجابود[12] که ازو   همی رسد زدل ودست او بدستگزار

۱– نچ: پرده. ۲– د: دل. ۳– نچ: جهد. ٤– د: سلاح‌دارش....؛ مج ا : ... کردی. ٥ –ن : اگر بیابدی‌اورا ز بهر بازی یار؛مج ا : اگر نباید اورا زبهر بازی یار؛ مج ۲ : اگر نبایدی او را ز بهر بازی بار . ٦– چ : نهاده. ۷ – چ: شاخ فتاده است. متن ازنچ است. ۸– د : امیری. ۹– نچ: نیاید؛ د: نپاید. ۱۰– چ: سنگ. ۱۱– چ: را بفزونتر. ۱۲– چ : بود کجا.

هر آنچه‌من ز کریمی وفضل او گویم   کنند باور و بر من نباید [1] استغفار
رسد زخدمت او بیخطر بجاه وخطر   کند ز خدمت [2] او بی‌یسار ملك ویسار
مرا بخدمتش امروز بهترست ازدی   مرا بدولتش امسال خوشترست ازپار
هزار سال زیاد این بزرگوار ملك   عزیز بادوعدورا ذلیل کرده و خوار
خجسته بادش نوروز وهمچنان همه‌روز   بشاد کامی بر کف گرفته جام عقار
همیشه در بر او کودکی چولعبت‌چین   همیشه مونس اولعبتی چو نقش بهار

۶۵

در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید [3]

کاشکی کردمی از عشق حذر   یا [4] کنون دارمی از دوست خبر
ای دریغا که من از دست شدم   نو ز نا خورده تمام از دل بر [5]
چون توان بود برین درد صبور   چون توان برد چنین روز بسر
عشق با من سفری گشت و بماند   مونس من بحضر خسته جگر
دور بودن ز چنان روی،غمیست   هرچه دشوارتر و هرچه بتر
پیك غزنین نرسیده است که من   خبری یابم از دوست مگر
سفر از دوست جدا کرد مرا   گم شود از دو جهان نام سفر
من شفاعت کنم امسال ز میر [6]   تا مرا دست بدارد زحضر(؟)
میر یوسف پسر ناصر دین   لشکر آرای شه شیر شکر
چون شه ایران والا بنسب   با شه ایران همتا بگهر
آنکه بر درگه [7] سلطان جهان   جای او پیشتر از جای پسر
همه نازیدن میر از ملك است   زین [8] ستوده است بر اهل هنر
همچنان درخور از روی قیاس   کان ملك شمسست این میر قمر
ملك او را بسزا دارد از آنك   یادگارست ملك را ز پدر
لاجرم میر گرفته است مدام   خدمت او چو نماز اندر بر
روز و شب پیش همه خلق زبان   بثنا گفتن او دارد تر
همه از دولت او جوید نام   همه در خدمت او دارد سر

۱– چ : نیاید. ۲– د: بنعمت. ۳– عنوان ازچ‌است. ۴– د: تا. ۵– چ : دلبر. ۶– د: سفارش... بمیر ۷– چ : اندرگه. ۸– چ: وین.

تا ثنای ملك شرق بود	بثنای دگـران رنج مبر
این هم از خدمت باشد که زمن	بخرد مدح شه شرق بزر
دوستانرا دل از اینگونه بود	دوستارانرا زین نیست گذر[1]
شادباد آن هنری میرکه هست	پادشاهی و شهی را در خور
آن نکو سیرت و نیکو مذهب	آن نکو منظر و نیکو مخبر
آنکه اندر سپه شاه کسی	پیش او نام نگیرد ز هنر
چون عطا بخشد اقرار کنی	که جهانرا بر او نیست خطر
چون بجنگ آید گویی که مگر[2]	نرسیده است بدو نام حذر
از حریصی که بجنگست مثل	جنگ را بندد هر روز کمر
دشمنانرا چوکمان خواهد میر	هیچ امّید نمانـد بسپر
همه کتب عرب و کتب عجم	بر تو برخواند چون آب زبر[3]
سخنانش همه یکسر نکتست	چون[4] سخن گوید تو نکته شمر
تا همی سرخ بود آذرگون	تا همی سبز بود سیسنبر
تا بود لعلی نعت گل نار	چون[5] کبودی صفت نیلوفر
شادمان باد و بکام دل خویش	آن پسندیده خوی خوب سیر
نیکوانی چو نگار اندر پیش	دلبرانی چو بهار اندر بر
همچو این عید بشادی و خوشی	بگذاراد[6] و هزاران دگر

٦٦
در مدح امیر یوسف سپاهسالار[7]

ای پسر! جنگ بنه، بوسه بیار	اینهمه جنگ و درشتی بچه کار[8]
جنگ یکسو نه و دلشاد بزی	خویشتن‌را و مرا رنجه مدار
هر دو روزی سخنی پیش مگیر	هر زمان تازه خویی پیش میار
دل نگارا ز جفا سیر شود	بس عزیزا که ازین گردد خوار
نه من ایدوست ترا دیدم و بس	من ببند[9] آمده‌ام چندین بار

۱ــ نچ: دوستانرا نه ازینست گذر؛ چ دوستداریرا زین نیست گذر. ۲ــ د: هرگز. ۳ــ چ: از بر.
٤ــ چ: کر. ٥ــ د: تا. ٦ــ د: بگذاراناد. ۷ــ عنوان ازچ‌است. ۸ــ چ: بگذار. ۹ــ د: بصید.

چومن ایدوست ترا دارم دوست   تو حق دوستی من بگزار
یار کی یافته‌ای در خور خویش   جهد آن کن که نکو داری یار
تو چو من یار نیابی بجهان   من چو تو یابم هر روز هزار
من اگر خواهم از بخشش میر   کودکانی خرمی همچو نگار
میر یوسف پسر ناصر دین   لشکر آرای شه شیر شکار
آن نکو طلعت و فرخنده امیر   آن بآیین و پسندیده سوار
آن سرافراز وگرانمایه هنر   آن گرانمایهٔ پر مایه تبار
جنگها کرده فراوان و بجنگ   از بد اندیش[۱] بر آورده دمار
مردجنگست چوپیش آیدجنگ   مرد کارست چو پیش آید کار
روز جنگ وشغب ازشادی‌جنگ   بر فروزد دو رخان چون گلنار
بچنین روز بگوشش غوکرس   زارغنون خوشتر و از موسیقار
همه دم جنگست[۲] اندیشهٔ او   گرچه خفته است و گرچه بیدار
نبرد حمله بهنگام نبرد   جز بر آنسوکه مبارز بسیار
هر مبارزکه برو روی نهاد   خورد بر جان گرامی زنهار
تیغش از کوهی دو کوه کند   چون خدنگش ز چناری‌دوچنار
هیچ تیری نزد او برتن[۳] خصم   که نه از پشت برون شد سوفار
تیر اوگرچه سبك سنگ بود   کنگره بفکند از برج[۴] حصار
جز ملك محمودکه[۵] داند کرد   نر[۵] شیری بخدنگی اشکار[۶]
بگسلاند سر شیر از تن شیر   هم بدانسان‌که کسی میوه زدار[۷]
لشکری راکه چنو پشت بود   از همه خلق نباشد تیمار
درجوانمردی جاییست که نیست   وهم را از بر او جای گذار
هیچ شب نیست‌که از مجلس او   نبرد زایر او زر بکنار

۱– چ: ازسر گرد؛ د: ازسر ببر. ۲– د: جنگ شد. ۳–د: دل. ۴– چ: گرد. ۵–چ: کو. ۶–چ: دوشکار. ۷– د: مهره زمار؛ چ: میوه زبار. متن‌احتمال چ درحاشیه است.

از پس سلطان امروز جز او		که دهد بخشش پانصد دینار
لاجرم بر در او چون ملکان		چاکرانند بملك و به یسار[1]
شادمان باد و بهمت برساد		آن نکو عادت نیکو کردار
از دل شاه جهان نیرومند[2]		وز تن و جان بجهان بر خوردار
لهو را با دل او باد سکون		بخت را بر در او باد قرار
تا بر آیین بزرگان عجم		بزم سازد بخزان و ببهار
همچنین مهر[3] بشادی و طرب		بگذارد[4] صد دیگر بشمار

٦٧

درمدح سلطان مسعود ولیعهد سلطان محمود گوید[5]

ترك مه‌روی[6] من ازخواب گران دارد سر		دوش می داده است از اول شب تابسحر
من بچشم او را ده بار نمودم که بخسب		او همی گفت: بهل[7] تا برم این دور بسر
شب بسر برد بمی دادن و ننشست[8] و نخفت		دل من خست که ننشست[8] و نخفت آن دلبر
او بمی دادن جادوست، بدل بردن چیر[9]		چیز ها داند کردن بچنین باب اندر
حیله سازد که می افزون دهد[10] از نوبت خویش		ور تواند بخورد نوبت یاران دگر
کیست آنکو ندهد دل بچنین خدمت دوست		کیست آنکو نکشد بار[11] چنین خدمتگر
هر که این خدمت ازآن ماه بیاموخت شود		خدمت درگه سلطان جهانرا درخور
ملك عالم تاج عرب و فخر عجم		سیّد شاهان مسعود ولیعهد پدر
آن[12] بصدر اندر شایسته چو در مغز خرد		وان بملك اندر بایسته چو در دیده بصر
جنگجویی که چو در جنگ شود لشکرها		خشك برجای بمانند چو بر تخته صور
خویشتن را بمیان سپه اندر فکند		نه زانبوهیش[13] اندیشه نه ازخصم حذر
در دلیران بگه معرکه ز انسان نگرد		که دلیران بگه معرکه در مرد حشر
تیرش اندر سپر آسان گذرد چون زپرند[14]		چون[15] کمان خواست عدو را چه پرند و چه سپر
آنچه او با[16] سپر کرگ بشمشیر کند		نتوان کردن با[16] شیشهٔ نازك بتبر

١ــ د: بملك بسیار؛ چ: و به تبار. متن تصحیح استاد دهخداست. ٢ــ د: شادجهان روز بمند. ٣ــ د: عید. ٤ــ د: بگذارو. ٥ــ عنوان ازچ است. ٦ــ نچ: بت روی؛ بدخوی. ٧ــ چ: بسر. ٨ــ چ: بنشست. ٩ــ نچ: او بدان حسن که جادوست بدل بردن خلق. ١٠ــ د: خورد. ١١ــ د: ناز. ١٢ــ چ: او. ١٣ــ چ: انبوهش. ١٤ــ چ: تیرا ندرسپر آسان گذرا ندچوز ند. ١٥ــ د: گر؛ ن: چو. ١٦ــ چ: بر.

خنجر هشت منی گرزهٔ هشتاد[1] منی کس چنو کار نبستست جز از[2] رستم زر
آفرین بادبر آن گرز که هرزخمی ازآن سر سالاری چون سرمه کند با مغفر
پادشاهان همه برخدمت اوشیفته‌اند چون غلامان ز پی خدمت او بسته کمر
از پی آنکه همه امن و سلامت طلبند نیست شاهانرا جز خدمت او اندر سر
ایستادن ملکانرا بدر خانهٔ او به ز آسایش و آرامش بر تخت بزر
ای‌خنك ماکه‌چنو کشور ما را ملکست ای‌خنك‌ما که‌چنوخاست ملك زین کشور
ملك ما بشکار ملکان تاخته بود ما ز اندیشهٔ او خسته دل و خسته جگر
از غم رفتن او خسته دلانرا شب و روز آستین بود ز خون مژه همچون فرغر
آن‌همی گفت خدایا توبدین ملك رسان آن ملك راکه فزون از ملکان دارد فرّ
این همی گفت خدایا دل من شادان کن بملك زادهٔ ایران ملك شیر شکر
حشم و لشکر، بیدل شده بودند همه از غم و انده دیر آمدن او ز سفر
شکر ایزد راکان انده و آن غم بگذشت کارچون‌چنگ‌شدوانده‌چون کوه‌چوذر[3]
چشم ما زاشك بیاسود و بیکره بنشست آتشی کز تف او گشت جگر خاکستر
خسرو از راه دراز آمد با همت وکام ملك از جنگ عراق آمد با فتح وظفر
تخت شاهی را شاه آمد زیبندهٔ تخت مملکت را ملکی آمد زیب افسر[4]
قلعه ها کنده و بنشانده بهر شهر سپاه جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر
بیشه ها یکسره پرداخته از شیر وزببر[5] قلعه ها از درم بسته و صندوق گهر[6]
سهمش افکنده بروم اندر فریادوخروش هیبتش دود بر آورده ز روم[7] و ز خزر
عالمی ز آمدنش روی باقبال نهاد که همی‌خواست‌شدن‌بادوسه‌تن[8] زیروزبر
مرغزاری که بیکچند تهی بود ز شیر شیر بیگانه دروکرد همی خواست[9] گذر
شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند همه را هیبت او خشك فرو بست ز فر
آنکه زین پیش درین ملك طمع کردهمی تا نه دیر آمد باطاعت و فرمان ایدر
رونق دولت باز آمد و پیرایهٔ ملك پیش ازین کار چنان‌دیدی، اکنون بنگر

۱– چ: بیست ... هفتاد. متن از نچ است. ۲– چ: بجز؛ د: مگر. ۳– نچ: کوه . . . وانده همچون آذر؛ چ: ...همچون آذر. ٤– نچ: چو بهشتی که خورد شادی ازو دایم بر. وجای بیت درچ یك سطر بالاتر است ٥– د: شهرها .. از میر ودبیر. ٦– د: ...یکسره پرداخته از گنج و گهر. ۷– د: روس. ۸– د تا دوسه دم. ۹– چ: خواست همی کرد.

گیتی از عدل بیاراید تا در گذرد — عدل و انصاف ملك مسعود از عدل عمر
نه همی بیهده دارند مر اورا همه دوست — نکند مهر کس اندر دل کس خیره اثر
مهر و کینش دو گره را سبب مزدبریست[1] — این شود زین ببهشت، آن شود از آن بسقر
دوستی او ز سپاه و ز حشم نادره ایست[2] — وز رعیّت که خراجش بدهد نادره تر[3]
وز رعیّت نه عجب، نیز کز ین دور نیند — مرغ و ماهی چه ببحر اندر وچه اندر بر[4]
ای خداوند خداوندان شاه ملکان — ای ستوده بخصال و بفعال و بسیر
گرچه بازوی هنر داری و دست و دل کار[5] — ورچه درجنگ بدین هر سه نشانی وسمر
دولت تو نکند دست ترا خسته بجنگ — بکند کار تو زان به که کند صد لشکر
هر سپاهی که کند جنگ، ترا باشد فتح — هر امیری که برد رنج، ترا باشد[6] بر
در جهان از شکه[7] عدل تو بنشیند شور — وز جهان هیبت شمشیر تو بنشاند شر
ملکان همه عالم بدر خانهٔ تو — جمع گردند چنان چون بدر اسکندر
قیصر رومی پیش تو درآید بسلام — قلعهٔ رومیه را پیش تو بگشاید در
شاه ترکستان بر درگه فرخندهٔ تو — گاه خود خسبد چون نوبتیان، گاه پسر
هر چه اندیشه کنی آن بمراد تو شود — تو بدین طالع زادستی بس رنج مبر
ایزد این دولت فرخنده و پاینده کناد — بر تو ای نیك دل نیك خوی نیك سیر

۶۸

نیز درمدح سلطان مسعودبن سلطان محمود گوید[8]

مرا این[9] عاشقی خوش بود هموار — کنون خوشتر، که در خوریافتم یار
کنون خوشتر، که ناگاهان بر آورد — مه دو هفتهٔ من سر ز کهسار
کنون خوشتر، که با او بوده ام دی[10] — که بودم بی رخش افکار بسیار
کنون خوشتر، که باوی خفته ام دوش — که بودم در غمش بسیار بیدار
کنون خوشتر، که باوی کرده ام خوش — که دیدم در غمش بسیار آزار
شب دوشین، شبی بوده است بس خوش — بجان بودم من آنشب را خریدار

۱ــ د: راهبریست. ۲ــ نچ: نادریافت؛ **چ**: نادره است. **۳**ــ چ: ازرعیت که همی مال دهد ...؛ نچ: ازرعیت که همی مال دهد نادرتر. ٤ــ نچ:... درهستند ــ شادازاوماهی ووحشی چه ببحر وچه به بر. ۵ــ د: راد. ٦ــ د: توبرداری. ۷ــچ: نظر. ۸ــ عنوان زچ است. ۹ــ چ : مرا با.
۱۰ــ د : دوش.

نگار خویش را در بر گرفتم   خزینهٔ بوسهٔ او کردم آوار
دو زلفش را بمالیدم بدو دست   سرای از بوی او شد طبل عطار
گهی شب روز کردم زان دو عارض   گهی گل توده کردم زان دو رخسار
بدین شادی درستم دوش و امروز   در ین اندیشه بودم پار و پیرار
فراوان خوشترم امروز از دی   فراوان بهترم امسال از پار
وزین خوشتر بود هر روز[1] و هر سال   بفرّ دولت شاه جهاندار
ملك مسعود محمود آنکه ایّام   بدو محمود و مسعود است هموار
خداوندی که چون زو یاد کردی   زمین و آسمان آید بگفتار
یکی گوید: ز شاهی نام بردی   که رادی را بدو بفزوده[2] بازار
عطای او از آن بگذشت کانرا   توان سختن بشاهین و بقنطار[3]
جز او از خسروان هرگز که داده است   بیکره پنج اشتروار دینار
اگرچه می همیخورده است بوده است   بآنگه کان عطا* داده است هشیار
چنین باید جهاندار و خداوند   پسندیده بگفتار و بکردار
ز شاهان گوی برده وقت بخشش   ز شیران دست برده گاه پیکار
ز گلنار عدو کرده گل زرد   ز روز دشمنان کرده شب تار
بلندی یافته زو نام شاهی   قوی گشته بدو امید احرار
گه اندر جنگ باشمشیر همدست   گه اندر بیشه ها با شیر در کار
ز بیم تیغ او شیران جنگی   بسوراخ اندرون رفته چو کفتار
کسی کز پیش او گیرد هزیمت   نترسد گر شود در سلّه با مار
امیری یافت گیتی در خور خویش   کنون گو جهد کن او را نگهدار
بدست از دامن او اندر آویز   حدیث دیگران از دست بگذار
ترا ایزد بدست شاهی افکند   که او را بودی از شاهان سزاوار
خداوندی که بی[4] نیروی لشکر   جهان بگشاد و صافی کرد هموار
پدر بگذاشت او را بر در ری   بروی لشکر غدّار و مکّار

۱- د: ماه. ۲- بزعم استاد دهخدا این کلمه «بفروخت» است. ۳- چ: بطیار. ٤- د: از.
* - رجوع به بیت ۲۳۶۱ شود.

سلیح و لشکر و پیلش جدا کرد غرضها بود سلطانرا در این کار
نه از خواری چنان بگذاشت او را ندارد کس چنو[1] فرزند راخوار
ولیکن خواست تا شاهان بدانند که او بیکس هنر آرد[2] پدیدار
همی دانست کو بی ساز و لشکر[3] بـ آید با همه گیتی بپیکار[4]
چنان بوده است کاندیشید سلطان بپرس از لشکر و اسپاهسالار
ز بسیار اندکی او را نموده‌است دلیلست اندکی او را ز بسیار
بقا باد آن ملك را کز بد خویش نباید هیچ کردستی[5] ستغفار
کسی کو را نکوخواهست، برتخت کسی کورا ندارد دوست، بر دار
بدین عید مبارك شادمان باد بداندیشان او غمناك و غمخوار

۶۹

درمدح یمین‌الدوله‌سلطان محمودغزنوی گوید[6]

بدین خرمی جهان، بدین تازگی بهار بدین روشنی شراب، بدین نیکویی نگار
یکی چون بهشت‌عدن، یکی چون هوای دوست یکی چون گلاب بلخ[7] یکی چون بت بهار
زمین از سرشك ابر، هوا از نسیم گل درخت ازجمال برگ، سر که ز لاله‌زار
یکی چون پرندسبز، یکی چون عبیرخوش یکی چون عروس خوب، یکی چون رخان یار
تذرو عقیق روی، کلنگ سپید رخ گوزن سیاه چشم، پلنگ ستیزه کار
یکی خفته بر پرند، یکی خفته برحریر یکی رسته ازنهفت[8] یکی جسته‌از حصار
ز بلبل سرود خوش، زصلصل نوای نغز ز ساری حدیث خوب، زقمری خروش زار
یکی بر کنار گـل ، یکی درمیان بید[9] یکی زیر شاخ سرو، یکی بر سر چنار
هوا خرّم ازنسیم، زمین خرّم از لباس جهان خرّم ازجمال، ملك‌خرّم از شکار
یکی مشك دردهان، یکی حله بر کتف یکی آرزوبدست، یکی دوست در کنار
زمانه شده مطیع، سپهر ایستاده راست رعیت نشسته‌شاد، جهان خوش بشهریار
یکی را بدو نیاز، یکی را بدو شرف یکی را بدو امید، یکی را بدو فخار

۱ـ چ : چنان . ۲ـ نچ: که درگیتی چه‌مرد آید . ۳ـ بجز مج ۲،ن : بی‌سازلشکر. ۴ـ د: بیك بار . ۵ـ چ : نیایدهیچ مستی را؛ نچ : نبایدهیچ هستی‌را. ۶ـ عنوان ازچاست . ۷ـ م،نچ: تلخ. ۸ـ ند : نهیب . ۹ـن، نچ: برفرازگل یکی در برسمن؛م... بید... گل.

از آن عادت شریف، از آن دست گنج[1] بخش — از آن رای[2] تیز بین، از آن گرز گاو سار
یکی خرّم و بکام، یکی شاد و کامران — یکی مهتر و عزیز، یکی خسته و فکار
مصافش بروز جنگ[3] سپاهش بروز عرض — بساطش بروز بزم، سرایش بروز بار
یکی کوه پر پلنگ، یکی بیشه پر هزبر[4] — یکی چرخ پر نجوم، یکی باغ پر نگار[5]
امیران کامران، دلیران کامجوی — هزبران[4] تیز چنگ، سواران کامگار
یکی پیش او بپای، یکی در جهان جهان — یکی چون شکال نرم، یکی چون پیاده خوار
کمند بلند او، سنان[6] دراز او — سبک سنگ تیر او، گران گرز هر چهار
یکی پشت نصرتست، یکی بازوی ظفر — یکی نایب قضا، یکی دست روزگار[7]
بماهی[8] چهار میر، بماهی چهار شاه — بماهی[8] چهارشهر، بکند از بن و زبار
یکی را بکوه سر، یکی را بکوه شیر — یکی را بدشت گنج[9]، یکی را برود بار[10]
ازین پس علی تکین، دگر ارسلان تکین — سه دیگر طغان تکین، قدر خان بادسار
یکی گم شود بخاک، یکی گم شود بگور[11] — یکی در فتد بچاه، یکی بر شود بدار
ملك باده‌ای بدست، سماعی نهاده پیش — یکی طرفه بریمین، یکی طرفه بریسار
یکی چون عقیق سرخ، یکی چون حدیث دوست — یکی چون مه درست، یکی چون گل ببار
بهارش خجسته باد، دلش آرمیده باد — جهان را بدو سکون، بدو ملك را[12] قرار
یکی را مباد عزل، یکی را مباد غم — یکی باد بیزوال، یکی باد بیکنار
بد اندیش او بجان، بدی خواه او بتن — نکوخواه او ز یُسر، نصیحتگر از یسار
یکی مستمند باد، یکی باد دردناك — یکی باد شادکام، یکی باد شادخوار
سرایش زروی خوب، ولایت ز عدل و داد — بساط از لب ملوك، در خانه از سوار
یکی گشته چون بهار، یکی گشته چون بهشت — یکی گشته پرنگار، یکی گشته استوار

۷۰

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید[13]

زبس پیچ و چین تاب و خم زلف دلبر[14] — گهی همچو چوگان شود، گاه چنبر

۱ – م: زر. ۲ – بجز «م»: روی. ۳ – م: رزم. ٤ – بجز «م»: هژبر. ٥ – د: بهار. ٦ – نچ، د: کمان...؛ ن: کمان بلنداو کمند؛ م: کمند... کمند. ۷ – د: یکی قهر کردگار. ۸ – ن: بجایی ۹ – د: گنج دست. ۱۰ – این بیت و بیت بعد در م نیست. ۱۱ – م، د: کم شود... کم شود به تیغ. ۱۲ – د: فلك را بدو. ۱۳ – عنوان از چ است. ۱٤ – نچ: ... تاب است و خم...؛ چ: پیچ و چین است و خم ...؛ م: پیچ و چین و خم آن زلف دلبر.

گهی لاله را سایه سازد ز سنبل گهی ماه را درع پوشد ز عنبر
گهی صورتی گردد[1] از عود هندی گهی پیکری گردد از مشك اذفر
که دیده است بر سوسن ازعود صورت که دیده است بر لاله از مشك پیکر
برخ برهمی جوشد آن زلف و نشگفت ازیرا که عنبر بجوشد بر آذر
فری آن فریبنده زلفین مشکین فری آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فرو کرده برگل یکی چون گل نا فرو کرده از بر
ستاره[2] وصنوبر همی خواندم او را برخسار و بالای زیبا و در خور
همی گشت زان فخر وزان شادمانی صنوبر بلند و ستاره منوّر
برمزاین مرا گفت[3] آن شکرین لب که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
مرا با صنوبر همانند کردی بقدّ و برخ با ستاره برابر
چه ماند برخسار خوبم ستاره چه ماند بقدّ بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از سنبل آذین[4] صنوبر کجا دارد از لاله افسر
مرازین سپس چون صفت کرد خواهی بچیزی صفت کن که از من نکو تر
بگفت این وبگذشت واندر گذشتن همی گفت نرمك بزیر لب اندر
ستاره چو من گل فشانده است بر رخ؟ صنوبر چو من مه نهاده است برسر؟
من از گفتهٔ خویشتن خیره گشتم طلب کردم از بهر او نام دیگر
پری خواندم اورا و زانروی خواندم که روی پری داشت آن پرنیان بر
دگر باره با من بجنگ اندر آمد که بس خوار داری مرا ای ستمگر
مرا با پری راست کردی بخوبی پری مر مرا پیشکار ست و چاکر
پری کی بود رود ساز و غزلخوان کمند افکن و اسب تاز و کمان ور
پری هر زمان پیش تو بر نخواند ز دیوان تو مدح شاه مظفّر
ملك بو سعید آفتاب سعادت جهاندار و دین پرور و دادگستر
ملك زاده مسعود محمود غازی که بختش جوان باد و یزدانش یاور

۱ــ د: بندد . ۲ــ ند: بماه . ۳ــ چ : هوازی مرا گوید . ۴ــ م: آوین (و بالای سطر نوشته : آوین یعنی آونگی که خوشه باشد) .

بنیزه گـذارنـدهٔ[1] کوه آهن بحمله ربایندهٔ بـاد صرصر
همه اختران رای او را متابع همه خسروان حکم او را مسخّر
کریمی باخلاقش اندر مـرکب بزرگی بدرگاه او در[2] مجاور
دلش مر خرد را سپهری مهیا[3] کفش مر سخا را جهانی مصوّر
ایا مر ترا کرده از بهر شاهی خدای از همه تاجداران مخیّر
بتو زنده و تازه شد تا قیامت نکو رسم و آیین بوبکـر و عمّر
چه تو و چه حیدر بزور و بنیرو چه شمشیر تو و چه شمشیر حیدر
ز گهواره چون پای بیرون نهادی کمان بر گرفتی و زوبین و خنجر
تو از کود کی جنگ کردن گرفتی ز دست و بر و بازوی پیل پیکـر
همه مردی آموختی و شجاعت جهان گشتن و تاختن چون سکندر
هم از کود کی با پدر پیشه کردی بجنگ معادی زکشور بکشور
بجای قبا درع بستی و جوشن بجای کله خُود جستی و مغفر[5]
بهر جنگ اندر نخستین تو کردی زمین را زخون معادی معصفر
بسا تیغ هندی کـه تولعل کردی بهندوستان اندر از خون کافر
ز تیری ببالا فزون تر[6] نبـودی که تیرت همی خورد خون غضنفر
زهی با خطر پادشاهی موّفق زهی پر هنـر شهریـاری مشهّر
چو روشن ستاره همی ره سپارد سنان تو انـدر سپهر مدوّر
تو خورشیدی از بهر تو بر بگـردون گران[4] که گذارد ز بالای محور
سلاح یلی باز کردی و بستی بسام یل و زال زر دوك و چادر
مخـوان قصهٔ رستم زاولی را ازین پس دگر، کان حدیثیست منکر
ازین بیش بوده است زاولستانرا بسام یل و رستم زال مفخـر
ولیکن کنون عار دارد ز رستم که دارد چو تو شهریاری دلاور
ز جایی که چون تو ملك مردخیزد کس آنجا سخن گوید از رستم زر[7]؟

۱ـ چ: گداز نده. متن از نچ است. و «م» ازاین پس جز بیت آخر را ندارد. ۲ـ چ: بر. ۳ـ ند: ...مهنا؛ چ: سپهر... ٤ـ چ: جهان. ٥ـ جای بیت درچ یك سطر بالاتر بود. ٦ـ چ: فزونتر ببالا. متن (نچ است. ۷ـ جای بیت درچ دو سطر بالاتر است.

جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی　　بجود و بعلم و بفضل و بگوهر
ادب نیست کان مر ترا نیست جمله　　هنر نیست کان مر ترا نیست یکسر
بروزی که تو گوی بازی بشادی　　فلك را ز گوی اخترانیست بیمر
ز میدان بچوگان همی بر فرستی　　بگردون گوی آخته همچو اختر
شد اندر فلك تنگ جای ستاره　　ز بس گوی کانداختی بر دو پیکر
ترا شیر خواندم همی تا بکشتی　　بیك زخم شیری به‌ولوالج اندر
کنون خسرو شیرکش خوانمت من[1]　　که این نام بر تو نباشد مزوّر
هر آن کینه خواهی که پیش تو آمد　　سیه کرد بر سوك او جامه مادر
تو ای شاه اینجا و سهم سنانت　　ز دشمن همی جان ستاند بخاور
عدو را بتیغ آتشی و ولی را　　بدست و سخن آب حیوان و کوثر
مگر کیمیا خدمت تست شاها　　کز و مرد درویش گردد توانگر
تو آن پادشاهی که بر درگه تو　　ملوك جهان پیشکارند و چاکر
بچین شاه چین از پی خطبهٔ تو　　زگوهر خطیب ترا ساخت منبر
بروم از پی خدمت تست شاها　　همه شهر دیبا برافکنده[2] قیصر
ز روزی که تو کفّ خود برگشادی　　همه شهر دینار گشته است یکسر[3]
همی تا برآید فروزنده هر شب ،　　برین آبگون روی گردون[4] اخضر ،
چو سیمین زنخدان معشوق ، زهره　　چو رخشنده رخسارگانش دو پیکر
همی تاکند شاعر اندر ستایش　　لب دوست را نام یاقوت و شکر
ملك باش و آبادکن مملکت را　　وز آباد ملك، ای‌ملك زاده! برخور
همیشه بدیدار تو شاد سلطان　　چو حیدر بدیدار شبّیر و شبّر[5]
همایونت باد ای امیر همایون　　همایون مه و روز عید پیمبر

۷۱

نیز در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید[6]

آن دو هفته مه من[7] برد مه روزه بسر　　بامداد آمد و از عید مرا داد خبر

۱ــ نچ : خوانَدت خواهم . ۲ ــ چ : فکنده است متن تصحیح استاد دهخداست. ۳ــ جای بیت در چ سه سطر بالاتر است . ٤ ــ د : دریای . ٥ ــ د : چو بلبل بدیدار گلبرگ احمر . ٦ــ عنوان ازچ است . ۷ ــ ن ، نچ ،م: ماه دوهفتهٔ من

مردمان دوش خبر یافته بودند ز عید[1]
که[2] گمان برد که من غافلم از عید مگر

او مگر تهنیت عید همی‌خواست بدین
هیچ شك نیست همین خواست بدین آن دلبر

من ازین شادی برجستم و دو چنگ زدم
اندر آن زلف که با مشك زند بویش بر

بر زبان داشت ز مه آن مه دو هفته سخن
از لب او لب من یافت بخروار شکر

بوسهٔ یك مهه گرد آمده بودم بر دوست[3]
نیمه ای داد و همی‌خواهم یك نیم دگر

نیم دیگر بتفاریق همی‌خواهم خواست
تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر

چه حدیثست، من این بوسه‌شماری بنهم
بشود عیش چو معشوق شود بوسه شمر

عاشقان بوسه شمرده بمه روزه دهند
زانکه وقتش زگه شام بود تا بسحر

در مه شوّال این تنگی و تاریکی نیست
تو بچشم دگر اندر مه شوّال نگر

خطر روزه بزرگست و مه روزه شریف،
از مه روزه گشاده‌است بخلد اندر در،

لیکن اینماه که پیش آمد ماهیست که او[4]
با طرب گردد[5] و با رامش و با رامشگر

ای رفیقان سخنی راست بگویم شنوید
طبع من باری با شوّال آمیخته‌تر

گر نه ماه طربست این زچه غرّید همی
دوش هر پاسی کوس ملك شیر شکر

خسرو مشرق و مغرب ملك روی زمین
شاه مسعود مبارك پی مسعود اختر

آنکه تا دست بتیر و بکمان برد ببرد
آب سام یل و قدر و خطر رستم زر

زخم تیر ملکان دید و ندید آن ملك
آنکه او از قبل تیر همی ساخت سپر

گر ملك تیر و کمان درخور بازو کندی
برسر که بردی[6] ترکش او ترکش گر(؟)

از برو بازوی او[7] چشم همی خیره شود
چشم بد دور کناد ایزد از آن بازو و بر

جنگجوهست[8] ولیکن بجهان نیست کسی
که بجنگش بتواند بست امروز کمر

او همیگوید من تیغ زنم رنج کشم
تا بزرگی بهنر گیرم و گیتی بهنر

ایزد از عرش همیگوید تو رنج مکش
کاینجهان جمله ترا[9] دادم، بنشین و بخور

آنچه میران مبارز نگرفتند[10] بگیر
آنچه شاهان مظفر نخریدند بخر[11]

مهر از آنکس که بمهر تو گرو نیست ببر
دولت از خانهٔ آنکس که ترانیست ببر

---

۱ ـ د : ماه من دوش خبر یافته بود ازمه عید . ۲ ـ د : چه . ۳ ـ نچ : بوسهٔ یك مه... براو؛ چ : بوسهٔ یك مه گردآمده بوده است براو . ٤ ـ ن ؛ نچ : لیکن این ماه طرب دوست همیشه آرام . ٥ ـ نچ : گیرد . ٦ ـ م : برسپرسردی بر . ۷ ـ چ : در ... ؛ ن :... وساعد او . ۸ ـ چ : جنگجویست . ۹ ـ چ،م : بتودادم و . ۱۰ ـ م: بگرفتند . ۱۱ ـ ن ، د : نچریدند بچر ؛م: بخریدند بخر .

بتن آسانی بر بالش دولت بنشین — چکنی تاختن و تافتن[1] رنج سفر
بندگان دادم[2] اندر خور تو کار ترا — که بکام تو ازیشان همه خیر آید و شر
کار در گردن ایشان کن تا من بکنم[3] — نا رسانیده بیك بندهٔ تو هیچ ضرر
همچنین کرد و بهر گوشه فرستاد یکی — با سپاهی که مر آن را نه‌قیاسست ونه‌مر
هیچ لشکر نفرستاد براهی که ز راه — بر او باز نیامد خبر فتح و ظفر
اندر این مدت یکسال دراقصای جهان — همچو دریای دمان کرد بگیتی لشکر
از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه — چون ره مورچگانست همه راهگذر
هر زمان‌مژده[4] بر آید که فلان بندهٔ او — بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن وبر
موکب و خیل فلان میر پراکند ز هم — آلت و ساز فلان شاه،فرستاد[5] ایدر
مژده[4] آن‌مژده[4] بود کز پس این خواهدخاست — باش تا مغز سر جمله کند زیر و زبر
بندگانند ملك را که چنین کار کنند — با دل و دولت او کار چنین را چه خطر
کار فرمای همی داند فرمودن کار — لاجرم کارگر از کار همی یابد[6] بر
حشمت و سایهٔ او لشکراورا مددست — که نبرّد ز پی لشکر او تا محشر
لشکری را که بود سایهٔ مسعود مدد[7] — پیش ایشان ز هوا مرغ فرو ریزد پر
دایم این‌حشمت واین‌سایه‌همی باد بجای — وندر اینخانه همی بادا ایندولت و فر
ای‌بمردی وکف راد و مروّت چو[8] علی — وی بانصاف و دل پاك و عدالت‌چو[8] عمر
از خداوند نظر چشم همیداشت جهان — بجهانداری نیکو نیت و خوب سیر
چون خداوند جهانداری‌وشاهی بتو داد — گفت من یافتم اینك ز خداوند نظر
تهنیت باد جهان را بجهانداری تو — بر خور ای شه بمراد دل و از او برخور
تا جهانست جهاندار تو بادی و مباد — در جهانداری و در دولت تو هیچ غیر
سال وماه تو و ایّام توچون نام تو باد — عادت و عاقبت کار تو چون نام پدر
روز عید رمضانست و سرسال نو است — هر دو فرخنده کناد ای ملك ایزد بتو بر

---

١ ـ د : یافتن ؛ ن ، مج ٢ : ساختن . ٢ ـ چ ،م: داده‌ام . ٣ ـ م: نکنم. ٤ـ چ،م: نعره. ٥ ـ چ: فـرستادفلان شاه . ٦ـ چ : آید . ٧ ـم، چ : بدو ؛ ن : بدر. ٨ـ م : ولیعهد.

۷۲

در ستایش سلطان مسعود غزنوی گوید[1]

بدین خرّمی و خوشی روزگار	بدین خوبی و فرّخی شهریار
چنان گشت گیتی که ما خواستیم	خدایا تو چشم بدان دور دار
خداوند ما بر[2] جهان فرّخست	که فرخنده بادش همه روزگار
بدیدار او راه بُست و هری	بهشت برین گشت و باغ بهار
بخندد همی بر کرانهای راه	بفصل زمستان گل کامگار
بدیدار شاه جهان بو سعید	عجب نیست گر گل بخندد زخار[3]
اگر چه نکوهیده باشد حسد	وزو بر دل وجان بود رنج و بار
حسدبر، بر آنکس که اورا بود	بنزدیك او[4] بار، هنگام بار
بزرگان حسودان آن کهترند[5]	که با او سخن گفت خسرو دو بار
شه روم خواهد که او همچو من	نهد پیش او بر بطی در[6] کنار
هزار آفرین باد هر ساعتی	بر آن عادت وخوی آزاده وار
همه کار او درخور خوی اوست	ملك را همیشه چنین باد کار
همه شاه گیرد بروز نبرد	همه شیر گیرد بروز شکار
بجایی که از شیر یابد خبر	ز شادی نگیرد دل او قرار
نه یکجایگه دیدم اورا چنین	چنین دیدم او را بجایی هزار
شنیدی که اکنون بغزنین[7] چه کرد	سر خسروان خسرو نامدار
ز پهلوی ره شیری آمد پدید	غریونده چون رعد در کوهسار
ببالا و پهنا چو پیلی بلند	که از بیم او پیل کردی فرار[8]
دل لشکر از بیم او خون گرفت	نبودند بر جای خویش استوار
خداوند سلطان روی زمین	سر خسروان آفتاب تبار
فرود آمد از پشت پیل و نشست[9]	بر آن پیلتن خنگ دریا گذار[10]
سر شیر وحشی بیك زخم کرد	چو بر بار در تیر مه کفته نار

۱ـ عنوان ازج است . ۲ـ نچ : خداوندگار . ۳ ـ م: بار . ٤ ـ د : شه . ٥ ـ ند : مهترند . ٦ـ م،چ: بر. ۷ـم: بنو بین. ۸ـ م: گرددنزار. ۹ـنچ ، م ، ن : از ماده پیل و . . . ؛ د : از بارهٔ پیل زور. ۱۰ـ د: که ای پیلتن جنگ با ماگذار .

بیاورد بر زنده پیل[1] وچوکوه بیفکند درپیش خیمه چو خار[2]
زهی خسروی کز همه خسروان بمردی ترا نیست همتا و یار
تو آن بختیاری که اندر جهان نبود و نباشد چو تو بختیار
همیشه چنین بخت یار تو باد جهان پیش کار تو چون پیشکار
وثاق تو از نیکوان چون بهشت سرای تو از لعبتان قندهار
کنار تو از روی[3] معشوق خوش دو دست تو اززلف بت مشکبار
سر[4] تو ز شادی همه ساله سبز[5] سر دشمن تو ز غم پر خمار
درین بزمگه بر تو فرّخ کناد ثنا گفتن فرّخی کردگار

۷۳

در مدح شمس الکفاة خواجه ابو القاسم احمد بن حسن میمندی[6]

یکروز مانده باز زماه بزرگوار آیین مهرگان نتوان[7] کرد خواستار
آوازچنگ و بربط و بوی شراب خوش با ماه روزه کی بود این هردو سازگار
ورزانکه یادازو نکنی[8] تنگدل شود پیغام من بدو بر و پیغام او بیار
گو پار نیز هم بمه روزه آمدی سوی تو خلق هیچ نگه کرده بود پار؟
چون کس بروزه در تو نیارد نگاه کرد از روزه چون حذر نکنی ای سپید کار!
آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش درچشم شاه خواری ودرچشم خواجه خوار
شمس الکفاة صاحب سیّد وزیر شاه بوالقاسم احمد حسن آن حرّ حقگزار
آن خواجه یی که چشم همه خواجگان باوست بوسیده هر یکی زمی[9] اوراهزار بار
دولت ز جملهٔ خدم خاندان اوست دیرینه خدمتست مر اورا درین دیار
، دولتست اینکه بنوی بدو رسید نه خدمتست اینکه بنوی شد اختیار
بر کاخهای او اثر دولت قدیم پیدا ترست از آتش بر تیغ کوهسار
دیوان شاعران مقدّم برین گواست دیوان شاعران ثناگوی رو[10] بیار
اندر تبار خواجه وجدّان او مدیح مشت پراکه شعر پراکنده در بهار[11]

١ــ ند : پیل . ٢ ــچ: خوار . ٣ ــ م،د : بوی . ٤ــ م،د : دل . ٥ ــ د : سیر؛ (حدس استاد دهخدا : پر) . ٦ ــ عنوان ازچ است . ٧ ــ چ : بتوان . ٨ ــ چ،م : ور زین سخن که یادکنی. ٩ ــ چ،م: پرسیده هریکی ز من . ١٠ــ ند : را..؛م:درنثار. ١١ــد : مشتی ممر که شعر پراکنده دربهار . چ : منت برد که شعر پراکنده دردیار؛ ن : مشتی بسر که شعر پراکنده در بهار.

شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود	برطبع چیره باشد و بر شعر[1] کامگار
گرچه بمدح او کند از آسمان حدیث	باشد مر آنحدیث بر هر کس استوار
ازبسکه راست یابد[2] نیکوتر از دروغ	در مدح او دروغ نبرده است کس بکار
آری بمهره های سقط ننگرد کسی	کو را بتوده پیش بود در[3] شاهوار
فخرست شاعران عجم را بمدح او	بهرست شاعران عرب را ازین فخار
اندر عرب مناقب و مدحش زبهر نام	کم زان نگفته اند که اینجا در این دیار
ای یادگار مانده جهانرا و ملك را	از گوهر شریف و تبار بزرگوار
شاید که نیست نعمت وجاه تراکران	زیرا که نیست همت و فضل تراکنار
این هر چهار یافته ایم و فزون ازین،	افزون ازین چه چیزست اقبال شهریار
ناخواسته بجای همه کس همی کنی	آن نیکویی که کرد بجای تو کردگار
زر تو زایران تو آنسان که[4] میبرند	گویی نهاده اند بر تو بزینهار
اندر ترازوی صلت او هزار دان	همچون یکی و کم زیکی نیز[5] در شمار
باغ شکفته‌ای، چودر آیی ببزمگاه	شیر دمنده‌ای، چو در آیی بکارزار
دل باز خندد از طرب تو بروز رزم	چشم آب گیرد از فزع تو بروز بار
از شاه بختیار تر امروز شاه نیست	کو از همه جهان چو تویی کرد اختیار
بر بالش وزارت او چون تویی نشست	بختش نگر که راه نمود اینت بختیار
گفتند مردمان که نیابند مردمان[6]	در هیچ فصل صاحب ری را نظیر و یار
از بهر خدمت تو ومحتاج فضل تو	روزی بدرگه تو بیاید چنو هزار
چندین هزار نامه کزو یادگار ماند	وان کار های[7] طرفه کزو ماند یادگار
بر درگه خلیفه دبیران همی کنند	توقیع نامه های تو بر دیده ها نگار
جاوید باش و پشت قوی باش و تندرست	تو شادخوار و مارهیان از توشاد خوار
روز تو نیك وسال تو نیك ومه تو نیك	تو تندرست و هر که نخواهد چنین فکار
فرخنده باد برتو و بر دوستان تو	این مهرگان فرخ واین روز و روزگار

١ ـ م،د : فهم ؛ ند : طبع . ٢ ـ چ : باشد . ٣ ـ د : بحار . ٤ـ م : همی . ٥ ـ اصل : نیست .
٦ـ د: هرزمان . ٧ ـ چ،م : نامه های .

من بنده‌را که خدمت من بیست ساله است   از فرّ خدمت تو پدید آمده یسار

۷۴

نیز در مدح شمس الکفاة ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی وزیر گوید[1]

تا خم می را بگشاد مه دوشین سر   زهد من نیست شد و توبهٔ من زیرو زبر
بمه روزه مرا توبه اگر[2] در خور بود   روزه بگذشت و کنون نیست مرا آن درخور
چون مه روزه فراز آید من خود چکنم   نبرم دست بمی تا نرود[3] روزه بسر
شب عید آمد و میخواهم بر بام جهم   گویم: از نو شدن ماه چه داریـد خبر؟
تا[4] خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم   رخ کنم سرخ و فرود آیم با ناز و بطر
چون فرود آیم، بنشینم و برگیرم چنگ   همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر
روز دیگر همه کس می‌خورد و شاد زید   کیست آنکس که مرا یارد گفتن که مخور
مطربانم همه‌همسایه(؟) و هم درگه خواب   شعرها دارند از گفتهٔ دستور از بر
صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفاة   آن امام همه احرار بفضل و بهنر
دولت سلطان باغیست[5] بهارش همه نور   رای او ابری کان باغ همی دارد تر
باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد   تازه تر باشد هرساعت و آراسته تر
خنك آن باغ که در سایهٔ آن ابر بود   گلبن او نه عجب گر بتموز آرد بر
دولت شاه‌جهانرا بجهان معجزه‌هاست   اولین معجزه‌ها[6] خواجه بدیوان اندر
رای و تدبیر صوابش بفلك خواهد برد   گوشهٔ تاجش و امروز پدیدست اثر
هرکجا رای چنان باشد و تدبیر چنان   نه عجب باشد گر سنگ سیه گردد زر
شاه را گو تو بشادی و طرب دل‌نه و بس   وز پی ساختن مملکت اندیشه مبر
ملك راعونی و اندیشه‌و برتافته‌ایست[7](؟)   که تف هیبتش از خاره کند خاکستر
نگذرد شیر دژآگاه بصد عمر از بیم   اندرآن بیشه که یك چاکر او کرد گذر
تا بدیوان وزارت بنشست از فزعش   ملکانرا نه‌قرارست[8] و نه‌خوابست و نه‌خور

۱ـ عنوان از چ است . ۲ـ چ، م : گری . ۳ ـ نچ :... تا نبرم ؛ د، م : نکنم دست... ٤ـ د ، م : گر . ٥ـ د : باغست و . ٦ ـ د : معجزه . ٧ ـ چ : اندیشه بوی یافته است ؛ نچ ، ن ... پرست؛ م:... برتافته‌ای. ٨ ـ نچ ، ن : فراغست .

از شهان و ماکان هر که قوی تر بسپاه — بدهد ملك بیك نامهٔ او بی لشکر
او همانست که محمود جهانرا بگشود — سبب او بود و بفرّخ پی او یافت ظفر
تا نصیحت گر او بود بر و بود پدید — چون نصیحت ببرید[1] آمد در کار غیر
او نصیحت نبرید[2] اما بدگوی لعین — در میان شور همیکرد سبب جستن شر
دایگان دست وزبان یافته بودند و شکم — کور کرده گُرهی را و گروهی را کر
دمنه از بهر شکم عافیت شیر نجست[3] — لاجرم شیر بچه کرد[4] بسرگین اندر
بد بدگویان بد گویان را کرد نگون — او برون آمداز آن تنگ[5] چو از ابر قمر
آنکه مرده‌است همی سوزد در آتش تیز — وانکه‌زنده‌است همی غلطددرخون‌جگر
شکر یزدان جهانرا که چنین داند کرد — بر دل ما ز طرب بازکند چونین در
بازگرداند با خواجه بشادی و نشاط — صد هزاران دل خسته ز در کالنجر
در دل بار خدای همه شاهان فکند — تا بدو صدر وزارت را بفزاید فر[6]
رسم و آیین تبه گشته بدو گردد راست — در[7] جهان عدل‌پدید آید وانصاف و نظر
ای بتو تازه کریمی و بتو تازه[8] سخا — کردمی دایم‌از آنکس که‌جزاین‌بود حذر
در سرای پسران تو و در خدمت تو — پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر
وقت آنستکه بنشینم در کوشککی — تا بی اندوه بپایان برم این‌عمر مگر
شغلکی سازم بر دست که از موقف آن — هم مرا ساز سفر باشد و هم ساز حضر
بنده را بارگیی[9] ده که همه عمر ترا — دولت و بخت معین باد و سپهرت یاور
روزگار تو بکام تو و در خدمت تو — بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر
روز عید رمضانست و سر سال نو است — هر دو را ایزد فرخنده کنادا بتو بر[10]

۷۵

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی و وزارت یافتن او بعد از عزل ۶ ساله[11]

ای ترك همی باز شود دل بسر کار — آن خو یله کردست که ورزید همی پار[12]
صد بار فزون گفت که تا کی خورم این غم — من زین دل بیچاره خجل گشتم صد بار

۱ ــ ن، چ: نشیند. ۲ ــ ن، چ: بشنید. ۳ ــ د: عاقبت از شیر بخست؛ ند.... بجست
۴ ــ م،د: برد. ۵ ــ د: ننگ. ٦ ــ ند: تا برخواجه کند حمد جهان‌فرمان بر. ۷ ــ چ: وز. ۸ ــ د:
زنده. ۹ ــ ند: مایگکی؛م: یاریکی. ۱۰ ــ این بیت در چ نیست. ۱۱ ــ عنوان از چ است. ۱۲ ــ چ هربار

باریست گران بر دل از اندیشهٔ آن لب   چون [1] آیدا گر بفکند آن لب ز دل این بار
شش سال دمادم غم و تیمار تو خوردست   وقتست که او را برهانیم ز تیمار
پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن   وین بار گران از دل غم کوفته بردار
از بوس و کنار تو اگر زشتی آید   هم پیش تو نیکو کنم او را بستغفار
هم بشکند این توبه ازینگونه که دیدم   باری تو شکن تابتو نیکو بود [2] این کار
امید چنانست بایزد که ببخشد   ایزد بستغفار گناهان گنهکار
خاصه گنه من که پس از طاعت ایزد   در خدمت دستور ملك بودم هموار
دستور ملك صاحب ابوالقاسم احمد   آن حمد و ثنا را بدل و دیده خریدار [3]
فرخنده‌ترین دولت و فرخنده ترین ملك   وین هر دو نشان آمده درهر دو پدیدار [4]
تا سایهٔ او دور شد از دولت محمود   دیدی که جهان برچه نمط بود وچه کردار
بی سایه و بی‌حشمت او ملك جهان بود   چون خانه که ریزان [5] شود آنرا در و دیوار
لشکر بخروش آمده و ملك بجنبش   وز روی دگر گشته خزانه همه آوار [6]
بی آنکه در آید بخزانه درمی سیم   اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار
مالش همه لاشی شد وملکش همه ناچیز   دشمن بفضول آمد و بدگوی بگفتار
اکنون که بدین دولت باز [7] آمد بنگر   تا چون شود این ملك فرو ریخته از بار
هر چند که ویرانست امروز خراسان   هرچند نمانده است درو مردم بسیار
سال دگر از دولت و از برکت [8] خواجه   چون باغ پر از گل شود اندر مه آزار
رای و نظر خواجه چو باران و بهار ست [9]   این هردو چو پیوست بخندد گل گلزار [10]
عدل آمد و امن آمد و رستند رعیت   از پنجهٔ گرگان رباینده غدّار
دندان همه کند شد و چنگ همه سست   گشتند چو کفتار کنون از پی مردار [11]
شش سال بکام دل و آسانی خوردند   باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار
بسیار بخوردند و نبردند گمانی   کز خوردن بسیار شود مردم بیمار
آمد گه بیماری و لاغر شدن از نو [12]   آنرا که بلرزاند چون برگ سپیدار

۱– چ: خون. ۲– د: شود. و بیت درج یك سطر بالاتر است ۳– نچ: آن احمد دیندار و دل و دیدهٔ احرار. ٤– چ: بدیدار. ٥– د: ویران ...؛ ن. اورا. ٦– د: پی ادرار. ٧– م: و ناز. ٨– نچ: درگ؛ ند: همت. ٩– م، چ: باران بهارست. ١٠– چ: گل و گلزار. ١١– د: گردند. ؛ ند: کردند چو کردار کنون از پس گفتار. ١٢– چ: لاغر شد آن.؛ م: ...تو.

گویی همه زین پیش بخواب اندر بودند — زان خواب گران گشتند ایدون همه بیدار[1]
هوش از سرشان برده همی مستی غفلت — وایدون شده زان مستی غفلت همه هشیار
ای صدر وزارت، بتو باز آمد صاحب — رستی ز غم و زاری و ایمن شدی از عار
تو درخور او بودی و او در خور تو بود — ایزد برسانید سزا را بسزاوار *
فرخنده کناد ایزد بر صاحب و برتو — نو کردن عهد کهن و رامش احرار[2]
دشوار جهان گشته برو یکسره آسان — و آسان جهان بر دل بدخواهش دشوار

۷۶

در مدح وزیرزادهٔ جلیل ابوالفتح عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی گوید[3]

برفت یار من و من نژند و شیفته وار — بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
بدان مقام که بامن بمی نشست همی — بروزگار خزان و بروزگار بهار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده وباغ — بدین دو گشته ز خوبی[4] چو صد هزار نگار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه — کشیده نرگس بر گرد او قطار قطار
یکی چو زلف بت من ز مشك برده نسیم[5] — دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار
دو سرو دیدم کو زیر هر دوان با من — بجام و[6] ساتگنی خورده بود می بسیار
خروش و ناله بمن درفتاد و رنگین گشت — ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری[7] — بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت نرگس؟ گفت: ای ز چشم دلبر دور — غم دو چشمش بر چشم های من بگمار[8]
ز بسکه زاری کردم ز سرو های بلند — بگوشم آمد بانگ و خروش و نالهٔ زار
مرا بدرد دل آن سرو ها همی گفتند — که کاشکی دل تو یافتی بمادو قرار
که سبز بود نگارین تو و ما سبزیم — بلند بود و ازو ما بلند تر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی — بوقت بوسه نباشد مرا ز سرو بکار
درین مناظره بودم که باز خواند مرا — بپیش[9] بهر ثنا گفتن شه ابرار[10]
وزیر زادهٔ سلطان و برکشیدهٔ او — بزرگ همت ابوالفتح سرفراز تبار
جلیل عبد رزاق احمد آنکه فضل[11] و هنر — بدو گرفت یمین و ازو گرفت یسار

۱ – در «م» این مصراع ومصراع اول بیت دوم نیست ومصراع دوم بیت دوم اینست: مرد آمد گر مست شود مردم هشیار. ۲ – این بیت در «م» نیست. ۳ – عنوان ازچاست با تصرف، ٤ – د: بخوبی. ٥ – د: شمیم. ٦ – چ: بجام. ۷ – نچ، ن م: شد از دستت؛ نچ دیگر: بشد از دست. ۸ – م، نچ: بگسار. ۹ – چ: سده؛ م: شده ز. ۱۰ – م: احرار. ۱۱ – م: اصل

* این مصراع در دیوان منوچهری ص ۳۷ مصحح اینجانب نیز آمده ولامعی نیز آن را تضمین کرده است.

بیاد کردش بتوان زدود از دل غم   بمصقله بتوان برد ز آینه زنگار
ز خاندانش پیدا شد اصل جود و کرم   چنانکه ز ابجد اصل حروف و اصل شمار
همیشه سیر کند نام نیک او بجهان   چو بر سپهر هماره[1] ستارهٔ سیار
جهان همه چو یکی گلبنست و او چون گل   چو گل چدند[2] ز گلبن همی چه ماند؟ خار
بوقت خواستن آسان دهد بزایر زر   اگر چه هست فراز آوریدنش دشوار
سخا و حلم و شرف دارد و هنر دارد   نهاد طبع چهار ست و آن خواجه چهار
سخا ز طاعت بیش و ز خشم حلم افزون   شرف ز کبر زیاده، هنر فزون ز شمار[3]
ایا سپهر کجا همت تو باشد، پست   ایا بهشت کجا مجلس تو باشد، خوار
ز چاکران تو گامی جدا نگردد فخر   ز دشمنان تو مویی جدا نباشد[4] عار
زخاکپای تو روشن شود دوچشم ضریر   بیاد کردن نام تو به شود بیمار
بدان مقام رسیدی که بس عجب نبود   اگر سپهر کند پیش تو ستاره نثار
ز هیبت قلم تو عدو[5] بهفت اقلیم   بگونهٔ قلم تو شدست زار و نزار
سپهبدان سپه را پیادگان خواند   هر آنکسی که ترا روز رزم دید[6] سوار
چه مرکبیست بزیر تو آن مبارک خنگ   که نگذرد بگه تاختن ازو طیار
چو روز باد، روان پاره‌یی ز ابر سپید   تو ابر دیدی کو زیر زین بود هموار
چو ابر باشد و از نعل او جهان پر برق[7]   اگر ز ابر جهد برق بس شگفت مدار
نهنگ دریا خانه‌ست[8] و دیو دشت وطن   پلنگ کوه‌پناهست و شیر بیشه‌حصار
نهنگ ردیو و پلنگش مخوان و شیر مخوان[9]   که ناپسند بود نزد مردم هشیار
نهنگ ازو بخروشست و دیو ازو بفغان   پلنگ ازو بنهیب است و شیر ازو بفرار[10]
ایا ز کینه‌وران همچو رستم دستان   ایا ز ناموران همچو حیدر کرّار
شب سده است یکی آتش بلند افروز   حقست مرسده‌را برتو، حق آن بگزار
همیشه تاکه بود زیر ما[11] زمین گردان   چنانکه بر زبر ماست[12] گنبد دوّار
دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم   ز بهر ناصح تخت و ز بهر دشمن[13] دار

۱- د. کیانی. ۲- د: چنند. و بیت درچ یك‌سطر بالاترست. ۳- نچ: فزون‌زافکار؛ چ،م: ازکار؛ د: برون... ۴- م، د: نگردد. ۵- د: زهیبت توعدوی‌ملك. ۶- ند: دیده. ۷- چ: برقست؛ م، د: شده برق. متن‌تصحیح استاد دهخداست. ۸- چ: دریاجایست. ۹- چ: مدان. ۱۰- نچ: بنهاز؛ د: درزنهار. ۱۱- چ،م: پا. ۱۲- چ. ازبرچرخست. ۱۳- ند: حاسد.

۷۷

در تهنیت عید فطر و مدح خواجهٔ جلیل عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی گوید[۱]

حدیث نو شدن مه شنیده ای بخبر ‌‌ ‌بکاخ در شو و ماه و ستاره باز نگر
مرا ز نوشدن مه غرض مبارکیست[۲] ‌ ‌چو ماه بینی بشتاب وروزگار مبر
بدان شتاب که من خواهم ار ندانی[۳] تاخت ‌ ‌میان تاختن آوازه ده که باده بخور
نصیب روزه نگه داشتم دگر چکنم ‌ ‌فکند خواهم چون دیگران بر آب سپر
مهی گذشت که بردست من نیامدمی ‌ ‌چگونه باشم ازین پارساتر و بهتر
دلم ز روزه بپوسید وهم ز[۴] توبه گرفت ‌ ‌چنین همی نتوان برد روزگار بسر
زچنگ روزه بزنهار عید خواهم رفت ‌ ‌برو بنالم و گویم مرا ز روزه بخر
اگر تو خود نخری خواجه را کنم آگاه ‌ ‌که این معامله را او کند ز تو بهتر
حدیث آنکه من از روزه چون غمی شده ام ‌ ‌بگوش خواجه رسد بر زبان عید مگر
جلیل خواجهٔ آفاق احمد آنکه بود ‌ ‌بزرگوار بفضل و بدانش و بهنر
بزرگوار جهان خواجهٔ بلند[۵] نسب ‌ ‌خنك روان پدر زین حلال زادهٔ پسر
اگرچه گوهرش از گوهر شریف و یست ‌ ‌چنین شریف نبود اندرین شریف گهر
ز جاه وحشمت او درتبار و گوهر او ‌ ‌همی فزاید جاه وجمال[۶] وقدر وخطر
فضایل و هنر ذات او بحیله و جهد ‌ ‌شماره کرد نداند همی ستاره شمر
گر از کفایت گویند با کفایت او ‌ ‌همه کفایت صاحب شود هبا و هدر
ور ازمروّت گویند با مروّت او ‌ ‌همه مروّت آل برامکه است ابتر
سخای او را روز عطا وفا نکند ‌ ‌سرشك ابر و نبات زمین و برگ شجر
درسرای گشاده است بر وضیع و شریف ‌ ‌نهاده روی جهانی بدان[۷] مبارك در
سرا و مجلس پرمردم و دو رویه بپای ‌ ‌غلام وچاکر هریك بخدمت اندرخور
یکی برون نشود تا درون نیاید ده[۸] ‌ ‌چنین سرای که بیند[۹] بدین جهان اندر
وگر زمانی خالی شود زخلق، سرای ‌ ‌بجستجوی فرستد بهرسویی[۱۰] چاکر
بزرگوار دلا کو[۱۱] چنین تواند کرد ‌ ‌نبود هیچ دل اندر جهان بدین گوهر[۱۲]

۱ــ عنوان از چ است با اصلاح. ۲ــ د: همه کنه است؛ ند: هه اين بود ؛ چ : مه عیدی است .
۳ــ چ: بدانی. متن تصحیح استاد دهخداست . ٤ــ چ : پیوسته روز . متن از نچ است . ٥ــ م،د: بزرگ .
٦ــ ند: کمال . ۷ــ چ: بدین . ۸ــ نچ : نیابد ره . ۹ ــ د: دیده . ۱۰ــ چ : طرف . ۱۱ــ چ :
دلی کش ؛م:... کس. ۱۲ ــ م، نچ: اختر .

دل پدر ز پسر گاه گـاه سیر شود　　دلش همی نشود سیر از ربیع ومضر
بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ　　نهاده نیست بکوی و فکنده نیست بدر[۱]
بفضل وخوی پسندیده جست باید نام　　دگر بدادن مال[۲] و ببذل کـردن زر
هر آنچه باید ازین باب کرد و خواهد کرد　　چو تخم نیك فکندست ، نیك یابد بر
نه بیهده سخنش در میان خلق افتاد　　نه خیرخیر ثنا گوی اوشد آن لشکر
چرا جز اورا آواز نام نیك[۳] نخاست　　ازین سران و بزرگان که حاضر ندایدر
اگر چنو دگرستی بمردمی و بفضل　　چنو شدستی معروف و گستریده[۴] اثر
بقاش باد و بکام و مراد دل برساد　　مباد خانهٔ او خالی از سعادت و فر
همیشه یافته از دوستان خویش مراد　　همیشه یافته بر دشمنان خویش ظفر
خزان و آمدن عید و رفتن رمضان　　خجسته باد بر آن میرفر[۵] خجسته اثر

۷۸

درمدح امیر ایاز اویماق منظور ومحبوب سلطان محمود گوید[۶]

غم نـا دیدن آن ماه دیـدار[۷]　　مرا درخوابگه ریزد همی خـار
شب تاری همه کس خواب یابد[۸]　　من از تیمار او تا روز بیدار
گهی گویم: رخت[۹] کی بینم ای دوست!　　گهی گویم: لبت کی بوسم ای یار!
زگریانی که هستم ، مرغ و ماهی　　همی گریند برمن همچو من زار
مرا گویی چـرا گریی ز اندوه　　مرا گویی چرا نالی ز تیمـار
نه وقت باز گشتن سوی معشوق　　نه جز با راز داران روی گفتار
هر آن کامسال آمد پیش من گفت　　نه آنی خود که من دیدم ترا پار
زکوژی پشت من چون پشت پیران　　ز سستی پای من چون پای بیمار
خروشم چون خروش رعد بهمن　　سرشکم چون سرشك ابر آزار
تن مسکین من بگداخت چون موم　　دل غمگین من بشکافت چون نار
تن چون موی من چون تابد اینرنج　　دل بیچاره چون بردارد این بار[۱۰]
زدل برداشت خواهم بار اندوه　　چو نزد میر میران[۱۱] یافتم بار

۱ـ نج : فکنده درمعبر؛ ند: پای سپهرم؛ م: فکنده پای زسر. ۲ـ م: نان. ۳ـ م : بازار...؛ د:... نام و ننگ.
۴ ـ د : گسترنده. ۵ـ نج ،م: مهتر. ۶ ـ عنوان ازچاست. ۷ ـ د : رخسار. ۸ـ م: ماند. ۹ـ م، د: ترا. ۱۰ـ بیت درچ یك سطر پائین تر است. ۱۱ـ م: سید.

امیر جنگجوی ایاز اویماق — دل و بازوی خسرو روز پیکار
سواری[1] کز در میدان درآید — بحیرت[2] در فتد دلهای نظّار
یکی گوید که آن سرویست بر کوه — دگر گوید گلی تازه است بر بار
زنان پارسا از شوی گردند[3] — بکابین دیدن[4] او را خریدار
دلیران از نهیبش روز کوشش — همی[5] لرزند چون برگ سپیدار
اگر بر سنگ خارا برزند تیر — بسنگ اندر نشاند تا بسوفار
برون پرّاند[6] از نخجیر ناوک — من این صدبار دیدستم نه‌یکبار
نه بر خیره بدو دل داد محمود — دل محمود را بازی مپندار
جز او در پیش سلطان نیز کس بود — جز او سلطان غلامان داشت بسیار
اگرچون میریکتن بود ازیشان[7] — نه‌چندان[8] بد مر او را گرم[9] بازار
خداوند جهان مسعودِ محمود — که او را زر همی بخشد بخروار
جز او را از همه میران کرا داد — بیك بخشش چهل خروار دینار
ندادندیش چندین گر نبودی — بچندین و بصد چندین سزاوار
بجای قدر میر و همّت شاه — تو اینرا خوار دار[10] واندك انگار
بجایی برد خواهد خسرو اورا — که سالاران بدو گردند سالار
بدو بخشید[11] مال خطّهٔ بست — خراج خطّهٔ مکران و قزدار[12]
کجا گردد فراموش آنچه او کرد — ز بهر خدمت شاه جهاندار
میان لشکر عاصی نگه داشت[13] — وفا و عهد آن خورشید احرار
بروز روشن از غزنین برون رفت — همی زد با جهانی تا شب تار
نماز شام را چندان نخوابید[14] — که دشت از کشته شد باپشته هموار
گروهی را از آن شیران جنگی — بکشت و مابقی را داد زنهار

۱- چ : سواره . ۲- چ ،م: زپای اندر؛ نج : چوماهی درفتد. ۳- م: کردند . ٤- د،م : گران .
٥- م: چنان. ٦- م: راندگه. ۷- د : آنجا ؛ م: اینجا. ۸ - م : نخسبیدی . ۹ - م ، نج : تیز .
۱۰- م: دان. ۱۱ -د،م: بخشد چو. ۱۲- نج : خروار. ۱۳- ن ، د : بنگذاشت. ۱٤- چ :چندان که خوا ندند؛ نج: خندان نخوابید.

جز او هرگز که کرده است این بگیتی — بخوان شهنامه و تاریخ و اخبار
خدایا ناصر او باش و از قدر — سر رایاتش از خورشید بگذار
جهان از بد سگالانش تهی کن — چنان کز شیخاك[1] بی شرم طرّار

۷۹

در مدح خواجه عمید ابوالحسن منصور گوید[2]

شمار روزه همی برگرفت روزشمار — تمام کرد به عید محمد مختار
شمار بوسه ز معشوق باز باید خواست — که روزه رفت و خط اندر کشید روزشمار[3]
خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق — خوش آن شمار که باشد شماره گیرش یار
هزار بوسه فزونست برلب تو مرا — تو وامدار منی خیز و وام من بگزار
مرا دلیست من آن دل ندارم از تو دریغ — تو بوسه از من دلسوخته دریغ مدار
ترا بدان لب خواهم سه بوسه داد که من[4] — بساط خواجه بدان بوسه داده‌ام بسیار
کدام خواجه؟ خداوند خلق عنبر بوی — کدام خواجه؟ خداوند دست گوهر بار
عمید خسرو منصور، ابوالحسن منصور — که جاودان زجهان شاد باد و برخوردار
نه عمّرست و بماند بعمّر خطّاب — نه حیدرست و بماند بحیدر کرّار
مثال تیغش نقاش برنگاشت بسنگ — ز سنگ خاست فغان وخروش و نالهٔ زار
به نیزه کنگره برباید از حصار عدو — چنانکه باد خزان ازچنار برگ چنار
بنام جودش غوّاص اگر ببحر شود — نخست دست رساند به لؤلؤ شهوار
چو کوهکن که بکان شد بنام دولت او — نخست میتین بر زد بزر دست افشار[5]
غریب وار همی گشت جود گرد جهان — چو نزد خواجهٔ سیّد رسید کرد قرار
سخای خواجه بهارست و مادرخت و درخت — جوان و تازه نگردد مگر بفصل بهار
ایا عزیز ترین کس بنزد تو مهمان — چنانکه دوست ترین کس بنزد تو زوّار
بسا کسا که بدینار بخشش تو ببرد — ز دل غم وز دو رخساره گونهٔ دینار
درم بنزد تو خوارست و نزد خلق عزیز — عزیز خلق جهانرا همی چه داری خوار

۱ـ د: دلقك. ۲ـ عنوان ازچ است. ۳ـ نچ: گردشمار. ۴ـ د: ولی. ۵ـ نچ: مشت افشار. و این بیت در «د» نیست.

ترا باصل بزرگ ای بزرگوار کریم زیادتیست بر آزادگان همه هموار
نه چون تو گردد اگرچند مال دارد کس بدیع بزم کند یا درم دهد بسیار
نه عود گردد هرچوب کان بجهد و برنج بگل فرو کنی اندر[1] کنار دریا بار
تذرو هم نشود جغد گرچه گوناگون بپشت و سینهٔاو[2] برکنند رنگ و نگار
بسا کساکه بجز نام زر شنیده نبود ز مجلس تو برون برد زر[3] کنار کنار
چنانکه بس کس کو ده درم ندید[4] بهم ز برّ تو بعدد بریکی شمرد[5] هزار
کسیکه خشم تو او را بژرف چاه‌افکند مگر بمهر توگوید مرا ز چاه برآر
چنانکه هر که مراورا کشنده[6] مار گزید امید رستن خویش افکند بمهرهٔ مار
چنانکه عادت خوب توشیرخورد ازفخر خوی مخالف تو نیز شیر خورد از عار
هرآنکسی که مراورا ز می خمار گرفت بمی رهد ز عذاب خمار و رنج خمار
مگر که نارکفیده است چشم دشمن تو کزو مدام پریشان شدست دانهٔ نار
عدو که پیش تو آید گناه او تو مبخش[7] وگرچه ایزد بخشد گنه باستغفار
ازآنکه‌هرکه عدوی توگشت کافرگشت خدای تو به پذیرنده نیست ازکفّار
عدو پیاده بود[8] خشم تو سوار دلیر پیاده را بتواند گرفت زود سوار
ایا شجاعت را گرد بازوی تو طواف ایا مروّت را گرد مجلس تو مدار
نبید‌ها چه فسون کرده‌ای که برتو نبید نکرد هرگز چون بر نبید خواران کار
فزون خوری ز همه مردمان نبیدوشوند بمجلس تو همه خلق مست و تو هشیار
همیشه تا بنماید مدار چرخ بما سیاه‌گیسوی لیل و سپید روی نهار
همیشه تادو نکوهیده مدح باشدمان یکی دو چشم[9] نژند و یکی میان نزار
نصیب تو ز جهان خرّمی و شادی باد نصیب دشمن تو رنج و شدّت و تیمار
خجسته بادت عید و خجسته طلعت تو بفال نیك بشیر همه صغار وکبار

١ ـ چ ، م : فرود کنی در . ٢ ـ چ: آن. ٣ ـ نچ : تو برد زر کنون. ٤ ـ چ : ندیده. ٥ - چ :... شمرده ؛م: بعداد یکی... ٦ ـ م: بسله. ٧ ـ چ : ببخش. ٨ ـ چ:شود. ٩ ـ د : زچشم.

۸۰

در مدح خواجهٔ سید منصور بن حسن میمندی[۱]

ایدل ز تو بیزارم و ازخصم نه بیزار   کز خصم بآزار نیم وز تو بآزار
هر روز مرا از تو دگرگونه بلاییست   من مانده بدست تو همه ساله گرفتار
امروز مرا از تو عذابیست نه چون دی   امسال مرا از تو بلاییست نه چون پار
از عشق فکندستی درگردن من طوق   وز رنج نهادستی برگردن من بار
چون موی شدم لاغر و چون زر شده‌ام زرد   چون چنگ شدم چفته و چون زیر شدم زار
عشقست بلای دل و تو شیفتهٔ عشق   سنگی تو مگر کانده برتو نکند کار
یك عشق بسر برده نباشی بتمامی   کاویخته باشی[۲] بغم عشق دگر بار
از تو همه درد سر و از تو همه سختی   از تو همه اندیشه[۳] و از تو همه تیمار
زینگونه که من گشته‌ام ازرنج تو ای دل   ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار
تاج هنر و گنج خرد خواجهٔ سیّد[۴]   منصور حسن بار خدای همه احرار
هرکس بطلب کردن دینار برد رنج   او باز بپاشیدن و بخشیدن دینار
اندك شمرد هرچه ببخشید اگر چند   نزد همه‌کس اندك او باشد بسیار
دینار بزایر دهد و شکر ستاند   وز شکر همی گنج نهد حاتم کردار
نشگفت گر از بخشش او زایر اورا   منسوج بود پرده و زرّین در و دیوار
دانا بر او سخت بزرگست و جهان خُرد   شاعر بر او سخت عزیزست و درم خوار
از بار خدایان و بزرگان جهان اوست   هم شعر شناسنده و هم شعر خریدار
حرزیست قوی[۵] نامش کز داشتن او   آزاد شود بنده و بگردد بیمار
گردون بلندست رواقش بگه بزم   دریای محیطست سرایش بگه بار
می خوردن و می دادن و شادی و بزرگی   از بار خدایان همه اوراست سزاوار
هشیار بود گرچه فراوان بخورد می   زان پس که ز می مست شود مردم هشیار
ای عادت تو خوبتر از صورت مردم   وی خاطر تو پاکتر از طاعت ابرار
ای تو بحضر ساکن و نام تو مسافر   کردار تو با نام تو در هر سفری یار
نام تو چو خضرست بهرجای رسیده   ارجو که چنان باشی تو نیز بقا دار

۱ـ عنوان ازج است . ۲ـ ج ،م: کردی. ۳ـ ج: رنج دل. ۴ـ نج :..گنج گهر خواجهٔ بخرد؛ د: تاج گهر و گنج هنر... ۵ـ ج،م : حرزاست مکر.

از بوی و خصال تو زخاك و گل میمند بی رنج همه عطر خوش آمیزد عطّار
میمند بصاحب شد و میمند بخواجه بیصاحب و بیخواجه بود خلدبرین خوار
خانه نبود ساخته بی پوشش و بی در بستان نبود خرّم بی سبزه و اشجار
هم نیکوکرداری و هم نیکو سیرت هم نیکو دیداری و هم نیکو گفتار[1]
گفتار تو با کردار آمیخته گشتست از بسکه بگفتار بجای آری کردار[2]
بدخواه تو خواهد چو تو گردد ببزرگی[3] هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار
چون تو نشود هر که بشغل تو زند دست زن مرد نگردد بنکو بستن دستار
آنرا که بکین جستن تو دست همی سود[4] سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار
بدخواه تو هرچند حقیر ست مر اورا از تخت فرود آور و برکن بسر دار
مارست عدوی توسرش خرد فرو کوب فرضست فرو کوفتن ای خواجه سرمار
هر چند ترا عار ست از کشتن آن دون او را بکش و فخر[5] برابر کن با عار
صاحب که بپرورد مر او را و بدو داد بُست خرم[6] خوب چوبتخانهٔ فرخار
پنداشت که اومردم طبعست و گران وقر[7] نشناخت که اومردم پستست و سبکسار[8]
مصر ایزد دادار بفرعون لعین داد کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار
تا موسی را ایزد فرمود که او را هنگام عذابست، عذابی کن دشوار
تا بر که و بر دشت بآزار[9] و بآذر بر سنگ سمن روید و خیری دمد از خار
تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران تابنده و رخشنده و سوزنده بود نار
دلشاد همی باش و می لعل همی خواه از دست بتی با دو رخ[10] لعل چو گلنار

۸۱

در صفت بهار و مدح وزیر زاده ابی الحسن حجاج علی بن فضل بن احمد گوید[11]

امسال تازه روی تر آمد همی بهار هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب بی فرش[12] و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار
و امسال پیش از آنکه بده منزلی رسید[13] اندر کشید حلّه بدشت و بکوهسار

۱ – چ: هم نیکوکرداری و هم نیکوعشرت ـ هم نیکو گفتاری و هم نیکو کردار. ۲ – چ،ن: بکردار... گفتار. ۳ – د: برگشت؛ م: برکینت (ظاهرا: پرگست. حدس استاد دهخدا). ۴ – چ: بود. ۵ – چ: مزد. ۶ – چ: بسته حرم؛ مج۱: بستدحرم. ۷ – نچ: مردمطیع است...؛ چ، مجا: ... مدامی؛ ند: ... بدامن. ۸ – د: دونست و سبکبار؛ ن: ... سبکبار. ۹ – د: بآبان. ۱۰ – چ: ماه رخ و. ۱۱ – عنوان ازچ است با اصلاح. ۱۲ – چ: فروش. ۱۳ – چ: رسد.

بر دست بید بست ز پیروزه دست بند در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
از کوه تا بکوه بنفشه است وشنبلید از پشته تا بپشته سمن زار و لاله زار
گویی که رشته‌های عقیقست ولاژورد از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
از گل هزار گونه بت اندر پس بتست وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
گلبن پرند لعل همی برکشد بسر دامان گل بدشت همی گسترد بهار[1]
این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت امسال چون ز پار فزون ساخته نگار
رازیست این میان بهار و میان من خیزم بپیش خواجه کنم رازش آشکار
هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی جایی نیافتی که در و یافتی[2] قرار
بر سنگلاخ و سنگ[3] فرود آمدی خجل اندر میان خاره و اندر میان خار
پنداشتی که خوار شدستی میان خلق بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار
امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت مژده تراکه خواجه تراگشت خواستار
باغی ز بهر تو زنو افکنده چون بهشت در پیش او بسان سپهری یکی حصار
باغی چو خوی خویش پسندیده وبدیع کاخی چو رای خویش مهیّا و استوار
باغی کزو بریده بود دست حادثات کاخی کزو کشیده بود پای[4] روزگار
باغی چو نعمت ملکان نامدار[5] و خوش کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
باغی که نیمه‌ای نتوان گشت زو تمام گر یك مهی تمام کنی اندر و گذار[6]
هر تخته‌ای ازو چو سپهرست بیکران هر دسته‌ای[7] ازو چو بهشتست بی کنار
سیصد هزار گونه بتست اندرو بپای هریك چنانکه خیره شود زو بت بهار
از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن وز سرو نورسیده و گلهای کامگار
بر جوی های او برده نو نهالها گویی و صیفتانند[8] استاده بر قطار
تا چند روز دیگر از آن هر وصیفتی بر خویشتن بکار برد درّ شاهوار[9]
آنگاه ما و سرخ می و مطربان خوش یاران مهربان و رفیقان غمگسار

۱ـ مج ۲: گل پرست.. نثار. ؛ ج : باران گل بدشت همی گسترد بهار؛ نج: باران و گل بدشت همی گسترند بار ؛ د: یاران گل بدست همی گسترند بار؛م: باران گل.. گستریدبار. ۲ـ ج: یابدی. ۳ـ ج: دشت. متن از نج است. ٤ـ ج: دست. ٥ـ د: پایدار. ٦ـ د: شکار . ۷ـ ج : دستهٔ . ۸ـ نج: صفف بتانند؛ د: وصیفکانند . ۹ ـ د : گوهری هزار .

در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم — بر یاد کرد خواجه و بردیدن بهار
گر زهر نوش گردد و گردد شرنگ شهد — بر یاد کرد خواجهٔ سید عجب مدار
دستور زادهٔ ملك شرق بوالحسن — حجّاج سر فراز همه دوده و تبار
بنیادِ فضل و بینشِ فضلست و پشتِ فضل — وز پشت فضل نزد[1] شه شرق یادگار
او را سزد بزرگی و اورا سزد شرف — او را سزد منی و هم او را سزد فخار
کردار و برّ او بگذشت از حد صفت — احسان و فضل او بگذشت از حد شمار
زو حق شناس تر نبود هیچ حق شناس — زو بردبار تر نبود هیچ بردبار
کردار های خوبش بی هیچ خدمتی — بر من کند سلام بروزی هزار بار
بهتر ز خدمتش نشناسم درین جهان — از اینجهت[2] بخدمت او کردم اقتصار
بس کس که شد ز خدمت آنخواجه همچو من — هر روز بر کشیده و مسعود و بختیار
چون عاشقان بدوست، بنازند زو همی — صدر و سریر و جام می و کار[3] هر چهار
با دولتیست باقی و با نعمتی تمام — با همّتی که وهم نیارد برو گذار
آنکس که مشت خویش ندیده است پر درم — گر خدمتش کند زگهر[4] پر کند کنار
زایر ز بس نوال کزو یابد و صلت — گوید مگر چو من نرسید اندرین دیار
پندارد آن[5] نواخت هم او یافتست و بس — آنکو گمان برد بخرد باشد[6] او نزار
این مهتر ست[7] بار خدایی که مال خویش — بر مردمان برد همی از مردمی بکار
هر کس که قصد کرد بدو بی نیاز گشت — آری بزرگواری داند بزرگوار
تا گل چو یاسمن نشود، بید چون بهی — تا سرو نارون نشود، نارون چنار
تا شنبلید و لاله نیابی ز شاخ بید[8] — تا نرگس و بنفشه نیابی ز شاخ نار
شادیش باد و دولت و پیروزی و ظفر — همواره بر هوای دل خویش کامگار
بدگوی او نژند و دل افکار و مستمند — بد خواه او اسیر و نگونسار و خاکسار
هر روز شادی از تو بیناد رامشی[9] — زین باغ جنّت آیین، زین کاخ کرخ[10] وار

۱ــ چ: مانده. ۲ــ چ: ازاینهمه؛ مج۱: تا اینجهت. ۳ــ د: کام. ٤ــ د: درم. ٥ــ چ: از.
٦ــ د: هست. ۷ــ چ: مهتراست و. ۸ــ د: سیب. ۹ــ م: شادی ز تو بیناد و رامشی. ۱۰ــ نچ: کوخ.

۸۲

در مدح عارض سپاه محمودی ابو سهل عمیدالملك قهستانی [1]

پشت من بشکست همچون پرشکن زلفین یار اشك من بیجاده گون وچشم من بیجاده بار
هرزمان چشمم فشاند بر گل زرد ارغوان هر زمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار
همچو بر سیم زدوده جعد او بر روی او [2] حلقه ها دارد ز عنبر برسمن سیصدهزار
عذر من بپذیرد [3] اندرعشق آن بت هر که دید زیر آن خمّیده زلف پرشکن سیمین عذار
اشك خونین من و نوشین لبش در چشم خلق نرخ وقدر گوهر کانی همیکرده است خوار
عارض جیش و عمید لشکر میر آنکه او کرده گیتی را زروی خویش چون خرّم بهار
آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود بینوا زو با نوا و ممتحن زو شادخوار
نیست دولت را چو او اندرجهان یك مستحق نیست خسرو را چو او اندر زمین یك دوستدار
صد نُکت برچیده اندر یك سخن [4] زو نکته جوی یك خطا نادیده اندر صدسخن زو شهریار
دست او ابریست اندر بزمگه وقت عطا اسب او با دیست اندر تاختن گاه شکار
جود پیش ازروزگار خواجه پنهان بود و بود نزدهر کس چون برمؤمن وثن [5] مذموم وخوار
آشکارا کرد دست راد خواجه جود را همچوخشت شاه ایران گردن گردان شکار [6]
از عطا و خلعت بسیار او با زایران باز یابی تازه در هر انجمن صد یادگار
گرچوخلق وخوی او بودی بهاراندرعدن عنبرین رُستی نبات اندر عدن وقت بهار
هر که اندر طعنهٔ او یك سخن گویدشود هرزمان اورا زبان اندردهن سوزنده نار
باژگونه دشمنانش را ز بیم کلك او موی گردد باژگونه بر بدن دندان مار [7]
از سموم خشم او نرهد بجان بدخواه او گر بپرّد مرغ وار و برپرن گیرد قرار [8]
تا بنالد زندواف دلشده وقت ربیع هرشب اندرباغ ودربستان بگلبن زارزار
ابر نوروزی بگرید وز سرشك چشم او گل زگلبن بازخندددرچمن معشوق وار
جاودانه شاد باد و تخت او چرخ بلند دشمنش را جاودانه تخت گردد [9] چوب دار

۱ــ عنوان از چ است . ۲ــ چ : زلف او وجعد او؛ مج۲ : جمله او وزلف او. ۳ــ چ : بپذیر . ۴ــ نچ : نکته‌ای ؛ د : یك نکت ؛ چ : یکنظر متن حدس استاد دهخدا ست که با توجه بمصراع دوم صائب می نماید. ۵ ـ چ : کفاردین . متن از نچ است . ٦ ـ مج ۲ : گاو شکار؛ن : گرذ کردن آشکار. ۷ــ جای بیت در چ یك سطر بالاتر است . ۸ــ نچ : درهوا گیرد حصار. ۹ــ چ : جاودان تخت ووطن .

۸۳

در مدح خواجه ابوبکر عبدالله بن یوسف حصیری ندیم سلطان محمود[1]

ای با لب پرخنده و با شیرین گفتار   تا کی تو بخوش‌خواب و من از عشق تو بیدار
تو خفته و من گوش بپیغام تو داده   تو آنِ من و من بهوای تو گرفتار
آن منی و پیش منی گر که بخواهم   آن من و پیش من و من بر تو چنین زار
از چشم بد ای ترك همی بر تو بترسم   پیوسته همی گویم یا ربش نگهدار
زان بیم که در خواب فراق تو ببینم   بر هم نزنم دیده و در دیده نهم خار
من دل بتو دادم که بزنهار بداری   زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار
یاران تو همچون تو بیایند ولیکن   نزدیك من امروز تو داری همه بازار
پیش تو بپا ایستمی هرشب و[2] هرروز   گر هیچ توانستی پایم بکند[3] کار
صد بار نشانید[5] مرا خواجه بدین عذر   آنخواجه که در فضل ندارد بجهان یار
فخر ندمای ملك شرق ابوبکر   عبدالله بن یوسف تاج همه احرار
بادی، که هر انگشتی[4] از و پنهان ابریست   ابری، که همه روزه درم بارد و دینار
کس نیست درین دولت و کس نیست درین عصر   نابرده بدو حاجت و نایافته زو بار[6]
در خانهٔ او وقت زوال آب(؟) نماند   گر وقت سحر زر[7] بدر آرند بخروار
از عاقبت خویش نیندیشد و دروقت   بدهد همه جز ما حرم الله بزوّار
آن مال که امسال بدو خواهند آورد   چون نیك نگه کردی بخشیده بود پار
گر خفته بود بار دهندت[8] ببر او   صد بار نگه کردم اینحال نه یکبار
چون قصد بدو کردی مستغنی گشتی   از خواستن خواسته وزخواستن بار
مردیست سخاپیشه و مردیست عطابخش   با خلق نکو کار بکردار و بگفتار
معروف شده نزد همه خلق بخوبی   وز بخشش او در کف مانعمت بسیار
با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو   نایافته زو هیچ مسلمان بدل آزار
سلطان جهان کهف مسلمانی محمود   زینست مر اورا بدل و دیده خریدار
گفتست که در ملك من آن کن که تو خواهی   کس را نبود با تو در اینمعنی گفتار

۱- عنوان ازج است با اصلاح . ۲- د : تا . ۳- د : دایم...؛ نج:... کندی. ٤- نج : نشانده است.
٥- ج : آن کشتی. ٦- نج: کردار. ٧- نج: آب در آرندی؛ مج۲: از در آرند. ٨-د: گرفته بود بار دهندش.

مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم ‌‌ ‌ این بود مرا عادت و این باشد هموار
در دولت من بنگر و در دین همه بین ‌ ‌ آنرا که ز ره دور بود باز بره آر
وانرا که بگفتار تو ره باز نیابد ‌ ‌ از تخت فرود افکن و بر کن بسر دار
نزدیك شه شرق بدان پایگه هست او ‌ ‌ زیرا که ندیدست چنو هر گز دیّار
ای معتمد شاه بدین عزّ و بدین جاه ‌ ‌ حقّا که سزاواری حقّا که سزاوار
شاهی که ندیمی چو تو دارد چکند کس ‌ ‌ چون سرخ گل آید[1] بچه کار آید گلنار
در نام ندیمانی و در جاه وزیران ‌ ‌ وندر سپه سلطان با حشمت[2] سالار
گاهی بندیمی روی و گه بوزیری ‌ ‌ گاهی بنگه داشتن لشکر جرّار
سه کار بیکبار همی ساخته داری ‌ ‌ احسنت و زه ای پیشرو زیرك[3] هشیار
تا باد خزان زرد کند باغ چو زرنیخ ‌ ‌ چونانکه صبا سبز کند دشت، چو زنگار
دلشادزی و از تن و جان برخور و می خور ‌ ‌ از دست بتانی چو شکفته گل بربار
این مهر مه فرّخ و جز این صد دیگر ‌ ‌ در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

۸۴

در مدح ابو بکر عبدالله بن یوسف حصیری ندیم سلطان محمود[4]

ماه فروردین از[5] گنج گهر یافت مگر ‌ ‌ که بیاراست همه روی زمین را بگهر
یا مگر زین نم پیوسته زمین گوهر زاد ‌ ‌ همچو زاید صدف از باران پاکیزه دُرر
ابر فروردین هر روز همی بارد دُر ‌ ‌ وان همی گردد گوهر بدل خاك اندر
کرم قز تود بریشم کندار[6] نیست عجب ‌ ‌ چه عجب از زمی ار دُر دهد و گوهر بر[7]
هر که از خانه بدشت آید چندانکه رود ‌ ‌ بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر
باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری ‌ ‌ راغ چون نامهٔ مانی شده پر نقش و صُور
روز نوروز ست امروز و چو امروز[8] گذشت ‌ ‌ کس بدین در نرسد تا نرسد سال دگر
بنشاط و طرب این روز بسر باید برد ‌ ‌ خواجهٔ سیّد داند برد این روز بسر
خواجه بو بکر حصیری سر اصحاب حدیث ‌ ‌ حجت شافعی و معجزهٔ پیغمبر

۱- چ: آمد. ۲- چ: باحشمت و. ۳- د: زهی راد وزهی زیرك و هشیار؛ چ:..: زیرك و. متن تصحیح قیاسی است. ٤- عنوان از چ است. ٥- د: نو. ...؛ م: تو گنج گهر کوفت. ٦- چ: کز توت... آن. ۷- ند:.. ارزمی از، دردهدی گوهر بر. ۸- نچ، م: نوروز.

آنکه دربخشش رادست و برادیِ چو علی / آنکه درمذهب صلبست و بصلبی چو عمر
روز و شب مبتدعانرا و هوا داران را / هر کجا یابد چون مار همیکوبد سر
هیچ بیدین بزر او را نتوانست فریفت / ور چه شاهان جهان را بفریبند بزر
او بغزنین و بمصر از فزعش قرمطیان / از ره دیده ببارند همی خون جگر
با چنین مذهب گو هیچ میندیش و مترس / گر گناهت بمثل افزون باشد ز مدر
من چنین دانم و ارجو که چنین باشد کو / نامه نا خوانده خرامد ببهشت ازمحشر
ای برآوردهٔ[1] سلطان و پسندیدهٔ خلق / ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر
ای توانگر بکریمی و توانگر بسخا / ای توانگر ببزرگی و توانگر بهنر
هم بزرگی بعلوم وهم بزرگی بادب / هم بزرگی بنهاد و هم ببزرگی بپدر
پدرانرا پسران چون توهمی باید و بس[2] / که همه روزه همی زنده کند نام پدر
نام یعقوب فروشد بزمین و ز تو باز / هر زمان نام پدر زنده تر وپیدا تر
پسر تو بمراد دل همچون تو زیاد / گرچه هرگز نبود همچو پدر هیچ پسر[3]
سیستانرا بتو فخرست و جهانرا بتو فخر / ای جهانرا[4] بجهانداری و شاهی در خور
شاه گیتی ملك مشرق سلطان زمین / آنکه از باختر اوراست جهان تا خاور
فضل تو داند و داند که سزاوار تو است / نیك داند که همی نام تو جوید بیمر[5]
چون ازین حرب که رفتست بماروی نهد / بتوانایی[6] و پیروزی و شادی و ظفر
خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو / تا شود دشمن تو کور و بداندیش تو کر
اگراین شعر که گفتم چو فلانست بطبع[7] / اندرآن باز[8] یکی شعر طرازم چوشکر
شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت / تو درآن شعر که فردا بطرازم بنگر
کارگیتی همه بر فال نهاده است خدای / خاصه فالی که زند چاکر وچون من چاکر

۱- نج: ای برازندهٔ. ۲- نج: باید چونین که تویی. ۳- بیت درج یك سطر بالاتراست. ٤-ج: اینجهانرا. ٥- نج: بهنر. ٦- چ: بنواها. ۷- درحاشیهٔ چ احتمال رفته است که: «چو گلابست بطعم» باشد.
۸- د: اندرین بار.

چاکر یکدل و از شهر تو و از کف تو / یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر
تا به دی ماه گل سرخ نباشد در باغ / تا بنوروز نیابند گل نیلوفر
تا چو بر شاخ، گل‌زرد، چو دینار شود / لالهٔ سرخ چو بیجاده بتابد زکمر
شادمان زی و بشادی رس و بی انده باش / بادهٔ سوری بر دست و نگار اندر بر
روز نوروزست امروز و سرسال عجم / بزم نو ساز وطرب کن زنو وشکر[1] خور
فرّخت باد سر سال وچنینت هر سال / بزم تو با بُت و با جام‌می[2] و رامشگر

۸۵

در مدح ابوبکر عبدالله بن یوسف حصیری سیستانی ندیم سلطان محمود گوید[3]

بردم این ماه بتسبیح و تراویح[4] بسر / من و سیکی و سماع خوش و آن‌ماه‌پسر
یك مه از سال چنان بودم کابدال بوند / یازده ماه چنین باشم و زین نیز بتر
نه همه تشنگی و گرسنگی باید خورد / نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر
می ستانم زکف آنکه مرا چشم بدوست / وان کسی راکه دلم خواهد گیرم در بر
باز خواهم بشبی بوسهٔ یکماهه زدوست / بوسه وآنچه بدان[5] ماند معنیش نگر
عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان / بنگوید چو من ابله[6] دیوانهٔ خر
هر چه اندر دل خود دارم بیرون فکنم / مردمان را دهم از راز دل خویش خبر
خویشتن را بجز این عیب ندانم بجهان / لاجرم عیب مرا خواجه‌خریده است بزر
خواجهٔ سیّد بوبکر حصیری که بدو / هر زمان تازه شود سیرت بوبکر و عمر
هم‌بزرگست بعلم‌و هم[7] بزرگست بفضل / هم ستوده بتبارست و ستوده بگهر
مهتری ازگهر پاك رسیده است بدو / فضل میراث رسیده است مراورا زپدر
اثر نعمت جدّانش پیداست هنوز / بر بناهایی با کوه ببالا همسر

۱ : نج : سیکی. ۲ – ج : جام ومی. ۳ – عنوان ازج‌است. ٤ – ج ، ن :مه‌بتراویح و بتسبیح .
٥ – ج : بدین. ٦ – نج: خویلهٔ. ۷ – ج : بعلم اوو.

سیستان خانهٔ مردان جهانست و بدوست ‌‌‌‌ شرف خانهٔ مردان جهان تا محشر
سام یل کیست کجا سایهٔ آن خواجه بود ‌‌‌‌ خواجه‌را اکنون چون سام غلامیست نگر
نیمروز امروز از خواجه و از گوهر او ‌‌‌‌ بیش ازان نازد[۱] کز سام یل و رستم زر
دست دارد بکتاب و دست دارد بسلیح ‌‌‌‌ این بسی برده بکار و آن بسی کرده زبر
آنچه او کرد بترکستان با لشکر خان ‌‌‌‌ شاه کرده‌است بدان لشکر در دشت کتر
کس در آن جنگ بدو هیچ ظفر یافته نیست ‌‌‌‌ او[۲] همی یافت بر آنکس که همیخواست ظفر
همه خانان و تکینان و سواران دلیر ‌‌‌‌ داشتند از سپه او و ازو دست بسر[۳]
خان همی گفت همه روزه که سبحان‌الله ‌‌‌‌ این چه مردست که محمود فرستاد ایدر
آب ترکستان این مرد بیکباره ببرد ‌‌‌‌ بطرازیدن جنگ و بفدا کردن زر
گر بخواهد بچنین مردی کاورد بجنگ ‌‌‌‌ خانمان همه یکباره کند زیر و زبر
گلهٔ مردم شکرست پس از رایت او ‌‌‌‌ که نبوده بجهان در سپه اسکندر
جان شیرین[٤] را آنروز که درجنگ شوند ‌‌‌‌ برایشان نبود قیمت و مقدار و خطر
نازده زخم بجنگ اندر، شیران فکند ‌‌‌‌ بسبك داشتن پای و باسب و بسپر[٥]
اگر از سندان برجوشن بر، غیبه[٦] بود ‌‌‌‌ بپریشند بشمشیر[۷] دو دستی و تبر
کار مردان بدل مهتر شایسته کند ‌‌‌‌ پیر شایسته تر از خواجه نباشد مهتر[۸]
شاه ایران‌را برخواجه وثوق دگرست[۹] ‌‌‌‌ همه شاهان جهان را رهی و بنده شمر
همه را بسته بدرگاه خداوند برد ‌‌‌‌ وزخداوند فزون زین رسداورا[۱۰] لشکر
شاه ترکستان کز خواجه سخن یاد کند ‌‌‌‌ هیبت خواجه کند بر دلش از دور اثر
لاجرم منزلتی دارد نزدیك ملك ‌‌‌‌ جزمر اورا وجز او کیست[۱۱] بپیل اندرخور*
بس دلا کورا زان پیل رسیده است الم ‌‌‌‌ بس کسا کورا زان پیل بدرد ست جگر
پیل او پای همی بر سر صد شیر نهد ‌‌‌‌ ورچه پیلش بسفر باشد و شیران بحضر

۱ـ چ: دارد. ۲ـ د: داد ۳ـ نچ: از سپه اودردست سپر. ٤ـ د: شیران. ٥ـد: بآسیب پسر؛ چ: پای باسب واستر؛ مج ۱: بآسیب بسر. ٦ـ د: عیبه؛ مج۱، ن: و برعیبه. ۷ـد: بشمشیر و. ۸ـ نچ: بهنر. ۹ـ نچ: گرهمبرخواجه دگریست. ۱۰ـ نچ: زین نرسد ازلشکر؛ نچ دیگر: زین راسدورا لشکر؛ چ: میررسد ازلشکر. ۱۱ـ د: نیست،

* پیل ومهد از امتیازات بوده‌است.

همچنین باد همه ساله بکام دل خویش   پیل بر درگه و در پیش بتان دلبر
عید وجزعید بر آن خواجه بشادی گذراد[۱]   بگذاراد و بماناد بدین صدر اندر

۸۶

درصفت داغگاه امیرابوالمظفر فخرالدوله احمدبن محمد والی چغانیان[۲]

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار[۳]
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاك را چون ناف آهو مشك زاید بیقیاس
بید را چون پرّ طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد
حبّذا باد شمال و خرّما[۴] بوی بهار

باد گویی مشك سوده دارد اندر آستین
باغ گویی لعبتان ساده[۵] دارد در کنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
نسترن لولوی لالا[۶] دارد اندر گوشوار

تا بر آمد[۷] جامهای سرخ رنگ[۸] از شاخ گل
پنجه‌ها چون دست مردم[۹] سر بر آورد از چنار

باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای
آب مرواريد رنگ[۱۰] و ابر مرواريد بار

راست پنداری که خلعت های رنگین یافتند
باغهای پر نگار از داغگاه[۱۱] شهریار

۱– چ: گذرد . ۲– عنوان ازچ است : ۳– نچ : تا... بندد مرغزار. ٤– ن : فرخا . و«ن» این قصیده‌را با جنگ مرحوم تربیت ، ازقرن هفتم، مقابله کرده است. ٥– نچ: تازه؛ ن، نچ: جلوه. ٦– چ: مکنون؛ نچ: بیضا . متن نیز ازنچ است . ۷– چ : تار باید. ۸ – نچ: سرخ بر؛و : مل. ۹– د ، ن : پنجه های دست مردم. ۱۰ –ن: گون. ۱۱– د : داغهای.

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود[۱]
کاندرو از نیکویی حیران[۲] بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی چون[۳] حصار اندرحصار

سبزه ها با بانگ رود[٤] مطربان چرب دست
خیمه ها با بانگ نوش ساقیان می‌گسار[٥]

هر کجا خیمه‌است خفته‌عاشقی با دوست‌مست
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان‌رود وسرود ومی‌کشان[٦] خواب وخمار

روی هامون سبز چون‌گردون ناپیدا کران
روی صحرا ساده چو دریای ناپیدا کنار

اندرآن دریا سماری وان سماری جانور
وندرآن گردون ستاره وان ستاره بیمدار[۷]

هر کجاکهسار باشد آن[۸] سماری کوه بر
هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار

معجزه باشد ستاره ساکن[۹] و خورشید پوش
نادره باشد سماری کُه بر و[۱۰] صحرا گذار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار

بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زرّ عیار

داغها چون شاخهای بسّد یاقوت رنگ
هر یکی چون نار دانه گشته[۱۱] اندرزیر نار

۱ــ ن: شدست. ۲ــ ن، نچ: ازخرمی خیره. ۳ــ ن: چون سیمین. ٤ــ ن : چنگک . ٥ــ ن ، نچ : ساقیان نوش خوار. ٦ــ ن ، نچ: خواجگان؛ن : خفتگان . ۷ــ ن: بیشمار. ۸ــ ن: وان . ۹ــد: کو بود ؛ ن: ساکن‌خورشید. ۱۰ــ ن: که برصحرا؛ د : کوبود ؛ چ : که براو. متن تصحیح قیاسی‌است.
۱۱ــ د :کرده .

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرّخ سیر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند اندر میان دشت[1] چون اسفندیار

اژدها کردار پیچان درکف رادش کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان خرد ساله[2] تاب خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار

کوه کوبانرا یگان[3] اندر کشیده زیر داغ
باد پایانرا دوگان[4] اندرکمند افکنده خوار

گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
از کمند شهریار شهرگیر شهردار

هرکه را اندر کمند شصت بازی[5] در فکند
گشت داغش[6] برسرین و شانه[7] ورویش نگار

هرچه زینسو داغ کرد ازسوی دیگرهدیه داد
شاعران را با لگام و زایران را با فسار

فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شاد خوار وکامران وکامگار

روز یك نیمه، کمند و مرکبان تیز تك
نیم دیگر مطربان و بادهٔ نوشین گوار

زیرها چون بیدلان مبتلی نالنده سخت
رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار

خسرو اندر خیمه و برگرد او گرد آمده
یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار

۱ــ نچ : باکمند شصت خم دردشت . ۲ــ ن : ماه‌چهره . ۳ــ نچ: کوه کوبان کره‌ها . ٤ــ اصل: دوکان. ٥ــ نچ : تاب خورده. ٦ــ نچ : نامش. ۷ ــ د :گردن .

اینچنین بزم از همه شاهان کرا اندر خورست
نامهٔ شاهان بخوان و کتب پیشینیان بیار
ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار
کارزاری کاندر او شمشیر تو جنبنده گشت
سربسر کاریز[1] خون گشت آن مصاف کارزار
مرغزاری کاندرو[2] یك ره گذر باشد ترا
چشمهٔ حیوان شود هر چشمه‌یی زان مرغزار
کوکنار از بس فرح داروی بیخوابی شود
گر بر افتد سایهٔ شمشیر تو بر کوکنار
گر نسیم جود تو بر روی دریا بر وزد
آفتاب از روی دریا زر برانگیزد[3] بخار
ور سموم خشم تو بر ابر و باران در فتد
از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار
ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد
از بیابان تا بحشر الماس برخیزد غبار
چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری
هر بنایی زان زمین گردد بنای[4] افتخار
تیغ و جام و باز و تخت از تو[5] بزرگی یافتند
روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار
روز میدان گر ترا نقاش چین بیند برزم[6]
خیره گردد[7] شیر بنگارد همی جای[8] سوار
گرد کردن زر و سیم اندر خزینه نزد تو
ناپسندیده تر از خون قنینه است و قمار[9]

۱ـ چ : کازیر. ۲ـ چ : کاندر آن. ۳ـ د: زود برگیرد . ٤ـ چ : هر نباتی زان زمین روئید گردد.
٥ ـ د : تیغ و نام و بازو وتخت. ٦ ـ د : چینستان بدید؛ کلمهٔ رزم درمتن حشو می نماید .
۷ ـ د :گشت و . ۸ ـ د : نقش. ۹ ـ این بیت از «چ» است.

دوستان و دشمنان را ازتوروز رزم وروز بزم
شانزده چیز ست بهره ، وقت کام ووقت کار :

نام و ننگ وفخر و عاروعزّ وذلّ ونوش‌وزهر
شادی وغم،سعد و نحس وتاج و بندوتخت‌ودار

افسر زرّین فـرستد آفتاب از بهر تو
همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار

کردگار از ملك گیتی بی نیازست ای ملك
ملك تو بود اندرین[1] گیتی مراد کردگار

گر نه از بهر عدوی تو ببایستی همی
فخر تو از روی گیتی بر گرفتی نام عار[2]

ور بخواهی بر کنی از بن سزا باشد عدو
اختیار از تست چونان کن که‌خواهی‌اختیار[3]

شاعران راتو ز جدّان یادگاری ، زین‌قبل
هر که بیتی شعرگوید نزد تو یابد قرار

تا طرازندهٔ[4] مدیـح تو دقیقی در گذشت
زآفرین تو دل‌آکنده چنان‌کز دانه نار

تا بوقت این زمانه مر ورا مدت نماند[5]
زین سبب چون بنگری امروز تا روز شمار

هر نباتی کز سر گور دقیقی بر دمـد
گر بپرسی زآفرین تو سخن‌گوید هزار

تا نگردد باد خاك و ماه مهر و روز شب
تا نگرددسنگ موم و سیم زرّ ولاله خار

تاکواکب را همی فارغ نبیند کس زسیر[6]
تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار

۱- نچ : بلکه تو بودی دراین . ۲- د : حلم تو.. نام‌دار. ۳- این بیت‌ازچ است. ٤- د : تا گذارندهٔ . ٥- چ : تا بوقت تو زمانه مرو را مدت نداد. ٦- چ : نبینند از سیر.

بر همه شادی تو بادی شاد خوار و شادمان
بر همه کامی تو بادی کامران وکامگار

بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان
قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

۸۷

درمدح خواجه ابوبکر حصیری عبدالله بن یوسف سیستانی ندیم گوید[۱]

چند روزست که از دوست مرا نیست خبر — من چنین خامش وجان وجگرمن بسفر
درچنین حال وچنین روز همی صبر کند[۲] — سنگدل مردم بد مهرو ز[۳] بدمهر بتر
سنگدل نیستم، اما دل من نیست بجای — هر که را دل نبود کی بود از درد خبر
من کنون آگه گشتم که چه بوده است مرا — مست بودستم و دیوانه ازین عشق مگر
به ستم کرده ام[۴] او را ز در خانه برون — به ستم دوست برون کرد کس از خانه بدر؟
هیچ دیوانه و سر گشته و مست این نکند — لاجرم خسته دلم زین قبل وخسته جگر
گاه بر سر زنم از حسرت او گاه بروی[۵] — خرد[۶] کردم بطپانچه همه روی وهمه سر
چون توانم دید این مجلس واینخانه بی او — خانمان گشته همچون دل وجان زیروزبر[۷]
از پس او بفرستادم زر را[۸] بفسون — هیچکس جان گرانمایه فریبد با زر[۹]
ای دل و جان پدر زر راآنجا[۱۰] یله کن — اسب تازان کن و بازآی بنزدیك پدر
تو مرا برتری[۱۱] از خواستهٔ روی زمین — نتوان خوردن بی روی تو[۱۲] ازخواسته بر
از فراوان[۱۳] که ز بهر تو بگریم صنما — هر زمان گوید خواجه که دلم بیش مخور
خواجهٔ سید بوبکر حصیری که چنو[۱۴] — نبود از پس پیغمبر و بوبکر و عمر
هم فقیه ابن فقیه وهم رئیس ابن رئیس — یافته فقه و ریاست ز بزرگان بگهر[۱۵]
سیستان ازگهر خواجه و از نسبت او — بیش از آن نازد کز سام یل و رستم زر
هرکجا گویی[۱۶] عبدالله بن یوسف کیست[۱۷] — همه گویند کریمی که چنو نیست دگر

۱ـ عنوان ازچ است . ۲ـ م: کنم. ۳ـ چ: ز. ٤ـ چ: کردم. ٥ـ چ،م : گه برروی . ٦ ـ د: خیره.
۷ـ بیت در «م» نیست. ۸ـ م: ازپس او... زر را. ۹ـ م: فرستد پس زر، نچ : فرستد بی زر. ۱۰ـ م:
زرمن اینجا. ۱۱ـ م: بهتری. ۱۲ـ م،چ : خورد غم ... متن تصحیح استاد دهخداست. ۱۳ ـ د : از
فراوانی. ١٤ـ چ: جواد. ۱٥ـ م: گهر. ١٦ـ اصل گویی تو. ۱۷ـ م: یوسف عهدا همه کیست .

عرض اوسخت عزیزست‌و بود عرض عزیز   آنکسی را که ندارد بر او مال خطر[۱]
چه خطر دارد در[۲] چشم کسی مال که او   تا عطایی ندهد خوش[۳] نبرد روز بسر
گر بیك روز همه مال که دارد بدهد   روز دیگر نکند بردل او هیچ[۴] اثر
مال از آنگونه[۵] درآید بدر خانهٔ او   که تو پنداری کز راه درآمد بگذر
از فراوان‌که عطا داد مرا زو خجلم   راست گویی گنهی دارم زی او[۶] منکر
نه منم تنها زو شاکر وخشنود و خجل   شاکران بیشتر او را ز ربیع و ز مضر
ای خداوندی کز برّتو و[۷] بخشش تو   با مراد دلم و با طرب و ناز و بطر
آنچه با من رهی ازفضل تو کردی،نکند   پدر نیك دل مشفق با نیك پسر
از تو برکام دل خویش ظفر یافته‌ام   بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر
نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد   کز خداوند جهان باد بکار تو نظر
فرّخت باد سده‌تا چو سده[۸] سیصدجشن   شاد بگذاری با این ملك شیر شکر
چون گه باده بود،نوش لبی اندر پیش   چون گه خواب بود، سیمبری اندربر

۸۸

درمدح خواجه ابوالمظفر گوید[۹]

دلم در جنبش آمد بار دیگر   ندانم تا چه دارد باز در سر
همانا عشقی اندر پیش دارد   بلایی خواهد آوردن بمن بر
بگردد تاکجا بیند بگیتی   ازین‌شوخی‌بلاجویی ستمگر
برومهر آرد و بیرون بردپاك   مراازرامش‌وازخواب‌وازخور[۱۰]
ز دلها مردمان را خیر باشد   مرا باری ز دل باشد همه شر
کجایابم‌دلی اندرخورخویش   دلی[۱۱] شایسته کافروشدبگوهر
دلی‌زین پس بهرنرخی بخرم[۱۲]   دل بدرا برون اندازم از بر
نینداز‌م، نگه دارم که این دل   هوای‌خواجه‌رابنده‌است‌وچاکر
گناه‌دل بدان[۱۳] بخشم‌ازین‌پس   که کرده‌است آفرین‌خواجه‌ازبر

۱ــ «م» بیت‌را ندارد. ۲ــ چ،م: بر. ۳ــ د: خود. ٤ــ د،م: رنج. ۵ــ چ: مال آنگونه. ٦ــ چ: ازوبس؛م: زین‌او. ۷ــ د: همت‌واز. ۸ــ م: بادا بزمی که‌چواین. ۹ــ عنوان از چاست. ۱۰ــ چ: ازخور. ۱۱ــ چ: دل. ۱۲ــ د: زین به بهرنوعی...؛م:... بگیرم. ۱۳ــ م: بدل.

کدامین خواجه؟ آن خواجه که امروز بدو نازد همی شاه مظفّر
چراغ گوهر قاضی محمد نسیج وحده[1] عالم بوالمظفر
بزرگی کز بزرگی بر سپهر ست ولیکن از تواضع با تو ایدر
گشاده بر همه خواهندگان دست چنان چون بر همه آزادگان در
نکو نامی گرفته لیکن از فضل بزرگی یافته لیکن ز گوهر
بدولت گشته با میران موافق[2] وزین پس همچنین تا روز محشر
رئیس ابن رئیس از گاه آدم بفرمان گشته با شاهان برابر[3]
همان رسم تواضع بر گرفتست تو مردم دیده‌ای زین نیکخوتر؟
نداند کبر کرد و[4] زان نداند که با نیکوخوی[5] او نیست درخور
بر او مردمی کو کبر دارد بتر باشد هزاران ره ز کافر
خداوندان سرایش را بدانند[6] به‌ازمردم ، هوی(؟) اینحال بنگر
گر آنجا در شوی آگاه گردی مرا گردی بدین گفتار یاور
سرایش را دری بینی گشاده بدر برچاکران چون[7] شهدوشکر
نه حاجب مرترا گوید که منشین[8] نه دربان مرترا گوید که مگذر[9]
اگر خواجه بود یا نه تو در قصر بباش و آرزوها خواه و خوش خور
سخندانی که بشکافد مثل موی، سخنگویی که بچکاند مثل زر،
دوچشمش سوی مهمانان خواجه همی خواهد زهر کس عذر مهتر
کرا مجهول تر بیند بمجلس نکوتر دارد از کس های دیگر
چگویی خانه‌یی یابی بدینسان اگر گیتی بپیمایی سراسر
همیشه خوان او باشد نهاده چنان چون خوان ابراهیم آزر
چنین رادی[10] چنین آزاده مردی ندانم برچه طالع زاد مادر
من اندر خدمتش تقصیر کردم درخت خدمت[11] من گشت بی بر
خطا کردم ندانم تا چه گویم مرا عذری بیاد آر، ای[12] برادر!

۱ــ چ : وحد . ۲ــ مطابق ؛ (حدس استاد دهخدا) . و بیت در «م» نیست. ۳ ــ بیت درچاپی یك سطر پایین‌ترست . ٤ــ چ : کردن . ٥ ــ چ: نیکوئی. ٦ــم: خداوندا... براانند. ۷- چ :... هوس اینحال منگر؛ نج: مپرس این حال ومنگر. ۷ــ چ،م: را. ۸ــ چ : بنشین. ۹ــ م: بگذر. ۱۰ــ چ : راد و . ۱۱ــ م:مدحت. ۱۲ــ نج : عذری بیار آخر .

اگر گویم بنالیدم[1] بـر افتد — که باشد مرد نالان زرد[2] و لاغر
ز لاغر فربهی سازد مرا زشت[3] — چه آید فربه از لاغر چه از غر (؟)[4]
چو حمدونه ببازی[5] اندر آیم — بدام اندر شوم همچون کبوتر
شوم در خاك غلطم پیش خواجه — بگریم، کج کنم سر پیشش اندر
زمانی قصهٔ مسعودی آرم — زمانی قصهٔ پولاد جوهر[6]
مگر دل خوش کند لختی بخندد — ز مسعودی و از ریش بولاهر[7]
همیشه شاد و خندان باد و دلشاد — ملك محمود شاه هفت کشور

۸۹

در مدح خواجه ابو سهل دبیر عبدالله بن احمد بن الکشن گوید[8]

دوش نـاگـاه بهنگام سحر — اندر آمد ز در آن ماه پسر[9]
با رخ رنگین چون لاله و گل — با لب شیرین چون شهد و شکر
حلقهٔ جعدش پرتاب و گره[10] — حلقهٔ زلفش ازان تافته تر
گفتم: ای خانه بتو باغ بهشت — چون برون جسته‌ای از خانه بدر؟
خواجه ترسم که خبر[11] یابد ازین — بانگ برخیزد، چون یافت خبر
گفت من بار ملامت نکشم[12] — تو مکش نیز و بس اندوه مخور
چون منی را بملامت مگذار[13] — این سخن را بنویسند بزر
لشکری چند[14] بر خواجه و میر — همه دارند ز من دست بسر
همه در انده[15] من سوخته دل — همه در حسرت من خسته جگر
گر مرا خواجه بنخّاس برد — بربـایند بهمسنگ گهر
تو مرا یافته ای بی همه شغل — نیست اندر کلهت پشم مگر؟
گفتم ای ترك درین خانه مرا — کودکانند چـو گلهای ببر
گر ز تو بر بخورم[16]، بر بخورند[17] — زان من، فردا، کسهای دگر

۱ ـ م : بنالیدم ...؛ چ : ... در افتد . ۲ ـ م : نادان زار . ۳ ـ نچ : بخشد مرا زود؛ د : ... راست؛ مج ا :عشق . ٤ـ د : چو ... چو ... ٥ـ د : بسازی . ٦ـ م، نچ: پولادهرخر . استاد دهخدا احتمال داده اند : قصهٔ بوذاسف بلوهر باشد و حدس بکلی صائب می نماید . ۷ ـ ند : گذارد از من این ناخدمتی در ؛ م : . توازهر . ۸ ـ عنوان از «چ» است با اصلاح ۹ـ م : میر بدر . ۱۰ ـ : تاب شده ۱۱ـم: چو بو . ۱۲ـ د : بکشم . ۱۳ـ نچ : بگذار؛م: تو مده . ۱٤ ـ م : چندین . ۱٥ ـ نچ دردیدن؛ ند : ازدوری ۱٦ ـ اصل : نخورم متن تصحیح استاد دهخداست . ۱۷ ـ م : نخورند .

تامنم رسم من این بود و مرا   بسرخواجه کزین نیست گذر
کدخدای ملك هفت اقلیم   خواجهٔ سید ابوسهل عمر
آن خریدار سخندان وسخن   وان هواخواه هنرمند و هنر
برنکو نامی چونانکه بود   پدر مشفق بر نیك پسر
زر او را بر زوّار مقام   سیم او را بر خواهنده مقر
مجلس او ز پی اهل ادب   بسفر ساخته همچون بحضر
بر او بوده بهر جای مقیم   زو رسیده بهمه خلق نظر
خدمت‌سلطان بردست گرفت   خدمت‌سلطان‌سهلست مگر؟[1]
از پی ساختن بخشش ما   خویشرا[2] پیش بلا کرده سپر
او ز بهرما در کوشش و رنج   ما گرفته همه زو ناز و بطر[3]
آنچه من کهتر ازو یافته ام   گر بگویم بتو مانی بعبر
تا زبان دارم زیبد که زبان   بثنا گفتن او دارم تر
من همی‌دانم کاندر بر او   چیست از بهرمن و تو مضمر
جاودان شاد و تن آزاد زیاد   آن‌نکو خوی[4] پسندیده سیر
بیش‌ازآنست که‌پیش‌همه‌خلق[5]   عالمانرا[6] بر او جاه و خطر
عاشق و فتنهٔ علم و[7] ادبست   لاجرم یافته زین هر دو خبر
در جهان هیچ کتابی مشناس   کونکرده‌است دو سه‌باره‌زبر
سخت‌کوشست بپرهیزو بزهد   تومر او را به جوانی منگر
همچو ابدالان در صومعه ها   کنداز هرچه حرامست حذر
شاد باد آن بهمه نیك سزا   وایمن‌ازنکبت وازشوروزشر
عید او فرّخ و فرّخ هر[8] سال   فرّخی بر در او بسته کمر
تا همی یابد در دولت شاه   بر بداندیش فرو مایه ظفر
دولتش باقی و نعمت بفزون   راوقی برکف و معشوق ببر

۱ – چ : بیمست و خطر؛ م : بنشست دگر . ۲ – چ ، م : خویشتن . ۳ – م : همه زو باز نظر .
٤ – چ : روی . ٥ – م : که بیش‌ازهمه کس . ٦ – چ علمارا . ۷ – م : اهل . ۸ – د ، م : سر .

۹۰

نیز در مدح خواجه ابو سهل دبیر، عبدالله بن احمد بن لکشن[1]

بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر[2] ناله‌ٔ مرغ دلارام تر از نغمهٔ[3] زیر
ابر فروردین گویی بجهان آذین بست که همه باغ پرندست و همه راغ[4] حریر
گه زره باف شود باد و گهی جوشن دوز باد راطبع شد این پیشه ز زرّاد امیر
از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز کردچون کلبهٔ زرّاد همی روی غدیر
آب در جوی زباران بهاری و ز سیل همچنان گشت که[5] باسرخ می آمیخته شیر
ای بعارض چومی وشیر ! فراپیش من آی بربط من بکفم بر نه و نصفی[6] برگیرد
نصفی[7] پنج وشش اندرده وشعری دو[8] بخوان شعر هایی سره و معنی او طبع پذیر
شعرخوش برخوان کز بهر توخواهم خواندن مدح آن خواجهٔ آزادهٔ معدوم نظیر
کدخدای عضدالدوله سالار سپاه خواجهٔ سیّد بیهمتا بو سهل دبیر
آنکه پر دل تر و کافی تر و دانا تر ازو نبود هیچ ملك را بجهان هیچ وزیر
خط نویسدکه بنشناسند از خطّ شهید شعر گوید که بنشاسند از شعر جریر
بشناسد بضمیر آنچه همی خواهد بود آفرین باد بر آن طبع و بر آن پاك ضمیر
دل او را بدگر دلها مانند مکن زانکه باگرد برابر نبود ابر مطیر
خامه در زیر سرانگشتانش آن فعل کند که بدست کس دیگر نکند نیزه و تیر
با عطارد بسرخامه سخن داند گفت هر دبیری که بدیوان کند او را تحریر
«عین» و«تهذیب لغت» ٭ باسخن بذلهٔ او همچنانست که با دست غنی دست فقیر
از پی رسم در آموختن نامه کنند نامهٔ خواجه بزرگان و دبیران از بیر[9]
نیك بختا و بزرگا که خداوند منست که چنین بار خدایی بسزا یافت مشیر[10]
خواجه اندرخورمیر آمدو[11] شکر ایزد را آنچنان ناموری را ز چنین[12] نیست گزیر
تن و جانش را هرروز دعا باید کرد هر که درخدمت این میر، صغیرست و کبیر

۱ ــ عنوان از «چ» است با اصلاح . ۲ ــ د : بر آورد صفیر . ۳ ــ م ، چ : ناله . ٤ ــ م : دشت .
٥ ــ م : چو . ٦ ــ چ ، نطقی؛ نچ: ساغر؛ متن نیز از نچ و «م» است. ۷ ــ نچ: ساغری . ۸ ــ چ: برخوان.
۹ ــ د : دیر ؛ م : دبیر . ۱۰ ــ د : امیر. استاد دهخدا احتمال داده‌اند . «دبیر» باشد . ۱۱ ــ چ: آمد . ۱۲ ــ چ : چنان .

٭ مراد کتاب العین منسوب به خلیل بن احمد نحوی متوفی بسال ۱۷۵ هجری و تهذیب اللغة از ابی منصور محمد بن احمد ازهری متوفی بسال ۳۷۰ هجری است (از حاشیهٔ چ) .

ایزد از طلعت او چشم بدان دور کناد　　چشم ما باد بر آن طلعت فرخنده قریر
با چنان فضل و چنین فعل کزو کردم یاد　　صورتی دارد آراسته چون بدر مُنیر
حق شناسیست که از بار خدایی نکند　　در حق هیچکسی تا بتواند تقصیر
با چنین غفلت و تقصیر که من دانم کرد　　زو ندیدم مگر احسان و سخا و توقیر[1]
تا همی سرخ بود همچو گل[2] سرخ عقیق　　تا همی زرد بود همچو گل زرد زریر
تا سپیدست بنزدیك همه دنیا برف　　تا سیاهست بنزدیك همه گیتی قیر
شادمان باد و بدو خلق جهان یکسر شاد　　دشمنش تنگدل و مانده بتیمار و زحیر
فرخش باد سرسال و مه فروردین　　و ایزدش باد بهر کار نگهدار و نصیر[3]

۹۱

در مدح خواجهٔ عمید سید ابواحمد تمیمی[4] گوید[5]

آن کیست کاندر آمد بازی کنان ازین در　　رویی چو بوستانی از آب آسمان تر
باز این چه رستخیز ست این خود کجا در آمد　　این را که ره نمودست از بهر فتنه ایدر
ای دوستان یکدل، دل باز شد ز دستم　　از شغل باز ماندیم عاشق شدیم یکسر
من شیفته شدستم یا چون منند هر کس؟　　ترسم که هر کس از من عاشق تر و تبه‌تر
گر خصم نیست او را گوی از میانه بردم　　وای ار کسی چو من را یاری بود برین فر
باری از و بپرسم تا او مرا چه گوید　　ای ماه گر تو آیی[6] خصم تو کیست بردر[7]
تا عاشقی مساعد بی هیچ خصم جویی[8]　　گر هیچ رای داری مگزین کسی بمن بر
ور شوخ وار گوید درویش عاشقی تو　　درویش کی بوم من باخواجهٔ توانگر
خواجهٔ عمید سیّد بواحمد تمیمی[4]　　آن بی ریا عطا بخش آن بی بهانه مهتر
اندر شریف خویی با مشتری موافق　　وندر بزرگواری با آسمان برابر
جز نیکویی نگوید جز مردمی نداند　　وین هر دو را بدارد چون بیعت[9] پیمبر
زو مردمی نباشد نادر که او همیشه　　جز مردمی ندیدست اندر تبار و گوهر
اصل بزرگ دارد، خوی شریف دارد　　«ارجو» که تا قیامت زین هردوان خورد بر
اهل ادب نهادند او را بطوع گردن　　وز بهر فخر کردند آن لفظ نیکو از بر[10]

۱ - د: سخاوت توفیر. ۲ - م: می. ۳ - د: ظهیر. ٤ - د: یمینی. ٥ - عنوان از «چ» است.
٦ - د: نو گر آمی؛ نچ: نو که رائی؛ م: تو گر آنی. ۷ - م: بوذر. ۸ - چ: با... چو نی. ۹ - چ:... همت؛ م: بور زد چون ملت. ۱۰ - م: وز بهر فخر کردن آن فخر نیکوان بر.

سحر حلال خواهی؟ رو لفظ خواجه بشنو　　نقش بهار خواهی؟ رو روی خواجه بنگر
لفظی بدیع و موجز، چون رای خواجه محکم　　خطی درست و نیکو چون، روی خواجه [1] درخور
از رشك او دبیران انگشتها بدندان　　او گاه دُر ببارد ز انگشت خویش و گه زر
زرّی همی چکاند دری همی فشاند　　کان در جهان بماند پاینده تا بمحشر
گر سیستان بنازد بر شهرها عجب نیست[2]　　زیرا که سیستانرا زیبد بخواجه مفخر
هر جایگه که باشی شکر و حدیث[3] باشد　　زان عادت ستوده زان سیرت چو شکر
با دشمن مخالف ز آنسان زید که مردم　　با دوستان یکدل با مهربان برادر
از خشم او مخالف هرگز خبر نیابد　　هر چند زیر خشمش باشد[4] بلای منکر
مردی جوان و زادش زیر چهل ولیکن[5]　　سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمّر
نادیده هیچکس را باور همی نیاید　　من نیز تا ندیدم دل هم نکرد باور
پور امیر حاجب[6] کو یافت کدخدایی　　با صاحب بن عبّاد اندر کمال همبر
هر خسروی که اورا چون تو مشیر باشد　　رای ترا متابع امر ترا مسخر
من بندهٔ مقصر تقصیر بیش دارم　　زنهار دل بمشکن تقصیر من بمشمر
گر کمتر آمدستم نزدیك تو بخدمت　　آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر
تو مردم[7] کریمی من کنگری[8] گدایم　　ترسم ملول گردی با این کرم ز کنگر[9][10]
آزار داری از یار زیرا که یك زمستان　　بگذشت و کس نیامد روزی زمانه تن در(؟)[10]
روزی بدین درازی . . . .[11]　　کز تو خطایی آمد وان از تو بود منکر
ما با هزار دستان خود داشتیم آنجا　　بیداد کرد و بیشی زاغ سیه بر این در
تو تنگدل نگشتی با زاغ بد نکردی　　بنشستی و ببردی خوش با چنان ستمگر
چون در میان باغت دامی بگستریدند　　با زاغ در فتادی ناگه بدام اندر
از تو خطایی آمد و زما خطایی آمد　　شاید که هر دو گشتیم اندر خطا برابر

۱–م : نیك ۲–چ: برشهرها برازد. ۳- د: شکرحدیث ؛م :شکرت حدیث. ٤–م : هرخصم .. باشد.
٥– چ : و دارد زیر ازچهل همانا؛ م:... زیرازچهل همانا. ٦– د:سوادزمیر ..؛ مج ۲ : بود از هنر نه حاجت ؛ م: سود ... ۷–م : مردمی - ۸- م : کنکر ؛چ: کنکری. ۹– چ: کنکر . ۱۰– این بیت با ۹ بیت بعد آن و نیز بیت دوازدهم فقط درج هست. ۱۱– دراصل سفیدست.

از باغ زاغ گم شد آمد هزار دستان اکنون گرفت باید کار گذشته از سر
امروز ما و شادی امروز ما و رامش در زیر هر درختی عیشی کنیم دیگر
با دوستان یك دل با مطربان چابك با دلبران زیبا با ساقیان دلبر
دلجوی ساقیانی شیرین سخن که ما را از کف دهند باده وز لب دهند شکر
جاوید شاد بادی با خرّمی زیادی بر کف می مروّق، در پیش یار دلبر
سال ومهت مبارك، روز و شبت مساعد عیش تو خوش همیشه، عیش عدو مکدّر
با عیش و شادکامی باشی همیشه همدم با بخت و کامرانی بادی همیشه همسر
آن کز تو شاد باشد گو سرخ می همی کش وانکو نه شاد با تو [1] گو خون دل همی خور

۹۲

در مدح خواجه عمید اسعد کدخدای امیر ابو المظفر والی چغانیان [2]

بر گرفت از روی دریا بر فرو ردین سفر [3] ز آسمان بر بوستان بارید [4] مروارید تر
گه بروی بوستان اندر کشد پیروزه اوح [5] گه بروی آسمان [6] اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی بوستان را خلعتی پوشد جدا [7] هر زمانی آسمان را پرده ای سازد دگر
در بیابان بیش از آن حلّه‌ست کاندر سیستان [8] در گلستان بیش از آن دیباست کاندر شوشتر
هر کجا باغیست بر شد بانگ مرغان از درخت هر کجا کوهیست بر شد بانگ کبکان از کمر
سوسن سیمین، وقایه بر گرفت از پیش روی نرگس مشکین، عصابه بر گرفت از گرد [9] سر
بر توان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم بر توان چیدن ز روی شنبلید زرد زر
ارغوان از چشم بد ترسد از آن رو هر زمان سرخ بیجاده چو تعویذ اندر آویزد زبر [10]
هر زمان از نقش گوناگون همه روی زمین چون نگارین خانهٔ دستور گردد سر بسر
خواجه بو منصور، دستور عمید اسعد، از اوست سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر
دولتش گیتی پناه و نعمتش زایر نواز هیبتش دریا گذار و همتش گردن سپر
خانمان دوستان [11] از جود او پر ناز و نوش شهر و بوم دشمنان از سهم او زیر و زبر

---

۱ ــ م : باشد. ۲ ــ عنوان از چ است. ۳ ــ نچ : نفر ؛ م : بطر. ٤ ــ نچ ، م : باشید. ٥- نچ: گه فراز آسمان اندر کشد قوس وقزح ؛ چ: گه ز روی آسمان اندر کشد پیروزه چرخ. ٦-م، چ: آفتاب. ۷ــچ: خدا. ۸ــچ: چینستان. ۹ــد: پیش. ۱۰-چ: ببر؛ در «م» بیت نیامده است. ۱۱-م: ماهمه.

هیچ علم ازعقل او مویی نماند باز پس هیچ فضل ازخلق او گامی نگردد زاستر
مهرو کین‌وجنگ‌وصلح‌و کلك‌و تیغ‌اودهند دوستان و دشمنان رانفع‌وضرّوخیروشر[1]
پیل مست اربردر کاخش کند روزی گذار شیر نرگر بر سر راهش کند وقتی[2] گذر
آتش‌خشمش‌دودندان‌بر کنداز[3] پیل‌مست آفت سهمش دو ساعد بشکند از[4] شیر نر
در تن پیل دلاورزهره گردد خون صرف گرد چشم شیر شرزه مژه گردد نیشتر
گرچه باشد آبگینه با تبر ناپایدار چون‌برونامش‌بخوانی‌بشکند رویین[5] تبر
ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج منهزم را نام او بر دشمنان باشد ظفر[1]
روشنایی یابد از دیدار او دو چشم کور اشنوایی[6] یابد از آواز او دو گوش کر
سایهٔ او بر همای افتاد روزی در شکار زان سبب بر سایهٔ پرّ همای افتاد فر[7]
مهراوروزی‌بطلق‌ازروی‌رأفت‌دیده‌دوخت زان‌سپس‌هرگزنشد برطلق‌آتش کارگر[1]
درچغانی[8] روداگرروزی‌فروشویددودست ماهیانرا چون‌صدف‌درتن پدید آید دُرر
ای پدر را نامور فرزند کاندر دور دهر تا قیامت زنده شد از نام تو نام پدر
تا بتابد نیمروزان از تف خورشیدسنگ تا برآید بامدادان آفتاب از باختر
کامران باش و روان را ازطرب‌بابهره‌دار شادمان باش وجهانرا برمرادخویش‌خور
همچنین نوروزخرّم صدهزاران بگذران همچنین ماه مبارك صد هزاران بر شمر

۹۳

در وزارت یافتن و خلعت پوشیدن خواجه ابو علی حسنك وزیر گوید[9]

نیك اختیار کرد خداوند ما وزیر زین اختیار کرد جهان سر بسر منیر
کار جهان بدست یکی کاردان سپرد تا زو جهان‌همه‌چوخورنق شد وسدیر[10]
چون او نبوده اند اگر چندآمدند[10] چندین هزار مهتر و چندین هزار میر
چونانکه‌چون‌ملك،ملکی نیست‌درجهان همچون وزیر او بجهان نیست‌یك وزیر
هشیار در مشاورت شه بود از آنك اندر خور مشاورت شه بود مشیر

---

۱ — بیت در «م» نیست . ۲ — د : روزی . ۳ — نچ : خل کند بر. ٤ — م، چ: بر. ٥ — م: روی. ٦ — چ : آشنایی ؛ نچ ، م : بشنوائی. متن نیزازنچ است . ۷ — د : زان‌سپس هرگز نشد براو سلاحی کارگر؛ م : زان سپس ... ۸ — د : میان . ۹ — عنوان ازچ‌است. ۱۰ — این‌مصراع‌در«م» نیست.

شهریست پر بشارت ازین کار و هر کسی — سازد همی ز جان و ز دل هدیهٔ بشیر[۱]
این بود ملك را بجهان وقتی آرزو — وین بود خلق را همه همواره درضمیر
اکنون جهان‌چنان‌شود از عدل و داد او — کاهو بره مکدمثل‌از ماده شیر شیر[۲]
گر درگذشته حمل غنی بر فقیر بود — امروز با غنی متساوی بود فقیر
آن روزگار شد که همی بود روزوشب[۳] — بیچاره‌یی بدست ستمکاره‌یی اسیر
گر کدخدای شاه‌جهان خواجه‌بوعلیست — بس‌گردنا که او بکند نرم چون خمیر
مال خدایگان بستاند بعنف و کُره — از دست منکرانی چون منکر و نکیر
بیرون کند ز پنجهٔ گردنکشان جهان[۴] — ندهد بزادگان[۵] عمل مردم حقیر
کار جهان بداند کردن تو غم مدار — آری جهان بدو[۶] نسپردند خیر خیر[۷]
کاری‌که چون کمان بزه خم‌گرفته بود — اکنون شود به‌رای و بتدبیر او چو تیر
آن‌کز در چه است[۸] فرو افکند بچاه — وان کز در سریر نشاندش بر سریر
ای روبهان کلته بخس در خزید هین[۹] — کاهد ز مرغزار ولایت درنده شیر[۱۰]
یکچند شادکام چریدید شیر وار — امروز ُگرم[۱۱] باید خورد و غم و زحیر
حقور[۱۲] بحق رسید و جهان بآرزو رسید — و امید خلق‌کرد وفا ایزد قدیر
صدر وزارت آنچه همی‌جسته‌بود[۱۳] یافت — ای صدر کام یافته! منّت همی[۱۴] پذیر
از چند سال باز[۱۵] تو امروز یافتی — آن مرتبت کز آن نبود مرترا گزیر
مقدار تو بزرگ شد از خواجهٔ بزرگ — چونانکه چشمهای بزرگان بدو قریر
دایم بخواجه چشم بزرگان قریر باد — چشم‌کسی که شاد نباشد بدو[۱۶] ضریر
ای دولت خجسته ازو روی برمتاب — ای بالش وزارت با او قرار گیر
طعنی دگر درو[۱۷] نتواند زدن عدو — جزآنکه‌ژاژخایدو گویدکه[۱۸] نیست پیر
ابلیس پیر بود بیندیش تا چه کرد — بگزید بر بهشت برین[۱۹] آتش سعیر

۱ – چ : هژیر؛ م : مسیر. ۲ – چ : .. مثل مکد...؛ م: کاسوده برهٔ ملك ازمثل ماده شیر. ۳ – چ : که توانست آنکه بود؛ م : که توانست بود بود. ٤ – م : جهل . ٥ – چ : بازاره‌رادهد؛ د: ندهد بظالمان؛ م : بازادهٔ دهد . متن ازنچ‌است . ٦ – چ : بدان. ٧ – م : جزخیر. ٨ – م : بهشت. ٩ – د : ای روبهان بکلبه اندرخزیدهین؛ م : ای‌روبهان‌کلبه... ١٠ – چ: همی زئیر. ١١ – م: درد. ١٢ – م : حق‌گر. ١٣ – م : بودجست. ١٤ – چ: بسی؛ ند،م: زشه. ١٥ – د : از بعد چند سال. ١٦ – چ: باد. ١٧ – چ: باو. ١٨ – نچ: ژاژگویدکاین‌خواجه؛ «م»: تمام بیت‌را ندارد. ١٩ – م: خدای.

رای درست باید و تدبیر مملکت — خواجه بهر دو سخت مصیب آمد و بصیر
زان فضل و مردمی که خدای اندرو نهاد — تیری رسیده نیست جهان را بپشت تیر
تا از گذشتن شب و روز و شمار سال — موی سیه چو قیر ، شود بر مثال شیر
تا گه خزان زرد بود گه بهار سبز — آن زر کند ز برگ رزان، وین ز گل حریر
همواره سبز باد سر او و سرخ روی — روی مخالفان بد اندیش چون زریر
این خلعت وزارت و این اعتماد شاه — فرخنده باد و باد مر او را خدا نصیر[1]

۹۴

نیز در مدح خواجه ابو علی حسنك وزیر گوید[2]

ای ترك دلفریب دل من نگاهدار — جز ناز و جز عتاب چه داری دگر بیار
تاکی بود بهانه و تا کی بود عتاب — این عشق نیست جانا جنگست و کارزار
هر روز نو عتابی و دیگر بهانه‌یی — ناخوش بود عتاب ، زمانی فرو گذار
تو بایدی که بالب خندان و خوی خوش — پیش من آمدی بزمانی هزار بار[3]
دل تافته مدار و بر ابرو گره مزن[4] — از بهر بوسه‌ای که ز تو خواهم ای نگار
بوسه بیار و تنگ مرا در کنار گیر — تا هر دو دارم از تو درین[5] راه یادگار
من بی کنار بوسه نخواهم ز هیچکس[6] — از تو بتا بدیدن تو کردم اقتصار[7]
بوس و کنار و لهو و سماع و سرود را — دارم دگر بدولت دستور شهریار
دستور شاه معتمد ملك بو علی — خواجهٔ بزرگ تاج بزرگان روزگار
آن اختیار کردهٔ شاه جهان که هیچ — بی[8] اختیار او نکند دولت اختیار
گرد جهان وزارت بر گشت[9] و بنگرید — او را گزید و کرد بنزدیك او قرار
مردی گزید رادو[10] خردمند و پیش بین — بارای و باکفایت و باسنگ و باوقار[11]
فرمان او علامت شاهان کند نگون — تدبیر او ولایت شیران کند شکار
کارش چو کار آصف و امرش چو امر جم — سهمش چو سهم رستم و سهم سفندیار[13]
بر لشکر و رعیت سلطان چو بر گذشت[12] — زین هر یکی صدی شد و زان هر صدی هزار
از برکت عنایت و تدبیر او شدند — یکسر پیادگان سپاه ملك سوار

۱- نج: ایزد او را بود نصیر. ۲- عنوان از چ است با اصلاح. ۳- «م» بیت را ندارد. ٤-م: مزن گره. ٥- چ ، م : بدین . ٦- د : من جز کنار دبت نخواهم ز هیچ ترك. ۷- م: اختصار ۸- د: م: بر. ۹- نج : فراوان بر گشت؛ چ،م: تمام فرو گشت. ۱۰- چ: گز بده کرد؛ م : گزید مرد . ۱۱ - م : بارای او کفایت و باسنگ او وقار. ۱۲- م :... شهر گشت؛ د: شه چون امیر گشت.

هر مال کز ولایت سلطان بهم کند — بر لشکر وخزینهٔ سلطان برد بکار
زین سوسپه‌توانگر وزانسوخزینه پر — واندر میان‌رعیت خشنود وشادخوار
اندر دو مه چکارتوان کرد بیش‌ازین — خاصه کنون که دست‌همی‌نو[1] برد بکار
بشکیب تا ببینی کاخر[2] کجا رسد — این کار ازآن بزرگ نژاد بزرگوار
اکنون فرازکرد بکار بزرگ دست — اکنون فروگرفت جهان‌جمله‌استوار
فردا پدیدگردد توفیرها که او — از عاملان شاه[3] تقاضا کند شمار
آن‌مال کزمیانه‌ببردند دانگ‌دانگ — بستاند و بتنگ فرستد سوی حصار
دیدی تو زو مرنج ومیندیش‌تاترا* — زان مالها بنا کند و پر کند چو پار[4]
ای شاه قلعه های دگرساز کاین وزیر — سالی دگر بزر بینبارد[5] این حصار
اندر جهان وزیر چنین جسته‌ای‌همی — اکنون که‌یافتی‌چوتن‌وجان‌عزیزدار
در مرغزار ملك خرامنده گشت شیر — آن روزگار شد که تهی بودمرغزار
آن روبهان که جایگه شیر داشتند — اندر شدند خوار بسوراخ‌هاچومار[6]
شیریست می‌چمد بهمه مرغزارملك[7] — شیری‌که در زمانه ندارد نظیر و یار
در جنگ شیرگشته فراوان‌شریفتر[8] — کایمن نشسته باگلهٔ روبه نزار
تا چون زبیشه روی بصحرانهد تذرو — کبك دری ز بیشه نهد روبکوهسار[9]
تا چون هزار دستان برگل نوا زند — قمری‌چوعاشقان بخروش آید ازچنار
پاینده باد خواجه ودلشاد وتندرست — برکام دل مظفر و منصور و کامگار
درعز و مرتبت بگذاراد همچنین — صدمهرگان‌دیگروصدعید وصد بهار
چونانکه شاه شرق ولایت بدوسپرد — یا رب توکامهای جهانرا بدو سپار

۹۵

نیز درمدح سیدالکفاة خواجه ابوعلی حسنك وزیر گوید[10]

باری بدانمت[11] که چه خو داری‌ای پسر — تا نیستی مرا و ترا هیچ درد سر

۱ـ د: خاصه‌مهی که‌دست نمیبرد او بکار؛ م: خاصه که دست‌همی‌تو برد بکار. ۲ـ: کارت . ۳ـ د: ملك.
۴ـ چ:... بار.. م؛ چومار. وظاهرا: بیا کند.... ۵ـم: بروز نیاورد. ۶ـ چ،م: سوراخهای مار. ۷ـ چ: آنجا که شیر باشد درمرغزارملك؛م: آنجا که شیر باشد درمرغزارمار. ۸ـ د: همه شیرها اسیر؛ چ:.. کشته... ۹ـم: کبك‌دری ببیشه خرامد زکوهسار. ۱۰ـ عنوان‌ازچ‌است بااصلاح ۱۱ـ د،م: بدانمی.

* ظاهراً اشارتی به قلعهٔ مرنج و قلعهٔ مندیش باید باشد اما مصراع استوار نمینماید.

همچون مه دوهفته برون آیی از وثاق همچون مه گرفته درون آییم ز در
رغم مراچو سر که مکن چون بمن رسی رویی کزو بتنگ بریزد همی شکر
روزی گشاده باشی و روزی گرفته ای بنمای کاین گرفتگی ازچیست ای پسر!
ای چون گل بهاری خندان میان باغ هر ساعتی چو روز بهاران مشو دگر
ما را همی بخواهی پس روی تازه دار تا خواجه مر ترا بپذیرد ز من مگر[1]
خواجهٔ بزرگ بوعلی آن سیّد کفاة خواجهٔ بزرگ بوعلی آن مفخر گهر
دستور شاه شرق وبدو ملك شاه شرق آراسته چو ملك عمر درگه عمر
او از میان[2] گوهر خویش آمده بزرگ وندر خور بزرگی آموخته هنر
بردرگهش نشسته بزرگان و مهتران از بهر بار[3] جستن و بر ما گشاده در
با زایران گشاده و خندان و تازه روی وز دست او غنی شده زایر بسیم و زر
هرگز بدرگهش نرسیدم که حاجبش صد تازگی نکرد ونگفت: اندرون گذر
ناخوانده شعرهای دوجشن ازپی دوجشن کس[4] کرد نزد من که بیا رسمها ببر
از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر او نا رسیده، سیم[5] بداد، این کرم نگر
جاوید بادشاه و[6] بدو شادمانه باد شاه زمانه و خدم شاه سر بسر
زو در جهان دلی نشناسم که نیست شاد با او بدل چگونه توان بود کینه ور
هر کس که شاد نیست بقدر و بجاه او بیقدر باد نزد همه خلق و بی خطر
کس نیست کو بدولت او شادمانه نیست ورهست حاسدست[7] وپلیدی زسگ بتر[8]
او[9] دست خائنان جهان کرد زیر سنگ زینست دست او ز همه دستها زبر
آواز خائنان نتواند شنید هیچ شاید که یافتست شه از خوی او خبر
زین پیش بوده و پس ازین نیز هم بود او را بملك و، شاه جهان را بدو نظر
شادیش باد و کام روایی و مهتری پایندگی سعادت و پیوستگی ظفر
عیدش خجسته باد و همه ساله عید باد ایام آن خجسته خصال نکو سیر

۹۶

نیز درمدح خواجه ابوعلی حسنك وزیر گوید[10]

مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در خواجه از آتش پرستی توبه داداورامگر؟

---

۱ - نچ: نپذیرد که نظر؛ م: همی مگر. ۲ - م: زان درمیان. ۳ - م: باز. ٤ - چ: کان. و بیت در «م» نیست. ٥ - م: شعر. ٦ - اصل: پادشاه. ۷ - م: خاینست. ۸ - چ: تبر. ۹ - د: بس. ۱۰ - عنوان از چ است.

خواجهٔ سید وزیر شاه ایران بوعلی قبلهٔ احرار و پشت لشکر و روی گهر[۱]
تیغ را میر جلیل و خامه را خواجهٔ[۲] بزرگ یافته میراث میری و بزرگی از پدر
او بمغرب کار سلطان را بمشرق ساخته نیك بنگر چون بدو باشد کفایت را گذر[۳]
شغل سلطان پیش و طمع از مال او برداشته کس بدینسان شغل هرگز می نیارد بر دسر[٤]
گیتی اندر دست او و زمال گیتی دست پاك اینچنین اندر جهان هرگز کجا بد[۵] جز عمر
صدر دیوان وزارت خواجه را دیگر بدید خواجه را بیناد و جز خواجه مبیناداد گر[٦]
ملك سلطان را بعدل و داد خویش آراستست[۷] چون مشاطه نوعروسانرا بگوناگون گهر
کس نداند گفت کو از کس بدانگی طمع کرد باچنین فرمان و چندین شغل و چندین دردسر
لاجرم ملك و ولایت خرّم و آباد گشت خرّم و آباد گردد ملك از عدل و نظر
من قیاس از سیستان آرم که آن[۸] شهر منست وز پی خویشان ز شهر خویشتن دارم خبر
شهر من شهر بزرگست و زمین[۹] نامدار مردمان شهر من در شیر مردی[۱۰] نامور
تا خلف را خسرو ایران از آنجا برگرفت در ستم بودند ودر[۱۱] بیداد هر بیدادگر
بر کشیدند از زمین و باغشان[۱۲] سرو و سمن باز کردند از سرای و کاخشان[۱۳] دیوار و در
هر سرایی کان نکوتر بود و زان خوشتر نبود[۱٤] همچو شارستان قوم لوط شد[۱۵] زیر و زبر
کدخدایانشان خریده خانه‌ها بگذاشتند زن ز شوی خویش دور افتاد و فرزند از پدر
بر شه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند سالها بودند مسکین از غم و در خون[۱٦] جگر
چون شه مشرق وزارترا بخواجه باز داد[۱۷] بیشتر شغلی گرفت از شغل خواجه، بیشتر[۱۸]
عالمانرا[۱۹] باز خواند و مردمانرا بار داد شوی با زن گشت و زن با شوی و مادر با پسر
خانه‌ها آباد گشت و کاخها برپای شد با خضر شد باز دیگر باغهای بی خضر
روزگار سیستانرا با نکویی عدل او باز نشناسم همی از روزگار زال[۲۰] زر
از ولایتهای سلطان سیستان بر گوشه‌ایست نیست از انصاف او، از عدل او نابهره‌ور[۲۱]
شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم تو بهر شهری کنون هم زین قیاس اندر نگر

۱– د : هنر. ۲– چ: میر. ۳– د : این کفایت این درایت این گهر؛ مج ۱؛ مج ۲ : نیك بنگر تا بود زیر کفایت را گذر. ٤– نچ : با تقوی نمی آرد بسر ؛ م : شغل نتواند بتقوی برد سرد ؛ چ : بردن می نمیارد . متن از نچ است. ۵– م : که باید. ٦– چ : مبینادی... ؛م : مباد اورا بفر . ۷ – چ : آراسته؛م: خوش آراستست . ۸ – چ: دارم که او . ۹ – چ : زمینش . ۱۰ – د : یکسر دلیر . ۱۱– چ : از. ۱۲– چ باغها. ۱۳–چ: کاخها. ۱٤– چ، م: و آن خوشتر نمود . ۱۵– م : لوط از جور شد. ۱٦– چ : وخون؛ م: تا بیا لودند... وخون. ۱۷–چ : خواند. ۱۸– این مصراع در «م» نیست . ۱۹– نچ : عاملانرا . ۲۰– م : آل . ۲۱– نچ: نیست از انصاف گردد فتنه اورا پی سپر؛ نچ دیگر: فتنه را از گوشهٔ آن گوشه بر تابید سر؛ چ :... انصاف آن ...

ایزد او را جاودانی دولت و نعمت دهاد — تا بدان دو[1] بر بداندیشان همی یابد ظفر
روز او فرخنده باد و روزه‌اش[2] پذرفته باد — وین خجسته مهرگان[3] از روزها فرخنده‌تر

۹۷

در مدح ابوبکر عمیدالملک قهستانی عارض لشکر گوید[4]

ای غالیه کشیده ترا دست[5] روزگار — باز این چه غالیه است که تو[6] برده‌ای بکار
روی ترا بغالیه کردن چه حاجتست — او را چنانکه هست بدو دست باز دار
آرایشی بکار چه داری همی کزو — آرایش خدای تبه گردد، ای نگار!
شغلی دهم بدست تو، تا دل نهی بر آن[7] — رو بادهٔ برنگ لب[8] خویشتن بیار
عیدست و مهرگان و به عید و بمهرگان — نو باوه‌یی بود می سوری ز دست یار
می‌ده مرا و مست مگردان[9] که وقت خواب — باشد بمدح[10] خویش کند خواجه خواستار
خواجهٔ عمید عارض لشکر عمید ملک — بوبکر[11] سید همه سادات روزگار
آن مهتری که هر که در آفاق مهترست — با کهتران او نرود جز همال وار
از کهتری بمهتری آنکس رسد که او — توفیق یابد و کند این خدمت اختیار
آزاده را همی حسد آید ز بندگانش — هر[12] شور بخت را حسد آید ز بختیار
گیرند خسروان و بزرگان محتشم — از بهر جاه[13] پای و رکابش همی کنار
پیش ملک پیاده رود برترین شهی — آن جایگه که خواجهٔ سید رود سوار
کس جاه او نجوید و هرکو بزرگتر — دارد بجاه و خدمت او دلپسند کار[14]
اورا خدای عزّ و جل حشمتی نهاد — برتر ز حشمت ملکان بزرگوار
از آسمان بقدر گذشت و دلش هنوز — آنجا که قدر اوست نگیرد همی قرار
اختر فرود همّت اویست[15] و فضل او — برتر ز همّتست و فزونتر هزار بار
جاه بزرگ یافت ولیکن بفضل یافت — با جاه، عزّ و فضل بباید[16]، بهر شمار
عزّی که آن ز فضل نباشد بتر[17] ز ذُل — فخری که آن ز فضل نباشد بتر[17] ز عار
نفس[18] شریف و اصل بزرگ و دل قوی — بافضل[19] یار کرد و مکین[20] شد بدین چهار

۱ـ چ: بدوست. ۲ـ د: روزه زو؛ م: روزاو. ۳ ـ د: مهرگانش. ٤ـ عنوان از چ است با اصلاح. ٥ـ د: ای غاشیه کشیده ترادوش. ٦ ـ د: نو. ٧ـم: بدان‌دهی. ٨ - ند: رخ؛ م: دل. ٩ - م، مج ١: بگردان. ١٠- د: که مدح...؛ مج۱: مج۲:... هوشیار. ١١ـ اصل: بوسهل. ١٢ـ چ، م: مر. ١٣ـ چ: جای...؛ م:... پای رکابش. ١٤ـ د: دل بسنده کار. ١٥- چ:... او هست؛ م: آخر... خویش است. ١٦- چ،م: با جاه نیز فضل بباید. ١٧- چ: هنوز. ١٨- د: فضل. ١٩- د: بافعل. ٢٠- نج: مهین؛ د: قوی.

گر در جهان بفضل چنو دیگریستی   مـا را کنون از آن خبرستی دراین دیار*

۹۸

در مدح خواجه حسین بن علی گوید[۱]

دلم همی نشود بر فراق یـار صبور   همی بخواهد پرسیدن و[۲] سلام از دور
اگر فراق بخواهد دل[۳] من از پس وصل   ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور
زکام و آرزوی خویش گم شده است دلم   عجب مدار که غمناك باشد و رنجور
هزار یار[۴] برو عرضه کرده‌ام پس ازو   نخواهد و نپذیرد همی بجهل[۵] و غرور
علاج درد دل من وصال و دیدن اوست   چنانکه سیکی[۶] داروی مردم مخمور
دو چشم من چودوچرخشت کردفرقت او   دو دیده همچو بچرخشت دانهٔ[۷] انگور
در اینجهان تو ز من دردناکتر مشناس   که درد دارم و افتاده‌ام ز درمان[۸] دور
نفور گشت نشاط از دل من و دل من[۹]   بدان خوشست کزو[۱۰] مدح خواجه نیست نفور
بزرگوار حسین علـی کـه مادح او   هر آنچه گوید در مدح او نباشد زور
کریم طبعی، آزاده ای، خداونـدی   که خلق یکسر ازوشاکرند واومشکور
سخا بجای سپاهست وطبع او ملکست   هنر بمنزلت گنج و دست او گنجـور
زبس عطاکه دهد، هرکه زو عطا بستد   گمان برد که من اورا شریکم و برخور
چنانکه در سیر انبیاست در خـور[۱۱] او   کتابـها متواتـر همی شود مسطور
بخواسته نشود غرّه و بمال شگفت[۱۲]   که نامجوی نگردد بخواسته مغرور
بنای مجد همی برکشد بماه و نبود[۱۳]   فریفته ببنا برکشیدن و بقصـور
هزار در صلتش کمتریـن کسور بود   بنادره بتوان یافت در عطاش کسور
کسیکه باشد مجهول نام و خامل ذکر   بذکر او شود اندرجهان همه[۱۴] مذکور
هر آنکه عادت او برگرفت ومذهب او   بنیکخویی معروف گردد و مشهور
من آنکسم که مرا هیچکس همی نشناخت   بمجلس و نظر او شدم چنین[۱۵] منظور
ببلخ بـامی[۱۶] بشتافتـم بخـدمت او   چنان کجا متنبی[۱۷] بخـدمت کافور

۱- عنوان ازچ است. ۲- چ: پرسیدن سلام؛ م: نخواهد.. ۳- م: مرا. ٤- چ: بار؛ م: ماه. ٥- م: بحیله. ٦- م: می‌شد. ۷- م: زیرپای. ۸- چ: درمان بود زپیشم دور. ومصراع در «م» نیست. ۹- نچ، م: دل رمیدهٔ من. ۱۰- نچ: بدان خوشم که ازو. ۱۱- م: خوی. ۱۲- نچ: همی نشگفت؛ م: وشگفت مدار. ۱۳- م: جزو. ۱٤- م: همه جهان. ۱٥- م: نیک اوشدم. ۱٦- م: بتلخکامی. ۱۷- م: سپهستی.

* قصیده ابتر است (حاشیهٔ چ).

ازو بخانهٔ خود[1] بود بازگشتن من — چو بازگشتن موسی بخانه از[۲] که طور
بیك عطا که مرا داد بی نیاز شدم — چو پادشاهان برکام دل شدم منصور
توانگرم بغلام و توانگرم بستور — توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور
لباس من ببهاران ز توزی و قصبست — بتیر ماه خز قیمتی و قز و[2] سمور
بساط غالی رومی[3] فکنده‌ام دو سه جای — در آن زمان که بسویی فکنده‌ام محفور[4]
چو تار گویی[5] (؟) آکنده‌ام زنعمت او — سرا و خانهٔ خالی ز چیز چون طنبور[6]
شد آنزمان که شب وروزخانه‌ها[7] شدمی — بطمع روزی، همچون بطمع دانه طیور
مرا عنایت او از عنا و غم برهاند — همی نباید کردن ز بهر قوت بکور[8]
چه عذر باشد گر تازیم بهم نکنم — بمدح او سخنانی چو لؤلؤ منثور
هم اندرین سخنانم من وگواه منند — مقدمان و بزرگان حضرت معمور
چو من مدیحش برگیرم آنکه حاسد اوست — بخشم گوید داود برگرفت ز بور
ز حاسدانش همی من حذر ندانم کرد — وگرچه دانم باشد[9] ز دشمنانش حذور
بزرگوار چنو را حسود کم نبود — من اینکه گفتم گفتست چند ره دستور
خدای ناصر او باد تا جهان باشد — همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور
خجسته باد برو[10] مهرگان وعیدشریف — دلش بعید شریف و بمهرگان مسرور
مرا بدیدن او شادمان کناد خدای — که خسته دل شده‌ام تا ازو شدم مهجور
اگرچه حضرت سلطان بچشم من فلکست — بجان خواجه که بی او همی ندارد نور

۹۹

در مدح خواجه ابوسهل دبیر گوید[11]

کوس فرو کوفت ماه روزه بیکبار — روزه نهان کرد لشکر از پس دیوار
بربط خاموش بوده[12] گشت سخنگوی — محتسب سرد[13] سیر گشت ز گفتار
باده ز پنهان نهاد روی[14] بمجلس — خیز و بکار آی[15] و کار مجلس بگزار
خانه ز بیگانکان خام تهی کن — بادهٔ رنگین[16] بیار و بربط بر دار

۱- م : چنین. ۲- د: پوست. ۳ - م : قالی وررومی. ٤ - م : که بسوری فکند می محفور. ٥-م ، د : چو تارو پود بیا کنده‌ام ؛ ند: چه کنجها ...؛مج۱ : چو مار کور... رجوع به بیت ۳۸۲۷ شود . ٦- ند : بدست و کوش شب‌وروز باده وطنبور. ۷ - نچ ،م : جایها . ۸- نچ : همی نباید کندن زبهر قوتم کور؛ د: همی نباید کندن زبهر قوت کور. ۹- م ، د : باشددانم . ۱۰- چ، : برو. ۱۱- عنوان ازچ است . ۱۲-چ : بود و ؛ م : گشته . ۱۳- م : سرو . ١٤ - د:زهرسوی رو نهادی ؛م:زمیدان نهادروی . ۱٥ - م ،د : نگارا. ١٦-چ: سرخی ؛ م ، سروی .

مست کن امروز مرمرا و میندیش   تا کی هشیار چند باشم هشیار
حاکم شرعم که می نگیرم هرگز   زاهد عصرم که روزه دارم هموار
زاهدی وحاکمی بمن نرسیدست   ور برسد کار پیش گیرم ناچار
روز وشب خویش راکنم بدو قسمت   هر دو بیکجای راست دارم چون تار[1]
نرمك نرمك همی کشم همه شب می   روز بصد رنج و درد دارم دستار[2]
آیم و چون گنج گوشه یی بنشینم   پوست بیك بار بر کشم[3] ز ستغفار[4]
راست چو شب گاو گون شود بگریزم[5]   گویم تا در نگه کنند (؟) بمسمار
آرزوی خویش را بخوانم و گویم   شب همه بگذشت خیز وداروی خواب آر[4]
چون سرم از مستی وزخواب گران گشت   در کشم او را بجامهٔ شب وافشار[6]
فرّخی آخر نفایه[7] گفتی و دانی   این چه سخن بود[8] پیش خواجه بیکبار
خواجهٔ سید وکیل سلطان بوسهل   آنکه بدو سهل گشت کار براحرار
بار خدای بزرگوار که او[9] بود   فضل وادب را بطوع وطبع[10] خریدار
اهل ادب را بخانه برد و وطن داد   علم و ادب را فزود قیمت ومقدار
خواستهٔ خویش پیش خلق فدا کرد   خصلت نیکوی خویش کرد پدیدار
بر همه گیتی در سرای گشاده است   پیش همه خلق باز رفته بکردار
خلق ز هر سو نهاده روی سوی او[11]   راه ز انبوه گشته[12] چون ره بازار
هر که در آید همی ستاند بی منع   هر که بخواهد همی در آید بی بار
گرچه فراوان دهد دلش بنگیرد[13]   مانده نگردد ز مال دادن بسیار
امروز آیی مطیع تر بود از دی   امسال آیی گشاده تر بود از پار
بار نهد بر دل از همه کس و هرگز   بر دل دشمن بذرّه یی ننهد بار
اینت کریمی[14] بزرگوار که تا بود   هیچکسی زو دژم نبود و دل آزار
خستن دل را بخاصه مرد جوانرا   ایزد داند که هول باشد و دشوار

۱- نچ : راست دارم وهموار. ۲- م : دوربدین رنج داردم که بدستار. ۳- م ، د : بیك ره برون کنم. (درحاشیهٔ چ احتمال : « دست بیکبار... » داده شده است). ٤- بیت درج یك سطر پائین تر است . ٥ - نچ : چون بشب گاو گون شوم؛ د:... گاه گون... ٦ - م : شب افشار . ۷- م : دعاچه .
۸- نچ : این سخن سرد . ۹- م ، نچ : دایم . ۱۰- م ، نچ : بطبع بود . ۱۱- د : رو بره او .
۱۲- چ : کرده. ۱۳- نچ: بنگردد. ١٤- ند : کریم .

آری هر کس که نام جوید بی شك[1] ‌ ‌ ‌ با دل و با نفس[2] کرد باید پیکار
لاجرم از هر کسی که پرسی گوید ‌ ‌ ‌ خواجه بهر نیك درخورست وسزاوار
روزش همواره نیك باد و بهر نیك ‌ ‌ ‌ دسترسش باد تا همی بودش کار

۱۰۰

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود[3]

یاد باد آن شب کان شمسهٔ خوبان طراز ‌ ‌ ‌ بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز
من و او هر دو بحجره در و می مونس ما ‌ ‌ ‌ باز کرده در شادی و در حجره فراز
گه بصحبت بر من با بر او بستی عهد ‌ ‌ ‌ گه ببوسه لب من با لب او گفتی[4] راز
من چو مظلومان از[5] سلسلهٔ نوشروان ‌ ‌ ‌ اندر آویخته زان سلسلهٔ زلف دراز
خیره گشتی مه کانماه بمی بردی لب ‌ ‌ ‌ روز گشتی شب کانزلف برخ[6] کردی باز
اوهوای دل من جسته و من صحبت او ‌ ‌ ‌ من نوازندهٔ اوگشته و او رود نواز
بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر ‌ ‌ ‌ بینی آن شعر سرائیدن با چندین ناز
دردل از شادی سازی دگر آراست همی ‌ ‌ ‌ چون ره نو زدی آنماه و دگر کردی ساز
گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر ‌ ‌ ‌ همچنان شب که گذشتست شبی سازم باز
جفت غم بودم و انباز طرب کرد مرا ‌ ‌ ‌ یوسف ناصر دین آن ملك بی انباز
آنکه از شاهان پیداست بفضل و بهنر ‌ ‌ ‌ چون فرازی ز نشیبی و حقیقت زمجاز
هر مکانی که شرف راست ازو یابی بر ‌ ‌ ‌ هر مدیحی که سخاراست بدو گردد باز[7]
ای سخن های تو اندر کتب علم نکت ‌ ‌ ‌ ای هنرهای تو بر جامهٔ فرهنگ طراز
سایل از بخشش تو گشت شریك صرّاف ‌ ‌ ‌ زایر از خلعت تو گشت ردیف بزاز[8]
هر کجا وقت سخا از امرا یاد کنند ‌ ‌ ‌ باتفاق همه از نام توگیرند آغاز
راست گویی ز خدا آمد نزدیك تووحی ‌ ‌ ‌ کز خزانه تو همه‌خواسته[9] بیرون انداز
آز را دیدهٔ بینا دل من بود مدام ‌ ‌ ‌ کور کردی بعطاهای گران دیدهٔ آز

۱- چ، م: بی‌شکر. ۲- م: روح. ۳- عنوان ازچ است. ٤- د: کردی. ٥- نچ، م: او. ٦-م: زرخ. ۷- د: سخن...؛ ند: سخی...؛م:...ساز. ۸- چ: هست ردیف. ۹- چ: که‌خزانه‌منه‌وخواسته.

سال تا سال همی تاختمی گــرد جهان   دل باندیشهٔ روزی و تن از غـم بـگداز
چون مرا بخت سوی خدمت تو راه‌نمود   گفت جود تو: رسیدی‌بنوا، بیش متاز[1]
حلم را رحم تو گشتست بهر خشم سبب   زیبد ای خسرو اگر سر بفرازی بفراز
زهنرهای ستوده که تو داری ز ملوك   علم را رای تو گشتست بهر کار انباز[2]
ناوك اندازی وزوبین فکن وسخت کمان   تیز تازی[3] و کمند افکنی و چوگان باز
پسر آن ملکی کان ملك او را پسر ست[4]   کو[5] بتیغ از ملکان هست ولایت پرداز
گر تو رفتی سوی ار من بدل بیژن گیو[6]   از بساط شه ایران بسوی جنگ گراز
تاکنون از فزع ناوك خون خـوارهٔ تو   نشدی هیچ گـرازی[7] ز نشیبی بفـراز
ای بکوپال گران کوفته پیلان را پشت   چون کرنجی که فرو کوفته باشد بجـواز
بس نماندست که‌فرمان‌دهد آن‌شاه که‌هست   پادشاه از بر قنوج و برن تا اهواز
گه علم داران پیش تو علم باز کننـد   کوس کوبان تو از کوس بر آرند آواز
راهداران و زعیمان زنسا تا برجال[8]   بر ره از راه بران تو بخواهند[9] جواز
از پی خدمت و صید تو فرستند بتو   از چگل برده و از بیشهٔ ترکستان باز
سوی غزنین زپی مدح تو تازنده[10] شوند   مدح گویان زمین یمن و ملك[11] حجاز
تا همی از گهر آموزد آهو بره تك   همچنان کز گهر آموزد شاهین پرواز
تا نپرّد چو کبوتر بسوی قزوین ری   تا نیاید سوی غزنین بزیارت شیراز
پادشا باش و بملك اندر بنشین و بگرد[12]   شادمان باش و بشادی بخرام و بگراز
همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار   با بتان چگل وغـالیه زلفان[13] طراز
تو بصدر اندر بنشسته بآیین ملوك   همچنان مدح نیوشنده ومن مدح طراز

۱- نچ:... بهوایش بنیاز؛ د:... بهوایش به متاز؛ م: جود گفتا که رسیدی بهوایش ممتاز. ۲-م: بهر کار نهاز. ودرچ این بیت یك سطر بالاتر است . ۳- م،چ : پهنه بازی. ٤- م : بسزاست. ٥-چ: که . ٦- نچ بهزار اسب چو بیژن تازان؛ ند ، د ، م : برارمان بدل نتوان کرد . ۷- ند ، د : عدوئی . ۸- ند : برحال. ۹- ند ، م : ازراهروان زان توخواهند. ۱۰ -چ:سازنده. ۱۱- م ، د : کوه . ۱۲ - ند : گرای. ۱۳- م: سایان .

۱۰۱

در مدح شمس الکفات خواجه احمد بن حسن میمندی[1]

سرو ساقی و ماه رود نواز[2] ... پرده بر بسته در ره[3] شهناز
زخمهٔ رود زن نه پست[4] و نه تیز ... زلف ساقی نه کوته و نه دراز
مجلس خوب خسروانی وار ... از سخن چین تهی و از غمّاز
بوستانی ز لاله و سوسن ... همچو روی تذرو و سینهٔ باز
دوستانی مساعد و یك دل ... که توان گفت پیش ایشان راز
ماهرویی نشانده اندر پیش ... خوش زبان و موافق[5] و دمساز
جعد او بر پرند کشتی گیر ... زلف او بر حریر چوگان باز
بادهٔ چون گلاب روشن و تلخ ... مانده درخم ز گاه آدم باز
از چنین باده و چنین مجلس ... هیچ زاهد مرا ندارد باز
ساقیا ساتگینی اندر ده ... مطربا رود نرم و خوش بنواز
غزلی خوان چو حاّه‌یی که بود ... نام صاحب بر او بجای طراز
صاحب سید احمد آنکه ملوك ... نام او را همی برند نماز
درجهان هیچ شاه وخسرو نیست ... که نه او را بفضل اوست نیاز
کس نبینند فرو شده بنشیب ... هرکه را خواجه برکشد بفراز
مهر و کینش مثل دو دربانند ... در دولت کنند باز و فراز
بر بداندیش او فراز کنند ... باز دارند بر موافق باز
بدر دولت اندرون نشود ... هرکه زایشان نیافتست جواز
گر خلافش بکوه در فکنی ... کوه گیرد چو تب گرفته گداز
ماه را گر خلاف او طلبد ... مطلب جز بچاه نخشب[6] باز
خدمت اوگزین که خدمت او ... خویشتن را کند[7] فزون انداز

۱- عنوان ازچ‌است. ۲- نچ، م: ماست رودنواز. ۳- نچ: پرده بر بسته‌است؛ م: پرده بر بسته‌وره.
۴- ند: سست. ۵- ند: مساعد. ٦- م: سیصد. ۷- م: کردکن.

بدر او دو هفته خدمت کن   وز در او بـآسمان دریاز[1]
آسمان برترست ز ابر بلند   آسمان یافتی بر ابـر مناز[2]
آز اگر بر تو غالبست مترس   سوی آن خدمت مبارك تـاز
آب آن خدمت شریف کشد   آتش آرزو و آتش آز
هیچ شه را چنین وزیر نبود   مملکت دار و کار ملك طراز
در همه چیزها که بینی هست[3]   خلق را عجز و خواجه را اعجاز
بر شه شرق فرّخست بفـال   فال او را سعادتست انباز
تا ولایت بدو سپرد ملـك   گشت گیتی چو کلبهٔ بـزّاز
متواتـر شد ست نامهٔ فتح   گشته ره پر مرّتب وجمّاز
فتح مکران و در پیش کرمـان   ری و قزوین و ساوه[4] و اهواز
ور نکو بنگری براه در است[5]   نامهٔ فتـح بصره و شیراز
از پس فتح بصره، فتح یمن   وز پس هر دو، فتح شام وحجاز
شاد باش ای وزیر فرّخ پی   دل بشادی و خرّمی پرداز
دوستان را بیافتـی بمـراد   سر دشمن بکوفتی بجـواز
شکر شاهیت از طراز گذشت   می خور از دست لعبتان طراز
نوبهارست و مطرب از بر گل   بـرکشیده بـر آسمان آواز
خوش بود بر نوای بلبل و گل   دل سپردن برامش و بگماز
خوش خور و خوش زی ای بهار کرم   در مراد و هوای[6] دل بگراز
تو برین بالش و[7] فکنده خدای   از[8] تو اندر همه جهان آواز
فرّخی بندهٔ تو بر در تو   از بساط تو برکشیده دهاز

۱- ند : درناز ؛ د : درباز . ۲ - ند : بناز . ۳ - ند : ازدست. ٤ - م : قسم. ٥- م : بـرای درست . ٦- ند : دل وهوا . ۷- ج ، م : بالش . ۸ - ج : وز.

۱۰۲

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی [۱]

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز [۲]
زانچه کرد ست پشیمان شد و عذر همه خواست عذر پذرفتم و دل در کف او دادم باز
گر نبودم بمراد دل او دی و پریر بمراد دل او باشم از امروز [۳] فراز
دوش ناگاه رسیدم بدر حجرهٔ او چون مرا دید بخندید [۴] و مرا برد نماز
گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه بسست [۵] چه شوی رنجه بخم دادن بالای دراز
تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
شادمان گشت و دو ورخ چون دو گل نو بفروخت زیر لب گفت که احسنت وزه، ای بنده نواز!
بدل نیك بداده است [۷] خداوند بتو اینهمه نعمت سلطان جهان وینهمه ساز
خسرو گیتی مسعود که مسعود شود هر که یکروز شود بر در او باز فراز
شهریاری که گرفتست بتدبیر و بتیغ از سراپای جهان هرچه نشیبست وفراز
چشم بد دور کنادایزد ازو کامروز اوست [۸] از پس ایزد در ملك جهان بی انباز
تا پرستند ملك را همه شاهان جهان چه بروم وچه بچین وچه بشام و [۹] چه حجاز
هر بزرگی که سر از طاعت او باز کشید سر نگون گردد و افتد بچه سیصد [۱۰] باز
شهریاری که خلافش طلبد زود افتد از سمن زار بخارستان وز کاخ بکاز
نتوان جست خلافش بسلاح و بسپاه زانکه نندیشد شیر یله از یشك گراز
ور بدین هردو سبب خیره سری غرّه شود همچنان گردد چون مور که گیرد پرواز
دولتش بر [۱۱] دل بدخواهان صاحب خبرست بشنود هرچه بگویند و برون آرد راز
گر کسی بردل جز طاعتش اندیشه کند موی گردد بمثل بر تن آنکس غمّاز
وز پی آنکه بدانند مر اورا بنشان [۱۲] سر نگون گردد بر جامهٔ او نقش طراز
هر سپاهی که بپیکار ملك روی نهاد باز گردد ز کمان تیر سوی تیر انداز

۱– عنوان ازچ است . ۲– نچ ، م : او پذیرفت کزین پس نکند بامن ناز . ۳– چ : امروزو .
٤ – بخمید؛ (حدس استاد دهخدا) . ٥ – اصل : بوسهٔ تست . متن از استاد دهخداست و «م» تمام
بیت را ندارد . ٦ – چ : ودورخسارهٔ چون گل. ۷ – چ : تو داده است . ۸ – چ: است. ۹ – چ :
بشامات و؛ «م» هردوصورت را دارد . ۱۰ – م : سر نگون باد وسیه منظر باصد تك و تاز .
۱۱– چ : از ۱۲– نچ: ندانند مراورا بنشان؛ چ:... مراد دلشان.

سپه دشمن او را رمه‌یی دان کـه درو — نه چراننده شبانست نه ره جوی نهاز
ملکان مرغ شکارند و ملك بازسپید — تا جهان بود و بود، مرغ بود طعمهٔ باز
همه میران را دعویست ملك را معنی — همه شاهان را عجزست ملك را اعجاز
هرچه عارست ببد خواه ملك باز شود — هرچه[1] فخرست وبزرگی بملك گردد باز
خشم او آتش تیزست و بداندیشان[2] موم — موم هر جای که آتش بود[3] آید بگداز
اندر آن بیشه که یکبار گذر کرد ملك — نکند شیر مقام و نـدهـد ببر[4] آواز
جاودان شاد زیاد این[5] ملك کامروا — لشکرش بیعدد و مملکتش بی‌انداز
ای خداوند ملوك عرب وآن عجم — ای پدید از ملکان همچوحقیقت زمجاز
سده آمدکه ترا مژده دهد از نوروز — مژده بپذیر و بده خلعت وکارش بطراز
امرکن تا بدرکاخ تو از عود کننـد — آتشی چون گل و بگمار ببستان بگماز
عشق بازی کن وسیکی خورو برخندبر آن — که ترا گوید سیکی مخوروعشق مباز[6]؟
خلد باد از تو و ازدولت تو ملك جهان — ای رضای تو ز ایزد بسوی خلد جواز

۱۰۳

درمدح سلطان محمود و ذکر مراجعت اوازرزم وفتح قلعهٔ هزاراسب[7]

برکش ای ترك وبیکسوفکن این جامهٔ جنگ[8] — چنگ برگیروبنه درقه وشمشیرازچنگ
وقت آن شد که کمان افکنی اندر بازو — وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ
دشمن از کینه برآمد[9] بکمینگاه مرو — لشکرازجنگ بیاسود ، بیاسای ازجنگ
بمصاف اندرکم گرد که از گرد سپاه — زلف مشکین تو پرگردشودای‌سرهنگ
نرمك ازگرد سپه زلف سیه را بفشان — تا فرو ریزد با گرد سپه[11] مشك بتنگ
رخ روشن را زیر زره خود مپوش[12] — که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ
زره خود برخ برچه نهی خیره که هست — رخ گلگون[13] تو زیر زره غالیه رنگ
ای مژه تیر وکمان ابرو! تیرت بچه کار — تیر مژگان تو دلدوز تر از تیر خدنگ

۱- ند: وانچه. ۲- د: خشم‌شاه... وبداندیش‌چو، م: خشم شاه... ۳-چ: جاکه بودآتش ٤-م:شیر. ۵- چ ، م: آن. ٦- «م» بیت را ندارد. ۷- عنوان ازچ است . ۸- چ: ترکش ای ترك بیکسو فکن وجامهٔ جنگ. ۹ - م : کم آمد. ۱۰- نچ: برآسود وبرآسای ازجنگ. ۱۱-نچ: پرگردسیه؛م: ازگرد سپه. ۱۲- م: زره وخود ببین. ۱۳- چ : رنگین .

تیر مژگان تو چونان گذرد بر دل وجان ‌ ‌ که سنان ملك مشرق بر[1] آهن وسنگ
خسرو غازی محمود محمد سیرت ‌ ‌ شاه دین ورز هنر پرور کامل[2] فرهنگ
آنکه بر کند بیك حمله در قلعهٔ تاغ[3] ‌ ‌ وانکه بگشاد بیك تیر دراز گ زرنگ[4]
آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود ‌ ‌ بزمانی در و دیوار حصار بشلنگ
آنکه ببرید سر برهمنان جمله بتیغ ‌ ‌ وانکه بشکست بتان بر در بتخانهٔ گنگ
آنکه چون روی بخوارزم نهاد ازفزعش ‌ ‌ روی لشکر کش خوارزم درآورد آژنگ
ای شگفت آنکه همی کینهٔ خوارزم کشید ‌ ‌ تاکه حاصل[5] شودش نام وبر آیداز ننگ
خویشتن غرّه چراکرد بجیحون وبجوی ‌ ‌ جنگ نادیده چراکرد سوی جنگ آهنگ
چه گمان برد که این جنگ بسر برده شود ‌ ‌ بفسون و بحیل کردن وزرق و نیرنگ[6]
اوچه دانست که خسرو ز سران سپهش ‌ ‌ کشته وخسته بهم درفکند شش فرسنگ
وانکه ناکشته وناخسته بماند همه را ‌ ‌ طوقها سازد گرد گلو از پالاهنگ
وانگه[7] اورا سوی دروازهٔ گرگانج برند ‌ ‌ سرنگون با دگران از سرپیلان آونگ
عالمی را بهم آورد و سوی جنگ آمد ‌ ‌ برکشیده سر رایات ببرج خرچنگ
همه آراستهٔ جنگ و فزایندهٔ کین ‌ ‌ روزکاری بخوشی خورده وناخورده شرنگ
نالهٔ کوس ملکشان بپراکند ز هم ‌ ‌ همچو کبکان را باز ملك از[8] نالهٔ زنگ
بهزار اسب فزون از دوهزار اسب گرفت ‌ ‌ همه را تر شده ازخون خداوندان تنگ
رنگ آنروز غمی گردد و بیرنگ شود ‌ ‌ که بر آرامگه شیر بگرد آید رنگ[9]
ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال ‌ ‌ ای زمین یافته ازحلم گران سنگ توسنگ
همه عالم ز فتوح تو نگارین گشتست ‌ ‌ همچو آیینه بصدرنگ نگارین نیرنگ[10]

---

۱ ـ چ : از ۲۰ ـ م : دریا. ۳ ـ م : طاق. ۴ ـ ند : دزوارگ ؛ م : دزارگ اورنگ. ۵ ـ م : تابحاصل. ۶ ـ م : بیت‌راندارد. ۷ ـ چ ، م : وانکه. متن‌از استاد دهخداست. ۸ ـ چ :ملك. متن‌از استاد دهخداست. ۹ ـ نچ : بیارامدرنگ؛ م : چو برآرامگه شیرمگرداند رنگ. ۱۰ ـ نچ : نوآئین نیرنگ؛ چ : همچو آکنده ..؛ م:هم‌هوا کنده. بصدرنگ نوایین برنگ.

نامهٔ فتح تو ای شاه بچین باید برد　　تا چو آن نامه بخوانند نخوانند ارتنگ
ای بلشکر شکنی بیشتر از صد رستم　　ای بهشیار دلی بیشتر ازصد هوشنگ
بیژن ار بستهٔ تو بودی رسته نشدی　　بحیل ساختن رستم نیو از ارژنگ
با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست[1]　　پوستزان دارد چون جوشن خرپشته نهنگ
از پی خدمت تو تا تو ملك صید کنی　　بنهاله گه تو راند نخجیر پلنگ
تا براین هفت فلك سیر کند هفت اختر[2]　　همچنین هفت پدیدار کند هفت اورنگ
تا گریزنده بود سال ومه، ازشیر، گوزن[3]　　تا جدایی طلبد روز وشب، از باز، کلنگ
شادباش ای ملك شهر گشایی که شدست　　در دهان عدو از هیبت تو شهد شرنگ
روز وشب دربر تو دلبر بالیده[4] چو سرو　　سال ومه درکف تو بادهٔ تابنده چوزنگ

۱۰۴

در ذکر شکارگاه و شکار کردن سلطان محمود غزنوی گوید[5]

خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ　　برآورندهٔ نام و فرو برندهٔ ننگ
شه ستوده بنام و شه ستوده بخوی　　شه ستوده ببزم و شه ستوده بجنگ
چو آفتاب سر ازکوه باختر بر زد　　بخواست باده و سوی شکار کرد آهنگ
بکوه بر شد و اندر نهاله گه[6] بنشست　　خدنگ پیش بزه کرده نیم چرخ[7] بچنگ
همی کشید بنام رسول سخت کمان　　همی گشاد بنام خدای تیر خدنگ
ز بیم تیرش که گشت بر پلنگان چاه　　ز بیم یوزش هامون بر آهوان شد تنگ
همی ربود چو باد ازدرخت برگ درخت[8]　　بناوك از سر نخجیر شاخهای چو سنگ
به تیر کرد چو پشت پلنگ پهلوی گور　　پرازنشان سیه پشت غرم و پهلوی رنگ

۱ـ م : امن است . ۲ ـ د : هفت اورنگ ۳ ـ م : از سیر فلك . ٤ ـ چ : بالنده . ٥ ـ عنوان از چ است. ٦ ـ م: اندر نهاله و. ۷ ـ چ : فلانك پیش بزه کرده همچو چرخ. ۸ ـ م : از درخت سرمهی.

نه‌ـاله گاه بخوشی چو لاله زاری گشت[۱]   زخون سینهٔ رنگ وزخون چشم پلنگ
بزرگوارا شاهنشها که خسرو ماست   بخوی خوب و بنام ستوده و اورنگ
چنین شکار هم اورا سزد که روز شکار   شکاری آرند اورا همی زصد فرسنگ
گه شکار فرود آرد و برون[۲] آرد   زکوه تند[۳] پلنگ و زآب ژرف نهنگ
بگاه کوشش بستاند و فرو سترد   زدست شیران زور و زروی گردان رنگ
چو گاه[٤] سنگ بود سنگ او ندارد کوه   و گرچه کوه بر ما شناختست بسنگ
بگاه تیزی پایاب او ندارد باد   اگرچه باد بروزی شود ز روم بزنگ[٥]
بسا شها که نباشد بهیچگونه پدید   درنگ او ز شتاب و شتاب او ز درنگ
ز دشمنان زبردست چیره[٦] خانهٔ خویش   نگاه داشت نداند بچاره[۷] ونیرنگ[۸]
ز بیدلی و ز بیدانشی بلشکر خویش   هم از پیاده هراسان بود هم ازسرهنگ[۹]
وگر بجنگ نیاز آیدش بدان[۱۰] کوشد   که گاه جستن زآنجا چگونه سازدرنگ
خدایگان جهان آنکه جود او بزدود   زروی مهتری و رادی و بزرگی زنگ
همه دلست و همه زهره[۱۱] و همه مردی   همه هشست وهمه دانش وهمه فرهنگ
زکوه گیلان اوراست تا بدانسوی ری[۱۲]   وزآب خوارزم اوراست تا بدانسوی کنگ
در این میانه فزون دارد از هزار کلات   بهر یك اندر دینار تنگها بر تنگ
همه بتیغ گرفتست وازشهان ستده است   شهان با دل جنگ آورو بهوش وبهنگ
هزار باره گرفتست به ز بارهٔ ارگ   هزارشهر گشاده است مه[۱٤] ز شهر زرنگ
به پردلی و به مردی همه نگه دارد   نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنگ
امیدوار مر او را بر آن نهادستی   که آب جوید ازخامه[۱٥] ریگ وشهداز سنگ
بزرگتر زو گر در جهان شهی بودی   بر اسب کینهٔ او برکشیده بودی تنگ
بسا کسا که بامید آنکه به یابد[۱٦]   شکر زدست بیفکند وبر گرفت شرنگ
که یارد آنجا رفتن مگر کسی که کند   پسند[۱۷] برگه شاهنشهی چه ارژنگ

۱- ن،م: کرد. ۲-چ،ن: برون آرد وفرود. ۳-م: تنگ. ٤- م: بگاه. ٥-م: بروزی زروس براژنگ. ٦-چ: خیره؛م: حیره. ۷-ند: بحیله؛ م: بحیره. ۸- بیت در «چ» یك سطر بالاترست. ۹- بیت در «م» نیست. ۱۰- چ: بجان. ۱۱-چ: رادی. ۱۲-د: سند؛م: نیز. ۱۳-در فرهنگ اسدی: تنگهای به تنگ؛م: سنگها بر سنگ. ۱٤- م،چ: به. ۱٥-چ: خام. ۱٦- نچ: بر باید. ۱۷- م: بسند.

شهان کلنگ دلانند و شاه باز دلست   بجنگ باز نیاید بهیچ گونه کلنگ
وگر بیاید زانگونه باز باید گشت   که خان زدشت کتر پشت کوژوروی آژنگ
همیشه تا ز درخت سمن نروید گل   برون نیاید از شاخ نارون نارنگ
همیشه تا بزبان گشاده از دل پاك   سخن نگوید همچون تو و چو من سترنگ
خدایگان جهان شاد کام و کام روا   کمینه چاکر بردرگهش دوصدهوشنگ
بکاخش اندر بزم و بدستش اندرجام   بجامش اندر گلگون میی بگونهٔ زنگ

۱۰۴

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید[1]

مرا سلامت روی تو باد ای سرهنگ   چه باشد ار بسلامت نباشد این دل تنگ
دلم بعشق تو در سختی وعنا خو کرد   چنانکه آینهٔ زنگ خورده اندر زنگ
ازین گریستن آنست امید من که مگر   باشك من دل تو نرم گردد ای سرهنگ
بآب چشمه نگشت ایچ سنگ نرم و مرا   بآب چشم همی نرم کرد باید سنگ
سخن ندانم گفتن همی ز تنگدلی   چنین درشت[2] سخن گشته ام بصلح و بجنگ
ببرد سنگ من این انده فراق و مرا   امیر عالم عادل ستوده است بسنگ
جمال دولت عالی محمد محمود   سر فضایل و روی محامد و فرهنگ
شهی که دولت او ازشرنگ شهد کند   چنانکه هیبت شمشیر او زشهدشرنگ
سموم خشمش اگر برفتد بکشور روم   نسیم لطفش اگر بگذرد بکشور زنگ
ز ساج باز ندانند رومیان را لون[3]   ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ
چو گور تنگ شود بر عدو جهان فراخ   در آنزمان که براسبش کشیده باشد تنگ
جهان گشاید وکین توزد وعدو شکرد   بتیغ تیز وکمان بلند و تیر خدنگ
مخالفان قوی دست چیره پیش امیر   اسیر گردد چون برزمین خشك نهنگ
مخالفان چو کلنگند و اوچو باز سپید   شکار باز بود، ور چه مه ز باز، کلنگ

۱ـ عنوان ازچ است. ۲ـ چ،م،ن: درست. ۳ـن،م،چ،: گون.

هزار یك زان کاندر سرشت او هنرست[1] نگار و نقش همانا که نیست در ارتنگ[2]
همیشه عادت او را بنیکوییست ولوع[3] چنانکه همت او را ببرتری آهنگ
بلند همتش ار گردذی بصورت باز بپایش اندر ماه و ستاره بودی زنگ
جهان بخدمت او میل دارد ونشگفت که خدمتش طلبد هر که هوش دارد و هنگ
بدان امید که روزی بدست گیرد شاه چو پهنهٔ گهر آگین شدست هفت اورنگ
کسیکه چنگ زد اندر خجسته خدمت او خجسته بخت شد و کام خویش کرد[4] بچنگ
چو من هزار فزونست وصد هزار فزون ز فرّ خدمت او کرده کار خویش چو چنگ
بسا کسا که گرفتار تنگدستی بود ز برّ و بخشش او سیم و زر نهاده بتنگ
بزرگواری کردار او و بخشش او ز روی پیران بیرون برد همی آژنگ
بزرگواری جنسیست از فعال امیر چنانکه هیبت[5] نوعیست از خصال پلنگ
کسیکه مشك ببینی برد نیابد بوی شم شمایل او بشنود[6] ز صد فرسنگ
چو وقت حمله بود آفتیست باد شتاب چو وقت حلم بود رحمتیست کوه درنگ
عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ
هزار یك گر ازان[7] ز آسمان درآویزد چنان بود که ز کاهی کُهی کنند[8] آونگ
عجب ندارم اگر هیچکس نکرد که او کند بتدبیر از ریگ مرو وادی[9] گنگ
موفقی است که تدبیر او تباه کند هزار زرق وفسون وهزار حیلت ورنگ
بهیچگونه برو جادوان حیلت ساز بکار برد ندانند حیلت و نیرنگ
فصیح ترکس جایی که او سخن گوید چنان بود ز پلیدی که خورده باشد بنگ
جهان نیارد با او برابری کردن که ره نبرد با اسب تیز تك خرلنگ
همی درفشد ازو همچنانکه ازپدرش جمال خسروی و فرّ شاهی و اورنگ
همیشه تا خورش وصید باز باشد کبك چنان کجا خورش وصید یوز باشد رنگ
سرای دولت او باد دار ملك زمین چنانکه خانهٔ ما هست بر فلك خرچنگ

۱ــ چ: هزار یك که نهان در سرشت اوست هنر. ۲ــ چ،ن: ارژنگ. ۳ــ شاید: ولع (استاد دهخدا).
٤ ــ م: کرده نیك بخت. ٥ــ نچ: هست. ٦ــ م: بگذرد. ۷ــ بجز نچ: هزار یك زان گر. ۸ــ م: کهی گران؛ ن: گران کهی. ۹ ــ ند: ازز نگ مردواری؛ نسخ دیگر بجز «م»: ازرنگ....

برشك مجلس او كار نامهٔ مانی — برشك محفل او بارنامهٔ ارژنگ[1]
همیشه در بر او دلبران چون شیرین — هماره[2] بر در او کهتران چون هوشنگ
مخالفانش چون بیژن اندر اوّل کار — زگه فتاده بچاه سراچهٔ اورنگ

۱۰۵

در مدح محمد بن محمود بن ناصرالدین گوید[3]

چه فسون ساختند و بازچه رنگ — آسمان کبود و آب چو زنگ
که دگر گون شدند و دیگرسان — بنهاد و بخوی و گونه و رنگ،
آن شد از ابر همچو سینهٔ غرم[4] — وین شد از برگ همچو پشت پلنگ
زیر ابر اندر آسمان خورشید — خیره همچون در آب تیره نهنگ
زیر برگ اندر آب پنداری — همچو در زیر روی زرد زرنگ[5]
آب گویی که آینهٔ رومیست[5] — برسرش برگ چون بر آینه زنگ[5]
وز دژم روی[6] ابر پنداری[5] — کآسمان آسمانه ایست خدنگ
آب روشن بجوشن[7] اندر شد — چون سواران خسرو اندر جنگ
خسرو پر دل ستوده هنر — پادشه زادهٔ بزرگ اورنگ
آنکه نام پیمبری دارد — که بسی جایگاه کرده بچنگ[8]
آنکه دو دست راد او بزدود — ز آینهٔ رادی و بزرگی زنگ
نیست فرهنگی اندر این گیتی — که نیاموخت آن[9] شه، آن فرهنگ
ماه با فرّ او ندارد فرّ — کوه با سنگ او ندارد سنگ
سایهٔ تیغش ار بسنگ افتد — گوهر از بیم خون شود در سنگ
تلخی خشمش ار بشهد رسد — باز نتوان شناخت شهد از فنگ[10]
هرکجا بوی خوی او باشد — بر توانی گرفت مشك بتنگ
هرکجا دست راد او باشد — نبود هیچکس ز خواسته تنگ

۱ـ چ: ارتنگ؛ «م» بیت‌را ندارد. ۲ـ م: مدام. ۳ـ عنوان ازچ است. ۴ـ نچ: باز. ۵ـ مصراع در «م» نیست. ٦ـ چ: در دژم رویی. ۷ـ چ: ابر روشن بکوشش؛ ن: ابر روشن بکوی؛ ند: ابر روشن بکوس. متن از «م» است. ۸ـ م: کس بس جاه کاه کرد بجنگ. ۹ـم، چ: از. (متن از استاد دهخداست). ۱۰ـ شهد وشرنگ؛ م: ننگ؛ ن: سنگ.

هر کجا او بود نیارد گشت — زفتی و نیستی بصد فرسنگ
هر کجا نام او بری نبود[1] — بد و بیغاره و نکوهش و ننگ[2]
هر که پر دل تر و دلاور تر — نکند پیش او بجنگ درنگ
ای جهان داوری که نام نکو — سوی تو کرد زانجهان[3] آهنگ
آفریننده جهان بتو داد — نیروی رستم و هُش هوشنگ
نشود بر تو زایچ[4] روی بکار — هیچ دستان و تُنبل و نیرنگ
خسروا خوبتر ز صورت[5] تو — صورتی[6] نیست در همه ار تنگ
دشمن تو ز تو چنان ترسد — که ز باز شکار دوست کلنگ
زهرهٔ دشمنان بروز نبرد — بر درانی چو شیر سینهٔ رنگ
تا بروم اندرون نیاید چین — تا بچین اندرون نیاید زنگ
شاد باش و دوچشم دشمن تو — سال و مه از گریستن چو ونگ
دست و گوش توجاودان پر باد — از می روشن و ترانهٔ[7] چنگ
مهرگانت خجسته باد و دلت — برکشیده بر اسب شادی تنگ

۱۰۶

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین گوید[8]

همی بنفشه دمد گرد روی[9] آن سرهنگ — همی بآینهٔ چینی اندر آید زنگ
از آن بنفشه که زیر دوزلف دوست دمید — بسی نماند که بر لاله جای[10] گردد تنگ
اگر بنفشه فروشی همی بخواهم کرد — مرا بنفشه بسنده است زلف آن سرهنگ
فری[11] دوزلف سیه رنگ او چو خفته دو زاغ[12] — بر آفتاب و دو گل هریکی گرفته بچنگ
بت پرستی بر مانوی ملامت نیست — اگرچو صورت او صورتیست در ارتنگ[13]

۱ـ نچ : بدهد؛ چ : ندمد. ۲ـ نچ: زان زمین بوئی از نکوهش و ننگ؛ چ: زان زمین گولی. ۳ـ نچ: پیش تو کرد زینجهان؛ م:... اینجهان. ۴ـ چ: هیچ. ۵ـ م، ند : پیکر. ۶ـ م، ند : پیکری. ۷ـ چ: شنیدن؛ م : ببوسهٔ. ۸ ـ عنوان از چ است. ۹ـ چ ، م : زیر زلف. متن از نچ است. ۱۰ـ م: لاله‌زار. ۱۱ـ م، نچ: قوی. ۱۲ـ ند: بسان...؛ م:... چراغ. ۱۳ـ م: اگرچه صورت او صورتیست در ارژنگ.

کمانکشیست[1] بتم با دوگونه تیر براو / وزآن دوگونه همی دل خلد بصلح و بجنگ
بوقت صلح دل من خلد بتیر مژه / بوقت جنگ دل دشمنان بتیر خدنگ
بتیر مژگان[2] زآهن فرو چکاند خون / چنانکه میر بپولاد سنگ از دل سنگ
امیر سید یوسف برادر سلطان / در سخا و سر فضل و مایهٔ فرهنگ
برادر ملکی کز همه ملوك چنو / سپه نبرد کسی بیست روزه آنسوی گنگ
کشیده خنجر جودش ز روی زفتی پوست / زدوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ
اگر خزینهٔ او بار جود او کشدی / درم بتوده بما بخشدی و زر با[3] تنگ
خزینه های پر از بس درم چو پروین پر / همی پراکند از بس عطا چو هفت اورنگ
بسی نماند که شاه جهان برادر او / سر علامت او بگذراند از خرچنگ[4]
هنوز باش هم آخر چنان شود که سزاست / همی کشند بر اسب مرادش اینك تنگ
ایا برآنسوی گنگ و برآنسوی[5] تبت / ز کرگ شاخ برون کرده وز شیران چنگ
هر آن سپاه که تو پیش او[6] بجنگ شوی / درآن سپاه نماند مه سپه را رنگ[7]
چنان رمند زآوای تو سران سپاه / که مرغ آبی زآوای طبل و وحش از زنگ
بباد حمله بهم بر زنی مصاف عدو / چنانکه باز بهم برزند صفوف کلنگ
شجاعت از هنر و بازوی تو گیرد نام / مروّت از سیر و همت تو گیرد هنگ[8]
بتیر پاره کنی درقه های پهلوی کرگ / بنیزه حلقه کنی غیبه های پشت پلنگ
تراك دل شنود خصم تو ز سینهٔ خویش / چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ
ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب / ز یوز تو برهد برشخ بلند پلنگ
بروز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد / بروز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ
سخنوران ز سخن پیش تو فرو مانند / چنان کسیکه بپیمانه[9] خورده باشد بنگ
ترازوی صلت زایرانت را ملکا! / کم از هزار ندارد خزانه دارت سنگ

۱ـ چ،م: کمانکش است. ۲ـ چ،م، ن: مژه از. ۳ ـ نه: زربه. ٤ـ درج بیت یك سطر پایین‌تر است. ۵ـ م: برین کران. ٦ـ چ: آن. ۷ـ نچ: مس سپه را زنگ؛ م:... مه سپه...؛ ن: مس سپه... ۸ـ م: سنگ. ۹ـ م: همه روزه.

بوقت آنکه صلتها دهی موالی را ... زیك دو صلت این خسروانت آید ننگ
ز بس شتاب که جود تو بر خزینه کند ... درم همی نکند در خزانهٔ تو درنگ
همیشه تا چو شود بوستان زفاخته فرد ... ز دشت زاغ سوی بوستان کند آهنگ
همیشه تا چو شود شاخ گل چو چوگان سست[1] ... چو گوی زرّ ین گردد ببار[2] بر نارنگ
نشستگاه تو بر تخت خسروانی باد ... نشستگاه عدوی تو در[3] چه ارژنگ
نصیب دشمن تو ویل و وای و نالهٔ زار ... نصیب تو طرب و خرّمی و نالهٔ چنگ
همیشه همچو کنون شادباد و گلگون باد ... دل تو از طرب و دو کف از نبید چو زنگ
خجسته بادت عید ای خجسته پی ملکی ... که با سیاست سامی و با هش هوشنگ

۱۰۷

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید[4]

تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده بفال ... جز بشادی نسپردم شب و روز و مه و سال
چه بود فالی فرخنده تر از دیدن دوست ... چه بود روزی پیروز تر از روز وصال
بینی آن زلف سیاه از بر آنروی چو ماه ... که بهر دیدنی از مهرش وجد آرم و حال[5]
جعد تو جیم نه و صورت او[6] صورت جیم ... زلف تو دال نه و صورت او[6] صورت دال
هم ز جیم سر زلف تو خروش عشاق ... هه ز دال سر زلف تو فغان ابدال
بوسه‌ای از لب تو خواهم و شعر از لب تو ... که شکر بوسه نگاری و غزلگوی غزال[7]
من غزلگوی توام تا تو غزلخوان منی ... ای غزلگوی غزلخوان غزلخواه ببال
مرترا بس نبود آنچه[8] صفات تو کنم ... واصف[9] تست مدیح ملك خوب خصال
میر محمود ملك زادهٔ محمود سیر ... شاه محمود ملك فرّهٔ محمود فعال
آنکه بر ملت و بر دولت امینست و یمین ... آنکه با نصرت و با فتح قرینست و همال
آن کجا تیغش بر کرگ فرود آرد یشك[10] ... آن کجا گرزش بر پیل فرو کوبد یال

۱ـ م: همیشه تا چو شود (بقدر یك کلمه سفید) چوگان بست. وظاهراً: ... پشت. ۲ـ چ: بباغ. ۳ـ چ: بر.
٤ـ عنوان از چ است. ٥ـ چ: . هال؛ م: حال آرم و حال. ٦ـ چ: آن. ۷ ـ م: ای غزلخوان غزلگوی غزلخواه نه‌مال. ۸ـ م: آنکه. ۹ـ م، ن: موصف . ۱۰ـ چ ، م : پشت. و (ظ: از کرگ ...).

ای جهاندار بلند اختر پاکیزه گهر　　ای مخالف شکر رزم زن دشمن مال
شیر ارغنده[1] اگر پیش تو آید بنبرد　　پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال
پیل پی خستهٔ صمصام تو بیند اندام　　شیر پیرایهٔ اسبان تو بیند چنگال
گر عدوی تو ز[2] رویست چوروی توبدید　　از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال
کیست آنکس که‌سر ازطاعت توباز کشد[3]　　که نه چون ایلك آید سته وچون چیپال
هرکجا رزمگه تو بود از دشمن تو　　میل تا میل بود دشت ز خون مالا مال
ایزد از جملهٔ شاهان زمانه بتوکرد　　قرمطی کشتن و برداشتن رسم محال
لاجرم همچو سلیمان پیمبر بتو داد　　هر دو عالم بنکو سیرت و نیکو اعمال
اینجهان مملکت راندن کامست و هوا　　وآنجهان جنت و دیدار خدای متعال
تا بدین گیتی نام مَلك و مُلك بود　　ازسرای تو نخواهد گشت این‌ملك زوال
ملکا تا ملکان از تو همی یاد کنند　　خویشتن را نشناسند همی ملك و جلال
کیست‌اندر همه عالم چوتودیگرملکی　　مملکت‌بخش وفلاك‌جنبش‌وخورشیدمثال
اندر آنوقت‌که رستم بهنر نام گرفت　　جنگ‌، بازی‌بد ومردان‌جهان‌سست‌سکال
گربدین وقت‌که تورزم کنی، زنده شود　　تیر ترکان ترا بوسه دهد رستم زال
آزمایش را گر تیر تو بر پیل زنی　　ز دگر سوی چو جویند بیابند نصال
مرغزاری‌که بود صید گه تو شب و روز　　از تن شیر همی سیر کند بچه شکال
باز کز دست تو پرّد نشگفت ار بهوا　　بدو چنگال ز سیمرغ بیاهنجد بال
گرچه نپذیردنقش آب،چوبنوشت کسی[4]　　نقش نام تو پدید آید از آب زلال
هرکه نزدیك تو مدح آرد آزرده شود　　از پی بردن آن زرّ که باشد بجوال
چون خداوند سخا در کف رادتو بدید　　گفت با بخشش تو بس نبود بیت‌المال
کوه‌غزنین ز پی آنکه ببخشی بمراد　　زر رونده پدید آرد از سنگ جبال

۱ـ م: غرنده　۲ـ چ: چو.　۳ـ ن،چ: کشید.　٤ـ د: چو پیوست کنی.

چشم بیدل بسوی دیدن دلبر نکند	میل زآنسان که کنی گوش بآواز سؤال
امرا را نبود نام نکو جز بسه چیز	جزازاین نیست جز آن کاین همه را در همه حال[1]
دین پاکیزه و مردانگی وطبع جواد	وین سه چیز از تو رسیده است بغایات کمال
تا چو کافور شود روی هوا وقت خزان	تا چو پیروزه شود روی زمین وقت شمال
تا بود کام دل و نهمت مهجوران وصل	تا بود زینت رخسارهٔ معشوقان خال
پادشا بادی با رامش و آرامش[2] دل	آشنا بادی با دولت و اقبال و جلال

۱۰۸

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود[3]

همیشه گفتی اندر جهان بحسن و جمال	چو یار من نبود وینحدیث[4] بود محال
من آنچه دعوی کردم محال بود و نبود	از آنکه چشم من اورا ندیده بود همال
ز نیکویی که بچشم من آمدی همه وقت	شکنج و کوژی درزلف وجعد آن محتال
ز بهر آنکه بجعد و بزلف او مانم	بحیله تن راگه جیم کردمی گه دال[5]
دگر بباغ فرا رفتمی زبانم هیچ	نیافتی ز خروشیدن و نکوهش هال
ز بس مناظره کانجا زبان من کردی	بر آن نکوی سپرغم بر آن خجسته نهال
بلاله گفتی: کای لاله! شرم دار و مروی	بسرو گفتی[6] کای سرو! شرم دار و مبال
که پیش قامت و رخسار او شما هر دو	چو پیش تیر کمانید و پیش بدر هلال
بچشم من بت من پیش ازین بدینسان بود	بتم چنین و دلم در هواش بر یك حال
بنیم بوسه ز من خواستی هزار سجود	بیك جواب زمن خواستی هزار سؤال
مرا دوچشم بدان تا چه خواهد وچه کند[7]	برین دوحال زمان تازمان سکال سکال
هوا وخوبی او در دل و دو دیدهٔ من	زوال کرد[8] فرستادهٔ امیر زوال
معین[9] دولت و دین یوسف بن ناصر دین	برادر ملك شاه بند اعدا مال

۱ـ نچ: چو ازینست چو آنکس نبود درهمه حال ؛ نچ دیگر: جز از این نیست چو کین همه اندرهمه حال؛ چ:.. چو آنکس همه؛ م: جز ازین هست چو آن کین همه اندرهمه حال. ۲ـ د: آسایش. ۳ـ عنوان از چ است.
٤ـ **چ** : اینحدیث. ٥ـ نچ: تن را مانندجیم کردم ودال. ٦ـ چ: گفتم. ۷ـ م، نچ: کنم. ۸ـم: کرده.
۹ـ چ : امین .

زدشت و بستان[1] چون باز گشت روزشکار — بنیك روز و بفرّخ زمـان و میمون فال
یکی تذرو فرستاد مرمرا که مگر[2] — بحیله آیم در بند حسن آن محتال[3]
چودست و پای عروسان نگاشته سر و دم — چو روی خوبان آراسته همه پر و بـال
زهفت گونه برو هفت رنگ و بر هر رنگ[4] — هزار گونه محاسن، هزار گونـه جمال
چو زر خفچه همه پشت و برش آتش رنگ — چو نخل بسته همه سینه دایرهٔ اشکال
گه خرامش چـون لعبتی کـرشمه کنان — بهر خـرامش ازو صد هزار غنج و دلال
دولب: چو نار کفیده، چو برگ سوسن زرد — دورخ: چو نار شکفته، چو برگ لالهٔ لال
چو قطن میری[5] در زیر پوشش منسوج — برای پوزش[6] بـاز امیر خوب خصـال
چگونه بازی چون پاره یی ز ابر سفید — بسنگ وزن درم سنگ او بده[7] مثقال
مبارزیست، لباسش ز سیمگون جوشن[8] — مبارزیست[9] سلاحش مخالب و چنگال
نشان جلاجل و خلخال دارد و عجبست — که وحشیانرا[10] باشد جلاجل و خلخال
بتن بگونهٔ سیم و بپشت[11] و بال سپید — در و نشانده تنك پاره های سیم حلال
بروز جنگ مرا اورا بچنگ بسته برند — نه زان قبل که ز جنگ آیدش نهیب و ملال
ولیکن از پی آن کو چو خصم دید از دور — بی آنکه وقت بود چیرگی کند بجدال[12]
عقاب گیرد باز کسی که او بکمـنـد — گرفته باشد کرگ[13] و بگرز کوفته یال
اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند — عقابرا به بلك بشکند سر و تن و[14] بال
امیر یوسف کرگ افکنست و شیر کُشست — ز کرگ و شیر بجان رسته بود رستم زال
ز آتش آب کند حلمش و زرو با دوست[15] — ز پیل پشه کنـد سهمش و ز شیر شکال
بخو، بهـار برون آورد، میانهٔ دی — بجود، چشمه دواند ز تل های رمال
چو زایری سوی او قصد کرد زایر را — ز حرص باز شود جود او باستقبال

۱ـ م؛ نج: زدشت هینان؛ چ: زدشت بستان. ۲ـ د: ازلطف؛ م: هرگز. ۳ـ چ: بحیله جمله پسنده بحسن؛ م: بحیله حجله بیند و بحسن او حجال. متن از نج است. ٤ـ چ: هررنگ. ٥ـ د: چو قطره می. ٦ـ د: شرابدارش؛ م: شراب وارش. ۷ـ م، د: شده. ۸ـ بجز نج: ردا کرده سیمگون زرهی. ۹ـ بجز نج: مبارزی که. ۱۰ـ نج، م: وصیفتانرا؛ د: که جنگیانرا. ۱۱ـ ند، م: سیمند پشت. ۱۲ـ د، م: بقتال. ۱۳ـ چ: کرگی. ١٤ـ د، م: بلکد...؛ چ: ...سرین ودو بال. ۱٥ـ د: رود با دوست؛ م: بیت را ندارد. درحاشیهٔ نج افزوده شده: (ظاهراً: زدشمن دوست).

بسی نمانده که از جود حجره ها[1] سازد ز بهر سایل[2] در گنجهای بیت المال
چنانکه جود بدان دستهای مکنت بخش[3] ز بهر شیر ز پستان مادران اطفال[4]
زهول خون شود اندر دو چشم آز[5] سرشك چو تیر بر کشد از نزل دان بروز نوال[6]
حسام او بجهان اندر افکند فریاد نهیب او بزمین اندر افکند زلزال
تن مخالف او گر قوی درخت بود چو دید هولش لرزان شود بگونهٔ نال
سه چیز افکند از دشمنان بروز نبرد چو تیغ او بگشاید ز حلقشان قیفال
ز دستهاشان پهنه ز پایها چوگان زگرد سرها گوی، اینت شاه و اینت جلال
جهانیان همه زو شاکرند پیر وجوان بخاصه من که شدم زو برادر اقبال
ز جاه او غنیم چون زمال او غنیم بدین دو جاه وجیهم میانهٔ اشکال
خدای ناصر آن شاه باد وگردون یار برای او شب وروز وبکام او مه و سال
چنانکه او دل من شاد کرد شادان باد زخلق و مذهب پاکش دل محمد و آل

۱۰۹

در مدح عضدالدوله امیر یوسف بن ناصرالدین گوید[7]

عشق نو و یار نو و نوروز و سر سال فرخنده کناد ایزد برمیر من این حال
روزیست که درسال نیابند چنین روز سالیست که درعمر نیابند[8] چنین سال
در روی من امروز بخندد لب امید برچهر من امروز بخندد دل اقبال[9]
در زاویه امروز بخندد لب زاهد در صومعه امروز بجنبد لب ابدال
از لاله همی لعل کند کبك دری پر وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال
از نالهٔ قمری نتوان داشت سحر گوش وزغلغل بلبل نتوان داشت[10] بشب هال
از تازه گل لاله که در باغ بخندد در باغ نکوتر نگری چشم شود آل[11]
از دشت کنون مشك توان برد باشتر باآنکه فروشند همی مشك بمثقال

۱- بجز «م» : بحرها . ۲- بجز «م» : ساحل. ۳- نچ: دستها یکی است بلند؛ م :... خود بیند .
۴- بیت معنایی استوار ندارد و محتملست هر مصراع بازماندهٔ بیتی مستقل باشد. ۵- نچ: ابر؛ نچ دیگر: خصم.
۶- نچ، م: ازتیردان بروز نزال؛ نچ دیگر: اندر کمان بروز جدال. ۷- عنوان ازچ است. ۸- م : نجویند . ۹- چ: گل... و در «م» این بیت و بیت بعد در هم شده و بصورت یك بیت آمده است. ۱۰- نچ: یافت.
۱۱- نچ ، م: لال.

گلزار چو بتخانه شد از بتگر وازبت[1] — کهسار چو ارتنگ شد از صورت واشکال
از بس گل مجهول که در باغ[2] بخندید — نزدیک همه کس گل معروف شد آخال
ای روز چه روزی تو بدین زینت و این زیب — کز زینت و زیب تو دگر شد همه احوال[3]
فرخنده و فرّخ بر میر منی امروز — ارجو که همایون[4] و مبارک بود این فال
سالار خراسان عضد دولت عالی — یوسف پسر ناصر دین آن در آمال
اورا سزد و هست و همی[5] خواهد بودن — هر روز دگر دولت و هر روز نو اقبال
زیبد که بدو دولت و اقبال بنازد — کاین هر دو ز اقران امیرند و ز امثال
گویند سزا گرد سزا گردد و این لفظ — هرگاه که جویند، بیابند در امثال
آن بار خداییست پسندیده بهر فضل — پاکیزه باخلاق و پسندیده بافعال
روزی ببدش هر که سخن گفت زبانش — هرچند سخنگوی و فصیحست شود لال
از گنج برون آرد مال و همه بدهد — در گنج نهد شکر بزرگان بدل مال
از جملهٔ میران جهان میر برادی — پیداتر از آنست که بر[6] روی نکو خال
میران بر او همچو الف راست درآیند — گردند ز بس خدمت او کوژتر از دال
ای فرّخی ار نام نکوخواهی جستن — گرد در او گرد و جز آن خدمت مسکال
چون لاله در آن خدمت فرخنده همی خند — چون سرو در آن دولت پاینده[7] همی بال
تازان ز در خانهٔ سلطان بر اوشو — چون خوانده بوی مدحت سلطان باجلال[8]
آنکو ز دل خلق فروشست بمردی — نام پدر بهمن و نام پسر زال
آنجا که خلاف تو بود بگسلد امید — آنجا که رضای تو بود گم شود آمال
بر پیل بدو پاره کند گرز تو دندان — بر شیر بدو نیمه کند خنجر تو یال
روزی که تو با شیر بشمشیر درآیی[9] — شیر از فزع تو بکند دیده بچنگال
در بیشه بگوش تو غرّیدن[10] شیران — خوشتر بود از رود خوش و نغمهٔ قوّال
در جنگ ز چنگ تو بحیله نبرد جان — کرگی که بداند حیل روبه[11] محتال

۱ـ نچ: ازپیکر واززیب. ۲ـ چ: بشکفت و. متن از نچ است. ۳ـ چ: اتلال. ۴ـ م: همان روز. ۵ـ چ، م: هست همی. ۶ـ چ: در. ۷ـ چ: پاینده. ۸ـ د: ناخوانده بدو مدحت سلطان بدهد مال. ۹ـ چ: برآیی. ۱۰ـ م: غرنبیدن. ۱۱ـ م: دلهٔ.

گردان دلاور چو درختان تناور / لرزان شده‌از بیم چو از باد خزان نال
بس کس که بجنگ اندر باخاك یکی شد / زان ناوك خونخواره وزان نیزهٔ قتال
ای تازه تر اندر برخلق از در نوروز / ای دوست تر اندردل[1] خلق ازسر[2] شوّال
آمدگه نوروز وجهان گشت دل‌افروز / شد باغ ز بس گوهر چون کیلهٔ کیّال
می‌خواه وطرب‌جوی وز بهرطرب خویش / می‌راسببی ساز[3] وبراندیش وبر آغال
تاگیتی و تا عامل و میر ست بگیتی / تو میر ملك باش و ترا میران عمّال

۱۱۰

در مدح امیر فخرالدوله ابوالمظفر احمدبن محمد والی چغانیان[4]

تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال / همچو سرمازده با زلزله گشت آب زلال
باد بر باغ همی عرضه کند زرّ عیار / ابر برکوه همی توده‌کند سیم حلال
هرزمان باغ بزر آب[5] فرو شوید روی / هر زمان کوه بسیماب فرو پوشد یال
معدن زاغ شد، آرامگه کبك و تذرو / مسکن شیر شد، آوردگه گور وغزال
شیرخواران رزان را ببریدند گلو / تا رزان تافته گشتند وبگشتند از حال
خونهاشان بتعصب بکشیدند بجهد / ساختند از پی هر قطره حصاری زسفال
هرحصاری که از آن خونهاپر گشت همی / مهر کردند و سپردند بدست مه و سال
چون کسی کینه‌زخونریز رزان باز نخواست / خونشان گشت بنزدیك خردمند حلال
گرحلالست حلالیست کز آن نیست گزیر[6] / ورحرامست حرامیست کزو نیست وبال[7]
گرحرامست از آنست که‌خو نیست نه‌حق / حق آنخون بمغنّی برسانیم از مال
ما بشادی همه گوییم که ای[8] رود بموی / ما بپدرام همیگوییم[9] ای زیر بنال
مطربان طرب انگیز نوازنده نوا / ما نوازندهٔ مدح ملك خوب خصال
فخر دولت که دول بر در او جوید جای / بوالمظفر که ظفر بر در او یابد هال[10]
خسرو شیر دل پیل تن دریا دست / شاه‌گرد افکن لشکر شکن دشمن مال
آنکه با همت اوچرخ برین‌همچو زمین / آنکه با هیبت او شیر عرین‌همچو شکال

۱ـ چ: بر. ۲ـ بجز «م»: مه. ۳ـ نچ: احباب نگهدار. ٤ـ عنوان ازچ‌است. ٥ـ نچ: بشیرآب.
٦ـ نچ: گریز. ۷ـ چ: کزان نیست‌ملال. ۸ـ چ: گوئیم‌ای. (ظ: وهمی گوییم‌ای). ۹ـ نچ، م: ما بآرام وهمی گوئیم. ۱۰ـ چ،م: بال. متن ازنچ است.

ای نه جمشید و بصدر اندر جمشیدسیر ‌ ‌ ‌ ای نه خورشید و ببزم اندرخورشید فعال
هیچ سایل نکند از توسؤالی که نه‌زود[۱] ‌ ‌ ‌ سوی او سیمی تازان نشود[۲] پیش سؤال
گر به نالی بر[۳] تیغت بنگارند بموی[۴] ‌ ‌ ‌ سایه اندر فکند بر سر پیل آن[۵] یك نال
زیر آن سایه بآب اندر اگر برگذرد ‌ ‌ ‌ همچنان‌خیش زمه[۶] ریزه شود ماهی وال
مرغزاری که فسیله گه اسبان تو گشت ‌ ‌ ‌ شیر کانجا برسد خرد بخاید چنگال
گوسفندی که رخ ازداغ توآراسته‌کرد ‌ ‌ ‌ اژدها بالش و بالین کندش از دنبال[۷]
تاخبر شد سوی سیمرغ که بازان ترا ‌ ‌ ‌ از ادیمست بپای اندر بربسته دوال
رشك‌آن را که ببازان تو مانند شود ‌ ‌ ‌ بست برپای دوالی و بر او گشت وبال
وقت پروازش بر پای دوال اندر ماند ‌ ‌ ‌ زان مراورا نتوان‌دید که بستستش[۸] بال
ای امیری که تو را دهر نپرورده قرین ‌ ‌ ‌ ای سواری‌که ترا دیده ندیدست همال
من ثناگوی و تو زیبای ثنایی و بفخر[۹] ‌ ‌ ‌ هر زمان سر بفرازم بمیـان امثـال
ای امیری که تورا دهر شرف داد و نداد ‌ ‌ ‌ جز بتو مملکت وعزّت واقبال و جلال[۱۰]
مدح تو هرکه چومن گفت زتو یافت نوا ‌ ‌ ‌ ایکه از جود تو باشند جهانـی بنوال
زیبد ار من بمدیح تو ملك فخر کنـم ‌ ‌ ‌ خاطر اندر خور وصف تو رسانم بکمال
کاندرآن روزکه من مدح توآغاز کنم ‌ ‌ ‌ آفتـاب از سر من میل[۱۱] نگیرد بزوال
ملکا اسب تو و زرّ تو و خلعت تو ‌ ‌ ‌ بنده را نزد اخلا[۱۲] بفزودست جلال
آن‌کمیت گهری را که تو دادی برهی ‌ ‌ ‌ جز بشش میخ ورا[۱۳] نعل نبندد نعال
از بر سنگ ورا راند[۱۴] نیارم که همی ‌ ‌ ‌ سنگ زیر سم اوریزه شود چون‌صلصال
گویی او بورسمند[۱۵] است ومنم بیژن گیو ‌ ‌ ‌ گویی او[۱۶] رخش بزرگست‌ومنم‌رستم‌زال
تاچوجعد صنمان دایره گون باشد جیم ‌ ‌ ‌ تا چو پشت شمنان پشت بخم[۱۷] باشد دال

۱ـ نج: که رود. ۲ـ نج: تازنده همی. ۳ـ د: به‌الی بر؛ چ:... بر. ٤ـ د: بمور. ٥ـ چ: یك میل آن‌نال؛ م:... ازیك‌نال؛ د: سایه‌ای ... بال. متن ازنج است. ٦ـ د: همچوخویش‌ازبرمه. ۷ ـ د: بالین کند اورا ازیال. ۸ـ م: بشدش؛ د: بستردش؛ چ: بشکستش. (متن حدس‌استاد دهخداست). ۹ـ بجز «ند»: تاثناگوی توگشتم‌ز ثنای توبفخر. ۱۰ـ بیت در«م» نیست. ۱۱ ـ چ: سایه. ۱۲ـ م: توهردم. ۱۳ـ چ: برآن. ۱٤- چ: راه. ۱٥- د: توربلند؛ م: پوربلند. ۱٦- چ: آن. ۱۷-م: دوتا.

تا چو آدینه بسر برده شد آید شنبه   تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوّال
شادباش ای ملک پاک دل پاک گهر   کام ران ای ملک نیک خوی نیک‌خصال
مهرگان جشن فریدون ملک فرّخ باد   برتو ای همچو فریدون ملک فرّخ فال
دولت و ملک تو پاینده و تاهست جهان   بجهان دولت و ملک تو مبیناد زوال[1]
اختر بخت تو مسعود و نیاید هرگز   اختر بخت بد اندیش تو بیرون ز وبال[1]
بجهان بادی پیوسته و از دور فلک   بهرهٔ تو طرب و بهر بد اندیش ملال[1]*

۱۱۱

در مدح یمین‌الدوله سلطان محمود بن ناصر الدین سبکتگین[2]

بگذرانیدی سپاه از روی‌دریا بی قیاس   ژرف‌دریا باشد اندرجنب آن‌هریك قلیل[3]
بس شگفتی نیست گر برژرف‌دریا بگذرد   لشکری کورا بود محمود دریا دل دلیل
بازگشتی شادمان و بر ستوران سپاه   از فراوان زرّ و زیور بارها کردی[4] ثقیل
رای را زنده تو بجهاندی و بزدودی همی   زنگ کفر ازروی بیدینان بصمصام صقیل
پشت اورا موج آن دریا بدریا در فکند   کز پس پشتش پدید آوردی ازخون‌قتیل
ای برون آورده اندر کشور هندوستان   پیل جنگی ازحصار و کرگ پیل افکن زغیل
زنده پیلان کز در دریای سند آورده‌ای   سال دیگر بگذرانی از لب دریای نیل
قرمطی چندان کشی کزخونشان تاچندسال   چشمه‌های خون‌شود در بادیه ریگ مسیل[5]
تا زجامهٔ سوکواران بر زنان مصریان   همچو زرّ بخشش تو مست گرداند کفیل
راست پنداری همی بینم که باز آیی زمصر   درفکنده درسرای ملحدان ویل و عویل
وان سگ ملعون که خوانند اهل مصر اورا عزیز   بسته و خسته[6] بغزنین اندر آورده ذلیل
دار او برپای کرده در میان مرغزار   گرد کرده سنگ زیر دار او چون میل میل
تا چو بر دار مخالف سنگها بیمر شود   اهل بدعت سر بتابند ازمخالف قال وقیل

۱ـ این بیت در «م» نیست. ۲ـ عنوان ازچ‌است. ۳ ـ مقدمهٔ این قصیده بدست نیامد(حاشیهٔ چ). در «ن» و «م» هم نیست. ٤ـ د: کرده. ٥ـ ند: ریگ‌سهیل؛ چ: زنگ‌مسیل. ٦ـ نچ: بادگر بندی.

* فرخی را بدین قافیه قصیدهٔ دیگریست که بدست نیامد ومصراع اول مطلع آن اینست: «آخر ماه صیام اول روز شوال». وحکیم ازرقی هروی درآخر قصیده ایکه بدین‌وزن وقافیه‌دارد گوید: «گشت پرداخته از فرخی این شعر بدیع ـ آخر ماه صیام اول روزشوال» (حاشیهٔ چ). اما حق آنست که فرخی را چنین قصیده‌یی نبوده است ومصراع: «آخر ماه صیام اول ماه شوال» هم ازخود ازرقی است. منتهی صحیح مصراع اول اینست: «گشت پرداخته برفرخی این شعر بدیع». و پیداست که این اشتباه ناشی از غلط خوانی یاغلط نویسی «ازفرخی» است. بجای «برفرخی».

ای یمین دولت و دولت بتو گشته قوی ای امین ملت و ملت بتو گشته جمیل
گرد راه و آفتاب معرکه نزدیك تو خوشتر از گرد عبیر سوده وظلّ و ظلیل
درجهانداری بملك ودرعدو بستن[1] بجنگ هم سلیمانرا قرینی هم فریدون را بدیل
جزتو درسیحون وجیحون ازهمه شاهان که داد مرغ وماهی را طعام از طعنهٔ رمح طویل
تا غزلخوان‌را ببايد وقت خواندن درغزل نعت از زلف سیاه ووصف ازچشم کحیل
تابرنگ وبوی چون سوسن نباشد شنبلید تا بطعم وفعل چون زیتون نباشد زنجبیل
روز تو فرخنده باد و ملك تو پاینده باد بخت نیکت یار باد و دولت عالی عدیل
بزم تو ازروی ترکان حصاری چون بهشت جام تو ازبادهٔ روشن چنان چون سلسبیل

۱۱۲

درمدح امیر ابو احمد سلطان محمد بن سلطان محمود[2]

مجلس بساز ای بهار پدرام واندر فکن می بیکمنی جام[3]
همرنگ رخسار خویش گردان جام بلورینه از می خام
زان می که یاقوت سرخ گردد درخانه ، ازعکس او در وبام
زان می که درشب زعکس خامش[4] هردم[5] برآید ستارهٔ بام
یك روزگیتی گذاشت باید[6] بی می نباید گذاشت ایام
از می چو کوه پاره شود دل[7] از می چو پولاد گردد[8] اندام
شادی فزاید می اندر ارواح قوّت نماید می اندر اجسام
می را کنون آمده‌است نوبت می راکنون آمده‌است هنگام[9]
کز صید باز آمده است خسرو با شاد کامی[10] وز صید با کام
خسرو محمد که عالم پیر از عدل او تازه گشت وپدرام
گویند بهرام همچو شیران مشغول بودی بصید مادام
برگوش آهو بدوختی پای چون پیش تیرش گذاشتی[11] گام
بامکن است اینسخن برابر[12] لفظیست این در میانهٔ عام

---

۱ ــ د: خستن. ۲ ــ عنوان ازج است. ۳ ــ د : می درفکن بیك منی جام. ٤ ــ ند : زان می که شب از سرشت جانش. ٥ ــ ند،م: هزمان. ٦ ــ چ ، م : یك ره که گیتی گذشت خواهد. ۷ ــ نچ: از می چو گوهر تازه شود دل . ۸ ــ چ : میگردد . ۹ ــ بیت در «م» نیست . ۱۰ ــ د ، م : با کامکاری. ۱۱ ــ چ: سرش...؛م:...گذاردی . ۱۲ ــ نچ : با تهمت است:..؛ نچ دیگر : نا ممکن است این سخن بر خاص .

نخجیر والان[1] این ملك را ‌ ‌ ‌ شاگرد باشد فزون ز[2] بهرام
باگور و آهو که شه گرفتست ‌ ‌ ‌ باشد شمار نبات سوتام
ده روز با او بصید بودم ‌ ‌ ‌ هر روز از بامداد تا شام
یکساعت از بس شکار کردن ‌ ‌ ‌ در خیمه او را ندیدم آرام
در دشتها او توده برآورد ‌ ‌ ‌ از گور و نخجیر و ازدد و دام
آنجا شکاری بکرد از آغاز ‌ ‌ ‌ وینجا شکاری دیگر بفرجام
ایزد مر اورا یکی پسر داد ‌ ‌ ‌ با طلعت خوب و[3] باصورت تام
بر تختهٔ عمر او نوشته ‌ ‌ ‌ چندانکه او را هوا بود عام[4]
ارجوکه مردی شود مبارز ‌ ‌ ‌ کز پیل نندیشد و زضرغام
با پیل پیلی کند بمیدان ‌ ‌ ‌ با شیر شیری کند به آجام[5]
اندر سخاوت بجای خورشید ‌ ‌ ‌ وندر شجاعت بجای بهرام
تدبیر او روی مملکت شوی ‌ ‌ ‌ شمشیر او خون دشمن آشام
درجنگ جستن چوطوس نوذر[6] ‌ ‌ ‌ در دیو کشتن چو رستم سام[7]
بردوستداران[8] دولت خویش ‌ ‌ ‌ گیتی نگه داشته بصمصام
پیش پدر با امیر نامی ‌ ‌ ‌ جوید بروز مبارزت نام
تیغش کند بر زمانه پیشی ‌ ‌ ‌ تیرش برد سوی خصم پیغام
ای شهریار ملوك عالم ‌ ‌ ‌ ای بازوی دین و[9] پشت اسلام
نشگفت باشد که‌چون تو باشد ‌ ‌ ‌ فرزند تو نامدار و فهّام
تا لاله روید ز تخم لاله ‌ ‌ ‌ بادام خیزد ز شاخ بادام
تا چون بخندد بهار خرّم ‌ ‌ ‌ از لاله بینی بر کوه اعلام[10]
تو کامران باش و دشمن تو ‌ ‌ ‌ سرگشته و مستمند و بدکام

۱ــ د : داران ؛ م : ولایی ۲ــ د : بسان. ۳ــ چ : خوب . ٤ــ د : شود دام . ٥ ــ ند : در انجام. ٦ ــ نچ: نوذرگرد. ۷ــ م : رستم وسام. ۸ــ نچ،م: بردوست ازآن. ۹ــ چ: ای‌روی‌دین وای:م : ای روی این و. ۱۰ــ نچ: بر کوه اجرام.

گیتی ترا یار[1] گردون ترا یار — گیتی ترا رام روز تو پدرام[2]
از ساحت تو برگشته اندوه — پیوسته ز ایزد بتو برا کرام[3]

۱۱۳

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی[4]

دوش تا اول سپیدهٔ بام — می همیخوردمی[5] برطل و بجام
با سماعی که از حلاوت بود — مرغ را پای دام و دل را دام
با بتانی که می ندانم گفت — که ازیشان هوای من بکدام
همه باجعدهای مشکین بوی — همه با زلفهای غالیه فام
گرهی را نشانده بودم پیش — برنهاده بدست جام مدام
گرهی راپپای تا همه شب — کار می را همی دهند نظام[6]
زایستاده بر شك سرو سهی — وز نشسته بدرد ماه تمام
حال ازینگونه بود در همه شب[7] — زین کس آگه نبود، تا گه بام[8]
چون چنین بود پس چرا گفتم — قصهٔ خویش پیش شاه انام
شاه گیتی محمد محمود — زینت ملك و مفخر ایام
آنکه دولت بدو گرفت قرار — آنکه گیتی بدو گرفت قوام
دولت اورا بملك داده نوید — وآمده تازه روی وخوش بخرام
همه امیدها بدوست قوی — خاصه امید آنکه جوید نام
میر مارا خوییست، چو نخوی که؟ — چون خوی مصطفی علیه سلام
در عطا دادن و سخاست مقیم — در کریمی و مردمیست مدام
از بخیلی چنان کند پرهیز — که خردمند پارسا ز حرام
تا بود ممکن و تواند کرد[9] — نکند جز بکار خیر قیام
سالی ازخویشتن خجل باشد — گر کسی را بحق دهد دشنام
خشم ز آنسان فروخورد که خورد — مردم گرسنه شراب و طعام

۱ــ د : باد ؛ م : باز. ۲ــ د : وروزت...؛م:... آرام . ۳ــ چ : پیوسته زایرازتو باکرام . متن از نچ است. ٤ــ عنوان ازچ است. ٥ــ م ، د : همیخورده‌ام. ٦ــ نچ : انجمن را همی‌دهند نظام ؛ نچ دیگر: گردمی تاهمی‌دهند نظام. ۷ــ م: شهر. ۸ــ م: ازدرو بام؛چ: جزدرو بام. ۹ــ نچ: بود.

گر مثل خصم را بیازارد — خویشتن را خجل کند بملام
عاشق مردمی و نیکخوییست — دشمن فعل زشت وخوی لئام
تازه رویی و راد مردی وشرم — باز یابی ازو بهر هنگام
گر تکلف کند که این نکند — باز ازین راه بر[1] گذارد گام
هر کجا گرم گشت، باخوی او[2] — راد مردی برون دمد ز مسام
هیچ مرد[3] تمام وپخته نگفت — که ازو هیچ کاری آمد[4] خام
لاجرم هرچه در جهان فراخ — شیر مردست و راد مرد تمام
همه چون من فدای میرمنند — همه از بهر او زنند حسام
جاودان شادباد ودرهمه وقت — ناصرش ذوالجلال والاکرام
کاخ اوپر بتان آهو چشم[5] — باغ اوپر بتان[6] کبك خرام
درهمه[7] شغلها که دست برد — نیکش آغاز و نیکتر انجام
عید قربان برو مبارك باد — هم بر آنسان که بود عیدصیام

۱۱۴

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غازی غزنوی[8]

عید عرب گشاد بفرخندگی علم — فرخنده باد عید عرب برشه عجم
سلطان یمین دولت و پیرایهٔ ملوك — محمود امین ملت و آرایش امم
شاهی که تیره کردجهان برعدو بتیغ — میری که برگرفت بداد از جهان ستم
پاکیزه دین وپاك نژاد و بزرگ عفو[9] — نیکو دل و ستوده خصال و نکوشیم
در رای او بلندی و در طبع او هنر — در خلق او بزرگی ودرخوی او کرم
اندر دلش دیانت و اندرکفش سخا — اندرتنش مروّت و اندر سرش همم
از تیغ او ولایت بدخواه او خراب — از رای او ولایت احباب او خرم[10]
از حشمت ایچ شاه نیارد نهاد روی — آنجایگه که بندهٔ او برنهد قدم
شاهان و مهتران جهانرا بقدر و جاه — مخدوم گشت هر که مراورا شد ازخدم

---

۱ - د: تا ...؛م: تاازین راستر. ۲-ند: ازو. ۳ - چ : مردی. ٤-چ : آید. ٥- نچ : پرخرام جادووش.
٦ - چ : بزم او پرتذرو ؛ م :... تذرو. ۷ - م : بهمه. ۸ - عنوان از چ است. ۹- د: عقل. ۱۰ - نچ : احباب اوحرم ؛ م ، نچ دیگر : ولایت او باد چون ادم .

چونانکه برقضای همه‌خلق رفت‌رفت[1] برفتح و بر جهاد و بر آثار او قلم
تیغش بجنگ، پیس برون آرد از حصار تیرش بصید، شیر برون آرد از اجم
تا جنگ بندگانش بدیدند مردمان کس در جهان همی نبرد نام روستم
از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد قدر بلند و نام نکـو یافت لاجرم
آن سال خوش نخسبد و ازعمر نشمرد کز جمع کافران نکند صد هزار کم
امسال نام چند حصار قـوی نوشت درهریکی شهی‌سپه‌آرای[2] و محتشم
تا باز بر تن که بیانگ آمده است‌سر؟ تا باز در تن که بجوش آمدست دم؟
اینك همی رود که بهر قلعه بر کند ازکشته پشته پشته وزآتش علم علم
تاچندروزدیگر از آن قلعه‌های‌صعب[3] ده خشت بر نهاده نبینند کسی بهم
زنشان اسیرو برده‌شود، مردشان تباه تنشان‌حزین‌وخسته‌شود،روحشان[4] دژم
آنرا بسینه تیغ فرود آمده ز مغز وین‌راز پشت‌نیزه فرورفته در[5] شکم
وزخون حلقشان همه‌بر گوشهٔ حصار رودی روان‌شده ببزرگی چورود زم
آنجاکه کنده باشد تلی‌شود چو کوه آنجاکه قلعه باشد قعری شود چویم
چشم درست باز نداند میان خون خار[6] وخس حصار زقنبیل[7] و از بقم
سیمین‌تنان‌رونده‌وسیمین‌بتان[8] بدشت گرد آمده صنم به تبه کردن صنم[9]
وز بار بر گرفتن و با ناز[10] تاختن در پشت سروهای خرامان فتاده خم
خسرو نشسته‌تاج شه هند[11] پیش او چونانکه تخت گوهر بلقیس پیش جم
برداشته خزینه و انباشته بزر صندوقهای پیل و نه دردل هم‌و نه‌غم[12]
پیلان‌مست صف‌زده در پیش‌او و[13] او قسمت همی کند بدر خیمه برحشم
وزبردگان طرفه که قسم سپه رسید نخّاس خانه گشت بصحرا درون خیم

---

۱ - نچ : چندانکه برقضاو قدررفته بودرفت؛ نچ دیگر: چندانکه برغزای همه .. ؛ چ: چندانکه ....؛ م:... برقضا و همه. ۲ - چ :... آرای‌محتشم ؛ م : وزهریکی ... ۳ - م : بجای. ٤ - د: روزشان؛ م : رویشان. ٥- چ، م: بپشت... برون رفته‌از. ٦ - چ، م: خاك. ۷ - نچ: تنبول. ۸ - چ ، م: بتان... تنان. ۹ - چ : پی گم کردن صنم ؛ نچ، م : همه بر گردن‌صنم .متن نیز از نچ است. ۱۰ - د : دربار... و بابار. ۱۱ - م ، د : سند. ۱۲ - د : ودرونه غم‌و نه‌هم ؛ م :... غم‌و نه‌هم. ۱۳ چ : پیشگاه‌او .

از شارهٔ ملوّن و پیرایهٔ بزر　　آنجا یکی خورنق و آنجا یکی ارم
بازار پر طرایف و بر هر کناره‌یی　　قیمتگران نشسته ستانندهٔ قیم
یك توده‌شاره‌های نگارین به‌ده‌درست　　یك خانه[1] بردگان نو آیین به‌ده‌درم
زینسان رقم‌زده که بگفتم[2] بدین سفر　　زینسان زنند برسفرش بخردان رقم
این زومرا شگفت نیاید بهیچ حال　　او را همیشه حال بدینسان بود نعم
هر سال کو بغزو رود قوم خویشرا　　زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم
تا آب را قرار نباشد بروز باد　　تا خاك را غبار نباشد بروز نم
تا سبزه تازه تر بود و آب تیره تر　　جاییکه بیشتر بود آنجایگه دیم
پاینده باد و کام روا باد و شاد باد　　آن شادیی که نیل ندارد بهیچ غم
پیوسته باد عزّت و فرّو[3] جلال او　　بدگوی را بریده زبان و گسسته دم

۱۱۵

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف سپاهسالار گوید[4]

گل بخندید و باغ شد پدرام　　ای‌خوشا این‌جهان بدین هنگام
چون بناگوش نیکوان شد باغ　　از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمرّدین گشتست　　دشت همچون صحیفهٔ زرخام
باغ پر خیمه های دیبا گشت　　زندوافان درون[5] شده بخیام
گل سوری بدست باد بهار　　سوی باده[6] همی دهد پیغام
که ترا با من ار مناظره ایست　　من بباغ آمدم بباغ خرام
تاکی از راه مطربان شنوم　　که ترا می همی دهد دشنام
گاه گوید که رنگ تو نه درست　　گاه گوید که بوی تو نه تمام
خام گفتی سخن، ولیکن تو　　نیستی پخته، چون بگویی خام
تو مرا رنگ و بوی وام مده　　گرزتو رنگ و بوی خواهم وام
خوشی و رنگ و بوی هیچ مگیر　　نه من ای می حلالم و تو حرام
تو چه گویی، کنون چه گویدمی　　گوید: ای سرخ گل! فرو آرام

۱ - ند، چ: خیمه. ۲ - م، د: رقم‌زدم که بگفتم. ۳- م: عز. ٤- عنوان ازچ است. ٥- د: .... ضیمران، م: رندوان اندرون. ٦- نچ: بسوی گل.

با کسی خویشتن قیاس مکن	که ترا سوی او بود فرجام
خویشتن را مده بباد که باد	ندهد مر ترا ز دور مقام
من بمانم[1] مدام و آنکه نهاد	نام من زین قبل نهاد مدام
دست رامش بمن شدست قوی	کار شادی بمن گرفته قوام
من ببیجاده مانم اندر خم	من بیاقوت مانم اندر جام
این شرف بس بود مرا که مرا	بار باشد بر امیر مدام
میر یوسف که با دل و کف او	ننگ و زفتست نام بحر و غمام[2]
از نکویی که عرف و عادت اوست	نرسد در صفات او اوهام
مدح او نوش[3] زاید اندر گوش	طعن او زهر باشد[4] اندر کام
خدمت او بروح باید کرد	زین سبب روح برتر از اجسام
هر که ده پی رود[5] بخدمت او	بخت رو[6] سوی او رود[5] ده گام
بخت احرار زیر خدمت اوست	همچو زیر رضای او انعام
هر که با او مخالفت ورزد	خستهٔ غم بود غریق غرام
دهر گوید همی که من نکنم	جز بکار موافقانش قیام
وقت آن کو[7] گهر پدید کند	تا بمیدان جنگ جوید نام
نفت افروخته شود ز نهیب	مغز بدخواه او میان عظام
آفتاب اندرون شود بحجاب	هرگه او تیغ برکشد زنیام
پادشه زادگی و خصم کشی[8]	کاین دورا خود مقدّمست وامام[9]
کیست اندر همه سپاه ملك	با دل و دست[10] او زخاص وزعام
او اگر دست بر نهد بهزبر	بشکند برهزبر هفت اندام
ای سوار تمام و گرد دلیر	مهتر بی نظیر و راد همام[11]
روز میدان ترا برنج کشد	اسب و بر اسب نیست جای ملام

۱- چ : بماندم. ۲ - نچ : رفته برباد نام ...؛چ: ننگ وزرقست ؛ م : ملك ورفست . ۳ -چ : هوش . ٤ - چ : باشد. ٥ - م : دود. ٦-چ : ... در؛ م: تخت او. متن از نچ است. ۷ - چ : میدان. ۸- نچ: پادشه زاده‌ئی وملکت گیر؛م :... وملکت گیر. ۹- نچ: مقدمی...؛م :... اوهام. ۱۰ - د: زور. ۱۱ - چ : مهتری ... ورادو همام.

مرکبی کو چو بیستون نبود چون تواند کشید کوه سیام
گر بدیدی تن چو کوه ترا بنبرد اندرون نبیرهٔ سام
در زمان سوی تو[۱] فرستادی رخش بازین خسروی و ستام
گر ترا بامداد گوید شاه که توانی گشاد کشور شام
شام و شامات و مصر بگشایی روز را وقت نارسیده بشام
پادشاه جهان برادر تو آنکه شاهی بدو گرفت نظام
بیهده برکشیده نیست ترا تا بماه از جلالت و اکرام
از بزرگی و از نواخت چه ماند که نکرد آن[۲] ملك در این ایام
وقت رفتن دو پیل داد ترا وقت باز آمدن دونیست غلام
آنچه کردست و آنچه خواهد کرد سختم اندك نماید و سوتام[۳]
روز آنرا که شام[٤] خواهد کرد آنکه اکنون همی برآید[٥] بام
آن دهد مر ترا ملك در[٦] ملك که نداد[۷] ایچ پادشاه بنام
نهمت و کام تو بخدمت اوست برسی لاجرم بنهمت و کام
تا چنان چون میان شادی و غم فرق باشد میان نور و ظلام
تا چو اندر میان مذهب ها اختلافست در میان کلام
شادمان باش و کامران و عزیز پادشا باش و خسرو و قمقام
رسم تو رهنمای رسم ملوك خوی تو دلگشای خوی کرام
روز نوروز و روزگار بهار فرّخت باد و خرّم و پدرام

۱۱۶

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود[۸]

همی روم سوی معشوق با بهار بهم مرا بدین سفر اندر، چه انده است و چه غم
همه جهان را سر تا بسر بهار یکیست بهار من دو شود چون رسم بروی صنم
مرا بتیست که برروی او به آذرماه گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم

۱–چ : او. ۲–چ: این. ۳–چ: نمانده سوی تمام. متن از «م» و لغت نامهٔ اسدی است. ٤–م، د: شاه. ٥– م: آمد. ٦– ند : از. ۷– م، چ : ندید (متن از استاد دهخداست) . ۸ – عنوان از چ است با اصلاح .

بهیچ رویی با روی آن نگار مرا — اگر بهار بود ورنه، گل نیاید کم
مرا نو آیین باغیست روی آن بت روی — کز آسمان چو دگر باغها نخواهد نم
عذاب بادیه دیدم کنون بدولت میر — ز بادیه سوی باغی روم چو باغ ارم[۱]
امیر عالم عادل برادر سلطان — کدام سلطان؟ سلطان سر ملوک عجم
برادر ملکی کز همه ملوک بفضل — مقدمست چو آدم از انبیا به قدم[۲]
برادرست ولیکن بوقت خدمت او — هزار بار همانا حریص تر ز خدم
چنان شناسد کز دین همی برون آید — هر آنکسی که زامرش برون نهاد قدم
دو روز دور نخواهد که باشد از در او[۳] — اگر دو بهره مر اورا دهند زین عالم
امیر گرچه که مخدوم کهتر ملکست[۴] — همی بخدمت او شاد باشد و خرّم
براه رایت او پیشرو بود هر روز — چو پیش رایت کاوس رایت رستم
ز بار خدمت او با مراد هر روزی — شکفته باشد چونانکه بوستان از نم
کجا نبرد بود درفتد میان سپاه — چو گرگ گرسنه کاندر فتد میان غنم
بدانزمان که دو لشکر بجنگ روی نهند — جهان نماید چون گلستان ز رنگ[۵] علم
زمین ز مرد شود تنگ چون کشن[۶] بیشه — هوا ز گرد شود تیره چون سیه طارم
زبان گردان گویا شود به دار و بگیر — دل دلیران مایل شود بجور و ستم
رخ گروهی گردد ز هول چون دینار — لب گروهی گردد ز بیم چون درهم[۷]
چو بانگ خیزد کامد امیر ابویعقوب — ز هیچ جانور از بیم بر نیاید دم
مبارزانرا گردد در آن زمان از بیم — بدست نیزه و زوبین چو افعی وارقم
بیک دو گشت که بر گردد اندرون مصاف — ز خون کشته همی پر کند دو باره شکم[۸]
بسا تنا که فرستد دما دم اندر پس — سنان نیزهٔ او از وجود سوی عدم
بروز جنگ چنین باشد و بروز شکار — هزبر و ببر برون آرد از میان اجم
ز بیم ناوك و تیغش همی نیاید خواب — پلنگ را در کوه و نهنگ را در یم

۱ – چ: چون؟...؛ د: همی روم خرم. ۲ – چ: با نبیا زقدم. ۳ – چ: شدن زدرگه او. ۴ – چ: اگرچه... کهترین ملکی است. ۵ – چ: بتابد... برنگ؛ م:... برنگ. متن از نچ است. ٦ – چ: کهن. ۷ – م: همچو درم. ۸ – نچ: همی تر کند دو باره سلم؛ م: هی تر کند...

بدینجهان نشناسم کمانوری که دهد — کمان او را مقدار خمّ ابرو خم
بتیر با سپر کرگ و مغفر پولاد — همان کند که بسوزن کنند با بیرم
بدین ستودگی و چیرگی بکار کمان — ازین ستوده تر و چیره تر بکار قلم
مقدمست بفضل و مقدمست بعلم — چنانکه پیشتر اندر حدیث جود و کرم
هر آنچه از هنر و فضل و مردمی خواهی — تمام یابی از آن خسرو ستوده شیم
حدیث مبهم و مشکل بدو گشاده شود — اگر ندانی رو[1] پرس مشکل و مبهم
همیشه تا نفروزد قمر چو شمس ضحی — مدام[2] تا ندرخشد سها چو بدر ظلم
همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان — چنان کجا[3] نبود خوشتر از شباب هرم
همیشه تا که بود نام از شهادت و غیب — همیشه تا که بود بحث در حدوث و قدم[4]
امیر باد بشادی و باد[5] بر خور دار — ز روزگار مبیناد هیچ رنج و الم
گرفته باده مشکین دو زلف[6] دوست بدست — نهاده گوش بآوای زیر و نالهٔ بم
درین بهار دلارام شاد باد مدام — کسی که شاد نباشد بدو نژند و دژم

۱۱۷

در مدح سلطان محمود غزنوی و تقاضا گوید[7]

ای شهی کز همه شاهان چو همی در نگرم
خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم
تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
از ره راست گذشتم، گر ازین در گذرم[8]
دل من شیفته بر سایه، و جاه[9] و خطرست
وندرین خدمت با سایه و[10] جاه و خطرم
یار من محتشمانند و مرا شاعر نام
شاعرم لیکن با محتشمان سر بسرم

۱ـ م، چ: زو. ۲ـ چ: همیشه. ۳ـ چ: همیشه تا. ٤ـ بیت در «م» نیست. ٥ـ ند: امیر بادو بشادی زیاد. ٦ـ چ، م: بادهٔ مشکین وزلف. ۷ـ عنوان ازچ است بااصلاح. ۸ـ نچ:... گرازین ره گذرم. ۹ـ چ:... بر سایهٔ؛ نچ: باسایهٔ. ۱۰ـ چ. برسایه جاه.

مرکبان دارم نیکو که براهم بکشند
دلبران[1] دارم خوشرو که در ایشان نگرم

سیم دارم که بدان هرچه بخواهم بدهند
زر دارم که بدان هرچه ببینم بخرم

این نوا، من، تو چه گویی، زکجا یافته ام
از عطاها[2] که ازین مجلس فرخنده برم

همه چیز من و اقبال من از دولت تست
خدمت فرّخ تو برد بخورشید سرم

بتوان[3] گفت که از خدمت تو یابم بر
خدمت تو بهمه وقتی داده‌است برم

تو همی دانی و آگه شده‌ای از دل من
که ره خدمت تو من بچه شادی سپرم

سیزده سالست امسال و فزون خواهد شد
که من ای شاه بدین درگه معمور درم

تا تو اندر حضری من بحضر پیش توام
تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم

نه همی گویم شاها که نبایست چنین
نه[4] همی خدمت خویش ای شه بر تو شمرم

این بدان گفتم تا خلق بدانند که من
چند سالست که پیوسته بدین خانه[5] درم

دی کسی گفت که اجری تو چندست ز میر
گفتم اجری من ای دوست فزون از هنرم

جز که امروز دو سالست که بی امر[6] امیر
نیست از نان و جو اسب[7] نشان و خبرم

۱ـ م، چ: کودکان. ۲ـ چ: ازعطایا. ۳ـ بجز «چ»: نتوان. ٤ـ م، چ: تا. ٥ـ چ: دراین‌خاك. ٦ـ ند: میرمرا.
۷ـ م: نان جو و گوشت.

گفت من بدهم چندانکه بخواهی بستان
گفتم اندوه مخور هست هنوز این قدرم

نه نکو باشد از من نه پسندیده که من
خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم

بزیاد آن ملك راد که در دولت او
نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

۱۱۸

در مدح میر ابویعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین[۱]

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرّم
آبها جاری و می روشن و دلها بیغم

باغ پنداری لشکرگه میرست که نیست
ناخنی خالی از مطرد و منجوق و علم

خاك هر روزی بیعطر همی گیرد بوی
آسمان هرشب بی ابر همی بارد نم

بر هر انگشت زمین گویی هر روز مدام
دست نقاش همی نقش نگارد بقلم

هرکجا درنگری سبزه بود پیش دو چشم
هرکجا درگذری گل سپری زیر قدم

کاشکی خسرو غزنین سوی غزنین رودی
که ره غزنین خرّم شد و غزنین خرّم[۲]

برکشیدند بکهسارهٔ غزنین دیبا
در نوشتند[۳] ز کهپایهٔ غزنین ملحم

کوه غزنین ز پی خسرو زر زاد همی
زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم

۱ - عنوان ازج است. ۲ - م : شدی وغزنین‌هم. ۳ - د ، : بر نوشتند .

برلب رود و[1] در باغ امیر از گل نو
گستریدست تو پنداری وشی معلم
من و غزنین و لب رود و در باغ امیر
چه در باغ امیر و چه در باغ ارم

بادهٔ لعل بدست اندر چون لعل عقیق
ساقی طرفه بپیش اندر چون طرفه صنم
گاه گوییم که چنگی! تو بچنگ اندر یاز
گاه گوییم که نایی! تو بنای اندر دم

شادمانه من و یاران من از خدمت میر
هریکی ساخته از خدمت او مال و خدم
نعمت میر همی گوید بنشین و بخور
دولت میر همیگوید بگراز[2] و بچم

دولت میر مؤیّد پسر ناصردین
عضد دولت یوسف سپه‌آرای عجم
آنکه او تا بسپه‌داری بربست کمر
گم شد از روی زمین نام و نشان رستم

شهریاران زمین نامورن کیهان[3]
همه خواهند که گردند مر اورا ز حشم
نامداران جهان خاك پی میر منند[4]
همه خواهند که باشند مر او را ز خدم

چشم و روی همه‌میران و بزرگان‌سوی اوست
چون بود روی همه جنّتیان سوی حرم
گر برزم آید، گویی که برزم آمد سام
ور ببزم آید، گویی که ببزم آمد جم

۱ - چ: ... رود؛ م: برگل‌رود. ۲ - چ: بگذار. ۳ - م، د: زمان نامداران‌زمین. ٤- ند: میرستند.

آن مبارزکه برآماج دوگان چرخ کشید[۱]
نتواند که دهد[۲] نرم کمانش را خم

قلعه خالی کند از خصم زبردست بتیر
همچو خالی کند از شیر بشمشیر اجم

اندر آن کشور کو تیغ بر آرد ز نیام
کس نپردازد یك روز بسور از ماتم

نه قوی دل کند افکندهٔ او را تعویذ
نه سخنگوی کند خستهٔ او را مرهم

سکته را ماند سهم و[۳] فزعش روز نبرد
که بیك ساعت بر مرد فرو گیرد دم

شیر غرّنده که او را دید از هیبت او
پیش او گردد چون مار خزنده بشکم

عادلست او بهمه رویی و از دو کف او
روز و شب باشد برخواسته بیداد و ستم

دخل ایران زمی از بخشش او ناید بیش
ملك ایران زمی از همّت او آید[۴] کم

همّتی دارد عالی و دلی دارد راد
عادتی خوب و خویی نیکو و رایی محکم

کف اورا نتوان کردن مانند بابر
دل او را نتوان کردن مانند به یم

ور تو گویی که دل او چو یمست، این غلطست[۵]
کاندر آن ماهی و مارست ودرین جودو کرم

ور تو گویی که کف میر چو ابرست خطاست
کز کف میر درم بارد و از ابر دیم

۱ – نچ: آن مبارز که برآماج کمان چرخ کند. ۲ – چ: کند. ۳ – چ: بیم. ۴ – بجز «م»: ماند. ۵ – م: اینت غلط. ۶ – م،چ: که در.

این که من گفتم زان هردو فراوان بترست[۱]
که کف رادش دینار فشاند نه درم
ایزد ار ملك و ولایت بسزا خواهد داد
ملکی یافت سزاوار بملك عالم
ایزد اورا برساناد بکام دل او
دل ما شاد کناد و دل بدخواه دژم
زین بهار نو قسمش طرب و شادی باد
قسم بدخواه و بداندیشش اندوه و الم

۱۱۹

در مدح عضدالدوله امیریوسف سپاهسالار گوید[۲]

ای زسیمینه فکنده در بلورینه مدام — هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام
سرو داری ماه بار و ماه داری لاله پوش[۳] — لاله داری باده رنگ و باده داری لعل فام
زلف تو مشك سیاه و جعد تو شمشاد تر — قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام
زلف تو دامست و دایم بر دو رخ گسترده دام[۴] — گر نه صیادی چه حاجت دام گستردن مدام
ور همیگویی بگیرم تا مرا گردد حلال — دل بتو بخشیدم و بخشیده کی[۵] باشد حرام
دل بتو دادم تو نیز از روی رحمت گه گهی[۶] — نیکویی کن با من و از من سوی دل بر پیام
عاشقم بر تو و چون دانی که بر تو عاشقم — عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام
عاشقم آری ولیکن نام من عاشق مکن — مر مرا ای ماه منظر مادح میرست نام
میر یوسف یادگار ناصرالدین آنکه دین — زو همی گردد قوی و زو همی گیرد قوام[۷]
پیش سایل زر برافشاند[۸] بهنگام جواب — پیش نحوی موی بشکافد بهنگام کلام
جز زشاه[۹] شرق سلطان فضل او بر هر شهی — همچنان دانم که فضل نور باشد بر ظلام
بس بیابان بادسا و کوهها کو با ملك (؟) — هم محلها بر یمه کرده است او از حسام (؟)[۱۰]
رایتش ساکن نگردد یکزمان در یك زمین — رخشش آرامش نگیرد ساعتی در یکمقام
از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد — خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام

۱ - د: ترهست. ۲- عنوان از چ است. ۳- م: سروداری ماه روی ولاله داری سرخ پوش. ٤ - چ: گسترده ای. ٥ - م، چ: بخشیدگی. ٦ -د: روی خسته آگهی. ۷- م: نظام. ۸- ند: زر سرخ آرد.
۹ - د:... بشاه؛ م: چون زشاه. ۱۰ - «م» بیت را ندارد.

گر زتیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب   ورز کفش خاستی[1] دینار باریدی غمام
ماهی اندر آب روشن راه چون داند برید   هم بدانسان راه بُرّد تیر او اندر عظام
ای امارت را چو جمشید، ای ولایت[2] را چو جم   ای شجاعت را چو سهراب ای سیاست[3] را چو سام
هم موفّق پادشاهی هم مظفر شهریار   هم مؤید رای میری، هم همایون فرهمام
با همه پیغمبران اندر فضیلت همسری   جز که از ایزد نیاوردی بما وحی و کلام
از پی قدر و بزرگی روز می خوردن ترا   آسمان خواهد که باشد ساقی و خورشید جام
روز رزم و روز بزم اندر هنر[4] داری هنر   هم سرافراز ملوکی هم سرافراز کرام
حاتم طایی که چندین نام دارد در سخا   اشتری کشتی و دادی سایلی را زو طعام
تو زمال خویش نندیشی و هم بدهی بطبع   گر ثواب از تو بخواهد سایلی روز قیام
از فراوان طوف سایل گرد قصرت روز و شب   قصر تو نشناسد ای خسرو کس از بیت الحرام[5]
بس نیاید[6] تا ز دینار تو چون شدّاد عاد   سایل تو خانه را زرّین کند دیوار و بام
عالمی زرّین کنی چون برنهی باده بدست   کشوری پرخون کنی چون برکشی تیغ از نیام
یکسوار از موکب تو وزعد و پنجاه پیل   صدسوار از موکب بدخواه و از تو یك غلام
رایت تو سایه افکنده است بر دریای سند   کی بود شاها که سایه افکند بر کوه شام
اسب تو هنگام جستن نسبتی دارد زباد   وقت آسایش نهادی دارد از کوه سیام
گر زغزنینش برانگیزی بوقت چاشتگاه   بگذراند مر ترا از شام پیش از وقت شام
آن زمان هشیارتر باشد[7] که در پوشی زره   وانزمان بیدارتر باشد[8] که برگیری حسام
تا ندیدم مرکبت را من ندانستم که هست   باد را سیمین رکاب و کوه را زرّین ستام
ای بهر رایی موافق، ای بهر کاری مصیب   ای بهر علمی ستوده، ای بهر فضلی تمام
هر که را بینم مهیّا بینم اندر شکر تو   همچو من کز نعمت تو بهره‌یی دارم تمام
شکر تو بر من فراوان واجبست ای شهریار   از فراوانی ندانم گفت شکرت را کدام
چیست نیکوتر زجاه، از تو رسیدستم بجاه   چیست شیرین‌تر زکام، از تو رسیدستم بکام
مدح گفتن مر ترا آسان بود زیرا که تو   عاشق خوی کرامی، دشمن خوی لئام

---
۱ - اصل: خواستی ۲- ند: وکفایت. ۳- ند: وسیاست. ٤- چ: اندرسزا. ٥ - «م» بیت را ندارد.
٦ - چ: نیاید؛ م: نیامد. ٧ - م: باشی. ٨ - چ: گردد؛ م: باشی.

در خصال تو شهنشاها چنان آمد مدیح / کز مدیح تو صدف لؤلؤ همیخواهد بوام[1]
از فراوان مدح کاندر خلق تو یابم همی / خویشتن را باز نشناسم همی از بو تمام
تا بود چون روی رومی، روز تابان و سپید / تا بود چون روی زنگی، شب دژم گون و ظلام[2]
تا چو سیمین دستی اندر آستین شعرا همی[3] / سر بر آرد پیش روز از پیش مشرق صبح تام[4]
عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا / بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام
روز و شب خورشید و ماه از روی عجز و انکسار / آید اندر درگه عالیت از بهر سلام[5]
عیدرا شادان گذار و ناطلب کرده بیاب / زایزد پاداش ده پاداشن ماه صیام

۱۲۰

در مدح سلطان ابوسعید مسعود بن محمود غزنوی[6]

جشن سده و سال نو و ماه محرّم / فرخنده کناد ایزد برخسرو عالم
شاهنشه گیتی ملك عالم مسعود / کاین نام بدین معنی او راست مسلّم
از دیدن او چشم جهان گردد روشن / وز گفتن نامش دل و جان گردد خرّم
از دیدن او سیر نگردد دل نظّار / زآنست که نظار همی نگسلد[7] از هم
کس نیست بگیتی که برو شیفته دل نیست[8] / دلها بخوی[9] نیك ربوده است نه زاستم
گویی که بیکباره دل خلق ربوده است / از بازی و از دهقان و زترك و ز دیلم
شاهی که بدین[10] سکهٔ او بر گه شاهی / خود نیست چنو از گه او تا گه آدم
بگذشت بقدر و شرف[11] از جمّ و فریدون / این بود همه نهمت سلطان معظّم
ای خسرو غازی پدر شاه کجایی / تا تخت پسر بینی بر جایگه جم
گرد آمده بر درگه او از پی خدمت / صدشاه چو کیخسرو، صدشیر چو رستم
از عدل و زانصاف جهانرا همه هموار / چون باغ ارم کرده و چون بیت محرّم
بی‌رنج بتدبیر همی دارد گیتی / چونانکه جهانرا جم میداشت بخاتم
نام تو بدو زنده و در خانهٔ تو سور / در خانهٔ بدخواه تو صد شیون و ماتم

۱ - م : بفام. ۲ - نچ ، م : نفام. ۳ - م: شعرزد. ٤ - نچ: پیش روی روز فرق صبح وشام. ٥- «م» بیت را ندارد. ٦ - عنوان از چ است. ۷ - م : نظاره همی بگسلد. ۸ - چ : نبود. ۹ - ند: زخوی. ۱۰ - م : ددین . وکلمهٔ بعدراهم ندارد. ۱۱ - د : گهر.

فرمان تو وطاعت ورای تو نگه داشت — بیرون نشد ازطاعت ورای[1] تو بیکدم
هر کس که تو را خدمت کرده است بر او — چون جان گرانمایه عزیزست ومکرّم
آنرا که برآوردهٔ تو بود برآورد — وز جملهٔ یاران دگر کرد مقدّم
آنان که[2] جوانند پسرخواند وبرادر — پیران و بزرگان سپه را پدر و عم
آن ملك وولایت که زتو یافت همه داد — وان ملك وولایت که بگیرد بدهد هم
بااین هنرو مردی وبا این دل و بازو — او را بجهان ملك و ولایت نبود کم
همواره روان تو از و باشد خوشنود — وین مملکت راست نگیرد بکفش خم
بر دولت و اقبال بناز ای شه گیتی — از این کرم ایزد کت کرد مکرّم
آنکس که چومسعود خلف دارد ووارث — زیبد که مراو را بدو گیتی نبود غم
از برکت او[3] دولت توگشت پدیدار — از پای سماعیل پدید آمد[4] زمزم
در چهرهٔ او روز بهی بود پدیدار — در ابر گرانبار[5] پدیدار بود نم
کس را بجهان چون پسر تو پسری نیست — آهو بچه کی باشد چون بچهٔ ضیغم
شیران و براز شیران چون تیغ بر آهیخت[6] — باشند بچشمش همه با گور رمارم[7]
شیری که شهنشاه بدان شیر نهد روی — از بیم شود موی برو افعی و ارقم
هردل که شدازهیبت او تافته وریش — آن دل نه بدارو بهم آید نه بمرهم
هم بکشدوهم زنده کند خشمش وجودش — آن موسی عمران بود، این عیسی مریم
ای بار خـــدای ملکان همه گیتی — ای از ملکان پیش چو از سال محرم
جشن سده در مجلس آراستهٔ تو — با شادی چون زیر همی سازد با بم
جشن سده را رسم نگهداشتی ای شاه — آتش بتخش بردی از خانهٔ چارم[8]
چون آتش سوزنده بیفروزد و آتش — آن یك رخ ساقی و دگر جام دمادم
می خور که ترا زیبدمی خوردن وشادی — می خوردن تو مدحت و آن دگران ذم
روی تو ورخسار بداندیش چو گل باد — آن تو زمی و آن بد اندیش تو از دم

---

۱ - ند: طاعت رای. ۲ - چ، م : آنرا که. ۳ - م : تو. ۴- چ : آید. ۵ - چ: گرانمایه. ٦ - چ : شیرانه چودرشیران او...؛ نچ: شیرانه چودرشیران شمشیر بر آهیخت؛ م: شیران وچو ازشیران ... ۷- م ، چ :چون گوردمادم . (متن ازاستاد دهخداست) . ۸ - نچ : آتش زخشن بردی از خانه وطارم ؛ نچ دیگر : ...زرخشن برطارم چارم؛ چ : آتش بخشن... (متن ازاستاد دهخداست).

دست تو بسیکی و بزلفی که از و دست   چون مخزنهٔ مشك فروشان شود از شم

۱۳۱

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی گوید[۱]

بنفشه زلف من آن سرو قدّ سیم اندام   برمن آمد وقت سپیده دم بسلام[۲]
درست گفتی کز عارضش برآمده بود   که فرو شدن تیره شب سپیدهٔ بام
ز بود هندی[۳] پوشیده بر بلور زره   زمشك چینی بپیچیده برصنوبر دام
بحلقه کرده همی جعد او حکایت جیم   بپیچ کرده همی زلف او حکایت لام
بلابه[٤] گفتمش ای ماهروی غالیه موی   که ماه روشنی از روی تو ستاند وام
ترا هزاران حسنست و صدهزار حسود   چرا زخانه برون آمدی درین[٥] هنگام
چه گفت، گفت خبر یافتم که نزد شما   ز بهر راه بر اسبان همی کنند لگام
چه گفت، گفت که ای درجفا نکرده کمی   چه گفت، گفت که ای دروفا نبوده تمام
شخوده روی برون آمدم زخانه بکوی   برنگ چون شبه کرده[٦] رخ چو نقرهٔ خام
مرا بگوی کز اینجا چگونه خواهی رفت   نه با تو توشهٔ راه و نه چاکر و نه غلام
برادران و رفیقان تو همه بنوا   تو بینوا و بدست زمانه داده زمام
تو داده ای بستم زرّ و سیم خویش بباد   تو کرده‌ای بستم روز خویش ناپدرام
چرا بهم نکنی زرّ و سیم خویش بجهد   چرا نگه نکنی کار خویش را فرجام
بخواستن ز کسان خواسته[۷] بدست آری   ز بهر خواسته مدحت بری بخاص و بعام
بدان طمع که زدادن[۸] بلند نام شوی   بدان دهی که زبس[۹] مر ترا دهد دشنام
زخواستن[۱۰] بهمه‌حال ننگ باید داشت   اگر بدادن بیهوده جست خواهی نام
نگاه کن که خداوند خواجهٔ سید   ترا چه داد پس مدح[۱۱] اندرین ایّام
اگر چنانکه بباید نگاه داشتیی   کنون ز بخشش او سیم داشتی توستام[۱۲]

۱ - عنوان از چ است. ۲ - چ : چو بهر ساز سفر تاختم بعزم تمام - درآمد ازدرم آن ماه روی سیم اندام. متن از «م» و نچ است. ۳- چ : کوئی. ٤- چ : بناز؛ : بیار. ٥- م: بدین. ٦- نچ : بری. و بیت در «م» نیست. ۷ - نچ : نخاسته زثنا خواسته. ۸ - م ، چ : بدادن. ۹ - م : زبس. ۱۰- چ، م : ز خواسته . (متن از استاد دهخداست). ۱۱-م ، نچ: بسه دفعه. ۱۲- نچ :... بقسام ؛ د: زر و سیم داری یام ؛ م : ... بقیام.

[illegible] غنی بود [illegible] بجام [illegible] | اکنون [illegible] کیش [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] تو [illegible][2] | [illegible] خوشدل [illegible][3]

[illegible] گفتم [illegible] آنچه گذشت[4] | [illegible] که نیست [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible][5]

[illegible] که بفضل | [illegible]

[illegible] کسا که چون [illegible] خدمتش [illegible] | [illegible]

هزار کوفتهٔ دهر گشت ازو بمراد | هزار تافتهٔ چرخ ازو رسید بکام[6]

هر آنکه خدمت او کرد نیکبختی یافت | مجاور درو در گاه اوست بخت مدام

عطای او نه ز دشمن برید و نه از دوست | چنین برد ره آزادگان و خوی کرام

کسیکه راه خلافش سپرد تا بزید[8] | مخالفت کند اورا حواس و هفت اندام

عطای او بدوام است زایرانش را | گمان مبر که جز او کس عطا دهد بدوام

بهر تفضل ازو کشوری بنعمت و ناز | بهر عنایت ازو عالمی بجامه و جام

ثنا خریدن نزدیک او چو آب حلال | درم نهادن در پیش او چو باده حرام

مدیح او شعرا را چو سورة الاخلاص | سرای او ادبا را چو کعبة الاسلام

چو بندگان مسخر همی سجود کنند | زمین همت او را سپهر آینه فام

بعلم و عدل و بازادگی و نیکخویی | مؤیدست و موفق مقدمست و امام

قلم بدستش گویی بدیع جانوریست[11] | خدای داده مر آنرا بصارت و الهام

بدشمنان لعین آنچه او کند بقلم | بتیغ و تیر همانا نکرد رستم سام

بجنبش قلمی زان او اگر خواهد | هزار تیغ کشیده فرو برد بنیام

زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب | زهی ز هر هنری بهره یی گرفته تمام

۱ ـ م، د: حرام باد خدایا؛ ند: حرام بار خدایا. ۲ ـ م: سیم علف. ۳ ـ د: و بفروخت سیم و زر و [illegible] ٤ ـ نچ: که بر گرفت [illegible] نچ دیگر: هنوز سایه زمن بر نتافت [illegible]

تو آن مهی که ترا هر چه گویم اندر فضل — تمام تر سخنی سست باشد و سوتام[1]
مرا چه طاقت آنست یا چه مایهٔ[2] آن — که پیش تو سخنی را دهم بنظم نظام
ولیك زینهمه آزادگی و نیکخویی — مرا بگو که بجز خدمت تو چاره کدام
مرا که ایزد جز شعر دستگاه نداد — مگر بشعر کنم سوی خدمت تو خرام
همیشه تا نبود ثور خانهٔ خورشید — چنان کجا نبود شیر[3] خانهٔ بهرام
همیشه تا بروش ماه تیز تر ز زحل — همیشه تا بشرف نور پیشتر ز ظلام
جهان بکام تو دارد خدای عزّ و جل — بود مساعد تو ذوالجلال والاکرام
دل تو باد سوی لهو و چشم سوی نگار — دو گوش سوی سماع و دو دست سوی مدام
هر آنکه دشمن تو باشد و مخالف تو — نیازمند شراب و نیازمند طعام

۱۲۲

در مدح خواجه ابوسهل عراقی گوید[4]

کی نشینیم نگارا من و تو هر دو بهم — کی نهم روی بدان روی و بدان زلف بخم
چند ازین فرقت و بر جان ز غم فرقت رنج — چند ازین دوری و بر دل ز پی دوری غم
آب و آتش بتکلف بهم آیند همی — چه فتاده است که ما هیچ نیاییم بهم
چونکه در نیکوئیت[5] بر من و بر تو ستمست — ما براینگونه ستم دیده و ناکرده ستم[6]
کاشکی کار من و تو بدرم راست شدی — تا من از بهر[7] ترا کردمی از دیده درم
یاد کرد[8] درم از دیده چرا باید کرد — مرمرا با کرم خواجه درم ناید کم
خواجهٔ سید بوسهل عراقی که بفضل — نه عرب دیده چنو بار خدا و نه عجم
آنکه زو بیشتر و پیشتر اندر همه فضل — بر سلطان ملك مشرق ننهاد قدم
هر کجا از کف او وز دل او یاد کنی — یاد کردی ز سخا یاد نمودی ز کرم
گر تو گویی که مر او را بکرم نیست نظیر — همه گویند بلی و همه گویند نعم
نتوان کرد بتدبیر فراوان و بتیغ — آنچه او داند کردن بدوات و بقلم[9]
بهنر ملك جهان زیر قلم کرد و سزید — که بزرگان جهان را بقلم کرد خدم[6]
پس از ایزد بدوات و قلم فرخ اوست — روزی لشکر سلطان و همه خیل و حشم
آصف است او و ملك جمّ پیمبر بقیاس — آری او آصف باشد چو ملك باشد جم

۱– چ: دشنام. ۲– چ،م: پایه. ۳– نچ: دلو؛م: دل. ٤– عنوان ازچ است. ٥– نچ: چوز نیکویی تو. ٦– «م» بیت را ندارد. ۷– چ: مهر. ۸– د: یا نکردم. ۹– بیت: در «چ» یك سطر پایین تر است.

تا شه او را بوزارت بنشاندست شدست   صدر دیوان بدو آراسته چون باغ ارم
بس ره خوب که در مجلس و دیوان ملك   بوجود آورد آن خواجهٔ سید ز عدم
الم از دلها بر گیرد و تا بوده هگرز   بر دل کس ننهاده است بیکموی الم[1]
از کریمی چو درآید[2] بر او زایر او   از کریمی چو شمن گردد و زایر چو صنم
ابر خوانی کف او را بگه جودمخوان   کز کف خواجه درم بارد و از ابر دیم[3]
بخشش ابر نگویند بر بخشش او   سخن از جوی نرانند بر وادی زم
مدحت آنست که بدرا بسخن خوب کند   چو جز این گفتی آن مدح همه باشد ذم
ابر پیش کف او همچو بریم شمر ست   زشت باشد که بگویی بشمر ماند یم
او برادی و جوانمردی معروفتر ست   زانکه باران بزاینده بەتری و به نم
هر کجا گویی بوسهل و زیر شه شرق   همه گویند کریم و سخی و خوب‌شیم
لاجرم روی بزرگان همه سوی در اوست   حاجبندایشان گویی و در خواجه حرم
تا می لعل گزیدست بخوبی و برنگ   تا گل سرخ ستودست بدیدار و به شم
تا بود شادی جایی که بود زاری زیر   تا بود رامش جایی که بود نالهٔ بم
شادمان بادو بشادی و طرب نوش کناد   باده از دست بتی خوبتر از بدر ظلم
نیکخواهانش پیوسته بشادی و بعز   بد سگالانش همواره بتیمار و ندم[5]
دست و پای از تن دشمنش جدا باد بتیغ   تا خزد دشمن چون مار همیشه بشکم

۱۲۳

در مدح خواجه ابواحمد تمیمی گوید[6]

بفزودست بر من خطر و قیمت سیم   تا بناگوش ترا دیده ام ای درّ یتیم
سیم را شاید اگر در دل وجان جای کنم   از پی آنکه بماند ببناگوش تو سیم
از بناگوش تو سیم آمد و زر از رخ من   ای پسر زین سپس از دزد بود ما رابیم
زلف تو سیم تو از دزد نگه داند داشت   بخم وپیچ بر افکنده چو جیم ازبر[7] جیم
من چه سازم چکنم، دزد[8] مرا برده‌شمار   دزد رحمت نکند. دزد که‌دیده‌است رحیم[9]؟

۱ ـ «م» بیت‌را ندارد. ۲ـ م: آمد. ۳ ـ د: خواجه درم زابر همی‌ریزد نم. ۴ ـ م :وکیل.
۵ ـ د: بغم،م: بتیماردرم. ۶ ـ عنوان‌ازچ‌است. ۷ـ چ: اندر. ۸ـ د: زر. ۹ـم: که‌دیوست رحیم.

[illegible] | [illegible] که [illegible]

امروز ثنا گوی بزرگانم [illegible] | خاصه [illegible] عطا بخش کریم

سر افراز [illegible] بزرگان عجم | خواجه بو احمد خورشید همه آل تمیم

آن نکو سیرت و نیکو سخن و نیکو روی | که گه جود جوادست و گه خشم حلیم

نام جدان و بزرگان ز گهر کرده بزرگ | حری آموخته از گوهر جدان قدیم

ابر بارنده شنیدم که جوادست جواد | ابر با دو کف آن خواجه لئیمست لئیم

هر که گوید بکف خواجه ما ماند ابر | مشنو آن لفظ که آن لفظ خطاییست عظیم

ای جوانمردی آزاده دلی نیکخوی | که ترا بار نمایند بهر هفت اقلیم

میر صاحب بتو و دیدن تو شاد [illegible] | که بدیدار سماعیل [illegible] ابراهیم

خنک آن میر که او را چو تو باشد وزیر | خنک آن صاحب کو را چو تو باشد ندیم

[illegible] | [illegible] تعلیم

[illegible] آزاده [illegible] | [illegible] تعظیم

[illegible] | [illegible]

هنر و فضل ترا بر نتوانند شمرد | آن بزرگان که بدانند شمار و تقویم

ادب صاحب پیش ادب تو هدرست | نامه صاحبی با نامه تو خوار و سقیم

با سخن گفتن تو هر سخنی با خللست | با ستوده خرد تو خرد خلق سقیم

نام نیکو و جمال [illegible] بتو کردند دبیران تسلیم

بزمانی [illegible] نکت و علم و ادب [8] [illegible] کنی | وین ندیدست درین عصر کس از هیچ فهیم

ای سرای [illegible] | [illegible] نعیم

[illegible] نظرت گشت [illegible] | نظری [illegible] کلیم

[illegible] [9] [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

به همه کار امامی و به همه فضل تمام / به همه شغل بصیری و به همه علم علیم

تا ز کشمیر صنم خیزد و از تبت مشک / همچو کز مصر قصب خیزد و از طائف ادیم[1]

تا بود عارض بت رویان چون سیم سپید / تا بود ساعد مه رویان چون ماهی شیم

کامران باش و می لعل خور و دشمن را / گو همی خور ز شب و روز آتش سوزان چو جحیم

می ز دست صنمی خور که چو بوی خط او[2] / از گل تازه برآید بسحرگاه نسیم

صنمی با رخی تازه تر از برگ سمن / صنمی با دهنی تنگ تر از چشمهٔ میم

۱۲۴

در مدح خواجه سید ابوالطیب بن طاهر

بار بربست مه روزه و بر کند خیم / مهرگان طبل زد و عید برون برد علم

باز چون بلبل بی جفت ببانگ آمد زیر / باز چون عاشق بیدل بخروش آمد بم

باده گیران زبان بسته گشادند زبان / باده خواران پراکنده نشستند بهم

لعل کردند بیک ساتگنی لبهای کبود / شاد کردند بیک مجلس دلهای دژم

خیز بت رویا! تا ما بسر کار شویم / که نه ایشان را سور آمد و ما را ماتم

زان می لعل قدح پر کن و نزدیک من آر / بر تن و جان نتوان کرد ازین بیش ستم

روزه پیریست که از هیبت و از حشمت او / نتوان زد بمراد دل یک ساعت دم

چون شد آن پیر و جوانی بگرفتند جهان[7] / ما و ایشان و می لعل، نه اندوه و نه غم

باش تا خواجه درین باب چه گوید، چه کند / آب چون زنگ خورد یا می چون آب بقم

خواجهٔ سید ابوالطیب طاهر که بدوست / دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم

نه بفضل او را جفتی ز بزرگان عرب / نه بعلم او را یاری ز بزرگان عجم

در جوانمردی جاییست که آنجا نرسید / هیچ بخشنده و زین پس نرسد هرگز هم

عالمی بینم بر در که او خواسته خواه / و او همی گوید هر کس را آری و نعم

هر که را بینی با بخشش و با خلعت[1] اوست / همتی دارد در کار سخا بلکه همم

۱ــ م : از روم ادیم (ادیم یعنی پوست و چرم طائف در خوبی مثل است. مولوی فرماید: چون ادیم طائفی خوش میشود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
۹ــ ج: ابوطالب. متن از «م» و «ن» است. ۱۰ــ د: بینی [illegible]

بیشماری همه چون ریگ همی بخشد مال راست پنداری[1] دارد بیمین اندر یم
بخرد جامهٔ بسیار به تخت[2] وچو خرید نام زوّار زند زود بر آن تخت[3] رقم
هر که را بینی دینار و درم دارد دوست نه بر اینگونه‌ست آن مهتر آزاده شیم
اوچو دانست که دینار نه چون نام نکوست مهر برداشت بیکبار ز دینار و درم
از عطا دادن پیوستهٔ آن بار خدای خانهٔ زایر او باز ندانی ز حرم
با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت رود جیحون را شك نیست که آب آید کم
ایزد آن بار خدای بسخا[4] را بدهاد گنج قارون و بزرگی و توانایی جم
دست بخشندهٔ او از دل پیران[5] ببرد غم برنایی و بیچارگی و ضعف هرم
من بهر چیز که خواهی توسوگند خورم که نه چون او[6] بوجود آید هرگز زعدم
لاجرم خلق جهان برخوی او شیفته اند چون گل سوری برباد سحر گاهی و نم
چه بجان و سر او محتشمان را چه بتن چه حریم در او محترمان را چه حرم
نه ببیهوده[7] مر او را ملك روی زمین مملکت زیر نگین کرد و جهان زیر قلم
رای واندیشه بدو کرد وبدو داشت نگاه زانکه دانست که راییست مر او را محکم
شادمان باد همه‌ساله و با ناز و نعیم دشمن و حاسد او مانده بتیمار و ندم
عید او فرّخ و از آمدن عید شریف در دل او طرب و در دل بد خواه الم
چشم او سوی نگاری که بر و عید بود جعد و زلفش راچون غالیه وز غالیه شم

۱۲۵

در مدح خواجه ابوسهل عبدالله بن احمد بن الکشن دبیر گوید[8]

بر بناگوش تو ای پاکتر از درّ یتیم سنبل تازه همی بر دمد از صفحهٔ سیم
زین سپس وقت سپیده دم هرروز بمن بوی مشك آرد از آن سنبل نورسته نسیم
عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم حبشی‌موی و حجازی سخن ورومی دیم
نیك ماند خم زلفین سیاه تو بدال نیك ماند شکن جعد پریش[9] تو بجیم
از همه ابجد بر میم و الف شیفته‌ام که ببالا و دهان تو الف ماند و میم
عشق بازیم همی با تو[10] و دلتنگ شوی نزد تو عشق همانا که گناهیست عظیم

۱– چ: راست گوئی. ۲– چ: و ببخشد. ۳– نچ: نقش. ٤– ن: بارخدایی وسخا؛ م: بارخدایی بیحان.
٥– م: زفتان. ٦– چ: نه چنوئی بوجود...؛ د: که چنوئی بوجود هرگز ناید؛ م: که چنوئی بوجود آید. ۷– چ: که نه بیهوده؛ ن: گرنه بیمود؛ م: گرنه بیهود. ۸– عنوان ازچ است بااصلاح وتغییر.
۹– م: سیاه. ۱۰– چ:... بر؛ م: عاشقی بازم بر.

چه‌شوی تنگدل از بر توهمی بازم عشق   عشق بازیدن با [1] خوبان رسمیست قدیم
عشق رسمیست [2] ولیکن همه‌اندوه‌دلست   خنك آن کورا ازعشق نه‌ترسست و نه بیم
بر من باخته دل هرچه توانی بمکن [3]   نه مرا کرده بتو خواجهٔ سید تسلیم
خواجه‌عبدالله بن احمدبن لکشن کوست   میر یوسف راهمچون‌دل‌و دستور و ندیم
بهمه کاری تعلیم ازو خواهد میر   ارچه اورا زکسی خواست [4] نباید تعلیم
کمترین فضل دبیریست مراورا هر چند   بسر خامه کند موی ز بالا بدو نیم
چون‌سخن گوید گویدهمه کس کاینت ادیب   چون‌عطابخشد گویدهمه کس کاینت کریم [5]
با توانایی و با جود کم آمیزد حلم   خواجه بوسهل توانا و جوادست و حلیم
نه مسیحست ولیکن نفسش [6] بادمسیح   نه‌کلیمست ولیکن قلمش چوب کلیم
سیرش‌سخت گزیده است بنزدیك خدای   سخنش‌سخت ستوده‌است بنزدیك حکیم
ازسخا و کرم وفضل و فتوت که وراست   هیچکس زو نبرد نام مگر با تکریم [7]
بنشاند بسخن بدعت هفتاد هوا   بنوردد [8] بقلم قاعدهٔ هفت اقلیم
صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم   که‌برون‌نایداز آن‌صد،سخنی سست‌وسقیم
طاعن و بدگوی اندر سخنش بی سخنند   ورچه‌باشد سخن‌طاعن و بدگوی ذمیم
مهرو کینش‌سبب‌خلد وجحیمست‌و بقصد   هیچکس مویی از تن نفرستد بجحیم
هر که او را بستایدبنسوزد دهنش   ور دهن پر کند از آتش مانند [9] ظلیم
او کند پیش ملك وقت شب و روز زبان   بطلب کردن خیر و هنر من [10] تقدیم
چه هنر دارم من یاچه شرف دارم من   که‌چو [11] معشوق نشانده‌است‌مراپیش‌مقیم
صد گنه‌کردم واو کرد عفووین نه‌عجب   که‌خوی‌خواجه‌کریمست‌ودل‌خواجه‌رحیم
نیکویی کردبجای من ولیکن چه‌بود [12]   آنکه‌پاداش‌دهنده است بصیرست و علیم
مسکن و مستقر خواجه نعیم دگرست   یکدوسالست که من دور بماندم ز نعیم
تادرم خوار و درم بخش بود مرد سخی   تادرم جوی و درم دوست بود مرد لئیم
شادمان باد و بر هر شهی [13] اورا تبجیل   کامران باد و بر هرمهی [14] او راتعظیم

۱- چ ،م : بر. ۲- د: رسم است. ۳-د: تو بکن. ٤-م : نیز. ٥- نج :کیست ادیب؛ نج دیگر: کیست کریم. ٦- نج ،م :نظرش . ۷- بیت در «م» نیست . ۸-چ ،م : بر نوردد . ۹-چ ،م: سوزان چو. ۱۰- م: خرمن. ۱۱- م:چونکه. ۱۲- نج: بجای‌من مسکین چه‌عجب . ۱۳-چ :مهی؛ م: بهر محفی. ۱٤- چ : شهی؛م بهرسحی .

عید او باد سعید و روز او باد چو عید — دور بادا از تن و از جانش شیطان رجیم

۱۳۶

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین گوید[1]

خداوند ما شاه کشورستان — که نامی بدو گشت زاولستان

شه شهریاران ایران زمین — که ایران بدو گشت تازه جوان[2]

یکی خانه کرد او فرخار دیس — که بفزود از دیدن او روان

جهانی چو خانه‌های بهشت — زمینی چو همسایهٔ آسمان

ز خوبی چو کردار دانش پژوه — ز خوشی چو گفتار شیرین زبان

همه [illegible] کانی ز سیم سپید — ز سر تا به بن وز میان تا کران

نه صد یک از آن سیم در هیچ کوه — نه ده یک از آن زر در هیچ کان

نبشته بر او آفرینهای شاه — ز گفتار این و ز گفتار آن

بسنجیده[3] چون کار هر نیکخو — پسندیده چون مهر هر مهربان

چه گویی سکندر چنین جای کرد — چه گویی چنین داشت نوشیروان

بفرخ ترین روز بنشست شاه — درین خانهٔ خرم[4] دلستان

بدان تا درین خانهٔ نو کند — دل لشکر خویش را شادمان

سپه را بود میزبان و بود — هزار آفرین بر چنین میزبان

یکی را بهایی بتن در کشد — یکی را نوندی[6] کشد زیر ران

بهایی بر آن رنگهای شگفت — نوندی، بر آن بر ستامی گران[8]

کسی را که باشد پرستش فزون — کنون کوه زرین کشد زیر ران

بیزدان که کس در پرستیدنش — نکردست هرگز بمویی زیان

همه پادشاهان همی زو زنند — بشاهی و آزادگی داستان

ز شاهان چنو کس نپرورد چرخ — شنیدستم این من ز شهنامه خوان

ستوده بنام و ستوده بخوی — ستوده بجان و ستوده بخوان

۱- م: عنوان از ج است. ۲- ن: تازه چنان؛ ج: تازه و جوان. ۳- اصل: بسنجیده (متن تصحیح قیاسی است). ۴- د: [illegible] ۵- د: [illegible] م: مهربان. ۶- م: [illegible] ۷- م: [illegible] ۸- م: نوبدی. [illegible] بجام. ۱۰- د: دکان؛ م: جوان. (حدس استاد دهخدا: بخان)

جهان را بشمشیر هندی گرفت | بشمشیر باید گرفتن جهان

دگر شهریاران بماندند باز[1] | بماندند چون کودکان [illegible]

بماندند و او بستد بجنگی که خاک | بخون شد در آن جنگ چون ارغوان

بتیغ او چنان کرد و ایشان[2] چنین | چنین گوی چنین به بود نی چنان

هم از کودکی بود خسرو منش | خردمند و کوشنده و کاردان

ببد روز همداستانی نکرد | که بازوش بازور بود و توان

بزرگی و نیکی نیابد مگر | کسی کو ببد نابود همداستان

همه پادشاهان[2] که بودند زر | بخاک اندرون داشتندی نهان

نبودی بروز و بشب ماه و سال | جز اندیشه بر گنجشان قهرمان

خداوند ما را ز کس بیم نیست | مگر ز آفریننده پاک جان

بدین دل گرفتست گستاخ وار | بزر و بسیم اندرون خان و مان

ز بس توده زر که در کاخ او | بهر کنج گنجی بود شایگان

کسی کو بجنگ آید آنجا ز جنگ | چنان باز گردد که سرگشته خان

هر آن دودمان کان نه زین کشورست | بر آید همی دود از آن دودمان

همی تا بهر جای در هر دلی | گرامی و شیرین بود سوزیان

همی تا ز بهر فزونی بود | همیشه تکاپوی بازارگان

بشادی زیاد و جز او کس مباد | جهانرا جهاندار تا جاودان

بداندیش او کشته در روز جنگ | چو در کینه اردشیر اردوان

بماناد تا مانده باشد زمین | بزرگی و شاهی درین خاندان

١٢٧

در مدح یمین الدوله و امین المله محمود بن ناصر الدین

بزرگی و شرف و قدرت[6] و جاه و بخت جوان | نیابد ایچکسی[7] جز امیر [illegible] سلطان[8]

١- [illegible] ٢- [illegible] ٣- [illegible]

[illegible] عنصری را قصیده ایست [illegible] در این وزن و قافیه و بعضی توهم کرده اند [illegible] قصیده از عنصریست [illegible] دیوان فرخی [illegible] شده [illegible] مطابقه و مطالعه معلوم میشود دو قصیده است [illegible] مضمون هر دو مطلع یکی است [illegible] عنصری گوید [illegible] حاصل کس جز [illegible] بخدمت سلطان (حاشیهٔ ج)

یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوك   امین ملت محمود پادشاه جهان
خدایگانی کاندر جهان بدین و بداد   شناخته است چو بوبکر و عمّر وعثمان
حدیث او همه از ایزد و پیمبر بود   بجدّ و هزل و بد ونیك و آشکار و نهان
همه بزرگان حال از منجمان پرسند   خدایگان زمانه ز مصحف و قرآن
ازین بود که بهر جایگه که روی نهد   همی رود ز پی او عنایت یزدان
پیمبران را زان بیش معجزات نبود   که شاه دارد واین سخت روشنست وعیان
بر آب جیحون پل بستن[1] وگذاره شدن   بزرگ معجزه یی باشد و قوی برهان*
گروهی از حکما درحدیث اسکندر   بشك شدند وبسی رفتشان سخن[2] بزبان
که او زجملهٔ پیغمبران ایزد بود   خدای داند کاین راست بود یا بهتان
سکندر آنگه کز چین همی فرود آمد   بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان
بدان نیت[3] که بر آن رود پل تواند بست   همی نشست ودر[4] آن کار بست جان وروان
هزار حیله فزون کرد و آب دست نداد   در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران
ملك بوقتی کز آب رود جیحون بود   چو آسمان که مر اورا پدید نیست کران
بر آب جیحون درهفته‌یی یکی پل بست   چنانکه گفتی کز دیر باز بود چنان
زهی مظفر پیروز بخت روز افزون   زهی موحد پاکیزه دین یزدان دان
بدین پاك و دل نیك و اعتقاد درست   خدای داد ترا بر همه جهان فرمان
ز روم تا در قنوّج هیچ شاه نماند   که طاعت تو پذیرفته نیست چون ایمان
که یارد آمد[5] پیش تو از ملوك بجنگ   که یارد[6] آورد اندر تو ای ملك عصیان
خدایگانا حال تو زان گذشت که تو   سپه کشی ز فلان[7] جایگه بسوی فلان
کسی ندانم کورا توان آن باشد   که با تو یارد بستن بکار زار میان
گمان مبر که ترا هیچ شاه پیش آید   اگر بگردی گیتی همه کران بکران
ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست   که هیبت تو بزرگست ولشکر تو گران
گریختن ز تو ای شه ملوك را ظفرست   وگرچه پیشرو آن ظفر بود خذلان

۱ـ چ: کردن. ۲ـ نچ: سخن زان بسی نموده بیان؛ م: سخن رفتشان بسی. ۳ـ چ، م: بر آن. ۴ـ چ: بر. ۵ـ م: که باز آید. ۶ـ م: که باز. ۷ـ چ: بفلان.

* این اشاره است به پل بستن سلطان محمود غزنوی بر روی جیحون در ۴۱۶ (۴۱۵) هجری که تفصیل آن در تاریخ گردیزی (ص ۶۴ چاپ تهران) مشروحا آمده است و درهمین سفرست که محمود باقدرخان دیدار کرد و اجازه داد که ترکان سلجوقی بخراسان در آیند.

علی تکین را کز پیش تو ملك بگریخت / هزار عزل[1] همان بود و صد هزار همان
و گر دل از زن وفرزند نازنین برداشت / بدان دو کار نبود از خرد برو[2] تاوان
چه بود گر زن وفرزند را زپس کرده است / ببرد جان و ازین هردو بیش باشد جان[3]
چرا[4] که از دل واز عادت تو آگه بود / که از توشان نرسد هیچ رنج وهیچ زیان
دگر که گر[5] پسرش را بگیری و ببری / عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان
زخرگه کهن وخورد خام وپوشش بد / فتد برومی و خورد[6] خوش ونگارستان
علی تکین را آنجا پدید آمده گیر / اگر بداند کورا بود بر تو امان
بهر شمار قدر خان ازو فزونتر بود / در اینسخن نه همانا که کس بود بگمان
بجاه و منزلت و قدر تاجهان بوده است / ندیده خان چو قدرخان زمین ترکستان
ز چین وماچین تاروم وروس وتا ستلاب[7] / همه ولایت خانست و زیر طاعت خان
سلیح بیشست او را ز برگهای درخت / سپه فزونست او را ز قطرهٔ باران
چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع / بطاعت آمد[8] همچون فلان وچون بهمان
نیز با او آن کردی از کرم که نکرد / بجای هیچکسی هیچ شه بهیچ زمان
تو دلیرا کردی او را بخدمت و بسخن / عزیز کردی او را بمجلس ومیدان
بخوب دیده نبود او که باتو در یازد[9] / چو حاجبان تو و بندگان تو چوگان
بزرگیی چه بود بیش ازین قدر خانرا / که با تو همچو ندیمان تو نشست بخوان
برآسمان سرخان برشد ای ملك زشرف / چو اسب خان اجل خواست حاجب از ایوان
بدان کرامت کآنجا بجای او کردی / سزد که شکر تو گوید بصد هزار زبان
خدای داند و تو کآنچه هم بدو دادی / زپیل و فرش و زر و سیم و جامهٔ الوان
بقدر صد یك از آن مال تا هزاران سال / نه دُر بزاید در بحر و نه زر اندر کان
اگر نهاد سر خدمت تو روی نهاد / زهدیه های تو بسیار گنج آبادان[11]
ولیکن ارچه فراوان عطا بدو دادی / پدید نامد در هیچ گنج تو نقصان
بگنجت اندر نقصان کجا پدید آید / که باشد او را همسایه کوه زر رویان*

۱ــ م، د: عدل. ۲ــ چ، م: بدو. ۳ــ نچ: ودرین سرزنش چه باشد جان. ٤ــ م: مگر. ۵ــ چ: دگر که تو. ۵ــ ند: بروی خزخورد و ۷ــ چ: تاروس وتادرسقلاب. ۸ــ۰: آید. ۹ــ م:... باتو یازد زد؛ ۰: آنکه... ۱۰ــم:... بردرت خوان؛ چ: زیر پایکران؛ د:... حاجب سلطان. ۱۱ــد: گنج ومال بدان.

* تفصیل این کان زر که درزمان محمود پیدا شده است وفرخی درچند قصیده بدان اشاره کرده است درتاریخ گزیده ذیل شرح حال محمود (ص ۳۹۵) چاپ اروپا هست. و فردوسی نیز درین باره اشارتی ادرد چنین: «پدید آمد از فراو کان زر».

کسی که خدمت تو بگزید و طاعت تو گزید | چنین نماید [illegible] چنین [illegible] احسان
[illegible] نهاد نبوده است حال [illegible] | جهانیان همه [illegible] پیر تو جوان
خلاف کردن تو با خلق [illegible] مبارک نیست | برین هزار دلیلست و صد هزار نشان
[illegible] پیمان شکستن تو بود | کسی مباد که با تو بشکند پیمان
درخت هم به بهار ار خلاف تو طلبد | صبا بر او هم از آن سان گذر کند که خزان
ور از خلاف تو پولاد سخت یاد کند | بر او خدای کند خاک نرم ترا سوهان
شگفتم آید از آن کو ترا خلاف کند | همه خلاف بود کار مردم نادان
چه گوید و چه گمانی برد که خار درشت | چه کرد خواهد با آتش زبانه زنان
زیان بستان بیش از زیان ابر بود | چه خشم گیرد با ابر بیهده بستان
کسی که دید که تو با مخالفان چه کنی | چرا دهد بخلاف تو بر گزافه عنان
ترا خدای بر اعدای تو مظفر کرد | چنانکه کرد به سیصد هزار فتح ضمان
همیشه تا به سر خطبه ها بود تحمید | همیشه تا [illegible] نامه [illegible] عنوان
همیشه تا بود اندر زمین [illegible] اسلام | همیشه تا بود اندر میان [illegible] فرقان
جهان [illegible] جهان تو باش و فتح تو کن | ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و کام تو ران
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بستان

۱۲۸

در مدح یمین الدوله ابوالقاسم محمود بن ناصر الدین [illegible]

بنفشه زلف [illegible] آن آفتاب ترکستان | [illegible]
[illegible] لاله [illegible] | بنفشه [illegible] بنفشه لاله [illegible]
[illegible] لاله [illegible] بنفشه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
مرا [illegible] بود [illegible] بسر بنفشه دمد بگرد لاله آن سرو قد موی میان
کنون [illegible] بنفشه دمد عجب نبود اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان

۱ـ م: خاک دشت [illegible] ۲ـ م، ند: گل. ۳ـ این مصراع در [illegible] نیست [illegible]
۵ـ نج: فخر. ۶ـ ند: جاه. ۷ـ عنوان از ج است. [illegible]

بهشت وار نشود بوستان ... از [illegible] — چنان کجا شود اکنون بهشت وار جهان

نگارین ... پرنیان [illegible] — کنون آن ... از حله باغ [illegible]

نگارین چو ... غلام [illegible] — ببوستان نشود از باد [illegible]

نگارین سپید [illegible] — چون [illegible] غمین [illegible]

نه [illegible][1] — نه [illegible] مجلس سلطان

[illegible] دولت ابوالقاسم [illegible] — [illegible] محمود [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible][2] — بلند همت و [illegible]

[illegible] امید [illegible] روا[3] — [illegible] همه [illegible]

کسیکه مدحش [illegible] — [illegible] آتش [illegible][4]

اگرچه ... فاضل بود ... بیابد مرد — ... مدح خواندن او مزد خواندن قرآن

بوصف کردن او در ... بیاورد و عنبر — ز طبع مدحت گوی و زلفظ مدحت خوان

بزرگ نام کند نزد خلق دیوان را — سخنوری که کند مدح او سر دیوان

جهانیان چو ازیشان کسی سخن طلبد — سخن طلب را نزدیک او دهند نشان

سخن شناسان بر جود او شدند یقین — کجا یقین بود آنجا بکار نیست گمان

٥٦١

عطای وافر، برهان جود او بنمود — عطا بود بهمه حال جود را برهان

همی نگردد چندانکه دم زنی فارغ — ز بر کشیدن زر عطای او وزّان

عنان چرمین گر سایدی ز فیض سخاش — بدستش اندر زرین شدی دوال عنان

بحیله پایگه همتش همی طلبد — ازین قبل شده بر چرخ هفتمین کیوان

چرا ز فرّ همای ای شگفت یاد کند — کسیکه دیده بود فرّ سایهٔ یزدان[6]

همای چون بکسی سایه برفکند آنکس — ... بزرگی وجاه یابد ازآن

امیر اگر ز بر کشته سایه بر فکند — ... بسایهٔ او کشته باز یابد جان

همه دلایل[7] فرهنگ را ازوست [illegible] — همه مسایل سربسته را ازوست بیان

١– [illegible]. ٢– [illegible]. ٣– [illegible]. ٤– [illegible]: نسوزد از تف، ند: ... ارز کف. ٥– نج: عنان زرین گر شایدی زبون سخاش؛ نج دیگر: ... زبان سخاش؛ م: عنان زرین گر سایدی زبان سخاش. ٦– ند: شهریار جهان. ٧– ج: دلایل و.

بروز معرکه اندر مصاف دشمن او ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان
هر آن سوار که نزدیك او بجنگ آید اجل فرو شود اندر تنش بجای روان
مبارزان عدو پیش او چنان آیند چو مورچه که بود برگرفته دانه گران
بسوی باز شد از پیش او چنان تازند چو سوی ژرفی خاشاکها برآب روان
سر عدو بتن اندر فرو برد بدبوس چنانکه پتك زن اندر زمین برد سندان
کمان فرو فتد از دست دشمن اندر جنگ بدانگهی که ملك برد دست سوی کمان
ز سهم نامش دست دبیر سست شود چو کرد خواهد بر نامه نام او عنوان
همیشه باشد از مهر او و کینهٔ او ولی مقارن سود و عدو عدیل زیان
ز کین او دل دشمن چنان شود که شود ز نور ماه درخشنده جامهٔ کتان
ز قدر او نپذیرد خدای عزّ و جل ز هیچ دشمن او روز رستخیز امان
همیشه تا چو گل نسترن بود لولو چنان کجا چو گل ارغوان بود مرجان
همیشه تا بود آز و امید در دل خلق چنان چو آتش در سنگ و گوهر اندر کان
خدایگان جهان باد و پادشاه زمین بعون ایزد کشور گشا و شهرستان
ازو هر[1] آنکه بود بدسگال او غمگین بدو هر[2] آنکه بود نیکخواه او شادان

۱۳۹

در مدح سلطان محمود سبکتگین گوید[3]

چه روزافزون وعالی دولتست این دولت سلطان که روز افزون بدو گشتست ملك و ملت و ایمان
بدین دولت زیادت شد باسلام اندرون قوت بدین دولت پدید آمد بتعطیل اندرون نقصان
بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت[4] بدین دولت خلیفه باز گسترده است شادروان
بدین دولت همی باشد دل بد مذهبان غمگین بدین دولت همی گردد روان مصطفی شادان[5]

۱ـ چ : زدهر. ۲ـ چ: بدهر. ۳ـ عنوان از «چ» است. ۴ـ نذ: کفار بدمذهب؛ د:... و ازمذهب.
۵ ـ بیت در «م» نیست.

بدین دولت همی نازند شاهان همه عالم
چنان کاین دولت عالی همی نازد بدین سلطان

یمین دولت عالی امین ملت باقی
نظام دین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران

کما بیش[1] سخا دید آنکه اورا دید درمجلس
سراپای هنر دید آنکه او را دید در میدان

جهانداری که ازساری جهان بگرفت تا باری[2]
شهنشاهی که از گرگان جهان اوراست تا کرمان[3]

زگرد معرکه چترش گرفته گونهٔ لؤلؤ
زخون دشمنان تیغش گرفته گونهٔ مرجان

زخشتش در تن هر کینه خواهی رخنهٔ بیحد
زتیرش در بر هر جنگجویی دامنی پیکان

رسیده در بیابانهای بی انجام و بی منزل
برون رفته ز دریا های بی پایاب و بی پایان

بشمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر
نماند از بیم آن شمشیر ملك آرای گیتی بان

نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت
نه با چیپالیان قوّت نه با سامانیان سامان

کسی کورا خلاف آورد گو آهنگ[4] رفتن کن
که روزی با خلاف او بگیتی زیستن نتوان

ایا بر دوستان خویش فرّخ روی و فرّخ پی
زعزم تو دم سردست بهرهٔ دشمن نادان

زشاهان هر که باتو دوستی پیوست و یکدل شد
بجاه تو مخالف را بچاه انداخت از ایوان

۱ــ م: کما بیش. ۲ــ ند:...تاری؛ م: ازشادی... ۳ــ نچ: زمین بگرفت تا سمکان؛ م: ... تا سمکان. ٤ــ م: هین، ساز. ٥ــ م، د: پیوست یکدل.

نگه کن میر کرمانرا که زیر [illegible]

ز فرّ سایهٔ تو گشت میر [illegible]

[illegible] فرخنده چنین بادی همه ساله

[illegible] تو شاد و تو در سایهٔ یزدان

ختا خانرا مراد آمد که با تو دوستی گیرد

همی خواهد که آید چون قدرخان نزد تو مهمان

خداوندا جهاندارا ز خانان[1] دوستی ناید

که بی رسمند و بیقولند و بدعهدند و بدپیمان[2]

زبانشان نیست با دلشان یکی در دوستی کردن

تو[3] خود به دانی از هر کس رسوم و عادت ایشان

گر از بیم تو با تو دوستی جویند و نزدیکی

بدان[4] کان چیست ایشانرا مخالف دان و دشمن خوان

و گرچون بندگان آیند خدمت را میان بسته

گرامی دارشان کان آمدن هست از بن دندان

[illegible] ایشانرا توان[5] داوری کردن

[illegible]

ز دشمن دوستی ناید، اگرچه [illegible]

[illegible]

ز ایرانی چگونه شاد خواهد[7] بود تورانی

[illegible] ایران بر سر توران

هنوز از بازجویی در زمینشان چشمه‌ها یابی

از آن خونها که ریخت تیغ رستم دستان

١– م، ند: ازاینان. ٢– نج: بی بیمان. ٣– چ: تو که. ٤– نج: دشمن دان. ٥– م: توان و ٦– چ، م: بایراني. ٧– م، ند: شاید. ٨– چ: ایرانشهر. ٨– ند، م: آنجا.

بجای آنکه تو کردی برایشان در کَتَر شاها
حدیث رستم دستان یکی بود از هزار افسان

چگویی کان زدلهاشان بشد کز بلخ پیش تو
همی رفتند لبها خشك ورخ پرچین ودل بریان[1]

بجنگ مرو وجنگ بلخ وجنگ مینه(؟)[2] زان لشکر
بخاك اندر فکندستی فزون از قطرهٔ باران

بترکستان سرایی نیست کز شمشیر تو صد ره
در آن شیون نکردستند خاتونان ترکستان

هنوز آن مرد راکان پیل تو آن چتر برسرزد
زبیم تو نه اندرچشم خوابست و نه درتن جان

نیرزند آنهمه خانان بپاك اندیشهٔ خسرو
مکن زین پس ازیشان یاد وایشانرا بایشان مان

وگر گویی ولایتشان بگیرم تا مرا ماند
ولایتشان بیابانیست خشك و بیکس وویران

چه خواهی کرد آن ویرانه‌های ضایع وبیکس
ترا ایزد ولایتهای خوش داده است و آبادان

تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون
تو داری از درگرگانج تاقزدار[3] و تا مکران

نه مال ماوراء النهر در گنجت بیفزاید
نه درملك تو افزونی پدید آیدزصد[4] چندان

بده‌چندان که درده‌سال از آن کشورخراج آید
بیکهفته برآید مر ترا از کوه زر رویان*

۱ - نج : پژمان ۲ـ : د : میله(؟). ۳ - م : مقدار. ٤ - م، د: ده.

* رجوع شود بتوضیح مربوط به بیت ۵۰۲۳

بخارا و سمرقندست روی و چشم آن کشور
غلامان ترا زین هر دو حقا گر بر آید نان
ترا آنجا غلامانند چون خوارزمشاه ای‌شه
دگرچون‌میرطوس وزو[1] گذشتی‌میرغرجستان
نباشد مرترا حاجت بملك خان طلب کردن
که‌این‌هردو[2] بمال وملك صدره برترنداز‌خان
تو گرخواهی جهان یکسر بتیغ تیز بگشایی
نیارد گفت هر گز کس که برتونیست‌این آسان
ولیکن تواز آن ترسی که چون گیتی‌تراگردد
شمار گیتی از تو باز خواهد داور سبحان
و گر زان بشکهی[3] گویی، بجانی‌از سپاه من
کسی‌را بد رسد بیشك مرا ایزد بپرسد زان
زهی اندر جهانداری و بیداری چو افریدون
زهی‌اندر نکوکاری و هشیاری چو نوشروان
همیشه تا مه آذر نباشد چون مه کانون
همیشه تا مه کانون نباشد چون مه آبان
همیشه تا بهار از تیر مه خوشبوی تر باشد
همیشه تا زمستان سرد تر باشد ز تابستان
بشاهی‌باش‌ودرشاهی[4] سپه‌کش‌باش‌ودشمن‌کش
بشادی باش‌ودرشادی[5] توانا باش و نهمت ران
بدل‌برخور زبت‌رویی که او را خوانده‌ای‌دلبر
ببر در کش‌نگارینی که نامش کرده‌ای جانان
گهی ازدست اومی‌خور، گهی‌ازدولبش برخور
گهی‌از روی او گل‌چین، گهی اززلف‌اوریحان

۱ - ند : چون ؛ ج : زان. ۲ - م : کزین‌هر یك. ۳ - ج، م: بشکنی. ٤ - ج : شادی. ٥ - ج : شاهی.

۱۳۰

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید[1]

ای شهریار بیقرین ، ای پادشاه پاك دین
ای مر ترا داده خدای آسمان ملك زمین

هم میر نیکو منظری ، هم شاه نیکو مخبری
بر منظر و بر مخبر تو آفرین باد آفرین

ای نیکنام ! ای نیکخوی! ای نیك دل! ای نیك روی!
ای پاك اصل! ای پاك رای! ای پاك طبع ! ای پاك دین!

دولت بنازد سال ومه ، ملت بنازد روز وشب
کان چون تو یی دارد یمین، وین چون تو یی دارد امین

فرّخ یمین دولتی ، زیبا امین ملّتی
وز بهر ملت روز و شب ، تیغ یمانی در یمین

گاهی بدریا درشوی ، گاهی بجیحون بگذری
گه رای بگریزد زتو، گه رام و گه خان گه تکین

صد قلعهٔ شاهانه را ، برهم زدی بی کیمیا
صد لشکر مردانه را ، گردن شکستی بی کمین

چون روز جنگ آید ترا، تنها برون آیی زصف
زانرو که داری لشکری ، بر سان کوه آهنین

صد ره فزون دیدم ترا ، کز قلب لشکر در شدی
با گرگ تنها در اجم، با شیر تنها در عرین

اندر بیابان های سخت ، ره برده‌ای بی راهبر[2]
وین از توکّل باشد ای شاه زمانه وز یقین[3]

۱ - عنوان از ج است و قصیده در «م» نیست. ۲ - نچ: توره بری بی‌راهبر. ۳ - نچ : وین از تو نبود هیچ ای شاه زمانه در یقین.

در ریگ جوشان چشمهٔ روشن پدید آید ترا
آری چنین باشد کسی، کورا بود یزدان معین

بردی فراوان رنج دل، بردی فراوان رنج تن
وز رنج دل وز رنج تن، کردی جهان زیر نگین

زانسو جهان بگشاده ای، تا دامن کوه یمن
زینسو زمین بگرفته‌ای، تا ساحل دریای چین

بغداد و زانسو هم ترا، بودی کنون گر خواستی
لیکن نگهداری همی، جاه امیرالمؤمنین

از بهر میر مؤمنین بگذاشتی نیم از جهان
کو هیچکس را این توانایی که کردستی تواین

صد بنده داری در توانایی و مردی و هنر
صدره فزون از مقتدر وز معتصم و زمستعین

حرمت نگهداری همی، حق بجای آری همی
واجب چنین بینی همی، ای پیشوای پیش بین[1]

از جملهٔ میران ترا، هرگز نبیند کس کفو
از جملهٔ شاهان ترا، هرگز نبیند کس قرین

پیلی چو در پوشی زره، شیری چو بر تابی کمان
ابری چو بر گیری قدح، ببری چو در یازی بزین

با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو
خویی گزین کردی چنان چون رادمردان گزین

با بندگان و کهتران از آسمان گوید سخن
آنکس که او را ده درم باشد بخاك اندر دفین

از پادشاهی پارسایی دوستر داری همی
زین پادشاهان عاجزند ای پادشاه[2] راستین

۱ - ند : ای پیش بین ای مهر بین. ۲ - چ: پادشاهان.

هرگز نگشتی کینه‌ور، هرگز نگشتی کینه کش
کاین عاجزانرا باشد و تو قادری جز کارکین
آنراکه تو یاری دهی، یاری دهد چرخ برین
وانرا که‌تو غمگین کنی، بر کام دل گردد غمین
آنکو نکو خواهد ترا، گرسنگ برگیرد زره
از دولت تو گردد آن، در دست او درّ ثمین
آنکس که بد خواهد ترا، یاقوت رمّانی مثل
در دست او اخگر شود، پس وای بدخواه لعین
تا آسمان روشن شود، چون سبز گردد بوستان
تا بوستان خرّم شود، چون تازه گردد یاسمین
شاهنشه گیتی تو باش و در خور شاهنشهی
تا هر امیری پیش تو، برخاك ره مالد جبین
خوی چنین گیرد همی، کورا بچنگ آید درم
تو باجهانداری شها، خویی همی داری چنین
زانجا که‌دل‌خواهد ترا، شکرکش وشکرستان[1]
با آنکه‌خوش‌باشد ترا شادان‌خور و شادان‌نشین
توشاد خوار و شادکام و شادمان و شاد دل
بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین (؟)
پاینده بادا عمر تو، پیوسته بادا عزّ تو
فرخنده بادا عید تو، آمین ربّ العالمین

١٣١

در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی[2]

عید فرّخ باد بر شاه جهان — جاودانه شادمان[3] و کامران
نعمتش پیوسته و عمرش دراز — دولتش پاینده و بختش جوان
سال و مه لشکرکش و لشکرشکن — روز و شب کشورده[4] و کشورستان
ایزد او را یار و دولت پیشکار — او بکام دل مکین اندر مکان

١ـ کذا وشاید: لشکرکش و کشورستان. ٢- عنوان از چ است. ٣- م: شادباش. ٤- م: کشورگشا.

تا جهانرا پادشه[1] باید همی پادشه[1] محمود باد اندر جهان
باده‌اندردست وخوبان پیش‌روی خوبرویانی بخوبی داستان
هریکی با قامتی چون زاد سرو هریکی با چهره‌یی‌چون ارغوان[2]
جعدشان در مجلس او مشکبار زلفشان در پیش او عنبر فشان
زلف‌چون‌چوگان‌ز نخدان‌همچو گوی ابرو و مژگانشان تیر و کمان[3]
می گسار آنکس کز ایشان‌دوست‌تر می‌ز دست دوست‌خوشتر بیگمان
جاودان زینگونه بادا عیش او عیش بد خواهش بتیمار وهوان[4]
دشمن‌و[5] بدگوی اورا آب سرد آتش سوزنده بادا در دهان
بد که گوید زو ملك هرگز نبود بد خصال و بد فعال و بد نشان
نیکخوتر زو ملك هرگز نبود نیك باد آن نیك شه را جاودان
طبع[6] او را مال درویشان بری زو رعیّت شاد خوار و شادمان
دولت او در ولایت کار ساز هیبت او بر رعیّت پاسبان
شیر نر در کشور ایران زمین از نهیبش کرد نتواند زیان
هیچ‌شه‌را درجهان آن‌زهره‌نیست کو سخن راند ز ایران بر زبان
هرکه اوبرخاندانش کرد روی[7] زو بنستاند[8] قدیمی خاندان
هرکه‌اوبرتوبه‌آن‌بس گرد کرد[9]؟ زو بنستاند همی آن نام ونان[7]
تا جهان باشد جهانرا عبرتست از حدیث بلخ و جنگ خانیان
گوییا دی بود کان چندان[10] سپاه اندر آن‌صحرا همی کندندجان[11]
این ز اسب اندر فتاده سرنگون وان بزیر پای اسب اندر ستان
دست آن انداخته در پیش این پای این انداخته در پیش آن
این یکی را مانده اندر چشم‌تیر وان دگر را مانده اندر دلسنان
سست گشته پای‌خان اندر رکیب خشك گشته[12] دست ایلك‌برعنان
مردمانرا راه دشوارست نون اندر آن‌دشت‌ازفراوان استخوان

۱ - م: پادشاه. ۲- م ، نچ: بوستان. ۳ - بیت‌در «م» نیست. ٤ - نچ : نوان ؛ م : همه آه‌وفغان.
٥ - م : دشمن. ٦ - طمع (حدس استاد دهخدا). ۷- مصراع در«م» نیست. ۸ - م ، چ : نبستاند.
۹ - م : بر توبدان بس کرد کرد. ۱۰-چ : چندین. ۱۱ - د : پراکنداوچنان؛م : بیاکندند جان.
۱۲ - د ، م: مانده.

زان‌سپس کانسال سلطان‌جنگ‌را تازیان آمـد ببلخ از مولتان[۱]
لشکر او بیشتر در راه بود وان گروهی دیو[۲] بود اندر میان
بی‌سپاه‌او[۳] آن‌سپه را نیست کرد درجهان کس‌رانبوده‌است‌این توان[۴]
خان‌بخواری و بزاری بازگشت[۴] از طپانچه لعل کرده روی وران
هر که رادای[۵] خراسان آمده‌است گو بیا تا باز گردی همچنان[۶]
مرغزار ما بشیر آراسته است بد توان کوشید با شیر ژیان
شکر ایزد راکه ماراخسرویست کار ساز و کار بین[۷] و کاردان
خسروی با دولتی نیك و قوی خسروی‌با لشکری گشن و گران
جنگهاکرده چوجنگ دشت‌بلخ قلعه‌هاکنده چو ارگ سیستـان
کس نداند گفت اندرهیچ‌جنگ پشت او دیده است بهمان وفلان
کار او غزو و جهادست و مدام تـا تواند غـزو را بندد میان
سندوهند از بت‌پرستان کرد پاك رفت ازینسو تا بدریای روان
هندوانرا سر بسر نـاچیز کرد روسیانرا داد یکچندی زمان[۸]
وقت آن آمد که در تازد بروم نیزه اندر دست و در بازو کمان
تاج قیصر بر سر قیصر زنـد همچنان‌چون برسرخان چترخان
خوش نخسبم تا نگوید[۹]: فرّخی شعر فتح‌روم گفتستی؟[۱۰] بخوان!
تا جهان[۱۱] را تازه گرداند بهار تا هوا را تیره گرداند خزان
تا بایام خزان نرگس بود تا[۱۲] بهنگام بهـاران ارغـوان
جز برای او متابـاد آفتاب جز بکام او مگر داد آسمان

۱۳۲

در مدح یمین‌الدوله محمود بن ناصرالدین[۱۳]

بگشاد مهرگان در اقبال برجهان فرخنده باد بر ملك شرق مهرگان
سلطان یمین دولت میر ملوك بند محمود امین ملت شاه جهان ستان

---

۱ - م : کنان. ۲ - م: دور. ۳ - م: بی‌سپاهی. ٤ - این‌مصرع‌در«م» نیست. ٥ - چ : دارای. ٦ - نچ: همچوخان. ۷ - فج : کاربند ؛ م بندر. ۸ - نچ : زیان. ۹ - م: نخسبم تابگوید . ۱۰ - چ : گفتی .
۱۱ - چ : خزان ۱۲ - نچ ، م : چون. ۱۳ - عنوان ازچ‌است.

شاهی که پشت صد ملك کامران بدید / تا دیده پشت چاکر او هیچ کامران
شاهی که فتحهاست مر او را چوفتح ارگ / شاهی که جنگهاست مراورا چوجنگ خان
شاهی که هیچ شاه[1] نیارد بشب غنود / از بیم او جز آنکه از و یافتست امان
لشکر کشید گرد جهان و بتیغ تیز / بگرفت ازین کران جهان تا بدان کران
ور باده‌یی بدست کسی دست باز داشت / از عاجزی نبود چه عذریست در میان
او قادرست وهرچه بدان[2] قادری نکرد / عذری شناخته‌است وصلاحیست اندر آن
پیرار سال کو[3] سوی ترکان نهاد روی / بگذاشت آب جیحون با لشکری گران
گر خواستی ولایت ترکان و ملك چین / بگرفتی و نبود بدین کار ناتوان
لیکن چو خان بخدمت درگاه اودوید / حرّی نمود و نستد ازو ملك وخان‌ومان[4]
خان را بخانه باز فرستاد سرخ روی / با خلعت[5] و نوازش و با ایمنی بجان
زینگونه عذرها فتد او را بجنگها / تا ناگرفته ماند لختی ازین جهان
ری را بهانه نیست ، ببايد گرفت پس / وقتست اگر بجنگ سوی ری کشدعنان
اینجا همی یگان و دوگان قرمطی کشد[6] / زینان به ری هزار بیابد بیك زمان
غزویست آن[7] بزرگتر از غزو سومنات / روزی مگر بسر برد آن غزو ناگهان
بستاند آن دیار و ببخشد ببنده یی / بخشیدنست عادت و خوی خدایگان
چندانکه او دهد بزمانی بسال ها / درکوه زر نروید وگوهر بهیچ کان
هر بخششی که او بدهد چون نگه کنی / گنجی بود بزرگتر ازگنج شایگان
در خانهای ما ز عطاهای کف او / زرّ عزیز خوار تر از خاك رایگان
اندر جهان چه چیز بود به ز خدمتش / بهتر ز خدمتش که دهد درجهان نشان
هرکس که او بخدمت اونیکبخت گشت / از خاندان او نرود بخت جاودان
پیری که پیرگشتن او بر درش بود / تا جاودان بدولت[8] و بختش بود جوان
گرآسمان بلند بقدرست دور نیست / از پایگاه خدمت او تا بآسمان

۱– م: خلق. ۲– م: بدار. ۳– م: چون. ٤– چ: خانمان. ٥– م: خدمت. ٦– م: آنجا ... شدهد. ۷- چ: این. ۸- چ، م: تا جاودانه دولت.

مهتر شهی دعا کند و گوید ای‌خدای   یکروز مر مرا تو بدان پایگه رسان
کهتر کسی که خدمت اورا میان ببست   برتر[1] ز خسروی کمر زرش بر میان
بنگر که آن شهان که بدرگاهش آمدند   چندندوچون‌شدندوچگونه‌ست کارشان
کس بودکو زپیش برادر ببست رخت[2]   بگذاشت[3] مال‌وملك‌وزپس[4] کرد سوزیان
آنجا نهاد روی و بدانجا فکند امید   کانجا وفا کنند امید جهانیان
زآنجا بسوی خانه چنان[5] باز شدکه شد   رستم ز درگه شه ایران بسیستان
با لشکری گزیده و با ساز و با[6] سلیح   آراسته چنان که بنوروز بوستان
اکنون ز مال و ملك بدانجایگه رسید   کافتاده گفتگوی حدیثش بهرزبان
شایسته تر ز خدمت او خدمتی مخواه   بایسته تر ز درگه او درگهی مدان
تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد   تا چون گه تموز نباشد گه خزان
تا در سمنستان نتوان یافتن سمن   چون باد مهرگان بوزد برسمنستان
شاه زمانه شاد و قوی باد وتن درست   ازگردش زمانه بی اندوه و بی زیان
ماهی بپیش روی و جهانی بزیر پای[7]   نوباوه‌یی بدست و می لعل بردهان
بدخواه او نژند و نوان باد و نامراد   احباب او بعشرت و اقبال کامران[8]
بادا دل محبّش همواره با نشاط   بادا تن عدویش پیوسته ناتوان[8]
هرکس که می نخواهد اورا بتخت ملك   بادا بزیر خاك مذلّت تنش نهان[8]

۱۳۳

در مدح سلطان محمود غزنوی[9]

جاودان شاد باد شاه جهان   دولت او قوی و بخت جوان
تن درستیش باد و روز بهی   کامکاری و قدرت و امکان
همچو دلها بدو فروخته باد   صدر ایوان ومجلس و میدان
ازشهان‌خدمتست‌وزو[10] خلعت   ازجهان طاعتست‌وزو[11] فرمان

١- د : بهتر. ٢- چ : براو برای بخت ؛ نچ: برادر بشب نخفت؛... برای تخت؛م :... بسب نخست. ٣-م: نگذاشت . ٤-چ : نه بس (متن تصحیح استاددهخداست) . ٥ - چ : زآنجا چنان بخانه خود. ٦-م : و در. ٧- د ، م : مهر. ٨ - بیت در « م » نیست . ٩ . عنوان از«چ» است .
١٠- م : خدمت وزتو. ١١- م: طاعت وازو.

ایزد او را بقای عمر دهاد تا نگردد جهان ما ویران
شکر او گویدی جهان شب و روز گرچو[1] ما باشدی گشاده زبان
برهمه مردمان روی زمین مهر[2] او واجبست چون ایمان
کافرست آنکه او بپنج نماز جان او را نخواهد از یزدان
جانهای جهانیان بستست در بقا و سلامت سلطان
اینجهان را جمال و قدرت ازوست[3] زان[4] چنین ساخته‌ست و آبادان
گرتو[5] اورا دعا کنی چه سپاس درد خود را همی کنی درمان
اندر آن روز های ناپدرام کو زمی مهر کرده بود دهان
حال گفتی چگونه بود بگوی نی مگوی اینسخن بجای بمان
حال امروز گوی ورامش خلق که ملك سوی می شتافت بخوان
اینت خوشی و اینت آسانی روز صدقه است و بخشش و قربان
هر که امروز نیست شاد، خدای بر دلش بار غم[6] کناد گران
کس نداند که ما چه یافته‌ایم گو ندانند[7]، فرّخی تو بدان
راز دلها خدای داند وبس من کی آگه شوم ز راز نهان
از دل خویش باری آگاهم وز دل خویش نیستم بگمان
گر من امروز شادمانه نیم شسته بادی[8] بدست من قرآن
کاشکی چاره دانمی کردن تا بدو بخشمی جوانی و جان
گرجوانی وجان بنتوان داد دل بدو داده‌ام جز این چه توان
زان دعاها که کرده‌ام شب و روز برتن و جان شهریار جهان
گر یکی مستجاب کرد خدای عمر او را پدید نیست کران
جاودانه بجای خواهد بود همچنین شهر گیر و قلعه ستان
گه کشد خصم و گه کشد سیکی گه کند صید و گه زند چوگان
ما پراکنده پیش او برویم چه بود خوشتر و نکوتر از آن
یارب اندر بقای او بفزای آنچه از عمر ما[9] کنی نقصان

۱- ج : همچو. ۲- د : شکر. ۳- م : قدر بدوست. ٤- م : زو. ٥- چ: ملك؛ م : گفت. ٦ -م: بارغم بردلش. ۷- م : که گواهند. ۸- م ، چ : بادا. ۹- م : عمرها.

هر که را او گزید[1] تو بگزین — هر که را او زپیش راند[2] بران
نیست گردان بدستش آنکس را — کو برون شد زعهد و از پیمان
شاد گردان موافقانش را — تیره کن بر مخالفانش جهان
هر زمانی برو زیادت باد — فرّ این کاخ وزیب این ایوان
نامه ایرا کز این سرای رود — نام محمود باد بر عنوان
من ندانم که چیست کام دلش — یارب او را بکام دل برسان

۱۳۴

در حسب حال و رنجش خاطر سلطان و طلب عفو گوید[3]

ای ندیمان شهریار جهان — ای بزرگان درگه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق — همنشینان او ببزم وبخوان
پیش شاه جهان شما گویید — سخن بندگان شاه جهان
من هم از بندگان سلطانم — گر چه امروز گم شدم زمیان
مرمرا حاجت آمدست امروز — بسخن گفتن شما همگان
همگان حال من شنیدستید — بلکه دانسته اید و دیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت — نام من داشت روز وشب بزبان
باز خواندی مرا زوقت بوقت — باز جستی مرا زمان بزمان
گاه گفتی بیا و رود بزن[4] — گاه گفتی بیا و شعر بخوان
بغزل یافتم همی احسنت — بثنا یافتم همی احسان
من زشادی بر آسمان برین — نام من بر زمین دهان بدهان
این همی گفت فرّخی را دوش — زر بداده است شاه زر افشان
آن همی گفت فرّخی را دی — اسب داده ست خسرو ایران
نو بهاری شکفته بود مرا — که مرآنرا نبود بیم خزان
باغها داشتم پراز گل سرخ — دشتها پر شقایق نعمان
از[5] چپ وراست سوسن وخیری — وزپس وپیش نرگس وریحان

١- م: گزیده . ٢- م: رانده . ٣- عنوان ازچاپ است بااصلاح وتغییر . ٤- م: وزودمرو . ٥- ج: در.

از سر کوه بادی اندر جست — گُل من کرد زیرِ گل پنهان
بکف من نماند جز غم و درد — زانهمه نیکویی نماند نشان
گفتی آنرا بخواب دیدستم — یاکسی گفت پیش من هذیان
حال آدم چوحال من بودست — این دوحالست همسر ویکسان
آنچه زینحالها بما دو رسید — مرسادا بهیچ پیر و جوان
من ز دیدار شه جدا ماندم — آدم از خلدو روضهٔ رضوان
چشم بد ناگهان مرا دریافت — کارم ازچشم بد رسید بجان
شاه‌ازمن بدل گران گشتست — بگناهی که بیگناهم از آن
سخنی باز شد بمجلس شاه — بیشتر بود از آن سخن بهتان
سخن آن بد که باده‌خورده[1] همی — بفلان‌جای فرّخی و فلان
این سخن باقضا برابر گشت — از قضا ها گریختن نتوان
راد مردی کنید وفضل کنید — بر شه حق شناسِ حرمت دان
من درین روزهاجز آن یکروز — می نخوردم بحرمت یزدان
بسرایی درون شدم روزی[2] — با لبی خشك و با دلی بریان
گفتم آنجا یکی خبر پرسم — زانچه درد[3] مرا بود درمان
خبری یافتم چنانکه مرا — راحت‌روح‌بود ورامش‌جان[4]
قصد کردم که باز خانه‌روم — تا دهم صدقه و کنم قربان
آن خبر ده مرا تضرّع کرد — که مرو مرمرا بمان‌مهمان[5]
تا بدین شادی و نشاط‌خوریم — قدحی چند باده از پس نان
من بپاداش آن خبرکه بداد — بردم اورا بدین‌سخن فرمان[6]
خوردم آنجادوسه‌قدح‌سیکی — بودم آنجا بدان سبب‌شادان
خویشتن‌را جز این ندانم‌جرم — من وسوگند مصحف[7] وقرآن
اگر این جرم در خورادبست — چوب‌وشمشیر و گردن‌اینك‌وران

۱ - م: خورد. ۲- م: یکروز. ۳- م: دروی . ٤- م: انس روان . ٥ - نچ : بزی مهمان ؛ چ : بزی و بمان ؛ م : نژندمهمان . متن نیز از نچ است . ٦- چ ، م : مهان . متن از نچ است .
۷- چ : مصحف قرآن .

گو بزن مر مرا و دور مکن   گو بکش مرمرا و دور مران

شاه ایران از آن کریم ترست   که دل چون‌منی کند پخسان[1]

جاودان شاد باد و خرّم باد   تن و جانش قوی و آبادان

کار او همچو نام او محمود   نام نیکوی او سر دیوان

هر که جز روزگار او خواهد   روزگارش مباد نیم زمان

۱۳۵

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی[2]

سوسن داری شکفته بر مه روشن   بر مه روشن شکفته داری سوسن[3]

ماهی گر ماه درقـه دارد[4] و شمشیر   سروی گر سرو درع پوشد وجوشن

سوزن[5] سیمین شدست‌وسوزن زرین   لاله رخانا ترا میان و مرا تن

زر ببها بیشتر[6] ز سیم ولیکن   زرّ ین سوز ن فدای سیمین سوزن[5]

حور بهشتی سرای منت بهشتست   باز سپیدی کنـار منت نشیمن

زلف تو از مشك ناب چنبر چنبر   روی تو از لاله برگ خرمن خرمن

تو بتی و من هوای دل ز تو خواهم   از بت خواهد هـوای خویش برهمن

از لب تـو مر مرا هزار امیدست   وز سر زلفین تـو[7] هـزار زلیفن

آیی و گویی که: بوسه‌خواهی؟ خواهم   کورچه خواهد بجز[8] دو دیدهٔ روشن

بوسه گر از بهر دل دهی نستانم[9]   دل بهوای ملك فروخته ام من

قطب معالی ملك محمد محمود   آن ز همه خسروان ستوده بهر فن

آنکه فرو تر ز جای همت او ماه   آنکه سبکتر ز حلم او که قارن[11]

آنکه به راون دوهفته‌بود و ز ید لش   صد اثـر دلپذیـر هست[11] به راون

آنکه چو او را پدر ببلخ همیخواند   خطبه‌همی‌ساخت خاطبش بسجستن[12]

ای به میزد[13] اندرون هزار فریدون   ای بنبرد[14] اندرون هزار تهمتن

۱- نچ: زنجان ؛ م : بحسنان. ۲- عنوان ازچ‌است. ۳- نچ : شگفت باشد؛م: شکفته باشد. ٤ -م : گیرد. ٥- چ : سوسن. ٦- م : زر بها گیرتر. ۷-م: زلفت مرا. ۸- م : مگر. ۹- چ: بوسه‌دهی دل‌طلب‌کنی ندهم زآنك؛ نچ : بوسه بهای دل اردهی نستانم. ۱۰- بیت در «چ» یك سطر پائین تراست. ۱۱- چ: هشت. ۱۲-د: بسخن؛ م: کلمه را ندارد. ۱۳- م : بمراد. ١٤- م: بهتر .

هرچه توخواهی بکن که دایم دارد دولت با دامن تو دوخته دامن
روی بشهر مخالفان نه و بشتاب[1] لشکرخویش اندرین جهان بپراکن
رو برضای پدر بغزو سوی روم در فکن اندر سرای قیصر شیون
گستی[2] هرقل بتیغ هندی[3] بگسل بر سر قیصر صلیبها همه بشکن
هم زره روم سوی چین رو و بر گیر از چمن و باغ چین نهالهٔ چندن[4]
بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار رایت برکوه بوقبیس فرو زن
حج بکن و کام دل بخواه ز ایزد کانچه بخواهی توبدهد ایزد ذوالمن
شاد ببلخ آی و[5] خسرو آیین بنشین همچو پدر گنجهای خویش بیاکن
خیمهٔ دولت کن از موشح رومی پوشش پیلان کن از پرند ملون
از ادبا عالمی فرست بماچین وز امرا شحنه‌یی فهرست به ارمن
آنچه بکین خواهی از تو آید فردا[6] نه ز قباد آمد ای ملك نه ز بهمن
هان که کنون[7] روشنی گرفت چراغت چند برد دشمنت چراغ بروزن
دولت تو روغنست و ملك چراغست زنده توان داشتن چراغ بروغن
آنچه تو اکنون همی کنی ببزرگی بنگر تا هیچکس تواند کردن
گویند ار[8] اشتری زسوزن نگذشت گو بگذشت، اینك اشتر، اینك سوزن[9]
تو بقیاس[10] آهنی و دشمن کوهست کوه فراوان فکنده اند باهن
نیست عجب گر ز بهر کم شدن نسل بار نگیرد بشهر دشمن تو زن
وانچه گرفتست پیش ازین پسرانش[11] عنین[12] آیند و دخترانش[13] سترون
دشمن گویم همی بشعر ولیکن من بجهان در ترا ندانم دشمن
در هنر تو من آنچه دعوی کردم حجت من سخت روشنست و مبرهن

۱- چ : بستان. ۲- م : کشتمی. ۳- م: که شمع هند است. ٤- نچ : از چمن و باغ او نهاله چندن؛ م: از چمن او بچین نهاله چندن. ٥- چ : آی. ٦- نچ: خواهد از تو آمد فردا؛ م: خواهدی شد فردا. ۷- نچ ، م : هم زکنون. ۸- م : کان. ۹- نچ: گویدکو اشتری بروزن بگذشت ـ گر بگذشت اینت اشتر اینك سوزن؛ چ : گویند ار اشتری زسوزن بگذشت ... ۱۰- م : زقیاس. ۱۱- م : پسرانشان. ۱۲- چ: عقمی. ۱۳- م : دختران.

تا پدر تو ترا بشاهی بنشاند   گیتی ازفرّ تو شدست چو گلشن
بلخ شنیدم که بوستان بهشتست   کز همه گیتی درو گرفتی مسکن
مسکن تو گر بهشت باشد نشگفت   زانکه ملك را بهشت باشدمعدن
تا زبدخشان پدید آید لؤلؤ   چون گهرازسنگ وکهربا ز خماهن
تا چو برآید نبات وتیره شودابر   درمه اردیبهشت و در مه بهمن
هامون گردد چو چادر وشی سبز   گردون گردد چو مطرد[1] خز ادکن
شاد زی و شاد باش تا همه شاهان   نام بدیوان تو کنند مدوّن
کمتر حاجب تراچوجمّ وچوکسری   کهتر چاکر ترا چو گیو و چوبیژن

۱۳۶

نیز در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید[2]

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسهٔ بتان   گفتا ز حور بوسه نیابی در ین جهان
گفتم ز بهر بوسه جهانی دگر مخواه   گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان
گفتم نهان شوی[3] تو چرا از من ای پری   گفتا پری همیشه بود زآدمی نهان[4]
گفتم ترا همی نتوان دید ماه ماه   گفتا که ماه را نتوان[5] دید هر زمان
گفتم نشان تو ز که پرسم، نشان بده   گفت آفتاب را بتوان یافت بی نشان
گفتم که کوژ کرد مرا قدّت ای رفیق   گفتا رفیق تیر که باشد بجز[6] کمان
گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد   گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان
گفتم ستاره نیست سر شکست ای نگار   گفتا سرشك بر نتوان چید زآبدان[7]
گفتم بآب دیدهٔ من روی تازه کن   گفتا به آب تازه توان داشت بوستان
گفتم بروی روشن تو روی بر نهم   گفتا که[9] آب گل ببرد رنگ زعفران
گفتم مرا فراق تو ای دوست پیر کرد   گفتا بمدحت شه گیتی شوی[10] جوان
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو   گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان

۱- م: مطرف . ۲- عنوان از چ است . ۳- م: شدی... چراست این؛ نچ: گفتم رمان شدی ازمن چراشدی . ٤- نچ :رمان. ٥- م: نه‌ماه را بتوان .٦- م: مکر ۷- نچ: بر نتوان چیدن‌ازرخان.
۸- نچ : ازآب . ۹- م،چ : نه آب ؛ نچ: نه کاب. متن نیز از نچ است. ۱۰-نچ: بخدمت‌شه گیتی؛م، د: بمدحت شاه جهان .

گفتم ملك محمد محمود کامکار   گفتا ملك محمد محمود کامران
گفتم مرا بخدمت او رهنمای کیست   گفتا ضمیر روشن و طبع و دل وزبان
گفتم بروز بار توان رفت پیش او   گفتا چو یك مدیح نو آیین بری، توان
گفتم نخست گوچه نثاری برش برم[1]   گفتا نثار شاعر مدحست، مدح خوان
گفتم چه خوانمش که زنامش رسم بمدح   گفتا امیر و خسرو و شاه و خدایگان
گفتم ثواب خدمت او چیست خلق را   گفت اینجهان هوای دل و آنجهان جنان
گفتم همه دلایل سودست خدمتش   گفتا بلی معاینه سودست بی زیان
گفتم چو خوی نیکوی او هیچ خو بود؟   گفتا چو روزگار بهاری بود خزان؟
گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب؟   گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان؟
گفتم زمین برابر حلمش گران بود   گفتا شگفت کاه بر کُه بود گران
گفتم بعلم وعدل چنو هیچ شه بود؟   گفتا خبر برابر بوده است با عیان؟
گفتم زمانه شاه گزینند بر و دگر؟   گفتا گزیده[2] هیچ کسی بریقین گمان؟
گفتم چه مایه داد بدو مملکت خدای   گفتا ازین کران جهان تابدان کران
گفتم بگرد مملکتش[3] پاسدار کیست   گفتا مهابتش نه بسنده است پاسبان؟
گفتم گه عطا بچه ماند دو دست او   گفتا دو دست او بدو ابر گهر فشان
گفتم نهند روی بدو زایران ز دور   گفتا ز کاروان نبریده است کاروان
گفتم کزو بشکر چه مقدار کس بود   گفتا ز شاکرانش تهی نیست یك مکان
گفتم بخدمتش ملکان متصل شوند   گفتا ستاره نیز کند با قمر قران
گفتم سنان نیزهٔ او چیست بازگوی   گفتا ستاره ای که بود برجش استخوان
گفتم چگونه بگذرد از درقه روز جنگ[4]   گفتا کجا چنان سر[5] سوزن ز پرنیان
گفتم خدنگ او چه ستاند بروز رزم؟   گفت از مبارزان سپاه عدو روان
گفتم چو[6] صاعقه است گهردار تیغ او   گفتا جدا کنندهٔ جسم عدو زجان
گفتم امان نیابد از آن تیغ هیچکس؟   گفتا موافقان همه یابند ازو امان

۱- چ: گفتم نخست روز نثارش برم رواست. ۲. چ: گزید. ۳- د: بگنج و مملکتش. ٤- نج: درع..؛ نج از آهنین سپر. ٥- چ: گفتا چنانکه هرسر سوزن؛ نج: چنان کجا ... متن نیز از نج است.
٦- م، چ: چه.

گفتم چو برگ نیلوفر بود پیش ازین   گفتا کنون زخون عدو شد چو ارغوان
گفتم چو بنگری بچه ماند، بدست میر   گفتا باژدها که گشاده کند دهـان
گفتم که شادمانه زیاد آن سر ملوك   گفتا که شادو آنکه بدوشاد، شادمان
گفتم زمانه خاضع او باد سال و مـاه   گفتا خدای ناصر او بـاد جاودان

۱۳۷

در مدح محمد بن محمود بن ناصرالدین[۱]

هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان   که دل نبستم بر گلستان ولاله ستان
کسی که لاله پرستد بروزگار بهـار   ز شغل خویش بماند بروزگار خزان
گلی که باد برو برجهد فرو ریزد   چرا دهم[۲] دل نیکو پسند خویش بر آن
مرا دلیست من آندل بدان دهم کـه مرا   عزیز تر بود از دل هزار بار و زجان
بتی بدست کنم من ازین بتان بهار   بحسن پیشرو نیکوان تـرکستان
بزلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید   بروی و بالا ماه تمام و سرو روان
بزلفش اندر تاب و بتابش اندر مشك   بجعدش اندر پیچ و بپیچش اندر بان
ببر پرند و پرندش چو یاسمین سپید   برخ بهار و بهارش چو روضهٔ رضوان
دهن چو غـالیه دانی و سی ستارهٔ خرد   بجای غالیه، اندر میان غـالیه‌دان
بمن نموده، نشان دل مرا، بدهـن   بمن نموده، خیال تن مرا، بمیـان
چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار   چووقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان
نه‌وقت[۳] عشرت سردو نه وقت[۳] خلوت شوخ   نه وقت[۳] خدمت قاصر[٤] نه‌وقت[۳] نازگـران
اگر خدای بخواهد بتی چنین بخرم   ز نعمت ملك و دل بدو دهم بزمان[٥]
امیـر عالم عادل محمـد محمـود   که حمدو محمدت او راسزد پس از سلطان
بعدل کردن و انصاف دادن ضعفـا   خلیفهٔ عمـر و یادگـار نوشروان
بحرب کردن و پیروز گشتن اندرحرب   برادر علی و یـار رستم دستان
کجا ز فضل ملك‌زادگان سخن گویند   امـیر عالم عـادل بود سر دیوان[٦]

۱ــ عنوان از چ است. ۲ــ د : نهم. ۳ــ م: بوقت. ٤ــ نچ:... کاهل؛ نچ دیگر: خام و نه‌وقت بار؛ م : خادم... ٥ــ د : آسان. ٦ــ چ : برون بود زبیان.

کجا ز عیب ملوك زمانه یاد کنند … بری بود ز نقایص چو خالق سبحان[1]
سپید رویی ملك از سیاه رایت[2] اوست … سیاه رایت او پشت صد هزار عنان
همای زرّین دارد نشان رایت خویش … که داشته است همایون‌تر ازهمای نشان
همیشه بر سر او سایهٔ همای بود … تو هیچ سایه همایون‌تر ازهمای مدان[4]
هما چو بر سر کس سایه افکند چه عجب … اگر جهان همه او را شود کران بکران
کسیکه سایهٔ فرّخ برو فکند همای … بمهتری و بمیری رسد ز کارِ گران
ز روی فال دلالت بر آن کند که ملك … جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان
که مستحق‌تر از و ملك را و شاهی را … ز جملهٔ همه شاهان تازی و دهقان
اگر سخاوت باید، کفش بروز عطا … چو بحر گوهر پاشست و ابر زرافشان
وگر شجاعت باید دلش بروز وغا … فزون ز دشت فراخست ومه زکوه کلان
سرای خدمت اوگنج خانهٔ شرفست … زمین همّت او آستانهٔ[5] کیوان
زبس کشیدن زرّ عطاش مانده شده است[6] … چو پای پیکان[7] دودستِ خازن و وزّان
بآب ماند شمشیر تیز او گر آب … سرشته باشد با آتش زبانه زنان[8]
بخواب ماند نوك سنان او گر خواب … چو در تن آید تن را ز جان کند عریان
چه حاجتی بفسان روز رزم تیغش را … از آنکه سینهٔ اعدای اوست سنگ فسان
خدنگ تیز روش را یکی ستاره شناس … ستاره‌یی که کند با دل عدوش قران
کند به تیر چو زنبور خانه سندان را … اگر نهند بر آماجگاه او سندان
بحرب اگر زند او ناوکی بپهلوی پیل … ز پهلوی دگرش سر برون کند پیکان
در سرای سعادت سرای خدمت اوست[9] … تو خادمان ملك را بجز سعید مدان
دلم فدای زبان باد وجان فدای سخن … که‌من بدین دورسیدم بدین شریف مکان[10]
مرا بخدمت او دستگاه داد سخن … مرا بمدحت او پایگاه داد زبان
سزد که حسّان خوانی مرا که خاطر من … مرا بمدح محمّد همی برد فرمان

١ـ م : امیرعالم عادل برون بود زمیان. ٢ـ م : سپاه ورایت. ٣ـ نچ، م : ملك. ٤ـ در «ج» بیت یك سطر بالاتر است و «م» بیت‌را ندارد . ٥ـ م : آستانه . ٦ ـ د : شود . ٧ ـ ج، م : پیلان . متن از نچ است . ٨ـ د: کمی با زبانهٔ نیران. ٩ـ نچ: درسعادت‌وشاهی؛ نچ‌دیگر: درسعادت و شادی. ١٠ـ «م» بیت را ندارد.

شگفت نیست گر از مدح او بزرگ شدم　　که از مدیح محمد بزرگ شد حسّان
چه ظن بری که تو لّا بدولت که کنم　　که خانمان من از برّ اوست آبادان
بطمع جاه بنزدیك او نهادم روی　　چنانکه روی بآب روان نهد عطشان
همه گمان من آن بود کانچه طمع منست　　عزیز کرد مرا از توافر احسان[1]
بهفته‌یی بمن آن داد نا شنیده[2] مدیح　　که نابغه بهمه عمر یافت از نعمان
همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر　　همیشه تا چو لب نیکوان بود مرجان
همیشه تا چو دو رخسار عاشقان باشد　　بروزگار خزان روی برگهای رزان
بکام خویش زیاد و بآرزو برساد　　بشکر باد ز عمر دراز و بخت جوان[3]
جهانیانرا بسیار امید هاست بدو　　وفا کناد بفضل آن امید ها یزدان
چو روی خوبان احباب او شکفته بطبع　　چو چشم خوبان بدخواه او نژند و نوان[4]
خجسته باد بر و مهرگان و دست مباد　　زمانه را و جهانرا برو بهیچ زمان

۱۳۸

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین[5]

سرو دیدستم[6] که باشد رُسته اندر بوستان　　بوستان هرگز ندیدم رُسته بر سرو روان
بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی　　پر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان
ای بهار خوبرویان چند حیلت[7] کرده‌ای　　تا چنین آراسته بر سرو بردی[8] بوستان
بوستانی کاندرو لؤلؤ گهر دارد غلاف　　بوستانی کاندرو گل مشك دارد سایبان
نرگس سیراب یابی اندرو وقت تموز　　لالهٔ خود روی بینی اندروگاه[9] خزان
بوستان بر سرو بردی این شگفت آیدمرا　　[11] این شگفتی با تو گفتم[10] کان بود سحر بیان
چشمهای تو ترا درجادوی تلقین کنند　　با دو جادوی مساعد، جادوی کردن توان
من از لاله زعفران کردستم اندرعشق تو　　اندرین گر نیك بندیشی شگفتی بیش از آن
بوستان بر سرو بردن گر بیاموزی مرا　　من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران
این من ازعشق تودیدستم درین گیتی و بس　　عشق تو این از که دید ازهیبت شاه جهان
میر ابواحمد محمد، خسرو لشکرشکن　　میر ابو احمد محمّد، خسرو کشورستان

۱ــ نج : عزیز کرد مرا از تو و فزود احسان. ۲ــ چ، م : تا شنید. ۳ــ نج : بشکر بادا عمرش دراز و بخت جوان. ٤ــ بیت در «م» نیست. ٥ــ عنوان ازچ است. ٦ ــ د : سرو را دیدم. ۷ــ م : حیلهٔ را. ۸ــ م : با چنین آراسته سروی بروی؛ د: ..کردی. ۹ــم: وقت. ۱۰ــچ: گوید؛ م: گویم. ۱۱ــد :... بکرد،م: بلقیس کرد.

آنکه‌دست دولتش‌را بوسه‌دادست آفتاب — آنکه پای همتش را سر نهادست آسمان
کمترین تدبیر او را کشوری[1] باید بزرگ — کمترین فرمان او را لشکری باید گران
روی‌چون‌توز کمان گردد‌مخالف‌را بغرب — گر بشرق‌اندر کشد خسرو سوی‌مغرب کمان
در‌مصاف‌دشمنان گر با کمان شورش گرفت — مرد درجوشن بلرزد پیل در برگستوان
از سنان نیزهٔ او نیستان در سینه‌ها — همچنان باشد که راه آتش اندر نیستان
چون‌شکاری‌دید باشیران در آید‌زانگروه — چون سپاهی‌دید با پیلان ستیزد‌زان‌میان
گر بروز صید شیر آواش ناگه بشنود — بفسرد‌خون‌در‌تن‌او و آب گردد‌ش‌استخوان
از فراوانی که[2] آید شاه با شیران بصید — اسب اوخو کرد وهمدل گشت‌باشیر‌ژیان
از نهیب او نیارد شیر در[3] صحرا گذشت — زین قبل باشد همه ساله ببیشه در‌نهان
مردمی وراد مردی[4] زو همی بوید بطبع — همچنان کز کلبهٔ عطار بوید مشك و بان
هیچ‌فضلی‌نیست کایزد آن‌مر او را‌داده‌نیست[5] — زین شناسم من عنایتهای ایزد را نشان
ایزد‌داور‌اروز‌به‌کرد‌ست‌و‌روز‌افزون‌بملك[6] — کس مبادا کو‌شود بر دولت او بدگمان
هر کسی کو‌بدسگال‌شاه روز افزون شود — رنج او افزون‌شود‌چون دولت او‌بر‌زیان[7]
نیکبختی هر کرا باشد همه‌زان سر بود — کار زان سر نیك‌باید‌گر نمیدانی[8] بدان
هر که را دولت جوان باشد بهر کامی‌رسد — ایزد او‌را دولتی‌داده‌است پیروز و جوان
آن همی‌بیند‌در‌و خسرو که‌در کسری قباد — زان‌کند هر روز او‌را خوبی دیگر‌ضمان
اینچنین دیدار در هرکار سلطانرا بود — عمر او پاینده باد و دولت او جاودان
چون‌همی‌زینگونه باشد‌رای‌سلطان‌اندرو — زینجهان بودن نیاید با بدی همداستان
من مر‌او‌را در‌مدیحی‌رو‌ستم‌خواندم‌همی — وین‌چنان[9] باشد که‌خوانی گنج نه‌را گنجبان
صد سپهسالار خواهد بود ویرا در سپاه — هریکی‌صدره‌فزون‌از‌روستم‌در‌هر‌مکان[10]
تا دو سه ماه‌دگر‌مر‌خلق‌را‌خواهم[11] نمود — ازپی اوخوابگاهی[12] ساخته برتخت‌خان
نیکخوتر زو همانا درجهان‌یکشاه نیست — خوی نیکو بهتر ازشاهی وملك بیکران

۱ــ چ : عالمی. ۲ــ چ : فراوان کاندر. ۳ــ م : بر. ٤ــ چ : آزاد طبعی؛ م: راد طبعی؛ نچ: آزاد مردی. ٥ــ نچ ، م : کایزد نیست داده مرورا . ٦ــ چ :... ملك ؛ نچ : زو به کارملك . ۷ ــ چ : هرزمان ؛ نچ : برزیان ۸ ــ م : ندانستی. ۹ ــ چ : وین چنین. ۱۰ــ نچ : رستم وسام جوان. ۱۱ــ د،م: خواهد. ۱۲ــم، چ: گاه خوابی .

هر کجا روزی ز عدل و داد او کردند یاد / اندر آنروز از فراموشان بود نوشیروان
از تواضع با من و با توسخن گوید بطبع / وز بلندی همتی[1] دارد بر از چرخ کیان
من ندانم تا چه بهتر زین دو نزدیك ملوك / ار چنین باید چنینست ارچنان باید چنان
چون سخن گوید ادیبانرا بیاموزد سخن / چون سخن خواند فصیحانرا فرو بندد زبان
هیچ حلق[2] ازمدح اوخالی نباشد یکنفس / هیچ جای ازفضل اوخالی نباشد یکزمان
فضل او با[3] روز گویی ،روز گوید: بیش گوی / مدح او برماه خوانی ،ماه گوید: بیش خوان
کاشکی اورا ازین شیرین روان مدح آمدی / تاهزینه کردمی برمدحش این شیرین روان
گرهلاهل در دهان گیرد مثل مدّاح او / با مدیح او هلاهل نوش گردد در دهان
مدح او خوان گر قُران خواندن ندانی ازقیاس[4] / تا همی خوانی مدیح[5] اوهمی خوانی قُران
مدح او گوید همی وخدمتش جوید همی / هر که را باشد زبان وهر که راباشد توان
چون زتختش یاد کردی سرو بخرامد بباغ / چون زتاجش یاد کردی زر برون آید ز کان
آن همی گوید جمال تخت او برمن فکن / وین همیگوید بهای تاج او برمن فشان
تا نباشد هیچ چیز اندرخرد بیش ازخرد / تا نگنجد هیچ چیز اندرمکان بیش ازمکان
تا نیابی[6] در ضمیر مردم سفله وفا / همچنان چون مهربانی در دل نامهربان
شاد بادش[7] و برهواها کامران و کامگار / شاه باش[8] و بر زمانه کامجوی و کامران
از امید او را نوید و بر مراد اورا ظفر / با نشاط او را قران و از بلا اورا امان
بهرهٔ او شادمانی باد ازین فرخنده عید / تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

۱۳۹

نیز در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی[10]

نتوان کرد ازین بیش صبوری نتوان / کار از آن[11] شد که توان داشتن این راز نهان
با چنین حال زمن صبر و نهان کردن راز / همچنان باشد کز ریگ روان آب روان
تو ندانی که مرا کارد گذشتست ز گوشت / تو ندانی که مرا کار رسیدست بجان
تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار / کار من بر بتری بود و دل من بگمان

۱– م: اوهمی. ۲– م: خلق. ۳–ج: بر. ٤– ج: بیقیاس. ٥– م: تا مدیح او. ٦– ج: نیابد؛ م: نیامد. ۷ – ج: شادباشی. ۸– ج: شاه باشی. ۹–م: در. ۱۰–عنوان ازچاست وقصیده در «م» نیست. ۱۱– ج: کارزان.

کار امروز بتر گشت که نومید شدم — از تو ای کودک شادی ده اندوه‌ستان
تاکی از روی چو تو دوست جدا باید بود — همه اندوهم از اینست و همه دردم از آن
منم این کز تو مرا دور همی باید بود — منم این کز تو مرا باید دیدن هجران
ای تن بیجان کوهی که نگردی ناچیز — ای دل بیهش رویی که نگردی بریان[1]
کار من با تو بیکروز رسیده است بیا — بکن از مردی امروز همه هر چه توان
دل من خوش کن و دانم دل من خوش نشود — تا نگویی تو مرو ، وین تو نیاری بزبان
تو چو من یابی بسیار و نیابم چو تو من — گر جهان جمله بگردم ز کران تا بکران
با تو خو کردم وخو باز همی باید کرد — از تو ای تند خوی سنگدل تنگ‌دهان[2]
تو چنین غم بچه دانی که ندانستی خورد — غم رفتن ز در چشم و چراغ سلطان
میر ابواحمد بن محمود، آن شهر گشای — میر ابو احمد بن محمود، آن قلعه‌ستان
آنکه با بخشش او ابر بخیلست بخیل — آنکه با کوشش او شیر جبانست جبان
دوستدارانرا زو قسم نعیمست نعیم — بدسگالانرا زو بهره سنانست سنان
گر مثل دشمن او را بود از کوه سپر — چون کتان گردد، چون تیر بزه کرد کمان
نسبتی دارد دریا ز دل او گرچه — این کران دارد و آنرا نتوان یافت کران
همتی دارد بر رفته بجایی که هگرز — نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن
گر همه خواستهٔ خویش بخواهنده دهد — نبرد طبع ز جای و نکند روی گران
ای ستایندهٔ شاهان جهان شاه مرا — چند ره شاه جهان خواندی، ازین بیش مخوان
این جهان کمتر از آنست بر همّت او — که توان گفت مر او را که تویی شاه جهان
بجوانی و نکو نامی معروف شدست — بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان
باچنین خلق و چنین رسم گر او را گویند — که فرشته است همانا که نباشد بهتان
ای نکو رسم تو بر جامهٔ فرهنگ طراز — ای نکو نام تو بر نامهٔ شاهی عنوان
ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه[3] — خدمت و طاعت تو روی نماید بجهان[4]

۱– چ: بزیان؛ نچ : ویران . متن نیز از نچ است. ۲– نچ: برمدیح خلف ارشد سلطان زمان.
۳- نچ : ملکان پیشه گرفتند همه خدمت تو. ۴– نچ: بجنان

از پی خدمت تو کرد جدا از تن خویش   بهترین بهره خداوند همه ترکستان
هر که بر تافت عنان از تو و عصیان آورد   از درخانهٔ او دولت بر تافت عنان
نیست ای شاه ترا هیچ شبیه از اشباه   نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقران
ملکا بر در میدان تو بودم یك روز   اندر آنروز که کردی تو نشاط چوگان
عالمی دیدم بر گرد تو نظّاره و تو   یکمنی گوی رسانیده باوج کیوان
این همی گفت که احسنت وزه ای شاه زمین   وان همی گفت که جاویدزی ای شاه زمان
هر که را گفتم: این کیست؟ مرا گفت که او   آفتابست[1] همی گوی زند در میدان
خلق را بر تو چنین شیفته احسان تو کرد   تا تو باشی دل تو سیر مباد از احسان
دل مردم بنکوکار توان برد از راه   بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان
مردمانرا خرد و رای[2] بدان داد خدای   تا بدانند بد از نیك و سرود از قرآن
نیك و بد هردو توان کرد ولیکن سختست   نیك دشوار توان کردن و بد سخت آسان
تو همی رنج نهی بر تن تا هرچه کنی   همه نیکو بود احسنت وزه ای نیکودان
بس کسا کورا کردار تو چونانکه مرا   باضیاع و رمه یی کرد و گشاده دستان
مهر تو بر دل من تا بجگر بیخ زدست   شاخها کرده بلند و بارها کرده گران
ای نشان تو رسیده بهمه خلق و مرا   از همه خلق جهان بخت بتو داده نشان
گر چه آنجا که فرستادی امروز مرا   خانهٔ تست و جدایی نشناسم ز میان
چون مرا بویهٔ درگاه تو خیزد چکنم   رهی آموز رهی را و ازین غم برهان
من که یکروز بساط تـو نبینم ملکا   اینجهان بر من گه گور شود گه زندان
چون بیکبار گرفتم دل از خدمت تو   نبود درد مرا نزد طبیبان درمـان
مرمرا از دل خویش[3] ای شه نومید مکن   که فدای دل تو باد مرا جان و روان
این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی   آن برآید که دل خلق نخواهد بزبان[4]
گر تو ای شاه مرا در دهن شیر کنی   تا مرا گاه بپنجه زند و گه دندان
در بلاگر ز تو بیزار شوم بیـزارم   از خدایی که فرستاد به احمد قرآن[5]
تا بهر حالی از آب نروید آتش   تا بهر رویی از خاك نبارد باران

۱ــ ج: آفتابست و. ۲ــ ج: عقل. ۳ــ (ج در حاشیه احتمال داده است: از درخویش). ٤ــ ج: بخواهد...؛ نج: نخواهد برهان. ۵ــ ظاهراً: فرقان احتراز از تکرار قافیه را.

تا زمین چون پر طاووس شود وقت بهار باغ چون پهلوی دراج شود وقت خزان
از خدای آنچه ترا رای و مرادست بیاب بر جهان آنچه ترا همت و کامست بران
دست برزن بزنخدان بت غالیه موی که بود چاه زنخدانش ترا غالیه‌دان

۱۴۰

نیز در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید [1]

همی‌کند بگل سرخ بر [2] بنفشه کمین همی ستاند سنبل ولایت نسرین
بنفشه و گل و نسرین و سنبل اندر باغ بصلح باید بودن چو دوستان نه بکین
میان ایشان جنگی بزرگ خواهد خاست [3] مگر که نرگس آن جنگ را دهد تسکین
سپاه روم و سپاه حبش بهم شده‌اند ترا نمایم کآخر چه شور [4] خیزد ازین
چه شور خواهی ازین بیش کان دو روی سپید سیاه گردد و تو شرمناك و من غمگین
تو کودکی و ندانی جواب مردم داد [5] مرا چه بخشی گر من کنم ترا تلقین
جواب ده که اگر نیستی سیاهی نیك سیه نبودی چتر خدایگان زمین
امیر عالم عادل محمد محمود جلال دولت و ملك و جمال ملت ودین
موفقی که دل خلق را بدست آورد مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین
هوای اوچو شهادت پس از خلاف عدو بهر دل اندر مأوی گرفت و گشت مکین
دل سپاه و رعیت بدو گرفت قرار بدو فتاد امید جهانیان همگین
همه سعادت و اقبال روی کرد بدو ز قدر و مرتبه بر شد بآسمان [6] برین
خدایگان جهان بر جهانش کرد ملك یقین خلق گمان شد، گمان خلق یقین
ز روزگارش یاریست و ز فلك تأیید ز کردگارش توفیق و ز ملك تمکین
شه عجم پدر او بدان همی کوشد که برکشد سر ایوان او بعلیین
بنام او کند از روم تا بدانسوی زنگ بدست اودهد از زنگ تا بدانسوی چین
خدای نیز همین حکم کرد ودولت او [7] همین دلیل نماید بر آنکه هست چنین
بهر شمار چنینست ور جز اینستی بهر دل اندر چونین نباشدی شیرین
دو چشم سیر نگردد همی ز دیدن او دل گره زده بگشاید آن گشاده جبین

۱ـ عنوان ازچ است . ۲ـ نچ: تو . ۳ـ نچ: میان ایشان آشوب وجنگی خواهد خاست؛ د: .... هر صبح جنگ .... ۴ـ د: فتنه . ۵ـ م : دادمرا . ۶ـ چ : برآسمان . ۷ـ م : دولت‌داد .

اگرچه غمگین مردم[1] بود، چو رویش دید / چو گل بخندد و شادان شود هم اندر حین
ببینی آنچه بخواهی چو روی او دیدی / من آزمودم، تو شو بیازما و ببین
ز بهر آنکه ببینند روی خوبش را / زنان بشویان بخشند هر زمان کابین
سزا بود که بر اقران خویش فخر کند / خطاست اینسخن، آن شاه را کجاست قرین
که دیدی از ملکان یك چنو وصدیك او / بخوی خوب و بعزم درست و رای رزین
چنو نبیند ملك و چنو نبیند گاه / چنو نبیند تخت و چنو نبیند زین
بود ز بخشش، بر گاه، تازه روی چو ماه / بود ز کوشش، برزین، چو آذر برزین[2]
بدل دلیر و ببازو قوی، به‌رای بلند / پس آنگه او را با این بود خدای معین
مخالفی که سکالش کند بکینهٔ او / جهان فسوس کند روز و شب بر آن مسکین
چگونه کوشد با آنکه گر مراد کند / بنات نعش کند رای پاکش از پروین
چنان[3] به‌رای و بتدبیر بی سلیح و سپاه / هزبر و پیل برون آرد از میان عرین
بقای شاه، جهان باد کاین ملك ببقا[4] / ز گنج شاهان آراسته همه غزنین[5]
ز گنگ زود[6] بفرمان شاه بستاند / هزار پیل دمان هریکی چو حصن حصین
خدا امید پدر را وفا کناد از و[7] / همه بگویید، ای دوستان من،[8] آمین

۱۴۱

در مدح عضدالدوله امیر ابویعقوب یوسف بن ناصرالدین[9]

ای نیمشب گریخته از رضوان / وندر شکنج زلف شده پنهان
ای سرو نارسیده بتو آفت / ای ماه نارسیده بتو نقصان
ای میوهٔ دل من، لابل دل / ای آرزوی جانم، لابل جان[10]
از من بروز عید بیازردی / گفتی که تافته شدی ازمهمان
تو چشم داشتی که چو هر عیدی / من پیش تو نوا زنم و[11] دستان
گویم که ساقیا می پیش آور / مطرب یکی قصیدهٔ عیدی خوان
دیدی مرا به‌عید که چون بودم / با چشم اشك‌ریز و دل بریان

۱- ج: مردم غمگین. ۲- ج: چو اوست برسرزین. ۳- م: جهان. ۴- م: ببقاست؛ نج: بقیاس.
۵- نج: زگنج شاهان زرین کند همه‌غزنین؛ م: ... غورین کند ... ۶- م: کبك دیر. ۷- م: باوی.
۸- ج، د،م: ما. ۹- عنوان ازج است. ۱۰- بیت در «م» نیست. ۱۱- ج: من‌عجز پیش آرم و تو؛
م: من‌عجز پیشه آرم و تو.

هر آهی از دل من ده دوزخ　　　هر قطره‌یی ز چشمم صد طوفان
هر کس به عید خویش کند شادی　　　چه عبری و چه تازی و چه دهقان
عید من آن نبود که تو دیدی　　　عید من اینك آمد با سلطان
آن عید کیست، آنکه بدو نازد　　　ایوان و صدر و معرکه و میدان
میر جلیل سید ابو یعقوب　　　یوسف برادر ملك ایران
میری که زیر منّت او گیتی　　　شاهی که زیر همت او کیوان
احسان نماید و ننهد منّت　　　منّت نهاد هر که نمود احسان
ای نکتهٔ مروّت را معنی　　　ای نامهٔ سخاوت را عنوان
مجروح آز را بر تو مرهم　　　درد نیاز را بر تو درمان
بسیار، پیش همت تو اندك　　　دشوار، پیش قدرت تو آسان
سامان خویش گم نکند هرگز　　　آنکس که یافت از کف تو سامان
از نعمت تو گردد پوشیده　　　هر کسکه از خلاف تو شد عریان
کم دل بود ز مدحت تو خالی　　　جز آنکه نیست هیچ درو ایمان
ببری، چو بر نهاده بوی مغفر　　　شیری، چو بر فکنده بوی خفتان
ابریست تیغ تو که بجنگ اندر　　　باران خون پدید کند هزمان
آنجایگه که ابر بود آهن [1]　　　بیشك ز خون صرف بود باران [2]
چندان هنر که نزد تو گرد آمد　　　اندر جهان نبینم صد یك زان
تو زان ملك همی هنر آموزی　　　کو کرد خانهٔ هنر آبادان
شاگرد آن شهیکه بدوز نده است　　　آیین و رسم روستم دستان
شاگرد آن شهیکه بجنگ اندر　　　گه کرگ سار گیرد و گه ثعبان
آنشاه کیست خسرو ابو القاسم　　　محمود پادشاه همه کیهان
آن پادشا که زیر نگین دارد　　　از حدّ هند [3] تا بحد زنگان
آن پادشاه کز [4] ملکان بستد　　　دیهیم و تخت و مملکت و ایوان

۱- د: ... ز آهن؛ م: کز دیر .. ۲- م: حرب بود طوفان. ۳- چ م: روم. ٤- چ: پادشاکه از؛ م: پادشاه که از.

آن پادشا که دارد شاهی را — رسم قباد و سیرت نوشروان
آن پادشاه دادگر عادل — کوراست برهمه ملکان فرمان
همواره پادشاه جهان بادا — آن حق‌شناس حق‌ده حرمت‌دان
گسترده شد بدولت او ده‌جای — اندر سرای دولت ،شاد روان
ای‌خسروی که هست بهروقتی — دعوی جود را بر تو برهان
از تو حکیم تر نبود مردم — وز تو کریم تر نبود انسان
ای من زدولت[1] توشده مردم — وز جاه تو رسیده بنام و نان
بگذاشتی مرا بلب جیلم[2] — با چند پیل لاغر با جولان(؟)[3]
گفتی مرا که پیلان فربی کن — بایشان رسان همی[4] علف ایشان
آری‌من آن کنم که تو فرمایی — لیکن بحد مقدرت و امکان
پیلی بپنجماه شود فربی — کان پنجماه باشد تابستان
من پنج مه جدا نتوانم بود[5] — از درگه مبارك تو زینسان
يك‌روز خدمت تومراخوشتر — از بیست ساله مملکت عمّان
پیش سرای پردهٔ تو خواهم — همچون‌فلان نشسته وچون بهمان
من‌چون ز درگه‌تو جدا مانم — چه مر مراولایت وچه زندان
تا مورد سبز باشد چون زمرد — تالاله سرخ‌باشد چون‌مرجان
تا نرگس اندر آید با کانون — تا سوسن اندر آید بانیسان
شادان‌زی وبکام رس وبرخور — ازعمر خویش‌واز دولب‌جانان
کاین دولت برادر تو باشد — تا روز حشر بسته بتو[7] پیمان

۱۴۲

در حسب حال و ملال خاطر امیر یوسف و سه سال مهجور ماندن از خدمت او و شفاعت امیر محمد گوید[8]

ا بهاران[9] کز خرمی و بخت جوان — همی بدیدن روی تو تازه گردد جان

۱: حضرت. ۲ - ند : جیحون. ۳ - م: حونالان. ٤- : همی‌رسان. ٥- نج : من‌پنجماه‌دورتوانم
٦ - د : ماندم ۷. - ند : با ... بسته‌بود ؛ م : ... بسته‌بود . ۸- عنوان ازج است با اصلاح.
ج: بهارا .

بهار پر برگشتست ، پای خوشه زمین / بهشت خرّم گشتست ، خشك شورستان
بچشم،رنگ گل آید همی، زخاك سیاه / بمغز بوی مل آید همی، ز آب روان
درخت گل چو بدو باد بر جهد گویی / همی نماید طاووس جلوه در بستان
کجا گلیست نشستست بلبلی بر او / همی سراید شعر و همی زند دستان
ترا چه باید خواند ای بهار بی منّت[1] / ترا چه دانم گفت ای بهشت بی دربان
ربوده‌ای بجمال از بهار پارین گوی / بهار پارین با تو نموده بود خزان
نه شب همی بزند لالهٔ تو بر هم چشم / نه گل بروز ببندد همی ز خنده دهان
مگر بچشم من آید همی چنین که چنین / نبود پار مرا چشم و دل بدین و بدان
مرا بچشم[2] بدینوقت پار طوفان بود / بچشم[3] طوفان لیکن دلی[4] زغم بریان
دلم بلاله نپرداختی و چشم بگل / ز شغل سوختن آتش و غم طوفان
بر آن بهانه که شعری براه خواهم خواند / بخانه در شد می دست بردمی بفغان
هنوز بر دلم ار بنگری گره گره است / ز درد وغم که فروخوردمی زمان بزمان
ز بس طپانچه که هر شب بروی برزدمی / بروز بودی بر روی من هزار نشان
شب دراز همی خورد می غمان دراز / بروز راز همی کردمی ز خلق نهان
همی ندانم تا چون همی کشید ستم / بیکدل اندر چندین هزار بار گران
مرا نپرسی باری که قصهٔ تو چه بود / چرا کشیدی آن رنج و انده چندان
بدانکه دور بدستم ز حضرتی که مرا / رسانده خدمت میمون او بنام و به نان[5]
جدا نبودمی از خدمت مبارك او / بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن / چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان
ز بهر او بهمه خانه ها مرا اجلال / بجاه او بهمه کار ها مرا امکان
در خزانهٔ او پیش من گشاده و من / گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
ز برّ او و ز کردار او و نعمت او / پدید گشته من اندر میانهٔ اقران[6]
نه وقت زلت برمن بدل گرفتی خشم / نه وقت خشم ز من بازداشتی احسان

---

۱ - م: بی تهمت. ۲ - ند: دوچشم. ۳ - ج: زچشم؛ ند: دوچشم. ۴ - د: دلم. ۵ - م: بدانکه بار خدایست خسروی که مرا. فکند حدمیحون او مرا بنام و نشان. ۶ - بیت در «م» نیست.

زبان بد گو[۱] چونانکه رسم اوست مرا جدا فکند از آن حق شناس حرمت دان
بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان
چو پیر[۲] گشتم و نومید گشتم از همه خلق امید خویش فکندم بدستگیر جهان
جلال دولت عالی محمد محمود که عون و ناصر او باد جاودان یزدان
بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز[۳] چنانکه بود، نکردم زیاده و نقصان
نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو بخط دولت برنامهٔ بقا عنوان
جدا فتادم از میر خویش ودولت خویش مرا بدولت خویش ای امیر باز رسان[۴]
چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
چنانکه گفت زبان داد و شادکرد مرا بدستبوس[۵] سپهدار خسرو ایران
معین دولت و دین یوسف بن ناصردین امیر عالم عادل برادر سلطان
مبارزی، ملکی، نام گستری، که بدو همی بنازد ایوان و مجلس و میدان
سپهر، همت او را همی کند خدمت زمانه دولت او را همی‌برد فرمان
بساط دولت او را بروی روبد ماه زمین همت او را بسر کشد کیوان[۶]
بروز رزم بکوبد بنعل مرکب خویش مخالفانرا دلهای سخت چون سندان
ز بیم چشم[۷] کشد چرخ ورنه نرم بود بدست او چه درخت وچه آهن وچه کمان
ز بهر رسم همی نیزه را سنان سازد[۸] وگرنه نیزهٔ او را بکار نیست سنان
سنان چه باید بر نیزهٔ کسی که ز پیل همی گذاره کند تیر های بی پیکان
شمار برگ درختان بحیله بتوان کرد شمار فضل و شمار عطای او نتوان
هزار بار رسیده است بر و بخشش او مثل کجا نرسیده است[۹] از آفتاب نشان
هم از جوانی معروف شد بنام نکو شگفت باشد نام نکو ز[۱۰] مرد جوان
چنان بلرزد برنام و عرض خویش همی که شادکام[۱۱] جهان دوست برگرامی جان
بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی امیر دارد معنی و معجز و برهان
خدایگان جهان تا بدو سپرده سپاه ز خانمان همه نومید شد سپهبد خان[۱۲]

۱ م، نچ: زمانه بدخو. ۲ - م: زیر. ۳ - م: کردم یاد. ٤- د: مرا بمیر من و دوست ای امیر رسان
۵- م: بروی میوه. ٦ - بیت در «م» نیست. ۷- چ: خشم؛ م: چشم. متن از نچ است. ۸- م: دارد.
۹ - نچ: برسیده است. ۱۰- م: تدبیر پیر و. ۱۱- شادکام و. ۱۲- درج این بیت یك سطر پائین تر است.
و «م» آنرا ندارد.

بطالع اندر اینست کـو کند خالـی   ز خان و از سپه او زمین ترکستان
کنون بلشکر خان آن کند سپهبد ما   که در قدیم نکرده است رستم دستان
بتیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد   هر آنکسی که نماید بدین ملك عصیان
امیر بر سپه و بر ملك خجسته پی است   بچند فتح ملك را خدای کرد ضمان
زهی بهمت کسری و فرّ افـریدون   زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان
ستاره را حسد آیـد همـی ز بهر شرف   ببارگاه تو از نقشهای شادروان
همی بصورت ایوان تو پدیـد آید   سپهرو بود غرض تا در و[1] کنی ایوان
بخدمت تو گراید همـی ستاره و ماه   مرا ز خدمت تـو باز داشته حدثان[2]
خدایگانا گر بشنوی ز بندهٔ خویش   مگر بعذر دهد کار خـویش را سامان
اگر چه دیرگه از خدمت تو بودم دور   نرفته بودم جایی کـه عیبی آید ازان
وگر گشاده میان بوده ام ز خدمت تو   نبسته بودم پیش مخالف تو میان
بخدمت ملکی بوده ام کـه با تو به دل   یکیست،همچو بمعنی یکیست جان وروان
هزار بار شنیدم ز تو که در دل من   ملك محمد چون گوهریست اندرکان
چوخانه هردویکی بود ودوست هردویکی   زآمد و زشد من باین و آن چه زیان
همیشه تا بجهان یادگار خواهد ماند   ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان
همیشه تا نبود هیچ کفر[3] چون توحید   همیشه تا نبود هیچ شعر چون قرآن
جهان گشای و ولایت فزای و ملك آرای   هنر نمای و بدولت گرای و فرمان ران
تو آفتاب و بپیروزی و سعادت و عز   ستارهٔ شرف و ملك با تو کرده قران

۱۴۳

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین غزنوی[4]

مکن ایدوست[5] بما بد نتوان کرد چنین   بحدیثی مرو از پیش و بکنجی منشین
چندازین خشم ،جزازخشم رهی دیگر گیر   چند ازین ناز ، جزاز ناز طریقی بگزین[6]
کودك خرد نیی تو که ندانی بد و نیك   ناز بسیار نـدانـی که نباشد شیرین؟
گر مثل چشم مرا روشنی از دیدن تست   نکشم ناز تو باید که بدانی بیقین

۱ - م ، چ : مه نو و غرض آن تا ازو. ۲ - م ، نة : خذلان. ۳- نچ : حرف. ٤- عنوان از چاست.
٥ - م ، د :ای ترك.٦ - بیت در «م» نیست.

مر مرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو[1]   مر ترا ایدل و جان شرم همی ناید[2] ازین
بیم آنست که جای تو بگیرد دگری   آگهت کردم و گفتم سخن بازپسین
بیش ازین گفت نخواهم بحق نعمت آن   که مرا خدمت او دوست‌تر ازملك زمین[3]
لشکرآرای شه شرق و[4] ولی نعمت من   عضد دولت یوسف پسر ناصردین
برترین جای مرا پایگه[5] خدمت اوست   پایهٔ[6] خدمت او نیست مگر حبل متین
بدعا روز وشب آن پایه همی خواهدو بس   آنکه در قدر گذشتست زماه و پروین
از پی آنکه بدینخدمت نزدیك ترند   برغلامانش همی رشك برد حورالعین
عادتی دارد بی‌عیب تر از صورت حور   صورتی دارد پاکیزه تر از درّ ثمین
لاجرم بودو کنون هست و همیخواهد بود   در دل شاه مکین و بدل خلق مکین
روز بخشش نه همانا که چنو بیند صدر   روز کوشش نه همانا که چنو بیند زین
باعطا دادن او پای ندارد بقیاس[7]   هرچه در کوه گهر باشد و درخاك دفین[8]
زان بروبازووزان دست ودل وفرّه و برز   زان بجنگ آمدن و کوشش باشیرعرین[8]
گفتگویست[9] بهٔهندو گفتگویست[9] بهٔسند   گفتگویست[9] بهٔروم و گفتگویست[9] بهٔچین
بهمه گیتی فخرست بدو غزنین[10] را   شاد غزنین که چنو خیزدمرد[11] ازغزنین
بتنی تنها صد لشکر جنگی شکند   بی‌شبیخون و حیل کردن و دستان و کمین
برمن بیهده تر زان بجهان کس نبود   که خداوند مرا جوید همتا و قرین
برخویش از پی آن گفتم کامروز چومن   کس نداند خوی آن نیکخوی راد رزین
دوست‌تر ازهمه عضویست جبین دربرمن   که‌پی‌سجده شود در براو سوده جبین[8]
از پی آنکه در از خیبر بر کند علی   شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علّیّین
در قسطنطین صد ره ز در خیبر مه   قاضی شهر گواهی دهد امروز بر این
گر خداوند مرا شاه جهان امر کند   برشاه آرد در دست در قسطنطین
ایزد او را ز پی آنکه عدو پست[12] کند   قوّت پیل دمان داد و دل شیر عرین

۱ - نچ : مرمرا خشم گرفت ازتو و نادیدن تو ؛ م :... نادیدن تو. ۲ - چ : باید. ۳ - نچ: ازروی زمین.
٤ - چ : شرق. ٥ - د : برترین پایگی مایه مرا ؛چ : برتری ... ٦ - د : مایهٔ . ۷- چ :زقیاس.
۸ - بیت در «م» نیست. ۹ - د : گفتگوئیست ۱۰- م : بهمه گیتی غزنین‌رافخرست بدوی.۱۱- ند،
م : میر. ۱۲ - چ ، م : نیست.

گر زخیمه سوی جنگ آمد و خم داد کمان — دشمن او[1] چه بصحرا و چه در حصن حصین
خوش نخسبند همی[2] از فزعش زانسوی آب — نه قدر خان نه طغا نخان نه ختاخان نه تکین
ای بفضل تو اما مان جهان گشته مقر — ای بشکر تو بزرگان جهان گشته رهین
باچنین نام و چنین دل که تو داری نه عجب — گر جهان گردد یکرویه ترا زیر نگین
تا بهر چشم خوش و خرّم و دلخواه بود — عارض ساده وزلفین پراز حلقه و چین
تا بهر گوش دل انگیز ودل آویز بود — غزل نغز و سماع خوش و آوای حزین
شاد باش و بدل نیك همه نیکی یاب — شاه باش[3] و ز خداوند همه نیکی بین
بمراد دل تو بخت ترا راهنمای — بهه کاری یزدانت نگهدار و معین
مجلس تو همه سال ای ملك آراسته باد — از بت کبك خرام و صنم گور سرین
عید تو فرّخ و روز تو بود فرخنده — روز آن فرّخ و فرخنده که گوید آمین

۱۴۴

در مدح عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین[4]

جشن فریدون خجسته باد و همایون — بر عضد دولت آن بدیل فریدون
پشت سپه میر یوسف آنکه برویش — روز بزرگان خجسته گشت و همایون
دیدن او بامداد خلق جهان را — به بود از صد هزار طایر میمون
غمگین، کز بامداد چهرهٔ او دید — شاد شد و از همه غم آمد بیرون
آن ره و آن یکدلی که با ملك اوراست — موسی عمران ندیده بود ز هارون
چهرهٔ او را ملك بفال گرفته است — لاجرم او را کسی نبیند محزون
از فزع او بشب فراز نیاید[5] — دشمن سلطان از آن کرانهٔ جیحون
در طلب دشمنان شاه نشانش — گاه بجیحون دهند و گاه بسیحون
دشمن شاه ار بمغربست ز بیمش — باز نداند بهیچگونه سر از کون
چون بصف آید کمان خویش دهد خم — از دل شیران کینه کش بچکد خون
گر تو بخواهی بزخم تیر بسنبد — چون قلم آهنین عمود فرسطون
از فزعش در همه ولایت سلطان — شیر نیاید ز هیچ بیشه بهامون
حیلت وافسون کنند گردان در جنگ — میر نیاموختست حیلت و افسون

۱- چ: اورا. ۲- چ: همه. ۳- ند: زنده باش؛ چ: شاد باش. ٤- عنوان از چ است. ٥- د: فرار نماید.

مردمی آموخته است و مرد فکندن — باز نیاید کسی بعالم ایدون[1]
گردان گردند پیش میر بمیدان — سست، چو مستان که خورده باشند افیون[2]
بارخداییست اینچنین[3] که تو بینی — گوهر او کرده از کریمی معجون
بارخدایی که پای همت او را — روز و شب اندر کنار گیرد گردون
مأمون گویند همتی چو فلک[4] داشت — جمله جهان بود پیش همت او دون
همت مأمون بزرگ بود ولیکن — بندهٔ آن همتست همت مأمون
منت ننهد ز هیچ رویی بر کس — گر بدهد مال و ملک خویش همیدون
زرّ برون آرد[5] از سرایش بی‌وزن — هر که بمدحش دو لفظ گوید موزون
بخشش او را وفا نداند کردن — ماندهٔ اسکندر و نهادهٔ قارون
خواسته چونان دهد که گویی بستد — روی گه ایدون کند ز شرم گه آندون[6]
شکر نخواهد و گر تو شکرش گویی — از خجلی روی او شود چو طبر خون
شرم چرا داشت باید ای عجب او را — زان کرم و فضل روز روز بر افزون
گر کف او را مسخّرستی دریا — خوارترستی ز سنگ لؤلؤ مکنون
نیکخویی پیشه کرد و از خوی نیکو — کنیت و نامش بزرگ شد هم ازاکنون
گشت بفضل و بزرگواری معروف — همچو بعلم بزرگوار فلاطون
نو ز جوانست و کار فردا دارد — فردا دارد دگر نهاد و دگر گون
درگه او قبلهٔ بزرگان گردد — تا بچکد زهرهٔ مخالف ملعون
من سخن یافهٔ محال نگویم[7] — این سخن من اصول دارد و قانون
تا مه نیسان بود روایی بستان — تا مه کانون بود روایی کانون[8]
کام روا باد و نرم گشته مر اورا — چرخ ستمکاره و زمانهٔ واژون[9]
در بر وا لعبتی که در همه گیتی — هیچ بری دیده نیست جز بر خاتون[10]

۱۴۵

نیز در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین[11]

آن کمر باز کن بتاز میان — زین غم و وسوسه مرا برهان

۱ – نچ :... همی بعالی ازدون. ؛ د: زیبا نامد... ۲– ج : چومستی که خورده باشد . متن از نچ است. ۳–د:اوچنان . ٤– د: همتی فلکی. ٥–ج: بیرون...؛ م:... آید. ٦–د: ایدون . ۷–م:درمه... روای سشتان . ۸– م: دومه... بودراوی کانون . ۹– ج : وارون . ۱۰– ند: هیچ بری.. در بر خاتون . ۱۱– عنوان ازچاست .

من در آن اندهم که رنج رسید[1] / بر میان تو از کشیدن آن
با[2] میانی کزو اثر نه پدید / چون توانی کشید بار گران
هست برنیست چون توانی بست / کمر تست هست و نیست میان
نه میان داری ای پسر نه دهن / من نبینم همی ازین[3] دو نشان
گر تو گویی روا بود بکنم / از تن و دل[4] ترا میان و دهان
نی[5] حدیث دل از میان بگذار / نبود خود بدل مرا فرمان
دل بمهر امیر دادستم / کس نگوید که داده باز ستان
دل چه باشد کجا امیر بود / من براه امیر بدهم[6] جان
عضد دولت و مؤیّد دین / میر یوسف برادر سلطان
آنکه، همچون بشاه شرق، بدوست / از همه خسروان امید جهان
گفتگویست در میان سپاه / زو گه و بیگه آشکار و نهان
همه همواره یکزبان شده‌اند / کو خداوند دولتیست جوان
کار او بس بزرگ خواهد گشت / وین پدید آیدش زمان بزمان
اخترانرا عنایتست بدو / همه بر سعد او کنند قران
بخت با ملک میر پیمان بست / بر مگرداد بخت[7] ازین پیمان
تا همه کارها بکام کند / بنماید تمام هر چه توان
خشندی[8] شاه جست باید و بس / تا شود کار چون نگارستان
آنچه سلطان کند بنیم نظر / نکند دولت این درست بدان
ای امیر بزرگوار کریم / ای سر فضل و مایهٔ احسان
آلت خسروی و پیشروی / همه داده است مر ترا یزدان
بزبان و بدل زبردستی / مرد چون بنگری دلست و زبان
گر بمردی مراد یابد کس / تو رسیدی بملک نوشروان
ور ز تیغست ملک را منشور / جز بمنشور ملک را مستان
تیغ تو تیزتر ز[9] تیغ ملوک / تو تواناتر از همه ملکان

۱- چ: رسد. ۲- م: بر. ۳- چ: از آن. ۴- د: دل وجان. ۵- چ: نه. ۶- م: زبهر امیر بدهم.
۷- د: میر. ۸- نچ: بخشش؛ نچ دیگر: خوشدلی. ۹- نچ: که

ملك شاهان بهای تست ملك　　کار ویران کنی تو آبادان
کارها کن چنانکه کرد همی　　بیژن گیو و رستم دستان
تو از آن هر دوان دلیر تری　　خویشتن را بآرزو برسان
از خداوند خسروان درخواه　　تا فرستد ترا بترکستان
که دل و همت تو بس نکند　　بسپاهان و ساری و گرگان
دخل گرگان[1] ترا وفا نکند　　با همه دخل بصره و عمّان
شادمان زی و کامران و عزیز　　وز بد دهر بی گزند و زیان
عید قربان خجسته بادت وباد　　دشمنان تو پیش تو قربان

۱۴۶

در مدح عضدالدوله امیر ابو یعقوب یوسف سپهسالار گوید[2]

دی‌چودیوانه[3] بر آشفت‌وبزه کرد کمان　　پیش او باز شدن جز بمدارا نتوان
خرگهی باید گرم و آتشی باید تیز　　باده‌یی بایدتلخ‌وخوش ورنگین وروان[4]
مطربی جو بسر خمّ[5] و تو در پیش بپای　　ساقیی با زنخی ساده و جامی بلبان[6]
ساقیی طرفه‌که گردست بزلفش ببری　　دست‌وانگشت توپرحلقه شود هم بزمان
ساقیی کز خم زلفینش اگر رای کنی　　صدکمربندی او را چو کمر گرد میان
خامش استاده و چشمش بتو و گوش بتو　　وز هوای تو پر از خندهٔ دزدیده دهان
تو برو عاشق واو برتو نهاده دل خویش　　همچنان بر پسر ناصر دین میر جهان
میر یوسف عضد دولت[7] خورشید ملوك　　که جهان منظر اویست کران تا بکران
جنگجویی که‌چواو[8] روی‌سوی‌جنگ‌نهد　　استخوان آب شود درتن شیران ژیان
لشکری را بجهاند بجهان[9] در فکند　　هر خدنگی که‌فروجست‌مراورا ز کمان
خوش‌سپند افکن‌درآتش‌ورویش بنگر　　که بترسم که مر اورا رسد از چشم‌زیان
با بر و بازوی شاهانه و با فرّ ملوك　　هم نکوران‌ورکاب‌وهم‌نکودست و عنان
روزچوگان‌زدن ازخوبی چوگان زدنش　　زُهره‌خواهد که‌زگیسو کنداوراچوگان
شاخ آهو نشنیدی[10] که چگونه شکند　　هم بدانسان شکند شیر ژیانرا دندان

---

۱ ـ د: کرمان. ۲ ـ عنوان ازچ است با اصلاح. ۳ ـ م: دی‌دیوانه. ٤ ـ ند،م: جوان. ٥ ـ م: مطربان‌چون سپرغم. ٦ ـ ند،م: بمیان. ۷ ـ چ: عضد دولت و،م: عضدالدوله. ۸ ـ چ: چنو. ۹ ـ چ: همهٔ لشکریان را بکمان. ۱۰ ـ چ: تو ندانی.

روز کوشش سرپیکانش بود دیده‌شکاف / روز بخشش کف او بدره بود زرافشان
ای‌عطابخش پذیرنده ز[1] خواهنده سپاس / رای تو خوبی و آیین تو فضل‌واحسان
باده‌بردست توهمچون بفلك بر[2] خورشید / اندرین لفظ یقینم که نباشد[3] بهتان
هرچه خورشید بصد سال دمادم بنهد / تو بیك روز ببخشی و نیندیشی‌ازان
این سخا باشدو آن بخل‌و بهرحالی[4] بخل / نبود همچو سخا این بهمه حال‌بدان
چون بدانی که درم داری خوابت نبرد / تا نبخشی بفلان و بفلان و بفلان
این فلانان همه زوّار تو باشند شها / که ترا خالی زینان نبود خانه و خوان
در سکالیدن آن باشی دایم که کنی / کار ویران شدهٔ خلق جهان[5] آبادان
عذرها سازی و آن را همه تأویل نهی / تا کنی بی سببی تافته یی را شادان
دست‌کردار تو داری دل گفتار تر است / که عطای‌تو همی گردد ازین دست‌بدان
ما بشب خفته و از تو همی آرند بما / کیسه ها پر درم و برسر هر کیسه نشان
خفتگانرا ببرد آب چنینست مثل / این مثل‌خوارشدو گشت سراسر ویران
از پی آنکه مرا تو صله ها دادی ومن / اندر آنوقت بخیمه درخوش خفته ستان
بخشش تو قوی و ما بمکافات ضعیف / خدمت ما سبك ومنّت بر[6] توگران
جاودان شادزی ای‌درخور شاهی و مهی / مگذراز عیش و بشادی و بخوشی گذران
تاکسی برخورداز دولت واز جان‌وزتن[7] / برخورازدولت‌وکام‌دل وعیش تن‌وجان[8]
در سرای تو و در خیل غلامان تو باد / هرنگاری که برون آرند از ترکستان
تا جهانست همی باش تو و دشمن تو / تو همیشه بهوای دل و دشمن بهوان
عید تو فرّخ و ایام تو مانندهٔ عید / خلق فرمانبر و تو برهمگان فرمان ران

۱۴۷

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود گوید[8]

همه گره‌گره‌است آن‌دوزلف‌چین‌بر[9]چین / گره بغالیه وچین بمشك ناب عجین

۱- م: عطا باش پذیرنده ؛ چ:... پذیرنده و. ۲- نچ: چونان بفلك‌در . ۳- م: نگفتم . ٤- چ: جایی.
۵- د: شخص‌زنو ؛ م: هم‌سخنی . ٦- ند : ما بر؛ م : او بر . ۷- چ : ازشادی تن . ۸- م، نچ: و از کام دل‌واز تن وجان . ۹- عنوان ازچ‌است . ۱۰ چ : در.

شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبریست ‌‌ ‌ رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین
تو لاله دیدی شمشاد پوش و سنبل تاج ‌ ‌ بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشك آگین
بنفشه زلفا گرد بنفشه زار مگرد ‌ ‌ مگرد لاله رخا گرد لالهٔ رنگین
ترا بسنده بود لالهٔ تو ، لاله مجوی ‌ ‌ بنفشهٔ تو ترا بس بود ، بنفشه مچین[1]
مرا دهانك تنگ تو تنگدل دارد ‌ ‌ میان لاغر تو ، لاغر و نزار و حزین
ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای ‌ ‌ مرا تو بندهٔ سرو سرای و ماه زمین[2]
بلند قدّ تو سروست و روی خوب تو ماه ‌ ‌ نه سرو باغ چنان و نه ماه چرخ چنین[3]
که دید[4] ماه برو کرده غالیه حلقه ‌ ‌ که دید[4] سرو بر او بسته آفتاب آذین
مرا بعشق ملامت مکن که عشق مرا ‌ ‌ زروی خوب تو گشت ای بهشت‌روی آیین
وگر بخواهی تا گردی ای صنوبر قد ‌ ‌ بعشق خویش گرفتار چون من مسکین
در آفتاب رو و در نگر بسایهٔ خویش ‌ ‌ در آینه نگر و روی خوب خویش ببین
بتیر نرگس تو با دل من آن کرده است ‌ ‌ که تیر شاه جهان با مخالفان لعین
امیر و بار خدای ملوك ابو یعقوب ‌ ‌ معین دین هدی ، یوسف بن ناصر دین
برادر ملکی کز نهیب او غمیند ‌ ‌ بروم قیصر روم و بچین سپهبد چین
مکین دولت و در مرتبت گرفته مکان ‌ ‌ ملك نژاده و اندر مکان ملك مکین
چنو جواد ندیدست روز بزم زمان ‌ ‌ چنو سوار ندیدست روز رزم زمین
کسیکه بر سر او بگذرد هزار قران ‌ ‌ نبیند آن ملك راد راهمال و قرین[5]
اجل میان سنان و خدنگ او گشتست ‌ ‌ ازین رونده بدان و از آن دونده[6] بدین
کُشد مخالف را و کَشد معادی را ‌ ‌ خدنگ او زکمان و کمند او زکمین[1]
نهیب هیبت او صید زنده بستاند ‌ ‌ زیشك پیل دمان و زچنگ شیر عرین[1]
زگنگ دیز بفرمان شاه بستاند ‌ ‌ هزار پیل‌دمان هریکی چو حصن حصین[1]
بدست خویش قضا را بسوی خویش کشد ‌ ‌ هر آنکه جوید از آن شاه کینه‌جویان کین[1]

۱ - بیت در «م» نیست. ۲ - م : مرا تو بندهٔ سرو سرای ماه زمین. ۳ - چ : نه باغ سرو چنان و نه چرخ ماه چنین ؛ م: نه باغ سرو چنان دارد و نه چرخ چنین. متن از «د» است و در حاشیه «چ» نیز همین احتمال داده شده است: ٤ - چ : که دیده . ٥ - م : کمان او ز کمان و کمین او ز کمین. و پیداست که مصرع دوم بیت بعدست . ٦ - چ : رونده .

کند بتیر پـراکنده چون بنات النعش — بهم شده سپهی را بگونهٔ پروین
فرو برد بگه حمله روستم کردار — بزخم گرز گران گـردن سوار بزین
بنوك تیر فرو افکند ز کرگ سرون[1] — بضرب تیغ فرود آورد ز پیل[2] سرین
ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب — گر آزمایش را بر نهد بر آب نگین
بر آرزوی[3] کف راد او ز کان گهـر — گهر بر آید بی کوه کاف[4] و بی میتین[5]
خجسته بخت بر و آفرین کند شب و روز — کند فریشته بر آفرین او آمین
کدام کس که نه او را بطبع گشت رهی — کدام دل که نه او را بمهر گشت رهین
ایا سپهر ادب را دل تو چشمهٔ روز[6] — آیا بهشت سخا را کف تو ماء معین
بروی سایل از آنگونه شادمانه شوی — که روز حشر بهشتی بروی حور العین
چنان خوش آید بر گوش توسؤال کجا[5] — بگوش مردم‌دل مرده بانگ رود حزین[5]
ترا بروز عطا دادن و بـروز وغـا[5] — سخا کند تعلیـم و هنـر کند تلقین[5]
در سرای ترا خسروان نماز برند — چنانکه دهقان در پیش آذر بـرزین
فکندگان سنان ترا بـروز نبرد[5] — ز کشتگان بود ای شاه بستر و بالین[5]
عزیز گشت هر آنکس که شد بر تو عزیز[5] — گزیده گشت هر آنکس که شد بر تو گزین[5]
همیشه تا که بهاران و روزگار بهار — فرو نهد ز بر کـوه سر بهامون هین
همیشه تا نقطی بـر زنند بـر سر زی[7] — همیشه تا سه نقط بر نهند بر سر شین
فلك مطیع تو بادا و بخت نیك سگال — خدای ناصر تو بـاد و روزگار معین

١٤٨

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین[8]

ای روی نکو روی سوی من کن و بنشین — زنهار ز من دور مدار آن لب شیرین
تو سروی و برپای نکوتر که بود سرو — نی نی کـه ترا سرو رهی زیبد[9] بنشین
امروز مرا رای چنانست که تا شب — پیوسته ترا بینم تـو نیز مرا بین

١ - د: سروی. ٢ - د: شیر. ٣ - م : بآرزوی. ٤ - د: کوهکاو. ٥ - مصراع در «م» نیست. ٦ - د: نور. ٧ - چ : زای. ٨ - عنوان از چ است. ٩ - چ : باشد.

چشم من و آن روی پر از لاله و پر گل   دست من و آن زلف پر از حلقه و پر چین
زان رخ چنم امروز گل و لالهٔ سیراب   زان ساده[1] زنخدان، سمن تازه و نسرین
تا ظن نبری، چشم وچراغا! که شب آمد   چشم ودل من سیرشود زان رخ سیمین[2]
من برتو شب و روزنگه[3] خواهم کردن   چندین بچه کارست حدیثان نگارین
امروز بشادی بخورم با تو که فردا   ناچار مرا میر برد باز به غزنین[4]
یوسف پسر ناصردین آن سرو مهتر[5]   سالار و سر لشکر سلطان سلاطین
ای بار خدایی که نبیند چو تویی تخت   ای شهر گشایی که نبیند چو تویی زین
پر پارهٔ زر گردد جایی که خوری می   پرچشمهٔ خون[6] گردد جایی که کشی کین
چون جام بکف گیری از زر بشود قدر   چون تیغ بر آهنجی از خون برود هین[7]
شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی مست[7]   شیران بخدنگ افکنی و پیل بزوبین
پیل از توچنان ترسد چون گودره از باز   شیر از توچنان ترسد چون کبک ز شاهین
ای سخت کمانی که خدنگ تو ز پولاد   زآنسان گذرد کز دل بد خواه تو نفرین
گر موی بر آماج نهی موی شکافی[8]   وین از گهر آموخته ای تو نه زتلقین[9]
آماج تو از بُست بود تا به سپیجاب[10]   پرتاب تو از بلخ بود تا بفلسطین[11]
از گوی تو روزی که بچوگان زدن آیی[12]   ده بر رخ ماه آیدو[13] صد بررخ پروین
چندانکه بشمشیر تو بد خواه فکندی   فرهاد مگر کُه بفکنده است بمیتین
از آرزوی جنگ زره خواهی[14] بستر   وز دوستی جنگ سپرداری بالین
بیننده که در جنگ ترا بیند با خصم   پندارد تو خسروی و خصم تو شیرین
آیین خرد داری جایی که ندارند[15]   مردان جهان دیدهٔ آموخته آیین
گر در خرد و رای چو تو بودی بیژن   در چاه مر اورا بنیفکندی گرگین
رادی بر تو پوید چون یار بر یار   بخل از تو نهان گردد چون دیو ز یس

۱ - نچ : تازه. ۲ - ند : شیرین. ۳ - م: من باتوشب وروزیکی. ٤ - بیت در «م» نیست. ٥ - د: سیدوسرور ؛ نچ : آن سروسرور ؛ م : هنرمیر (ظ : هنری میر). ٦ - چ : کین. ۷ - مصراع دز «م» نیست. ۸ - م ، نچ : بدوزی. ۹ - چ ، م : بتلقین. ۱۰ - چ ، ند: تاکه بینجاپ؛ م : تاکه بسحاست. متن تصحیح قیاسی است. ۱۱- م : تا بدرچین. ۱۲ - نچ: در گوی ... نچ دیگر :.. بچوگان زنی اورا. ۱۳ - چ : آیدصد. ۱٤- چ : که که نفکنده است؛ نچ : گر که نفکنداست. ۱٤ - ند : داری.
۱۵ - ند : بااین خرد ورای که داری تو ندارند.

از زرّ تو گویند کجا یاد شود زی / وز[1] سیم تو گویند کجا یاد شود سین
زرّ تو و سیم تو همه خلق جهانراست / وینحال بدانند همه گیتی همگین
از خلعت تو مدح سرایان تو ای شاه / در خانه همه روزه همه بندند آذین
کس را دل آن نیست که گوید بتو مانم / برراست ترین لفظ شداین شعر نو آیین[2]
تا چون مه آبان بنباشد مه آزار / تا چون گل سوری بنباشد گل نسرین[3]
تا چون ز در باغ در آید مه نیسان / از دیدن او[4] تازه شود روی[5] بساتین
شاهی کن وشادی کن آنسان که توخواهی / جز نیك میندیش وجز از رادی مگزین[6]
می‌خور ز کف آنکه بچینش[7] بپرستند / گر صورت او را بفرستی بسوی چین
زین عید عدو را غم و اندوه و ترا لهو / تو با رخ پر لاله و او با رخ پرچین

۱۴۹

نیز در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید[8]

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان / با معصمت سپید همی گردد آسمان
تابرگ همچوغبیهٔ[9] زنگار خورده شد / چون جوشن زدوده شد آب اندر آبدان
تاشنبلید زرد پدید آمده است ، گشت / نیلوفر کبود بآب اندرون نهان
تا برگرفت قافله از باغ عندلیب / زاغ سیه بباغ در آورد کاروان
ازبرگ چون صحیفهٔ بنوشته شدزمین / وزابر چون صلایهٔ سیمین شد آسمان
رزبان زبچگان رزان باز کرد پوست / بی آنکه بچگان رزانرا[10] رسد زیان
باد خزان بجام مناقب(؟) کشیدزر[11] / نامهربانی از چه قبل کرد مهرگان
باد خزان از آب کند تختهٔ بلور / دیبای زرّبفت در آرد ز پرنیان
برصحن چشمها کند ازسروهای سبز[12] ؟ / و ز مهرهای مینا دینار گون دهان
در زیر شاخه های درختان میان باغ / دینار توده توده کند پیش باغبان
من زین خزان بشکرم کاین مهرگان اوست / وز من امیر مدح نیوشد بمهرگان
میر جلیل سیّد یوسف کجا بفضل / پیداست همچوروزسپیداندر اینجهان

۱ – چ : از. ۲ – م: بآیین. ۳ – چ، م : مه آزار نباشد مه تشرین. ٤ – چ : آن. ٥ – م: باغ. ٦ – بیت در «م» نیست. ۷ – چ: به حسنش. ۸ – عنوان ازچ است. ۹ – د : عیبه. ۱۰ – م : را از آن. ۱۱ – نچ : عنایت کنند زرد ؛ د : زجام عنائب...؛م : بجای عناقب کنند زرد. ۱۲ – م: برحمش چشمها کند از سبزهای سبز ؛ ن :.. از - بزه‌های تر.

نیکو دل و نکو نیتست و نکو سخن / خوش‌عادتست وطبع خوش اورا وخوش زبان
ازطبع وحلم اوست هوا وزمین مگر / ورنه چرا هواسبکست و زمین گران
ای صورت تو بر فلك رادی آفتاب / وی[1] عادت تو بر تن آزادگی روان
در هستی خدای گروهی گمان کنند / وندرسخاوت تو نکرده‌است کس گمان
جودست قهر گنج و ترا[2] قهرمان هم اوست / بر گنج خویش کس نکند قهر[3] قهرمان
از بس ستم که جود تو بر گنج تو کند / گنج تو هر زمان کند از جود تو فغان
از مردمی میان جهان داستان شدی / جز داستان خویش دگر داستان مخوان
بس کس که درزمین[4] ملکا خانمان نداشت / از[5] خدمت خجستهٔ تو شد بخانمان
من بنده را بتهنیت خدمت تو شاه / هر روز نامهٔ دگر آید ز سیستان
جز مر ترا بخدمت اگر تن دوتا کنم / چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان[6]
شاها بصد زبان نتوان مرترا ستود / بنده ترا[7] چگونه ستاید بیك زبان
ای کاشکی که هرمو گردد زبان مرا / تا مدح تو طلب کنمی از یکان یکان
ازخدمت تو فخر وهم ازخدمت تو جاه / ازخدمت تو نام وهم از خدمت تو نان
ای یادگار ناصردین خدای و دین[8] / از توچنانکه بنده همه ساله شادمان
زاندازه بیش فضل وهنر داری ای امیر / وآگه شده‌است از هنر تو خدایگان
فرمان شاه باید اکنون همی که رو / وزبهر خویش را زعدو کشوری ستان
تا ما بهفت ماه دگر خیمه ها زنیم / پیش سرای پردهٔ تو گرد قیروان
کز بیم ناوك تو بمغرب بروز و شب / اندر تن عدو بهراسد همی روان
تیغ تو ترجمان اجل گشت خصم را / خصمت سخن زحلق نیوشد بترجمان[9]
گرجان کشته گرد کشنده کند طواف / بس جان که درطواف بود[10] گرد آستان
روزی که تو بجنگ شوی روی تیغ تو / باغی کند پر از گل سوری و ارغوان
تیرت مگر که بردل خصم تو عاشقست / کاندر جهد بسینهٔ خصم تو هر زمان
تا نرگس شکفته نماید ترا بچشم / چون شش ستاره گرد مه و مه در[11] آن میان
تا چون سمن سپید بود برگ نسترن / چون شنبلید زرد بود برگ زعفران

۱ - چ : ای. ۲ - چ: مهر گنج ترا. ۳ - چ : جود؛ م : گنج. ۴ - د: جهان. ۵ - چ،م : کز. ۶ - بیت در «م» نیست . ۷ - چ : این بنده‌ات . ۸ - چ : دین و خدای دین . ۹ - چ :.. ز ترجمان ؛ د: زخصم نیوشد ..؛ م : بکوشد. ۱۰ - چ : که آن طواف کند. ۱۱ - م : ستاره ومه گرد اندر .

فرخنده باد روز تو و دولتت قرین پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان
سال تو فرخجسته و ایّام تو سعید عمر تو بیکرانه و عزّ تو جاودان
این مهرگان بشادی بگذار و همچنین صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

۱۵۰

در صفت خزان و مدح امیر ابوالمظفر نصر بن سبکتگین برادر سلطان محمود گوید[۱]

چو زر شد ندرزان، از چه؟ از نهیب خزان بکینه گشت خزان با که؟ باستاک[۲] رزان
هوا گسست، گسست از چه؟ بر گسست از ابر[۳] زچیست ابر؟ ندانی تو؟ از بخار و دخان
خزان قوی شد چون گل برفت، رفت رواست بنفشه هست؟[۴] بلی، با که؟ با بنفشه ستان
گزنده گشت، چه چیز؟ آب چون، چه؟ چون کژدم خلنده گشت همی باد، چون چه؟ چون پیکان[۵]
بریخت که؟[۶] گل سوری، چه چیز[۷]؟ برگ، چرا؟ ز هجر لاله، کجا رفت لاله؟ شد پنهان
مگر درخت شکفته[۸] گناه آدم کرد؟ که از لباس چو آدم همی شود عریان؟
سمن ز دست برون کرد رشتهٔ لؤلؤ چو گل ز گوش برآورد حلقهٔ مرجان
چو می بگونهٔ یاقوت شد، هوا بستد پیاله های عقیقی ز دست لاله ستان
خزان بدست مه مهر در نوشت از باغ بساط ششتری و هفت رنگ شادروان
که داد سیم بابر و که داد زرّ بباد؟ که ابر سیم فشانست و باد زر افشان
هزار دستان دستان زدی بوقت بهار کنون بباغ همی زاغ راست آه و فغان[۹]
هزار دستان امروز در خراسانست بمجلس ملک اینک همی زند دستان
بمجلس ملک جنگجوی رزم آرای[۱۰] بمجلس ملک شیر گیر شهر ستان
سپاهدار خراسان ابوالمظفر نصر امیر عالم عادل برادر سلطان
چه گویم اورا؟ وصف[۱۱] و چه خوانم اورا؟ مدح چه بوسم اورا؟ خاک و چه بخشم[۱۲] اورا؟ جان
زدل چه خواهد؟ فضل و، زکف چه خواهد؟ جود دلش چه آمد؟ بحر و، کفش چه آمد؟ کان
از آن چه خیزد؟ دُرّ و، ازین چه خیزد؟ زر سخا[۱۳] که ورزد؟ این و، عطا که بخشد؟ آن
هنر نمود؟ نمود و، جهان گشاد؟ گشاد یکی بچه؟ بحسام و، یکی بچه؟ به سنان

۱ ـ عنوان در چ بغلط امیر یوسف آمده بود از متن قصیده اصلاح کردیم. ۲ ـ چ: سپاه. ۳ ـ نچ: هوا مخالف گشت ازچه گشت گشت از ابر؛ د: هوا بگشت بگشت از چه گشته است از ابر. ۴ ـ چ: است؛ نچ: نیست. ۵ ـ بیت در «م» نیست. ٦ ـ م، د: چه. ۷ ـ چ: ریخت. ۸ ـ نچ، م: شکوفه. ۹ ـ نچ: کنون همی نزند تا در آمده است خزان؛ م بیت را ندارد. ۱۰ ـ مصراع در «م» نیست. ۱۱ ـ م، چ: بر ۱۲ ـ د: بدهم. ۱۳ ـ چ: فرد.

برزم ریزد، ریزد چه چیز ؟ خون عدو   بصید گیرد ، گیرد چه چیز ؟ شیر ژیان
بعلم دارد،دارد چه چیز؟ علم علی   بعدل ماند، ماند بکه ؟ بنوشروان
برزمگه چه نماید ؟ شجاعت و مردی   ببزمگه چه نماید ؟ سخاوت و احسان
هوا چگونه بود پیش طبع او ؟ نه سبك   زمین چگونه بود پیش حلم او ؟ نه‌گران
رضای او بچه ماند؟ بسایهٔ طوبی   خصال او بچه ماند ؟ بروضهٔ رضوان[1]
سخای او بچه ماند؟ بمعجز عیسی   لقای او بچه ماند؟ بچشمهٔ حیوان
بصلح چیست ؟ بصلح آفتاب روشن روی[2]   بخشم چیست ؟ بخشم آتش زبانه زنان
رسید پرّ کلاهش؟ بلی، بچه ؟ بفلك   گذشت همت او، از چه ؟ از برکیوان
زند ، زند چه ؟ زند بر سر مخالف تیغ   کند، کندچه ؟ کند از تن مخالف جان[3]
دهد ، دهدچه ؟ دهددوست‌رابمجلس‌مال   برد ، برد چه ؟ برد از عدو برزم روان
نه در سخاوت او دیده هیچکس تقصیر   نه در مروّت اودیده هیچکس نقصان
بتیغ پاره کند درقه‌های چون پولاد   بتیر رخنه‌کند غیبه‌های چون سندان
ایا نموده[4] جهانرا هزار گونه هنر   چوکه ؟ چو حیدر کرّار و رستم دستان
ز جنگ جستن‌تو[5] و ز سخا نمودن تو[5]   بهای تیغ گران گشت و نرخ زر ارزان
که‌کردآنچه تو کردی بروز حرب کتر ؟   برآن سپاه که بودند زیر رایت خان
ثنات گویم کز گفتن ثنای تو من   ثواب یابم همچون ز خواندن قرآن
همیشه تاچو[6] زنخدان وزلف دوست بود   ز روی گردی گوی وز چفتگی چوگان
سپید عارض معشوق زیر زلف بود   چو پشت پهنهٔ سیمین زدوده ورخشان[7]
سر سران سپه باش و پشت ملك[8] و ملك   خدایگان زمین باش و پادشاه زمان
هزار مهر مه و مهرگان و عید و بهار[9]   بخرّمی بگذار و تو جاودانه[10] بمان

۱۵۱

در تقاضای معاودت سلطان مسعود از اصفهان بغزنین پس از فوت محمود[11]

ای برید شاه ایران از[12] کجا رفتی چنین   نامه ها نزد که‌داری؟ باز کن! بگذار! هین

۱ – نچ : سرای‌او بچه‌ماندبجنت‌ورضوان ؛ م... بجنة... ۲– د : رای. ۳– نچ : برتن‌عدوجولان؛ م : برمخالفان‌جولان. ٤ –م ، نچ: اثر نموده . ٥ – ند : او. ٦ - چ : که. ٧ - چ : برزده بدخان. ٨– چ : بشت. ٩ – م ، چ : عیدبهار. ١٠– چ : شادمانه. ١١ – عنوان از چ است.
١٢ – ند : تا.

کی جدا گشتی ز شاه وچند گه بودی براه / چند گون دیدی زمان[1] وچند پیمودی زمین
سست گشتی توهمانا کز ره دور آمدی / مانده‌ای دانم، بیابنشین و بر چشمم نشین
زود کن ما را خبرده تاکی آید نزد ما / شهریار شهریاران پادشاه راستین
خسرو گیتی ملك مسعود محمود آنکه نیست / ازملوك اورا همال و از شهان او راقرین
ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای / نایب پیغمبر و پشت امیرالمؤمنین
کی بودکان خسرو پیروز بخت آید زراه / بخت و نصرت بریسار و فتح ودولت بریمین
از بزرگی و توانایی و از جاه و شرف / رایت او بر گذشته ز آسمان هفتمین[2]
زآرزوی روی او دلهای ما برخاسته است / چند خواهد داشتن دلهای ما را اینچنین
عزم کی دارد که غزنین را بیاراید بروی / رای کی دارد[3] که برصدر پدر گردد مکین
دارملك خویش را ضایع چرا باید گذاشت / مرسپاهانرا چه باید کرد[4] برغزنین گزین
لشکری دارد گران و کشوری دارد بزرگ / بلکه‌ازدریای‌روم اوراست تادریای چین
هر که‌غزنین دیده باشد درسپاهان[5] چون بود / هر که نان میده[6] بیند چون خورد نان جوین
از حبش تا کاشغر وز کاشغر تا اندلس / هر کجا گویی ملك مسعود، گویند آفرین
اینجهان محمود را بود و کنون مسعود راست / نیست با اوخسروانرا هیچ گفتار اندرین
خانهٔ محمود را مسعود زیبد کدخدای / کدخدای خانهٔ شیر عرین زیبد عرین
هر کرا بینی و پرسی زوهمی یابی جواب / هر که‌راخواهی بپوس وهر که‌راخواهی ببین
ایزد او را از پی سالاری ملك آفرید / زوکه[7] اولیتر بگنج ولشکر وتاج ونگین
دولت اورا چاکرست وروزگار اورارهی / بخت نیك اورا نصیر و کردگار اورا معین
دوستی او را بر آب افکند پنداری خدای / مهر او را کرد گویی باگل آدم عجین
دل زشادی بازخندد چون سخن گویی ازو / او خداوند دلست و دل همی داند یقین
هر که‌اورا دوست باشد دل‌قوی دارد مدام / مهر او دینست ودل دایم قوی باشد بدین
اینجهان و آنجهان ازخدمتش حاصل شود / خدمت محمود اوشاخیست از[8] حبل المتین
مزد یابد هر که او بردشمنش لعنت کند / دشمنش لعنت فزون یابد ز ابلیس لعین
بس شگفتی نیست گر چون آبگینه بترکد / هر دلی کزشاه ایران اندر آن بغضست و کین[2]

۱ - نچ : چندگردیدی‌جهان ؛ م ... جهان. ۲ - بیت در «م» نیست. ۳- نچ : راه کی گیرد ؛ م : رای کی گردد. ۴ - چ : چرا کرده‌است. ۵ - م : صفاهان. ۶- چ : تازه. ۷ - چ : کی. ۸- ند : را او ساخته ؛ چ : اورا ساخته

زو مخیّر تر ملک هرگز نبیند صدر و گاه[1]
زو مبارزتر ملک هرگز نبیند اسب و زین[2]

خوشتر آید روز جنگ آواز کوس او را بگوش
زانکه مستان را سحرگه بانگ چنگ رامتین

رزمگاه پر مبارز دوست تر دارد ملک
زانکه باغی پر گل و پر لاله و پر یاسمین

از شبیخون و کمین ننگ آید او را روز جنگ
دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون و کمین

تیر بر پیل آزماید تیغ[3] بر شیر ژیان
اینت مردانه سواری، اینت مردی سهمگین

دشمن از شمشیر او ایمن نباشد ور بود
در حصاری گرد او از ژرف دریا بارگین

هیبت شمشیر او بر کشوری گر بگذرد
روی بر نایان کند[4] چون روی پیران پر زچین

هیبتی دارد چنان کاندر مصاف آید پدید
هیبت اندر عقل و هوش و رای مردان رزین[5]

جاودانه شاد باد آن خسرو پیروز بخت
دشمن او جاودانه خوار و غمگین و حزین[6]

خانهٔ او چون بهار از لعبتان چون نگار
مجلس او چون بهشت از کودک چون حور عین

۱۵۲

در مدح سلطان مسعود و فتوحات او و کشتن او شیر را[7]

بدان خوشی و[8] بدان نیکویی لب و دندان
اگر بجان بتوانی[9] خرید نیست گران

لب چنان راقاضی[10] بسیم و زر بفروخت
عجب تر از دل قاضی[10] دلی بود بجهان؟

لطیفه بیست در آن لب چنانکه[11] نتوان گفت
اگر دلم دهدی خلق را نمایم آن

گمان برم که همی بوسه ریخت خواهد ازو
چو در سخن شود آن آفتاب ترکستان

اگر نه از قبل شرم آن نگارستی
ز بوسه زد همی او را بهیچ وقت امان[12]

وگر هزار دلستی مرا چنانکه یکی
همی فدا کنمی پیش آن لب و دندان

هزار سال ملامت کشیدن از پی او
توان وزان بت روزی جدا شدن نتوان

مرا که خواهد گفتن که دوست را منواز
که گفت خواهد معشوق را مخواه و مخوان

عزیزتر ز همه خلق[13] یار نیک بود
ولی عزیز تر از یار[14] خدمت سلطان

خدایگان مهان خسرو جهان[11] مسعود
که روزگارش مسعود باد و بخت جوان

---

۱ – نچ: نبیند روزگار. ۲– نچ: نبیند پشت زین. ۳ – م: تیغ ... تیر ٤– نچ: روی ها مونها کند.
٥ – بیت در «م» نیست. ٦– نچ: غمخوار و حزین. ۷– عنوان از چ است. ۸ – چ: خوشی. ۹ - نچ:
اگر بجانش توانی. ۱۰ - م: غازی. ۱۱ – چ: که هیچ. ۱۲– م: زمان. ۱۳–م: یار نیک وضع.
۱٤ – د، م: بکارتر ز همه کار.

خدایگانی کورا هزار بنده سزد — چو کیقباد و چو کیخسرو و چو نوشروان
ز ملك گیتی یك نیمه یافت او ز پـدر — دگر گرفته بشمشیر و تیر و گرز و کمان
وگر بکنجی یکپاره ناگرفته بمانـد — هم از شمار گرفته است ، ناگرفته مدان
بنامه راست شود ، نامه کرد باید و بس — بتیغ کار نگردد درست و با سرو جان[۱]
شد آنزمان که بشمشیر کار باید کـرد — کنون بنامه همی کرد باید و بزبان
گه سماع و شرابست و گاه لهو و طرب — گه نهادن گنج و گه نهادن خوان
مگر بصید و بچوگان زدن رود پس ازاین — ز بهر گشتن صحرا ودیدن میدان
وگرنه در همه عالم کسی نماند که او — گذشت خواهد ازین طاعت و ازین فرمان
ملوك را همه بیمال کرد و دل بشکست — بر آنچه کرد سر خسروان بسر جاهان[۲]
گزاف داری چندان هزار مرد دلیر — که شوخ وار بجنگ شه آمدند چنان[۳]
دلاورانی پرحیلـه از سپاه عـراق — مبارزانی بگزیده از کُـه گیلان
ز پای تـا سر در آهن زدوده چو تیغ — گرفته تیغ بدست و دودست شسته زجان
ز کوه آهن و کوه سپر گرفته پناه[۴] — وزین دو کوه قوی چون ستاره خشت روان
ملك در آمد و با لشکری کم از دوهزار — همه بداسپه و[۵] خالی ز خُودو ازخفتان
چو روی کرد بدان کوه و آن سپاه بدید — ندید کوه و سپه را ز هیچگونه[۶] کران
ز پای تا سر کُه مرد کار زاری[۷] دیـد — بکارزار ملك عهد بسته و پیمـان
خدایگان جهان روی را بلشکر کرد — بشرم گفت بلشکر که ای جوان مردان
پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت — جدا فکند مرا با شما ز خان و زمان
نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملك — نه خواسته کـه بجای شما کنم احسان
بنام نیك ازینجـا روان شدن بهتر — که باز گشتن نزد پدر بدیگرسان
دگر کزاینجا[۸] تا جای ما رهیست دراز — زراست وز چپ[۹] ما دشمنان و ما بمیان
بدین ره اندر چندانکه مرد سیر شود — نه زاد[۱۰] یابد مرد هزیمتی و نه نان

۱ ــ م : نه تیغ کار ست همی امدو نه سر جان. ۲ ــ چ: بسرخواهان؛ م، بسرجاهان. ۳ ــ م : چسان.
٤ ــ نچ: چو کوه آهن و کوه سیه گرفته قرار. ٥ ــ چ : چو آینه. ٦ ــ م : بهیچ وجه. ۷ ــ چ : آن کوه مرد کاری. ۸ ــ چ : اگرچه زینجا. ۹ ــ چ: وجپ ۱۰ ــ چ (درحاشیه احتمال داده است): آب.

چنان کنید کـه مردان شیر مرد کنند بهیچگونه متابید[1] ازین نبرد عنان
اگر مراد برآید چنان کنم کـه شما بمال و ملك شوید از میان خلق نشان
زیان رسید شما را ز بهر من بسیار چنان کنم کـه فرامش کنید نـام زیان
همه سپاه نهادند رویها بـزمین وز آنچه شاه جهان گفت چشمها گریان
بجمله گفتند ای شهریار روز افـزون خدایگـان بلند اختر بلند مـکان
که در سپه که‌چوتومیر پیش جنگ بود[2] اگر ز پیل بترسد بر او بود تاوان[3]
چنان کنیم کنون روی کوه را که شود ز خون دشمن تـو پرشقایق نعمان
خدایگان جهان چون جوابها بشنود بخواست نیزه و توفیق خواست‌از یزدان
میان آن سپه اندر فتاد چونکـه فتد میان گور و میان گوزن شیر ژیـان
همی گرفت بدست و همی فکند بپای جز این که‌کرد و چه‌دانست رستم‌دستان
بیك زمان سپه بیکرانـه را بشکست شکستگانرا بگرفت و جمله داد امان
خبر شنید که شیری براه دیـد کسی ز جنگ روی بدان صید کرد هم بزمان[4]
بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح بکرد و شیر بکشت اینت قدرت وامکان
ازین نکوترو و مردانه تر فراوان کرد بپای قلعهٔ غور و بکوه غرجستان
خدای ناصر او باد و روزگـار معین ملوك بنده و چاکر بآشکار و نهان

۱۵۳
در وزارت یافتن خواجه احمد بن حسن میمندی بعداز عزل شش ساله[5]

میغ بگشاد و دگرباره بیفروخت جهان روزی آمد که توان داد از آنروز نشان
روزی آمد که چنین روز همی دیدزمین روزی آمد که چنین روزهمی یافت زمان
بوستانی که بدو آب همی راه نیافت تازه گشت ازسر و ره یافت بدو آب‌روان
روزگاری که دل خلق همی تافته است رفت و ناچیز شد و قوّت او شد بکران
زینت دولت باز آمد و پیرایهٔ ملك تا کند ملك و ولایت چوبهشت آبادان
صدردیوان وزارت رست اززرق و دروغ راد مردان جهان رستند از ذلّ و هوان

۱ ـ چ : نتابید. ۲ ـ نچ : که‌در میانه هر آنکس که‌سوی جنگ‌شود؛ ند: هر آن‌سپه که به‌تو .. شود.
۳ ـ بیت‌در «م» نیست ٤ ـ بیت‌در «چ» یك سطر بالا ترست: ٥ ـ عنوان ازچ است بااصلاح و قصیده در «م» نیست.

صاحب سید باز آمد و بر گاه نشست و آسمان بر در او بست رهی وار میان
بالش خواجه دگر بار بر آنجای نهاد که مقیمان فلك را نرسد دست بر آن
گرازین پیش خطا کرد، کنون کرد صواب بر گرفت از تن ما و دل ما بار گران
صاحب سیّد تاج وزرا شمس کُفات خواجه والقاسم دستور خداوند جهان
باز بنشست بصدر اندر با جاه و جلال باز زد تکیه بگاه اندر با عزّت و شان
بخت اگر کاهلیی کرد و زمانی بغنود گشت بیدار و بیداری نو گشت وجوان
عهد ها بست که تا باشد بیدار بود عهدها بست وجهان گشت بدان سیرت وشان
من یقین دارم کاین عهد بسر خواهد برد صاحب سید را نیز در این نیست گمان
سخن راست توان دانست از لفظ دروغ باد نوروزی پیدا بود از باد خزان
ای سزاوار بدین جاه وبدین قدر و شرف ای سزاوار بدین دست وبدین صدر ومکان
چند گاهیست که در آرزوی روی تو بود صدر دیوان و بزرگان خراسان همگان
هر که یکروز ترا دید همی گفت بدرد که خدایا تو مر اورا برما باز رسان
گرچه از چشم جدا بودی دیدار تو بود همچو کردار تو آراسته پیش دل وجان
هیچ چشمی نشناسم که نه از بهر تو کرد مجلس محتشمی را زگرستن[1] طوفان
ابر ها بود بچشم اندر از اندیشهٔ تو که همه روز ببارید[2] برخ بر باران
تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا کس ندانست ز درگاه ملك نوشروان
چون برون رفتی از دیوان، هم برپی تو رتبت و قدر برون رفت ز در و ز دیوان
بودن تو بحصار اندر جاه تو نبرد آن نه جاهیست که تاحشر پذیرد نقصان
شرف و قیمت و قدر تو بفضل وهنرست نه بدیدار و بدینار و بسود و بزیان
هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ نشود خرد ببد گفتن بهمان و فلان
گر چه بسیار بماند بنیام اندر تیغ نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ نشود تیره و افروخته باشد بمیان
شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان
باز هم باز بود، ورچه که او بسته بود شرف بازی از باز فکندن نتوان

۱ ـ چ : بگرستن. ۲ ـ د: که همه روز همی کرد.

این همان مجلس و جاییست که بربست و برید[1] ملکان را ز نهیب وز فزع دست و زبان
هیبت مجلس تو هیبت حشرست مگر که بود مرد و زن و نیك و بد آنجا یکسان
بر در خانهٔ تو از فزع هیبت تو شیر چنگ افکند و پیل دژآگه دندان
آنکه تا روز همه شب سخنان راست کند چون بدیوان تو اندر شد، گوید هذیان
بپسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ اندرین میدان این باره نگردد بعنان
از دبیران جهان هیچکسی نیست که او نامه‌یی را بپسند تو نویسد عنوان
جاودان شاد زیادی و بتو شاد زیاد ملك عالم شاهنشه گیتی سلطان
تا همی خاك بپاید تو درین ملك بپای تا همی چرخ بماند تو درین خانه بمان
هر که زین آمدن تو چو رهی شاد نشد مرهاد از غم تا جانش برآید ز دهان

۱۵۴

نیز در مدح شمس الکفاة خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی[2]

مکن ای ترك مکن قدر چنین روز بدان چون شد این روز، درین روز رسیدن نتوان
گر بناگوش تو چون سیم سپیدست چه سود[3] تو ندانی که بود شب ز پس روز نهان
نه تو آورده‌ای آیین بناگوشِ سپید مردمان را همه بوده‌است بناگوش چنان
بس بناگوش چو سیما که سیه شد چو شبه آنِ تو نیز شود صبر کن ای جان جهان
هر که را عارض ساده‌است سیه خواهد شد نه بانگشت[4] فرو رفت بخواهی زمیان (؟)
دست خدمت نه و ناگاه برآوردن خط خرد دانی او آمد لعب دگران[5] (؟)
ور تو خدمت نکنی بر دل من رنج منه تا بی اندوه برم خدمت خواجه بکران
کدخدای ملك مشرق و سلطان بزرگ صاحب سید ابوالقاسم خورشید زمان
آن ملك رسم و ملك طبع و ملك خو که بدو هر زمان زنده شود نام ملك نوشروان[6]
رای فرخندهٔ او جلوه ده مملکتست لاجرم مملکت آراسته دارد چو جنان
آفرین باد بر آن رای پسندیده کزو شاه شادست و سپه شاد و جهان آبادان

۱– ند : برده است و برو. ۲– عنوان ازچاست . ۳– د : بود. ٤– نچ،م: نه بماکشت ...؛ن: نه بماکشت فرو رفت نخواهی . ٥– نچ: خرد دانی او را همه لعب دگران ؛ چ : خرد ذاتی او آمد بست دگران. ٦– بیت در «م» نیست .

عالمی همچو کمانی بکفش داد امیر   رای او کرد بآسانی چون تیر کمان
چون ازو یاد کنی زو بدعا یاد کنند   خلق گیتی که‌همه، مرد وزن وپیر وجوان
در همه عمر نرفتست و ازین پس نرود   نام او جز بثنا گفتن بر هیچ زبان
تا برین بالش بنشسته نگفتست کسی   که برین بالش جز خواجه نشستست فلان
هم بگویندی گر جای سخن یابندی   مردم یاوه سخن را نتوان بست دهان
او ازین کار گریزنده و این بالش ازو   اندر آویخته پیوسته چو قالب بروان[1]
هر که این بالش واین صدر طلب کردهمی   از پی سود طلب کرد نه از بهر زیان
خواجه میراث پدر برد بدین شغل بکار[2]   این خبر نیست که‌من گفتم، چیزیست عیان
لاجرم بر در ایوان ملك مدح و ثناست[3]   پیش ازین بود شبانروزی فریاد وفغان[4]
ای بحرّی وبآزادگی از خلق پدید[4]   چوگلستان شکفته ز سیه شورستان
خاندان تو شریفست، از آنی[5] توشریف   تو چنانی بشریفی که بود زر از کان
دست بخشندهٔ تو نام تو بازرگان کرد   تو کنون گویی اینرا چه دلیلست ونشان
شغل بازرگان آنست که چیزی بخرد   تا بمقدار و باندازه کند سود از آن
تو بدینار همه روزه همی شُکر خری   کیست آنکو نکند یاد توچون بازرگان
شکر تو بر ما فرضست چو هر[6] پنج نماز   بیشتر گردد هر روز و نگیرد نقصان
بگزاریم بر آنسان که توانیم گزارد   نشود شکر بر ما بتغافل نسیان
اثر نعمت تو بر ما زان بیشترست   که توان آورد آنرا بتغافل کفران
شاعرانرا ز تو زرّ وشاعرانرا ز تو سیم   شاعرانرا ز تو نام وشاعرانرا زتو نان[7]
ای سر بار خدایان سر سال عجمست   تو بشادی بزی و سال بشادی گذران
زین بهار خوش برگیر نصیب دل خویش   بر صبوحی قدحی چند می لعل ستان

١٥٥

در مدح شمس الکفات خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی[8]

آمد آن نوبهار توبه شکن   بازگشتی بکرد[9] توبهٔ من

١ـ نچ : چون مرد جهاندوست بجان ؛ م : میرجنان دوست بجان. ٢ـ چ:خواجه را بود مراین شغل بمیراث پدر. ٣ـ ند:... شکروثناست ؛ م : دیوان.. ٤ـ مصراع در«م» نیست . ٥ ـ م : از آن رای. ٦ـ ند : بهر. ٧ـ م ، نچ :شاعرانراز توخان وشاعرانرا زتومان . ٨ـعنوان از «چ» است. ٩ـ چ : باز بر گشت سوی ؛ نچ، باز بر گشت کرد .

دوش تا یار[1] عرضه کرد همی — برمن آن‌عارض چو تازه سمن
گفت وقت گلست باده بخواه — زان سمن عارضین سیمین تن
بشکند توبهٔ مرا ترسم — چه توان کرد گو برو بشکن
توبه را دست و پای سست کند — لالهٔ سرخ و بادهٔ روشن
خاصه اکنونکه باز خواهد کرد — سوسن و گل بباغ چشم و دهن
باد هر ساعت از شکوفه کند — پر درمهای نیم‌کاره چمن
باغ بتخانه گشت و گلبن بت — باده خواران گل پرست شمن
هر درختی چو نوش‌لب صنمیست[2] — بر زمین اندرون کشان دامن
نبرد دل مرا همی فرمان — دل‌چوخر،شدزدست وبرد رسن[3]
ای دل سوخته بآتش عشق — مر مرا باز در بلا مفکن
سخنان بهار یاد مگیر — آتش اندر من ضعیف مزن
جهد آن کن که مرمرا نکنی — پیش صاحب بکامهٔ دشمن
صاحب سید آفتاب کُفات — خواجه بوالقاسم احمدبن حسن
آنکه تدبیر او سواری کرد — بر جهان تجارهٔ توسن[4]
وهم او بر مثال آهن بود — دشمنش کوه ودولتش کُه کن
دشمنان چو کوه را بفکند — بفکند کوه سخت را آهن
دولت او را بتخت گاه فکن[5] — دشمنانرا بژرف چاه فکن
چاه کند و گمان نبرد عدو — کاندر آن چاه[6] باشدش مسکن
شب بدخواه را عقوبت زاد — شب شنودم[7] که باشد آبستن
ایزد این شغلها کفایت کرد — خواجه‌ناگفته‌آن‌چگونه[8] سخن
دشمنان این زخویشتن دیدند — خواجه از صنع ایزد ذوالمن
لاجرم دشمنان بزندانند — خواجه شادان بطارم و گلشن

۱ــ نج: دوش تا روز. ۲ ـ د ، م : فوطه پوش بتی‌است . ۳ــ نج: دل چوخوشه ز دستبرد رسن؛ ج : دل خروشید و دست برد ز من (و بیت آنجا یك سطرهم بالاترست) ٤ - نج ، م : بر جهانی چو کرهٔ توسن. ٥- ن ، نج : .. نشاند؛ ج : بتختگاه فکند ؛ م:... افکند (ظ : دوستانرا...) . ٦ــم ، ن ، ج : آن خانه (و بیت در «ج» یك‌سطر پائین‌ترست) . ۷- ج: شنیدم. ۸- ج: آنچه گفت.

بودنیها همه ببود و نبود — آنچه بردند بد سگالان ظن
بد ببدخواه بازگشت و نکرد — سود چندان هزار حیلت و فن
همچنین باد کار او و[1] مدام — نرم کرده زمانه را گردن
در سرایش همیشه شادی و سور — در سرای مخالفان شیون
نعمت و دولت و سعادت را — مجلس وخاندان خواجه وطن
دو رده سرو پیش او بر پای — بار آن سروها گل و سوسن
گرهی را نهالها ز چگل — گرهی را نهالها ز ختن
زین خجسته بهار یافته داد[2] — همچو زر هرکسی بهر معدن
هرکجا او بود سلامت و امن — هرکجا دشمنش بلا و محن

۱۵۶

نیز در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی وزیر گوید[3]

نگار من آن لعبت سیمتن — مه خلّخ و آفتاب ختن
برون آمد از خیمه و از دو زلف — بنفشه پریشیده بر نسترن
تماشاکنان گرد خیمه بگشت — چو سروی چمان برکنارچمن
ز سر تا ببن زلف او پرگره — ز بن[4] تا بسرجعد او پرشکن
همی داد بینندگانرا درود — ز دورخ گل و از دوعارض‌سمن
کمر خواست بستن همی برمیان — سخن خواست گفتن‌همی با دهن
نه بستن توانست زرّین کمر — نه گفتن توانست شیرین سخن
بلی کس نبندد کمر بی میان — بلی کس نگوید سخن بی دهن
دهان و میان زان ندارد بتم — که هر دوعطاکرد روزی بمن
دل وتن[5] مرا زین دو آمد پدید — وگرنه مرا دل کجا بود و تن
فری روی شیرین آن ماهروی — که دلها تبه‌کرد برمرد و زن
فری‌خوی آن‌بت که وقت شراب — همه مدحت خواجه‌خواهد زمن
سپهر هنر خواجهٔ نامور — وزیر جلیل احمدبن الحسن

۱- چ: که. ۲- نخ: باد. ۳- عنوان از «چ» است. ۴- چ: پا. ۵- م: دین.

نوازندهٔ اهل علم و ادب — فزایندهٔ قدر اهل سُنن
پژوهندهٔ[1] رای شاه عجم — نصیحت‌گر شهریار زمن
وزیر جهاندار گیتی فروز — وزیر هنر پرور رای‌زن
وزارت باصل وکفایت گرفت — وزیران دیگر بزرق و بفن
وزارت باّیام او باز کرد — دو چشم فرو خوابنیده و سن[2]
بجنگ عدو با ملك روز و شب — زمانی نیاساید از تاختن
گهی رنجه ز آوردن ژنده پیل — گهی‌مانده ز آوردن کرگدن
جهانرا همه ساله اندیشه بود — ازین تا نهد تخت او بر پرن
کسی‌راکه دختر بودچاره نیست — که باشد یکی مرد او را ختن[3]
جهان دختر خواجگی‌را همی[3] — بدو داد چون باز کرد از لبن
سخاوت پرستندهٔ دست اوست — بتست این[4] همانا و آن برهمن
گریزنده گشتست بخل از کفش — کفش«قل اعوذ»است و بخل اهرمن
ایا ناصح خسرو و ملك تو[5] — براحوال[6] و بر گنج او مؤتمن
چومن جلوه کرده‌است جود ترا — عطای تو اندر هزار انجمن
عطای تو بر زایران شیفتست — سخای تو بر شاعران مفتتن
مَثَل زرّ کاهست، ودست تو باد — خزانهٔ تو و گنج تو بادخن
بسا مردم مستحق راکه تو — برآوردی از ژرف چاه محن
نشان کریمی و آزاد گیست — بر آوردن مردم ممتحن
بآزاد مردی و مردانگی[7] — تو کس‌دیده ای همسرخویشتن؟
که‌باشد چوتو ،هر که‌راگویمت[8] — ز برّ تو پوشد همی پیرهن[9]
ز آزادگان هر که او پیشتر[10] — بشکر تو دارد زبان مرتهن
بزرگان همه زیر بار تو اند — چه بارست شکر تو بی‌ذلّ من[11]

۱- م: شناسنده. ۲- نچ: دوچشم فرو خوشده از وسن ؛ نچ دیگر: فروخفته راازوسن ؛نچ‌دیگر: براز خواب و بیند..؛م: ...خوابنید ازوسن. ۳- مصراع در«م» نیست. ٤- چ: او. ٥- چ: ملك او. ٦- ند: اموال. ٧- م، ند: آزادگی. ٨- م، نچ: که‌باشدچوتوهرگزوآن کی‌است. ٩- چ: زبر پوشد وبرسمی پیرهن ؛ نچ:... مثل‌پیرهن ؛م :...سهی... ١٠- م. د: بیشتر. ١١- نچ: چه بارست بارتو شکرمنن ؛ د: چوباراست بارتوو شکرمن ؛ م،ن: چه بارست بار تـوو شکر من.

کسی نیست کز بندگان تو نیست ... بهر گردنی طوق اندر فکن
جهان زیر فرمانت گر شد رواست ... بدارش وز و بیخ دشمن بکن
مگر خدمت تست حبل المتین ... که نوعیست از طاعت ذوالمنن
اگر حاسد تست سالار ترک ... وگر دشمن تست میر یمن
بیک رقعه برزن ختن بر چگل[1] ... بیک نامه برزن یمن بر عدن
چه چیزست مهر تو در هر دلی ... که شیرین تر از زر بود وز وطن
بخور و[2] لباس عدوی ترا ... زمانه چه خواند؟ حنوط و کفن
همی تا چو قمری بنالد ز سرو ... نوا برکشد بلبل از نارون
چو پشت برهمن شود شاخ گل ... برو بر گل نو بسان[3] و ثن
جهاندار و شادی کن و نوش خور[4] ... می از دست آن ترک سیمین ذقن
فزوده است قدر تو، بفزای لهو ... گشاده است گنج تو، بگشای دن

۱۶۷

در مدح شمس الکفات احمد بن حسن میمندی[5]

گفتم: گلست، یاسمنست، آن رخ و ذقن؟ ... گفتا: یکی شکفته گلست و یکی سمن
گفتم: در آن دو زلف، شکن بیش یا گره؟ ... گفتا: یکی همه گره است و یکی شکن
گفتم: چه چیز باشد زلفت در آن رخت؟ ... گفتا: یکی پرند سیاه و یکی پرن
گفتم: دو زلف تو چه فشانند[6] بر دو رخ؟ ... گفتا: یکی به تنگ عبیر و یکی به من
گفتم: ز من چه برند آن نرگس دو چشم؟ ... گفتا: یکی قرار تو برد و یکی وسن[7]
گفتم: تن من و دل من چیست مر ترا؟ ... گفتا: یکی میان منست و یکی دهن
گفتم: بلای من همه زین دیده و دلست؟ ... گفتا: یکی از ین دو بسوز و یکی بکن
گفتم: مرا دو بوسه فروش و بها بخواه؟ ... گفتا: یکی بجان بخر از من[8] یکی بتن
گفتم: که جان طلب کنی از من ببوسه یی؟ ... گفتا: یکی همی ز تو باشد یکی ز من[9]

۱- م: چگل برختا ۲- چ: بخردی؛ م: بخورد. ۳- چ: چوروی. ۴- ند: خوش بخور. ۵- عنوان از چ است، با اصلاح. ۶- د: فشانید. ۷- نچ: گفتا یکی قرار برد وان یکی سکن؛ م:... ویکی زمن. ۸- نچ: بجان بخریو. ۹- بیت در «م» نیست.

گفتم: دوچیز چیست ز روی تو خوبتر؟ گفتا: یکی سخاوت صاحب، یکی‌سخن
گفتم: که نام‌صاحب و نام پدرش چیست؟ گفتا: یکی‌خجسته پی احمد، یکی حسن
گفتم: رضا وخدمت صاحب‌چه‌کم[1] کند؟ گفتا: یکی نیاز ولیّ و یکی محن
گفتم:دودست‌خواجه‌چه چیزست‌جودرا؟ گفتا: یکی خجسته‌مکان و یکی وطن[2]
گفتم: دو گونه طوق‌بهر گردن افکند؟ گفتا: یکی زشکر فکند و[3] یکی ز منّ
گفتم: دلش چه‌دارد و عقلش چه پرورد؟ گفتا: یکی مودّت دین و یکی سُنن
گفتم: چه پیشه دارد مهر و هوای او؟ گفتا: یکی ملال زداید[4] یکی حَزن
گفتم: چه چیز یابد از و ناصح و عدو؟ گفتا: یکی نوازش و خلعت، یکی کفن[5]
گفتم: موافقانرا مهر و هواش چیست؟ گفتا: یکی سلیح تمام و یکی مجن[5]
گفتم: که‌گر دوتیر گشایدسوی چگل؟ گفتا: یکی چگل بستاند، یکی ختن
گفتم: که‌گر دونامه فرستد سوی عمان؟ گفتا: یکی عمان بستاند، یکی عدن
گفتم: چه بادحاسد او؟ وان‌دگرچه[6] باد؟ گفتا: یکی بمادر غمگین[7] یکی به زن

۱۵۸

درمدح خواجه ابوالفتح عبدالرزاق‌فرزند وزیر گوید[8]

سیه زلف آن سرو سیمین من همه تاب وپیچست وبند[9]وشکن
نگار مرا سرو آزاد خوان کنار من،آن سروبن را چمن
بلندی و سبزی بود سرو را بلندست و سبزست معشوق‌من
دل وتن فدا کردم آن‌ماه را نه دل ماند با من کنون‌و نه من
زتن کردم آن بی میانرا میان زدل کردم آن بی دهن را دهن
مرا جز پرستیدنش کار نیست بلی بت پرستیست کار شمن
بنازم ازو همچو فضل و ادب بفرزند دستور شاه زمن
ابوالفتح کازادگان جهان[1] شد ستند بر جود او مفتتن
رهایی بدو یابد اندر جهان ز دست محن مردم ممتحن

۱- چ :کم. ۲- م: یکی پرند سیاه‌و یکی پرن. ۳- چ:فکنده . ٤- چ: بلا بزداید. ٥- بیت در «م» نیست.
٦- چ :گفتم‌که ...؛ ند:...بادحاسداو و. .دگرچه باد؛ م:حادث ... ۷- نچ: عنین . ۷- عنوان ازچ
است بااصلاح . ۹- نچ:چین

چنان کو بجوید هوای ولی / برهمن نجوید هوای وثن
هر آنکس که بر[1] کین او دست سود / بدستش دهد دست محنت رسن
بسوزد ز دور آتش خشم او / بر اندام اعدای او پیرهن
ایا خوانده صلح تو وجنگ تو / کتاب امان و کتاب فتن
اگر بر[2] یمن خشم تو بگذرد / نتابد سهیل یمن از یمن
وگر بر عدن خلق تو بگذرد / ازو جنّت عدن گردد عدن
کسی کز رضای تو بیرون شود / زمانه بدوزد مر اورا کفن
اگر کرگدن پیشت آید بجنگ / بپردازی او را ز شغل بدن
«سواری بلند اسب» را ره کند[3] / سنان تو در الیهٔ[4] کرگدن
ندانم که بادست یا آتشست / بزیر تو آن بارهٔ پیلتن
ازو رفتن نرم و از گور تك / ز پرّنده پرواز و زو تاختن
گراز ژرف دریا بخواهی گذشت / از او بگذرد، زین بر و بر[5] فکن
ایا دیدهٔ فضل و دست هنر / ایا بازوی دین و پشت سنن
به‌حرّی[6] زتو گسترید‌ه‌است نام / بهر جایگاه و بهر انجمن
ز عدل و زانصاف تو در جهان / نیندیشد از شیر نر پیرزن
هر آن کز تو ای خواجه دور او فتاد / برو کارگر گشت[7] تیغ محن
رهی تا ز درگاه تو دور شد / بمانده‌است از دولت خویشتن
همی تا سپیده دم اندر بهار / نوا برکشد زند خوان از فنن[8]
بشادی بناز و بدولت برآر / سر برج دولت ببرج پرن
بفضل تو گویندگان متفق / بشکر تو آزادگان مرتهن

۱۵۹

در مدح خواجه ابوسهل دبیر وزیر امیرابویعقوب یوسف[9]

اندر آمد بباغ باد خزان / گرد برگشت گرد شاخ رزان

۱- م: با. ۲- چ: در. ۳- د: ...ره فتد؛ نچ: ره گرفت؛ نچ دیگر: ده کند؛ چ: ... رانده کند؛ م:... ره فکند. متن تصحیح قیاسی است. ۴- م، چ: درغیبه؛ د: برعیبه. متن از نچ است. ۵- چ: از آن بگذرد زین به آن؛ م: ازین مگذر وزین ... ۶- د: بچیزی. ۷- چ: گشته. ۸- چ: بلبل از نارون. ۹- عنوان از «چ» است.

رز[1] دژم روی گشت و لرزه گرفت　　عادت او چنین بود بخزان
رز چرا ترسد ای شگفت ز باد　　چون نترسد همی رز از رزبان
باز رزبان بکارد بِرّد رز　　بچهٔ نازنین کند قربان
گرچه سردست باد را زنهار　　نرسد زو مگر بجامه زیان
جامه خوشتر بر تو یا فرزند　　نی که فرزند خوشترست از آن
رز مسکین بمهر چندین گاه　　بچه پرورد در[2] بر و پستان
رفت رزبان سنگدل که دهد　　مادران را ز بچگان هجران
ما غم رز چرا خوریم همی　　خیز تا باده ها خوریم گران
ساقیا بار[3] کن ز باده قدح　　بادهٔ چون گداخته مرجان
مطربا تو بساز رود نخست　　مدحت خواجهٔ عمید بخوان
خواجه بوسهل داد پرور ودین[4]　　کدخدای برادر سلطان
آن بزرگ آمده ز خانهٔ خویش　　وز بزرگی بدو دهند[5] نشان
دیده پیوسته در سرای پدر　　زایران را و شاعران بر خوان
چشم او پرزمال و نعمت خویش　　زو رسیده عطا بدین و بدان
همه تا کوشد اندر آن کوشد　　که دل غمگنی کند شادان
خدمت او همی کند همه کس　　او کند باز خدمت مهمان
مجمع شاعران بود شب و روز　　خانهٔ آن بزرگوار جهان
راست گویی جدا جدا هر روز　　همه را هست نزد او دیوان
نام جویست و زود یابد نام　　هر که را فضل باشد و احسان
هر که نیکو کند نکو شنود　　گر ندانسته ای[6] درست بدان
خواجه را بیهده گرفته نشد　　راه مردان و مهتران وردان
همچنان کز ستارگان خورشید　　خواجه پیداست از همه اقران
نزد او عرض او عزیز ترست　　از گرامی تن و عزیز روان
در جوانی بزرگ نامی یافت　　وین عجایب بود ز مرد جوان
تا هوا را پدید نیست کنار　　تا فلک را پدید نیست کران

۱- ج: او؛ م: ار. ۲- م: بر. ۳- ج: باز. ٤- اصل: پروردین. ٥- د: دودیده. ٦- م: ندانستی و.

تا بخار از زمین شود بهوا — تا فرود آید از هوا باران

دولتش یار باد و بخت رفیق — رای او کار کرد زین دو میان

قسمش از مهرگان سعادت و عزّ — قسم بد خواه او بلا و هوان

۱۶۰

در مدح خواجه ابوالحسن حجاج، علی بن فضل بن احمد گوید[1]

بت من آن بدو رخ چون شکفته لاله ستان — چو دید روی مرا روی خویش کرد نهان

هر آینه که بهار اندرون شود بحجاب — در آن زمان که برون آید از حجاب خزان

چو روی خویش بپوشید، روز من بشکست — نبود جای شگفت و شگفتم آمد[2] از آن

هر آینه که چو خورشید ناپدید شود — سیاه و تیره شود، گرچه روشنست جهان

مرا بدید و بمژگان فرو کشید ابرو — ز بیم در تن من زلزله گرفت روان

هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او — برابر دل او تیر بر نهد بکمان

سه بوسه زو بخریدم دلی بدو دادم — نداد بوسه و برمن گرفت روی گران

هر آینه چو زیان کرد برخریدهٔ نو[3] — زمن بپوشد کایدون[4] ستوده نیست زیان

مرا ببیند معشوق من بخندد خوش — چو او بخندد برمن فتد خروش و فغان

هر آینه که[5] چو دل خستگان بنالد رعد — چو برق باز کند پیش او بخنده دهان

بزلف با دل من چند گاه بازی کرد — دلم بخست و جراحت گرفت و ماند نشان

هر آینه که نشان گیرد از جراحت گوی — چو بی محابا هر سو همی خورد چوگان

دلم بخست ولیکن کنون همی ترسد[6] — ز خشم خواجهٔ فاضل ستودهٔ سلطان

هر آینه که بترسد[7] ز خشم خواجه که او — بزلف گنج مدیحش همی کند پنهان[8]

ابوالحسن علی فضل احمد آنکه چو کف — به کُه نماید همواره کوه گردد کان

هر آینه که ز دیدار آفتاب شود — بکوه سنگ عقیق و بدشت گل عقیان[9]

نهاد خوب و ره مردمی ازو گیرند[9] — ستودگان و بزرگان[9] تازی و دهقان

هر آینه که ز خورشید ماه گیرد نور — چنانکه میوه زمه رنگ و گونهٔ الوان

اگرچه کامل و کافی کسیست، چون بر او — فرو نشست پدید آید اندر و نقصان

۱- عنوان از چ است با اصلاح. ۲- ند: آید: ۳- چ: چو... من.؛ ند: چه... از چرندهٔ من. ٤- چ: نیوشد...؛ ند: نیوشد ایدون. ٥- چ: هر آینه چو. ٦- د: ترسم. ۷- د: بترسم. ۸- نچ، م: ویران. ۹- مصراع در «م» نیست. ۱۰- چ: بزرگان و.

هر آینه چو ستاره بآفتاب رسید　　چنان نماید کاندر میانهٔ اقران
چهار حدّ بساط از فروغ طلعت او　　ز نور طور[1] تجلّی شناختن نتوان[2]
هر آینه که همی روشنی بچشم آید　　کجا فروخته شمعی بود زبانه زنان
بدو نهادند از رکنهای عالم روی　　گزیدگان زمین و ستودگان جهان[3]
صفی که خواجه بدو رو نهاد روز نبرد　　تهی شود ز سوار و پیاده هم بزمان
هر آینه شود از رنگ مرغزار تهی　　چو روی کرد سوی مرغزار شیر ژیان[4]
سخنوران و ستایشگران گیتی را　　همی نگردد جز بر مدیح خواجه زبان
هر آینه نستاید زمین شوره کسی　　که پر شکوفه و گل[5] باغ بیند و بستان
سخن چو تن بود اندر ستایش همه کس　　چو در ستایش او راه یافت گشت چو جان
هر آینه که سخن در ستایش مردم　　چنان نیاید کاندر ستایش رحمان
فزونتر از همه کس دارد آلت هستی　　ز بخشش کف او مدح گوی مدحت خوان[6]
همیشه باد و بدو شاد باد خلق که او　　بجود، روزی خلق از خدای کرده ضمان
هر آینه چو دعا در صلاح خلق بود　　اجابتش را امید باشد از یزدان
خجسته باد برو[7] مهرگان و دست مباد　　زمانه را و جهان را برو و بر سلطان
هر آینه نبود دست، خاك را بر باد　　چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

۱۶۱

در مدح خواجه ابوالحسن حجاج علی بن فضل بن احمد گوید[8]

پیچان درختی نام او[9] نارون　　چون سرو زرّین بر عقیق یمن[10]
نازنده چون بالای آن زاد سرو　　تابنده چون رخسار آن سیمتن
شاخش ملوّن همچو قوس قزح　　برگش درخشان همچو نجم پرن
چون زلف خوبان بیخ[11] او پر گره　　چون جعد خوبان شاخ او پر شکن
چون آفتاب و جزوی از آفتاب　　چون گوهر و با گوهر از یك وطن

۱ـ چ : زطور نور. ۲ـ بیت در «م» نیست. ۳- این بیت از «م» و «ند» و «ن» است و پیداست که بیت دیگری نیز بدنبال داشته که با کلمهٔ «هر آینه» آغاز میشده و ظاهرا از میان رفته است. ٤ـ چ : زیان. ٥ـ م: شکوفه نو. ٦ ـ بیت از «م» است وظاهرا بیت دیگری نیز بدنبال داشته که محذوفست. ۷ـ چ: بدو. ۸ ـ عنوان از چ است با اصلاح. ۹ ـ نچ: باراو. ۱۰ـ د: سهیل ...؛ م: برعقیق چمن. ۱۱ـم : شاخ.

چون دلبری اندر[1] عقیقین و شاخ ... چون لعبتی در بسّدین[2] پیرهن
نالنده همچون[3] من زهجران یار ... لرزنده و پیچنده برخویشتن
گویی گنهکاریست کو را همی ... در پیش خواجه گفت باید سخن
دستور زادهٔ شاه ایران زمین ... حجّاج تاج خواجگان بوالحسن
پرورده اندر دامن[4] مملکت ... پستان دولت روز وشب در دهن
آزادگی آموخته زو طریق ... رادی گرفته زو رسوم و سنن
او برگرفته راه و رسم پدر ... چون جستن او طاعت ذوالمنن
و آزادگان را برکشیده ز چاه ... چاهی که پایانش نیابد رسن
بس مبتلا کو را رهاند از بلا ... بس ممتحن کورا رهاند ازمحن
ایزد کند رحمت بر آنکس که او ... رحمت کند بر مردم ممتحن
اندر کفایت صاحب دیگر ست ... وندر سیاست سیف بن ذوالیزن
او ایدر ست و رای و تدبیر او ... گردان میان قیروان تاختن
فرمان او و امر او طوقهاست ... برگردن میران لشکر شکن
گر کلك بر کاغذ نهد از نهیب ... شمشیر کاغذ گردد و مرد زن
هر ساعتی زنهار خواهد همی ... از کلك او[5] شمشیر شمشیر زن
از عدل او آرام یابد همی ... با شیر شرزه اشتر اندر عطن[6]
چندان ز بیان[7] دارد بفضل از مهان ... کاندر محاسن حورعین زاهرمن
او آتش تیز ست بر تیغ کوه ... واندیگران چون شمع بر باد خن
چونانکه دستش را پرستد سخا ... بت را پرستیدن نیارد شمن
با بردباری طبع او متّفق ... با نیکنامی جود او مقترن[8]
سختم شگفت آید که تا چون شدست ... چندین[9] فضایل جمع در یك بدن
گر مایهٔ فضلست پس کار نیست ... فرزند فضلست آن چراغ زمن
نزد خردمندان نباشد غریب ... بوی از گل و نور از سهیل یمن

۱ - چ: دلبری در... م: بنگری اندر ... شاخ. ۲ - م: در بردریده. ۳ - م، چ: همچو. ۴ - م، چ: خانه. ۵ - چ: تو. ۶ - بیت در «چ» یك سطر بالاترست. ۷ - د: میان...؛ م: میان... میان. ۸ - م: مفتتن. ۹ - م: چندان.

زایر کز آنجا باز گردد برد / دیبا بتخت و رزمه و زر بهٔ من

بس کس که او چون قصد وی کرد باز / با نهمت و با کام دل شد چو من

بر ظن[3] نیکو قصد کردم بدو / آزادگی کرد و وفا کرد ظن

روز نخستم خلعتی داد زرد[1] / از[2] جامه‌یی کانرا ندانم ثمن

با جامه زر[3] ی زرد چون شنبلید / با زر[3] سیمی پاك چون نسترن

زان زر و سیمم[4] روز و شب پیش خویش / بر پای کرده کودکی چون وثن

مهتر چنین باید موالی نواز / مهتر چنین باید معادی شکن

ای آفتاب صد هزار آفتاب / ای پیشکار صد هزار انجمن

جشن سده است از بهر جشن سده / شادی کن و اندیشه از دل بکن

می خور ز دست لعبتی حور زاد / چون زاد سروی پر گل و یاسمن

ماهی بکش در کش چو سیمین ستون / جامی بکف برنه چو زر[3] ین لگن

تا می پرستی پیشهٔ موبد ست / تا بت پرستی پیشهٔ برهمن

قسم تو باد از اینجهان[3] خرّمی / قسم بد اندیش تو گرم[5] و حزن

از تیرهای حادثات جهان / دولت گرفته پیش رویت مجن

باغ امیدت پر گل و لاله باد / چون باغ فضلت پر گل و نسترن

۱۶۲

در مدح خواجه عمید الملك ابو بکر علی بن حسن قهستانی عارض سپاه[6]

دی بسلام آمد نزدیك من / ماه من آن لعبت سیمین ذقن[7]

با زنخی چون سمن و با تنی / چون گل سوری بیکی پیرهن

تازان چون کبك دری بر[8] کمر / یازان چون سرو سهی درچمن

در شکن زلف هزاران گره / در گره جعد هزاران شکن

گفتم چونی و چگونه است کار / گفت برنج اندرم از خویشتن

چون بود آنکس که ندارد میان / چون بود آنکس که ندارد دهن

از تو دل تو بر بودم بزرق / وز تو تن تو بربودم بفن

۱– چ: جامهٔ داد زود. ۲– چ: آن. ۳– چ: بارزمه. ٤– م: زان درد ورنج؛ نسخ دیگر: زان زر وسیم روزشب. متن تصحیح قیاسیست. ٥– چ: کرب. ٦– عنوان از «چ» است. ۷– د: بدن. ۸– چ: در.

جای سخن گفتن کردم ز دل — جای کمر بستن کردم ز تن
بر تن تو تاکی بندم کمر — وز دل تو تاکی گویم سخن
بر تو ستم کردم و روز شمار — پرسش خواهد بدن آنرا ز من
خواجه کنون گوید کاین عابدست[1] — عابد پنداری[2] خواهد شدن
گرد بناگوش سمن‌فام او — خُرد پدید آمد خار سمن
فردا خواهم گفت آن ماه را — کای پسر آن خار بخردی بکن
ور نکند لابه کنم خواجه را — تا بکسی گوید کاو را بزن
خواجه ابوبکر عمید ملك — عارض لشکر علی بن الحسن
آن ز بلا راحت هر مبتلا — وان ز محن راحت هر ممتحن
خدمت او نعمت و دفع بلاست — طاعت او راحت و رفع محن
خانهٔ او اهل خرد را مقر — مجلس او اهل ادب را وطن
هر که سوی خدمت او راست شد — راه نیابد سوی او اهرمن
خدمت اورا چو درختی شناس — دولت و اقبال مر او را فنن[3]
هر که برو سایه فکند آن درخت — رست ز تیمار و ز گُرم[4] وحزن
یا رب[5] چونانکه بمن برفتاد — سایهٔ او بر همه گیتی فکن
ای بهوای تو جهان مرتهن — ای بهمه خوبی و نیکی سزا
بخت پرستیدن خواهد ترا — همچو وثن زاکه پرستد شمن
درخور آن فضل که خواهی ترا — دولت و اقبال دهد ذوالمنن
من سخن[5] خام نگویم همی — آنچه همی‌گویم بر دل بکن
دیر نپاید که بامر ملك — گردی بر ملك جهان مؤتمن
چاکر تو باشد سالار چین — خادم تو باشد میر ختن
بر در خانهٔ تو بوند روز و شب — از ادبا و شعرا[6] انجمن

۱– نچ: خواجه کنون کاین گفه عابداست؛ چ:... داند... ۲– چ: عابد دین‌داری. ۳– چ: غصن؛ م: امن. ٤– چ: کرب. ٥– م، چ: بسخن. ٦– بجز «نچ»: رؤسا.

صاحب در خواب همانا ندید[1] … آنچه توخواهی‌دید از خویشتن
ای بهنر چون پدر فاطمه … ای بسخا چون پسر ذوالیزن
جود سپاهست و تواو را ملک … فضل عروسست و تواورا ختن
خواسته نزد تو ندارد خطر … ورچه بود خلق بر او مفتتن
آنچه ز میراث پدر یافتی … خوار ببخشیدی بی کیل ومن
وانچه خود الفغدی بردی بکار … با نیت نیکو و پاکیزه ظن
از پی علم و ادب و درس دین … مدرسها کردی سر تا پرن[2]
نام طلب کردی و کردی بکف … نام توان یافت بخلق حسن
ای گه انداختن تیر آز … زرّ تو اندر کف زایر مجن
مدح تو این بار نگفتم دراز … از خنکی خاطر و گرمی بدن
از تب، تاریّ و تبه کرده‌ام … خاطر روشن چو سهیل یمن
چون من ازین علّت بهترشوم … مدحی گویم ز عمان تا عدن[3]
چونان که‌گر خواهی دربادیه[3] … سازی ازو ژرف چهی را رسن[3]
در دل‌کردم که چوبهتر شوم[3] … شعر به رش[4] گویم و معنی‌به‌من
تا نبود بارِ سپیدار سیب[5] … تا نبود نار بر نارون
تا چو شقایق نبود شنبلید … تا چو بنفشه نبود نسترن
شاد زی ای مایهٔ جود و سخا … شاد زی ای مایهٔ دین و سنن
بخشش زوّار[6] تو از تو گهر … خلعت بد خواه تو از تو کفن

١٦٣

درمدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید[7]

چند ازین تنگدلی ای صنم تنگ‌دهان … هر زمانی‌مکن ای‌روی نکو، روی گران
می چنان[8] خردنیی‌تو که‌ندانی بد ونیک … ناز بی وقت مکن، وقت همه چیز بدان
خوبرویانرا پیوسته بود قصد به دل … مر ترا چونکه همه ساله بود قصد بجان

١ـ ج: بدید. ٢ـ ج .مدرسه‌ها ...برن. ٣ـ ج: این‌مصراع در «م» نیست. ٤ـ ج : ترش. ٥ـ نچ: تا ندهددارسپیدارسیب . ٦ـ د: یاران. ٧ـ عنوان ازچاست بااصلاح. ٨ـ چ،م: همچنان.

بیش ازین جرم ندارم که ترا دارم دوست ... نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان
مکن ای ترك مرا بیهده از دست مده ... بستم راه مده چشم بدانرا به میان
گرز تو روی بتابم دگران شاد شوند ... چه شود[1] گر نکنی کار بکام دگران
بر من تنگ فراز آی و لبت پیش من آر ... تا بگیرم بدو انگشت و دهم بوسه بر آن[2]
لب مگر دان ز لب من که بدین لب صد بار ... بوسه دادستم بر دست ندیم سلطان[2]
خواجهٔ سید بوبکر حصیری که بدوست ... چشم سلطان جهاندار و دل خلق جهان
شافعی مذهب پاکیزه که روزی صد بار ... شافعی را شود از مذهب او شاد روان
مذهب شافعی از خواجه بیفزود شرف ... حجت شافعی از خواجه قوی گشت بیان
سخن چون شکر او زپی حجت خویش ... بنویسند بزرگان و امامان زمان
هر حدیثی که کند خواجه مسلمانان را ... حجتی باشد همچون که بود خواجه قران[3]
گمرهانرا بره آرد بسخن گفتن خوب ... آفرین باد بر آن لفظ و بر آن خوب روان[4]
سود خلقست بر شاه سخن گفتن خوب ... اینت سودی که نیامیزد با هیچ زیان
همه آن گوید کآزاده یی از غم برهد ... کار دشوار شود بر دل سلطان آسان
گاه گوید که فلانرا بفلان شغل فرست ... گاه گوید که فلانرا ز فلان غم برهان
هر زمان ممتحنی را برهاند زغمی ... هر زمان کشتنیی را دهد از کشتن[5] امان
بحدیثی که شبی کرد همی پیش ملك ... عالمی را برهانید ز بند احزان
شاه گیتی بسخن گفتن او دارد گوش ... و او همی بارد چون در سخنها ز دهان
کیست امروز بر سلطان کافی تر ازو ... که سزاوار تر از خواجه بچندین احسان
گر ادب خواهی هست ور هنر خواهی هست ... ادبش را نه قیاس و هنرش را نه کران
لاجرم سلطان امروز بدو شاد ترست ... هم بدینحال نو آیین و بدین بخت جوان
هر زمان مرتبتی نو دهد او را برخویش ... هر دو روزی بمرادی دهد او را فرمان[6]
از میان ندما چشم بدو دارد و بس ... چه بایوان، چه بمجلس، چه بمیدان، چه بخوان
پیل داد او را تا از پی او مهد کشد* ... چون یکی داد دگر بدهد بی هیچ گمان[7]

۱ ـ م، ند: بود. ۲ ـ بیت در «م» نیست. ۳ ـ چ: باشد پیوسته و همچون قرآن؛ م: باشد همچو چنو خواجه قران. ۴ ـ ند: خوب بیان. ۵ ـ م، نچ: قتل. ۶ ـ چ: ارمان. ۷ ـ مصراع در «م» نیست.

* پیل و مهد از امتیازات بوده است.

در خور پیل کنون رایت و منشور بود[1] — مرتبت را بجهان برتر ازین چیست مکان[2]
خواجه را شغل جهان، میر همی فرماید — سپه آراستن و جنگ قدرخان و فلان
هر کجا رفت چنان رفت که سلطان فرمود — چه برخان بزرگ و چه بر دشمن خان
نه همانا که همیشه ملکی تاند[3] کرد — آنچه او کرد ز مردی بدر ترکستان
نگذرد چندی کاندر همه آفاق جهان — نگذارد همی از دشمن شه نام و نشان[4]
نه خطا گفتم شه را بچنین خصلت وخوی — نبود دشمن اندر همه آفاق جهان[4]
جاودان شاد زیاد و بهمه کام رساد — پشت و یاریگر او باد همیشه یزدان[4]
برخورد از تن و ازجان و زفرزند عزیز — مکناد ایزد از و خالی یك لحظه مکان[4]
از بتانی که از یشان دل او شاد شود — خانه پر کبك خرامنده و پرسرو روان
عید او فرّخ و فرخنده و او شاد بعید — دشمنانش غمی و بیکس و محتاج بنان

۱۶۴

نیز در مدح خواجهٔ فاضل ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید[5]

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان — تندی و سنگدلی پیشهٔ تست ایدل وجان
گر مثل گویم چشم تو بماند بدگر — هرزمان دست گرستن کنی و دست فغان
دوش باری چه سخن گفتم باتو صنما — که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن
بحدیثی که رود بند برابرو چه زنی — همچو گنگان نتوان بست بیکبار دهان
توغلام منی و خواجه خداوند منست — نتوان باتو سخن گفتن و با خواجه توان
خواجهٔ سید ابوبکر حصیری که بدو — شادمانست شب و روز خداوند جهان
آفتاب ادبا بار خدای رؤسا — مهتر نیکخوی نیك دل نیك جوان[6]
تا زمانست و زمینست بفضل و بهنر — نه چنو دید زمین و نه چنو دید زمان
چون گه[7] رادی باشد بر او ابر بخیل — چون گه[8] مردی باشد بر او شیر جبان
گرچه در موکب اورایت سالاری نیست — آلت و عدّت آن داد[9] مر او را سلطان
رایت از بهر نشان باید و در موکب او — بیست چیزست به از رایت منصور نشان
مهد بر پیل کشیدن ز پس موکب او — بشرف بیشتر از رایت بهمان و فلان

۱ - نچ : رتبت او ببر خسرو ازخوی ویست ؛ د : ازپی پیل ... ۲ - نچ : بیان ؛ د: نهان . ۳ - چ : خواهد؛ م :داند. ٤- بیت در «م» نیست. ٥ - عنوان از «چ» است با اصلاح. ٦- (چ درحاشیه احتمال داده است : نیك روان). ٧- ند :خوی او. ٨ - ند : طبع او. ٩ - ند : داده

خواجه در مجلس بر تخت نشسته‌برشاه | دیگران‌زیر[1]،کنون مرتبت خواجه بدان
دگرانرا بر او خدمت او نیست مگر؟[2] | مگراینجاچه کند،[3]کاین نه‌حدیثیست‌نهان
خواجه‌آنگاه بدومیل همیکرد که‌داشت | میل کردن سوی او نزد شه شرق زیان
نبود چاره حسودان لعین را ز حسد | حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان
از حسودان‌حسد و ازملك شرق نواخت | از ملك یاری و از خواجهٔ دهرست امان
اینهمه فضل خدایست خدایا تو بفضل | همچنان دار مراو را و بنهمت برسان
شادمان کن دل‌آن شاد کنندهٔ همه خلق | ببقایی که مرآنرا نبود هیچ کران

۱٦۵

نیز در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم گوید[4]

من پار دلی داشتم بسامان | امسال دگرگون شد و دگرسان
فرمان دگر کس همیبرد دل | این راچه‌حیل باشد وچه درمان
باری دلکی یابمی نهانی | نرخش‌چه‌گران‌باشد و چه‌ارزان
تا بس کنمی زین دل مخالف | وین غم کنمی بردگر دل آسان
نوروز،جهان‌چون بهشت کرده‌است[5] | پرلاله و پرگل که و بیابان
چون چادر مصقول گشته صحرا | چون حلّهٔ منقوش گشته بستان
در باغ بنوبت همی سراید | تا روز همه شب هزار دستان
مشغول شده هر کسی بشادی | من درغم دل‌دست شسته از جان
ای دلبر من باش[6] یکزمانك | تا مدحت خواجه برم بپایان
خورشید همه خواجگان دولت | بوبکر حصیری ندیم سلطان
آن بار خدایی که در بزرگی | جاییست‌که آنجا رسید نتوان
همزانوی شاه جهان نشسته | در مجلس و بارگاه و برخوان
در زیر مرادش همه ولایت | در زیر نگینش همه خراسان
سلطان که بفرمان اوست گیتی | او را چو پسر مشفق و بفرمان
هر پند کزو بشنود بمجلس | بنیوشد و مویی بنگذرد زان

۱ ــ نچ : بین‌و. ۲- چ : دیگرانرا ... هگرز؛ نچ : دیگران براثرخدمت او بسته کمر. ۳-نچ: کمر اینجا چه کند ؛ چ : مگر اینخواجه کند. ٤ـعنوان‌از چاست . ۵ ــ چ : نوروز و ... گشته .
٦ــ چ : ایدل بری بباش .

داند کـه مصالح نگاه دارد   وان پند بود ملك را نگهبان
ز و دوست‌تر اندر جهان ملك را   بنمای و گرنه سخن بدو مان
زین لشکر چندین بعهد خسرو   زوپیش که آورده بود ایمـان
او را سزد امروز فخر کردن   کو بـود نگهدار عهد و پیمان
پـاداش همی یابـد از شهنشاه   بر دوستی و خـدمت فـراوان
هستند ز نیم روز تا شب   در خدمت او مهتران ایران[1]
و او نیز بخدمت همی شتابـد   مکروه جهان دور بادش ازجان[2]
ای بـار خدای بلند همّت   معروف برادی و فضل و احسان
خواهنده همیشه ترا دعا گوی   گوینده همه‌ساله[3] آفرین خوان
این عزّ ترا خواسته ز ایزد[4]   وان عمر ترا خواسته ز یزدان
جاوید زیـادی بشاد کامـی   شادیت برافزون و غـم بنقصان
نوروز تو فرخنده و خجسته   کار تو چوکردار تـو بدوجهان
کردار تو نیکوتر از تعبّد   زیرا کـه نکودینی و مسلمان
مخدوم زیادی و تو مبادی   از خدمت شاه جهان پشیمان

۱۶۶

درمدح خواجه عمیدالملك ابوبکر قهستانی عارض لشکر[5]

بوستانیست روی کـودك من   واندر آن بوستان شکفته سمن
چون سمن‌سال ومه‌در آن بستان   لاله یابـی و نرگس و سوسن
باغبانی بباید آن بت را   با یکی پاسدار[6] چوبـك زن
گر مرا پاسدار خـویش کند   خدمت او کنم بجان و بتن
گرد بر گرد باغ او گردم   بر در باغ او کنم مسکن
هر که‌زان گل، گلی بخواهد کند   گویم: آن گل گل‌تونیست، مکن
ور بدین یك سخن مرا بزنـد   گوش او کر کنم بنعره زدن
چاکر خواجه را کـه یارد زد   چاکر خواجـهٔ عمیدم من

---

۱ - در «چ» این بیت یك سطر بالاتراست و بیت در «م» نیست. ۲ - م : ازیشان. ۳ - نچ : همیشه.
۴ - م، نچ : زیارت. ۵ - عنوان از چ است. ۶ - م : پاسدار و.

آنکه با خاطر زدودهٔ او — تیره باشد ستارهٔ روشن
خو بترچیز در جهان سخنست — خلق آنخواجه خوبتر ز سخن
دست او جود را بکار ترست — زانکه تاری چراغ را روغن
هر چه یابد ببخشد و ننهد — بر ستانندگان[1] مال منن
گر دلش زایران بدانندی — باژگونه بر او نهندی مَن
زایران‌را مثل نماز برد — چون شمن در بهار پیش وثن
این قیاسی است[2] ورنه زایر او — نه وثن باشد و نه خواجه شمن
قلم او چو[3] لعبتیست بدیع — زیر انگشت او گرفته وطن
روزی دوستان ازو زاید — چون ز امضاش گردد آبستن
ای بزرگ بزرگوار کریم — ای دلت جود و علم را معدن
اینجهان با دل تو تنگ ترست — از دل زفت[4] و چشمهٔ سوزن
فضل و کردارهای خوب ترا — نتوان کرد هیچ پاداشن
گر ترا دسترس فزونستی — زر بپیمانه می ببخشی و من
زر دنیا بپیش[5] بخشش تو — نگراید بدانهٔ ارزن
کس نیابد بهیچ روی و نیافت — نیکنامی بزرق و حیله و فن
تو بزرگی و نیکنامی و عزّ — بسخا یافتی و خلق حسن
هیچکس جز بنام نیك و بفضل — بر نیاورد نام تو بدهن
فضل تو رایض موفّق بود — نیکنامی چو کرّهٔ توسن
رایضان کرّگان بزین آرند — گرچه توسن بوند ومرد افکن
تا بود در دو زلف خوبان پیچ — وندر آن پیچ صد هزار شکن
تا بود لهو و خُوشی اندر عشق — خوشیی با هزار گونه فتن
کامران باش و شادمانه بزی — دشمنانت اسیر گُرم[6] و حزن
فرّخت باد و فرخجسته بواد[7] — سده و عید فرّخ[8] بهمن

۱ - بجز «م» : برسانندگان. ۲ - چ : قیاس‌است. ۳- چ: چه ... ؛ م : وصفنی‌است. ٤- نچ: مور.
۵ - م : بچشم. ٦ - نچ : کرب ۷ - چ : بود ؛ م : باد. ۸ - م ، چ: فرخ و.

۱۶۷

در مدح خواجه ابو سهل دبیر، عبدالله بن احمد بن لکشن، وزیر ابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن سبکتکین[۱]

باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن ... آبها تیره و می تلخ و خوش و روشن
کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله ... دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
ز ابر[۲] نوروزی و باران شبانروزی ... نه عجب باشد اگر سبزه دمد ز آهن
آب چون صندل و صندل بخوشی چون می ... بوستان پر گل و گلها ز در گلشن
اینت نوسالی و نوماهی و نو روزی ... بنشاط و طرب و خرّمی آبستن
من و باغی خوش و پاکیزه لب جویی ... دل من بگرفت از خانه و از برزن
یافتم باغی پر شمع و پر از شعله ... رستم از دود چراغ و ز دم روزن
چون برون آیم ازین باغ مرا باشد ... مجلس خواجه واز گل بزده خرمن
شمسهٔ مجلس خسرو عضدالدوله، ... خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن
آن مروّت را میر و ملك و مهتر ... آن کریمی راجای و وطن و مسکن
از جوانمردی شیرین شده در هر دل ... وز خردمندی کافی شده در هر فن
نه ز همدستان مانده بهمدستی ... نه ز همکاران مانده بدو یکتن
آنچنان معنی کو جوید و بنگارد ... که تواند بجهان جستن و آوردن
نامهٔ صاحب با نامهٔ او باشد ... همچو کرباس حلب باقصب مقرن[۳]
چو شمار آمد بی رنج بیکساعت ... برتو بشمارد یك خانه پر از ارزن
نه بیك شغل ستوده است و بیك موضع ... که بهر کار ستوده است و بهر معدن
خوان او دایم پر زایر و پر مهمان ... ورجز این باشد حقّا که کند لکهن
زایرانرا هم از و نعمت وهم دانش ... وانگه از منّت آزاده دل و گردن
گرهمه نعمت یك روز بما[۵] بخشد ... ننهد منّت بر ما و پذیرد من
گر بخوشخویی از تو مثلی خواهند ... مثل ازخوی خوش و مکرمت او زن

۱- عنوان از «چ» است با اصلاح و تکمیل. ۲-م، چ: ابر. ۳-م: معرن(؟) متن نیز مبهم است.
۴- چ: آن. ۵- ند: یکروزدمی.

صورتی نیکو چونانکه بدیداری — خوار گرداند با شوی دل هرزن

پارسا دارد خویی[1] که برو حاسد — نبرد جز بجوانمردی و رادی ظن[2]

بهر آن برزن کو بر گذرد روزی — بوی مشك آید تاسالی از آن برزن

مشتری رویی کز شرم[3] بدانجایست — که بگرمابه مثل[4] پوشد پیراهن

بگه غیبت چونانکه دگر کس‌را — نتواند گفت او را سقطی دشمن

بنکو خویی خالی کند از کینه — دل بد خواهی همچون دل اهریمن

گر بماه دی در باغ شود خندان — گل بخنداند در ماه[5] دی وبهمن

نکند مستی هرچند که در مجلس — ننهد سیکی بر دست کم از یك من

ای‌جوانمرد که با سنگی و با حلمی — بر حلم تو چو بادست[6] که قارن

هم هنر داری و هم نام نکو داری — نام نیکو را در گیتی بپراکن

تا جهان باشد شادی کن وخرّم‌زی — بیخ انده را یکسر ز جهان بر کن

روزخوش می‌خور وشب خوش بپرا ندرکش — دلبر خوشی ونرمی چو خزاد کن

روز نوروزست امروز و سرسالست — ساتگینی خور وازدست قدح مفکن

سر سال نو فرخنده کناد ایزد — برتو و برمن وبرخواجه حسین‌من

۱۶۸

در مدح ابومنصور دواتی قراتکین حاکم فرجستان[7]

مرا دلیست که ازچشم بدرسیده بجان — بلای‌من زدلست اینت دردبی درمان

ترا چگویم گویم مرا زچشم[8] بدزد — ترا چگویم گویم مرا ز دل[8] بستان

گرم زچشم ندزدی تباه گردد عیش — ورم زدلی نستانی نفور گردد جان

کسیکه‌شادی دل‌دیدوروشنایی‌چشم — یکی ازین‌دو بندهد بصدهزار جهان

پس آنکسی که مرا دوست ترزجان ودلست — مرا توگویی‌زودورشو ،چگونه‌توان

باختیارکس ازیار خویش دورشود؟ — بروز وصل کسی آرزو کند هجران؟

کسی ز کام دل خویشتن بتابد روی؟ — کسی ببازی‌بادوست بشکند پیمان؟

---

۱ ــ د: پارساداری چون؛ ند: پارسارادی‌جوئی؛ م: پارساداری‌خوی. ۲ـ ند: نبودجز بجوانمردی با بی‌ظن. ۳ـ نچ: مشتری‌روی‌و گه‌شرم؛ ند: مشتری‌روی که‌ازشرم. ٤ـ چ: بگرما بمثل. ٥ـ چ: باغ. ٦ـ ند: ..سریعست...؛د:...شراب؛...؛م: کزحلم‌توخریداست که‌دادن؛ ۷ـ عنوان‌ازچ‌است بااصلاح. ۸ـ م: هزار...

مراچه‌گر تو نیابی ز دست دوست بیاب[۱]   مراچه‌گر تو بمانی بدست[۲] دوست بمان
من اینهمه ز طریق مطایبت گفتم   مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هذیان
کسیکه ژاژ دراید بدرگهی نشود   که چرب گویان[۳] آنجا شوند کند[۴] زبان
مرا ز دوست بهر حال دور خواهد کرد   هوای خدمت میر آن گزیدهٔ سلطان
وصال دوست اگرچه‌موافقست‌وخوشست   وصال خدمت درگاه میر بهتر از آن
سپهبد سپه شاه شرق ابو منصور   قراتکین دواتی[۵] امیر غرجستان
امیر دوست نواز و امیر خصم گداز   امیر شاعر خواه و امیر زایر خوان
چو تیغ گیرد بهرام دیس[۶] شور انگیز   چو جام گیرد خورشیدوار[۷] زر افشان
سرای او گه خوان و بساط او گه بزم   ز مدح خوانان خالی ندید هرگز خوان
سخنوران‌جهانرا که شعر جمع شده‌است   قراتکین دواتیست[۵] اوّل دیوان
هنر نماید چندانکه چشم خیره شود   بتیر و نیزه و زوبین و پهنه وچوگان
مقدّم سپه خسروست او که بجنگ   ز پیش هیچ سپه بر نتافتست عنان
بروز معرکه وقتی که حرب سخت شود   بتازیانه کند با مبارزان جولان
بحر بگاهی کو تیغ برکشد ز نیام   بصید گاهی کو تیر برنهد بکمان
ز ترس ناوك او شیر بفکند چنگال   ز بیم ضربت اوپیل بفکند دندان
سیاستست مر او را که در ولایت او   پلنگ رفت نیاردمگر[۸] گشاده دهان
در این دیار بهنگام شار چندین بار   پلنگ وار نمودند غرچگان عصیان
بجز بصلح و بشایستگی و خلعت و ساز   بسر همی نتوانست برد با ایشان
نگاه‌کن که امیر جلیل تا بنشست   بجای شار بفرمان خسرو ایران
یکی از آنان[۹] گردن زراه راست، بتافت؟   کرانه کرد بمویی ز طاعت فرمان؟
جز آن سبك خرد شوربخت سوخته مغز   که غرّه کرد مراورا بخویشتن شیطان
باستواری جای و بنامداری[۱۰] کوه   فریفته شد و از راه راست کرد کران

۱- ج : نبامی.. بپای. ۲ - ج : نمانی...؛ ندم:... زدست. ۳-ج: خوب گویان . متن از نچ است .
٤-ج: کنك. ٥-ج: دوانی. ٦-ند: وشیر؛ د: وسیرو؛ م: ومیر. ۷-ند: وابر- ۸-م: اگر ۹-ج: آنها.
۱۰-ج: بپایداری.

چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلکست / بمعدنی که همی زیر من رود کیوان
زمینیانرا با من کجا رود دیدار / مرا نباشد جز با ستاره سیر و قران
براین حصار که من باشم ایمنم، که مرا / ز هیچ خلق نخواهد رسید هیچ زیان
همی ندید که بر گاه شار، شیر دلیست / بتیغ شهر گشای وبتیر قلعه ستان
بحیله ساختن استاد بخردان زمین / بحرب کردن شاگرد پادشاه زمان
گشاد شاه جهان پیش او بتیغ وسپر / هزار قلعهٔ صعب وهزار شارستان
گر اینحدیث سبك داشت لاجرم امروز / همی کشید[1]، بدو پا،سبك دوبند گران
از آن حصار مر اورا چنان فرود آورد / که بخردان جهانرا شگفتی آمد از آن
بکیمیا و طلسمات میر ابو منصور / طلسمهای سکندر همی کند ویران
خهی گزیده و زیبا وبی بدل[2] چو خرد / زهی ستوده وبی عیب و پاك چون قرآن
برادی و بسخا و بمردی و بهنر / همه جهانرا دعویست مر ترا برهان
در اینولایت پیش از تو ای ستوده امیر / کسی ندید زفضل و سخا دلیل و نشان
بروزگار تو پیداشد و پدید آمد / سخای گم شده و فضل روی کرده نهان
زمین[3] زعدل تو بغداد دیگرست امروز / تو چون خلیفهٔ بغداد نایب یزدان
جوان که قادر گردد دراز دست شود / امیر کوته دستست و قادر ست و جوان
غریب و نادر باشد جوان با پرهیز / تو خویشتن ز جوانان غریب و نادر دان
چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت / فرو گذاشت ضیاع و سرای آبادان
زایمنی بوطن کردن اندر آمد باز / بنام عدل تو ای یادگار نوشروان
بدان امید که نانی بایمنی بخورند / غریب وار بپوشند جامهٔ خلقان
زعدل و داد تو اندر همه ولایت تو / زیان زده نشد ازهیچ گرگ هیچ شبان
کنون بدانند[4] از خرّمی و خوشی عیش / که چون زیند خوش ازعدل پادشاه زمان
نه‌شان زدزدان ترس ونه از مصادره بیم / نه خشك ریش ز همسایه و زهم دندان[5]
ولایت توزامن ای امیر چون حرم است / ز خرّمی و خوشی همچو روضهٔ رضوان

۱ ــ ند: کشد. ۲ ــ ند: کفو. ۵ ــ چ: ۳ ــ م: نشین؛ (باید نام جایی باشد. چه‌متن نیز معنی استواری ندارد).
۴ ــ ند: ندانند. ۵ ــ نچ: نه‌خشك ریش ونه‌همساده ونه‌هم زندان.

همی نمایی عدل و امانت و انصاف   همی فزایی فضل و سخاوت[1] و احسان
بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار   بسا غریب کـه از تو بخان رسید و بمان
همه جهان ز پی نام و نان دوند همی   ز خدمت تو همی نام حاصل آید[2] و نان
همیشه تا گل سوری بـود بفصل بهـار   چنانکه نرگس مشکین[3] بود بوقت خزان
همیشه تا بهمه جایگه پدید بود   هوای تیر[4] مهی از هـوای تـابستان
امیر باش و جهانرا بکام خویش گذار   هوای خویش بیاب و مراد خویش بران

۱۶۹

در مدح فخرالدوله ابوالمظفر احمد بن محمد والی چغانیان و توصیف شعر گوید[5]

با کاروان حلّه برفتم ز سیستان   با حلّهٔ تنیده ز دل بـافته ز جـان
با حلّهٔ بریشم ترکیب او سخن   با حلّهٔ نگار گر نقش او زبـان
هر تار او برنج بر آورده از ضمیر   هرپود او بجهد جدا کرده از روان
از هر صنایعی که بخواهی برو اثر   وزهر بدایعی که بجویی برو نشان
نه حلّه‌یی که آب رساند بدو[6] گزند   نه حلّه‌یی که آتش آرد برو[7] زیان
نه رنگ او تباه کند تربت زمین   نه نقش او فروسترد[8] گردش زمان
بنوشته زود و تعبیه کرده میان دل[9]   و اندیشه را بناز بر و کرده پاسبان
هر ساعتی بشارت دادی مـرا خرد   کاین حلّه مرترا برساند بنام و نان
این حلّه، نیست بافته از جنس حلّه ها   اینرا تو از قیاس دگر حلّه ها مدان
اینرا زبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت   نقاش بـود دست و ضمیر اندر آن میان
نانقش کرد[10] برسرهر نقش برنوشت[11]   مدح[12] ابوالمظفّر شاه چغانیـان
میر احمدمحمّد، شاه سپه پناه[13]   آن شهریار کشور گیر جهان ستان
آن هم‌ملك مروّت و هم نامور ملك   وان‌هم‌خدایگان سیر وهم خدایگان

---

۱ - ج : فضل سخاوت. ۲ - ج : آمد. ۳ - م، ند: مسکین. ٤ - م : هر. ٥ - عنوان از ج است. ٦ - نج : کز آب رسد مردرا گزند؛ ج: کز آب مراورا رسد. ۷ - ج: کز آتش اورا بود؛ م : کز آتش دارد... ۸ - نج: سیاه کند. ۹ - ج :... بیان حال؛ نج: بنموده نیز و تعبیه‌دروی بیان حال ؛ د : بنوشته خرده تعبیه کرده زبان حال ؛ م : بنوشته خرد .... ۱۰ - م ، د: کرد و . ۱۱ - نج: برنگاشت. ۱۲ - م، نج : تحمید. ۱۳ - نج : بن احمد محمدشاه جهان پناه .

گرد سریر[1] اوست همه‌سیر[2] آفتاب   سوی‌سرای[3] اوست همه چشم آسمان
از بیم خویش تیره شود برسپهر تیر   گر روز کینه دست برد سوی تیردان
وای آنکه سر زطاعت او بازپس کشید[4]   گردد سرش بمعرکـه تاج سرسنان
روزی که سایه آرد[5] بر تیغ او سپر   روزی که مایه گیرد از تیر او کمان
شیر دژم دو دیده فرو افکند زسر[6]   پیل‌دمنده زهره برون آرد[7] از دهان
بس پایها که تیغش بردارد[8] از رکاب   بس دستها که گرزش[9] برگیرد ازعنان
برپیل گرز او بسه پاره کند سرین   بر شیر تیغ او بدو پاره[10] کند میان
ای‌شاه‌وشاهزاده‌و[11] شاهی‌بتو بزرگ   فرخنده فخر دولت ودولت بتوجوان
جایی‌که برکشند مصاف از برمصاف   وآهن سلب‌شوند[12] یلان ازپس[13] یلان
از رویها بروید گلهای شنبلید   بر تیغها بخندد گلهای[14] ارغوان
گردون‌زبرق‌تیغ‌چو آتش لیان‌لیان[15]   کوه‌ازغریو کوس‌چو کشتی‌نوان‌نوان[16]
آنکس رها شود ز تو کز بیم تیغ تو   زانده برو بسر نشود روز تاکران[17]
آندشت را که رزمگه تو بود ورا[18]   دریای‌خون لقب شودو کوه استخوان
آنکس که‌روزجنگ‌هزیمت‌شودزتو   تاهست[19] جامه گیردازورنگ‌زعفران[20]
شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو   اندر ولایت تو چـو کپی رود ستان
روزی درخش تیغ توبر آتش او فتاد   آتش زبیم‌تیغ تو درسنگ شد نهان
واکنون چو آهنی زبر سنگ برزنی   آسیمه گردد وشود اندر جهان جهان
گویی‌درخت باغ عدوی توبوده‌است   کاندرزمین‌شکفته شود شاخ‌خیزران
آبی که‌درولایت‌توهمی‌خیزدای‌شگفت   گویی زهیبت تو طلسمی بود بر آن
کاندر فتد بجیحون تازدبباد و دم[21]   غرّان‌بود چوتندر تند اندر آن میان
تا تـو بصدر ملك نشستی قبادوار   هرگز براه نخشب و راه قبادیـان

---

۱ - د : سرای. ۲ - م ، نچ : گشت. ۳ - د : سریر. ٤ ـ م ، ند : کشد. ٥ - م ، نچ : گیرد. ٦ـ چ: درنده دیده ... زچشم ؛ م :... بچشم. ۷ ـ چ : براندازد ؛ م : زهر براندازد . ۸ـ نچ : بنداز د . ۹ ـ نچ : بیمش. ۱۰ -چ ، م : نیمه. ۱۱ـ چ : ای شاه کامکار که. ۱۲- نچ : وآنجا که‌صف کشند. ۱۳ ـ د : ازپی. ١٤ ـ چ : اغصان. ١٥ـ ند : زبان زبان ؛ د : لپان‌لپان. ١٦ـ نچ:طپان‌طپان؛ م : لبان‌لبان. ۱۷ ـ چ : زنده بود بسر نبرد روزپا کران. ۱۸ـم ، چ: براو. ۱۹ -م، ند :مرگ. ۲۰ ـ م : ارغوان. ۲۱ ـ چ : باز درو بادودم. وبیت در «م» نیست.

بی سیم سایل تو نرفت ایچ قافله   بی زر زایر تو نرفت ایچ کاروان
این زآرزوی تخت‌توسر برزندز کوه   وان‌زآرزوی تاج توسر برزند زکان[1]
ای برهمه هوای دل خویش کامگار   ای بر همه مراد دل خویش کامران
سود همه جهانی و ازتو[2] بهیچ وقت   هرگز نکرد کس بجزاز[3] گنج توزیان
ای خسروی که‌مملکت اندرسرای‌تو   آب حیات خورد وبودزنده جاودان
من بنده را بشعر بسی دستگه نبود   زین پیش‌ور نه‌مدح تومیگفتی بجان
واکنون که دستگاه قوی گشت ودست نیز[4]   بیمدح تو مرا نپذیرفت سیستان
راهی دراز ودور زپس کردم[5] ایملك   تامن بکام دل برسیدم بدین مکان
برآرزوی آنکه کنم خدمتت قبول   امروز آرزوی دل من بمن رسان
وقتی نمود بخت بمن این در نشاط[6]   کزخرّمی‌جهان نشناسدکس ازجنان
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب   همبوی‌مشك بادوزمین پرزبوی بان[7]
عید خجسته دست وفا داده[8] با بهار   باد شمال ملك جهان برده از خزان
هرساعتی‌سرشك گلاب ازهوا چکد[9]   هرلحظه‌یی[10] نسیم گل آید ز بوستان
تاج درخت باغ همه لعلگون گهر   فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
صلصل‌چو بیدلان‌جهان گشته‌باخروش   بلبل‌چوعاشقان غمین[11] گشته بافغان
فرخنده باد برملك این روزگار عید   وین‌فصل فرخجسته ونوروز دلستان
تااین هوابسیط بود وین زمین بجای   طبع‌هواسبك‌بود،آن زمین گران[12]
ای طبع تو هوای دگر، با هوا بباش   وی حلم توزمین دگر،با زمین بمان

۱۷۰

در مدح خواجه ابوعلی حسنك وزیر[13]

ای‌عهدمن شکسته بدان‌زلف پرشکن   بازاین‌چه‌سنبلست که سر برزدازسمن
دامیست آنکه‌ازپی دل‌تو[14] همی‌زنی   دام ارهمی ز بهر دل من زنی مزن
چندین هزار حیله چه باید ز بهردل   دل پیش تست چون‌نپذیری‌همی‌زمن

۱ــ قبل ازاین بیت یك‌شعر یابیشتر ساقط است (حاشیهٔ چ) (؟). ۲ـ چ: ازاین‌رو؛ م: وبرتو. ۳ـ چ: آن. ۴ ـم، چ: چو... گشت زانچه بود؛ متن‌ازنچ است. ۵ـ نچ: دورسپردم‌من. ۶ ـم، چ: حضرت‌ملك. ۷ـ نچ: گشته همه‌زمین‌وهوا پرزمشك وبان؛ ند: جوپرزبوی‌مشك‌وجهان پرزبوی بان؛ م: هوا پرزبوی مشك‌و...۸ـم: سوده. ۹ـم، نچ: آیدازهوا. ۱۰ـم: هرساعتی. ۱۱ـچ: نوان؛ م: فغان. ۱۲ـ نچ: تااین‌یکی‌سبك بود وآن دگر گران. ۱۳ـعنوان ازچ‌است بااصلاح. ۱۴ـ آندل. متن ازنچ است.

در[1] سیم چاه کندی و دامی همی نهی — برطرف چاه از سر زلفین پر شکن
توشغل دوست داری ودرهر کجا رسی — چاهی همی فروبر و دامی همی فکن
مارا سخن فروش نهادی لقب چه بود — ازچه بزر زما نخریدی همی سخن
خواجهٔ بزرگ تاج بزرگان ابوعلی — خورشید مهتران وسر خواجگان حسن
آن ذو فنی که تا بکنون هیچ ذوفنون — هرگز برو بکار نبردهاست هیچ فن
در شغل شاه و ساختن ملك معتمد — بر گنج شاه و مملکت شاه مؤتمن
از بهر نیکنامی شاه و صلاح خلق — از بست بر گرفت و بیامد بتاختن[2]
اندیشهٔ رعیت چندانکه او کند — اندیشهٔ وثن نه همانا کند شمن
شکرش همی کنند یکایك[3] بروز وشب — پیروجوان، توانگر ودرویش[4]، مرد وزن
روزی هزار بار برو آفرین کنند — اندر هزار خانه و اندر صد انجمن
تا او بپیشگاه وزارت فرو نشست — برخاست از میان جهان فتنه و محن
بردست او رها شد واز بند رسته شد — صد راد مرد مهتر و صد راد ممتحن
گویی خدای وحی فرستاد سوی[5] او — کآزادوار بیخ بلا از جهان بکن
وزبهرمملکت چنانکه ندانست کرد کس[6] — آیین های نیك نهاد و نکو سنن
بنشاند جور و فتنه ز گیتی بعدل و داد — تا عالمی بمهر برو گشت مفتتن
در روزگار او وطن خویش باز یافت — پانصد هزار مردم گم گشته از وطن
بر جویهای خشك بامید عدل او — اکنون همی صنوبر کارند و نارون
در باغهای پست[7] شده هم بدین امید — نو نو همی بنفشه نشانند و نسترن
آن جایها که خار مغیلان گرفته بود — امروز بوستان و گلستان شد و چمن
هر کس بشغل خویش فرورفت و بازیافت[8] — از رای نیك[9] و برکت خواجه سر رسن
با جامه های محتشمان کرد عدل او — آنرا که گشته بود بصد پاره پیرهن
حال ولایتی بمثال بنات نعش — از مردم گریخته بر کرد چون پرن
کس بود کو ز کوه یمن بر گذشته بود — امروز روی باز نهاد[10] از که یمن
تاخوی او چنین بود او را بروز و شب — ایزد نگاهدار بود ز آفت زمن

۱ - چ : از. ۲ - نچ: بر گرفت همی راه تاختن؛ نچ دیگر: بر گرفت بتر مد بتاختن. ۳ - نچ: ز نیکی؛ م: یك اورا. ۴ - م، چ: درویش و. ۵ - چ: نزد. ۶ - نچ: خواست. ۷ - ند، م: نیست. ۸ - ند: مایه یافت. ۹ - چ: خویش ۱۰ - ند: نمود.

ای اختیار کردهٔ سلطان روزگار لابلکه اختیار خداوند ذوالمنن
زآزادگی نمودن و کردار های نیك آزادگان بشکر تو گشتند مرتهن
تا هیچ خلق شاد بود در همه جهان خلق از تو شاد باد و تو شادان زخویشتن
توشادمان و آنکه بتوشادمانه نیست چون مرغ برکشیده بتفسیده بابزن[1]
هر روز نو ببزم تو خوبان ماهروی هر سال نو بدست تو جام می کهن
زین عید بهرهٔ تو نشاط و سرور باد بهر مخالف تو غم و انده و حزن
دودست تو بدست دو بت، سال و ماه باد این آفتاب خلخ و آن شمسهٔ ختن

۱۷۱

در ذکر مسافرت از سیستان به بست و مدح خواجه منصور بن حسن میمندی[2]

چون بسیج راه کردم سوی بُست از سیستان
شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان
روز چون قارون همی نادید گشت اندر زمین
شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندر زمان
جامهٔ عباسیان بر روی روز افکند شب
برگرفت از پشت شب زر بفت رومی طیلسان
لشکر شب دیدم اندر جنگ روز آویخته
همچو برگ زعفران برگرد شاخ زعفران
وز نهیب خواب نوشین[3] ناچشیده خون رز
چون سر مستان سرهر جانور گشته گران
خراب چیره گشته اندر هرسری برسان مغز
خواب غالب گشته اندر هر تنی بر سان جان
روی بند از روی بگشاده عروسان سپهر
پیش هر یك بر گرفته پردهٔ راز نهان

۱ــ نج،م: چون برکشیده مار بود پوست راز تن ــ این مصراع در جمیع نسخ موجوده بصورت هامش بود و در فرهنگ اسدی بصورت متن ــ بابزن سیخ کباب است (حاشیهٔ چ). ۲ــ عنوان از «چ» است. ۳ــ چ: وز خمار خواب دوشین...، م: در خمار خواب نوشین ناچشیده چونکه زر.

آسمان چو سبز دریا و اختران بر روی او
همچو کشتیهای سیمین بر سر دریا روان

یاکوا کب های سیم از بهر آتش روز جنگ
بر زده بر غیبه‌های آبگون برگستوان

گاه چون پاشیده برگ نسترن بر برگ بید
گه چو لؤلؤ ریخته برروی کحلی پرنیان

من بیابانی بپیش اندر گرفته کاندرو
از نهیب دیو دل خوناب گشتی هر زمان

سهمگین راهی فرازش ریزهٔ سنگ سیاه
پهن ور[1] دشتی نشیبش تودهٔ ریگ روان

ریگ او میدان دیو و خوابگاه اژدها
سنگ او بالین ببر و بستر شیر ژیان

گاه رفتن ریگ او چون نیشتر در زیر پای
گاه خفتن سنگ او چون نیش کژدم زیر ران[2]

نه ز گیتی غمگساری اندرو جز بانگ غول
نه ز مردم یادگاری اندرو جز استخوان

چون چنین دیدی خرد دایم مرا گفتی همی
کآفرین خواجه منصور حسن بر من[3] بخوان

زان درازی راه با دل گفتمی هر ساعتی[4]
کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بدکران

اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر بست
بانگ آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان

منظر عالیّ شه بنمود از بالای دژ
کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان[5]

۱- نج: پهنه ور؛ م: پهن ور. ۲- بیت در «م» نیست. ۳- نج: از بر. ۴- نج: هرزمانی گفتمی. ۵- م. ند: نکان.

مرکبان[1] آب دیدم صف[2] زده بر روی آب
پالهنگ هریکی پیچیده برکوه گران

جانور کش مرکبانی سرکش و ناجانور
آب هریك را رکاب و باد هریـك را عنان

بر سر آب از بر زین گسترانیده زمین
و آنزمین از زیر هرماهی بفریاد و فغان

من[3] بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه
از[4] تفکر خیره مانده همچو شخص بی‌روان

باد میمند آمد و ناگه برویم بروزید
خال‌وزلف‌ازبوی اوهم شکل شد بامشك وبان

چون مرا دید ایستاده برکنار رود بار
گفت ای بی معنی سنگین دل نامهربان

خواجه آن خوبی که در میمند با توکرد باز
چون نباشی بر ثنایش این زمان همداستان

گفتم ای باد اینك آنجا رفت خواهم پیش او
تو مرا از شاعران ناشاکر فضلش مدان

باد و من هردو سوی میمند بنهادیم روی
وآفرین و یاد کرد خواجه هریك برزبـان

آفرین خواجه منصور حسن فخر زمین
آفرین خواجه منصور حسن فخر زمان

سوی او از شاعران و زایران شرق و غرب
قافله در قافله است و کاروان در کاروان

۱ - م : موکبان. ۲ - چ : سر. ۳ - م : چون. ٤ - م : در.

یك نسیمست از هوای مهر او باد شمال
یك دلیلست از عذاب خشم او باد خزان

آنکه باحلمش زمین همچون هوا باشد سبك
وانکه باطبعش هوا همچون زمین باشد گران

اندر آن میدان که دل پرمهر گرداند حسام
اندر آن بیشه که عاشق پشت گرداند کمان

تنگ پهنا دام گردد پوست بر شیر عرین
[1] . . . .

باغ و راغ از نوبهار خرّمی آراستست[2]
بزم او را بچگان زایند نو نو هر زمان

لالهٔ خود روی زاید باغ بچهٔ نوبهار
نرگس خوشبوی زاید راغ بچهٔ مهرگان

سایل از سیمش همیشه بارور دارد سرین
زایر از زرّش همیشه بارکش دارد میان

منزل زوّار او بوده است گویی شهر بُست
خانهٔ بدخواه او بوده است گویی سیستان

کان زمین را سیم روید سنگ و گل تارستخیز[2]
وین زمین را مار زاید جانور تا جاودان[2]

ای برزم اندر نبوده همچو تو اسفندیار[3]
وی ببزم اندر نبوده همچو تو نوشیروان[3]

گر زجود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
ور ز خشم تو سمومی بروزد بر هندسان

هندوانرا آتش رخشنده روید شاخ رمح[2]
زنگیانرا شوشهٔ زرّین برآید خیزران[2]

---

١ ــ این مصراع در نسخه ها نیست. ٢ ــ این مصراع در «م» نیست. ٣ــ نج: نی بروز رزم باشد چون تو بی اسفندیار ــ نی بعدل و داد باشد چون تو بی نوشیروان. و «م» تمام بیت را ندارد.

تا ز روی بیدلان باشد نشان بر شنبلید
تا ز روی دلبران باشد نشان بر ارغوان

شاد باش و دیر باش و دیرمان و دیر زی
کام جوی و کام یاب و کام خواه و کام ران

ترک مه دیدار دار و زلف عنبر بوی بوی
جام مالا مال گیر و تحفهٔ بستان ستان

۱۷۳

در توصیف شکار سلطان گوید[1]

اندر این هفته شکاری کرد کز اخبار آن   قصر بر قیصر قفس شد، خانه بر خان آشیان
چون زمین ساکن شدا ندر کشوری رامش فزود   چون فلك بر گشت گرد کشوری رامش کنان
گه ترنجی در بنان و گه کمانی بر کتف   گاه زوبینی بدست و گاه رطلی بر دهان
تا زیان گرد حصاری قافله در قافله   بختیان گرد شکاری کاروان در کاروان
گر کنون جوید عقاب از پشت آن کهسار گوشت   ور کنون جوید همای از روی آن دشت استخوان
بیند از بس چشم نخجیر و بناگوش تذرو   دشتها پر نرگس و کهپایه ها پر ناردان
زان نکرد آهنگ شیر شرزه از بیم سنانش   رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمان
نیك بختان راپناهی[2] نیك بختی راسبب   پادشاهانرا ملاذی پادشاهی را روان
تیزی شمشیر دینی سبزی باغ امید   قوّت بازوی عدلی سرخی روی امان
خشمت اندر سوز خصم و نهیت اندر شرّ خلق   فتنهٔ آتش ُکشست و آتش فتنه نشان
گر نگشتی شادمان از رنگ روی دشمنت   کس ندانستی که باشد شادیی در زعفران
در ثنا نقصان عیبیّ و کمال و آفرین   در سخا سود امیدیّ و زیان سوزیان
آنچه من دیدم درین تحویل سال از جود تو   نی بهار از ابر دیده است و نه از خورشید کان
ناگهان درعیش پیوستی و پیوندی ابد   شادمان درمی نشستی و نشینی[3] جاودان
بر سر شاهان نهادی تاجهای پر گهر   بر میان خسروان بستی گهرهای گران

۱ ــ عنوان از «چ» است و در حاشیه نوشته که «صحت انتساب این قصیده محل تردید است». در نسخه های «ند» و «د» «م» نیز این قصیده نیامده است و بدین وزن و قافیت دو قصیده در دیوان فرخی هست اما احتمال آنکه جزء ابیات آن دو قصیده باشد نیز دور است. بهرحال چون برانتساب یارد انتساب دلیلی نبود، احتیاطا را ثبت کردیم. ۲ ــ چ بنائی. متن تصحیح قیاسیست. ۳ ــ اصل: نشستی.

آسمان دیبا سلب گشت و هوا عنبرغبار   گلستان زرّین درخت و آدمی سیمین مکان
هیچ می بردست ننهادی که ننهادی زدست   آنچه زوشد تاقیامت خسروی بانام و نان
از ثریّا منتقش گشت این بزرگی تا ثری   وزسر اندیب این حکایت گفته شد تاقیروان
داستان پادشاهان خوانده ام ای پادشاه   کس بدین بخشش نبوده است ازجهان همداستان
همچنین در تاجداری و جهانداری بپای   همچنین در ملک بخشی وجهانگیری بمان
نا بریده عشرت عید تو از تحویل سال   ناگسسته بزم نوروزت زجشن مهرگان
دشمنت زیر زمین و اخترت زیرمراد   عالمت زیر نگین و دولتت زیر عنان
پیش عکس تاج تو شمع هوا گوهرپرست   زیر پای دست تو دست سپهر اخترفشان

۱۷۳

در مدح سلطان مسعود بن محمود بن سبکتکین [1]

این خانهٔ مبارک و باغ بآفرین   فرخنده باد و فرّخ بر خسرو زمین
شاهنشه زمانه ملک زاده بو سعید   مسعود با سعادت وسلطان راستین
تا بود بود و از پس این تا بود بود   منصورو نیکبخت وقوی رای وپیش بین
توفیق پادشاهی باشدش بر زبان   فرّ خدایگانی باشدش بر جبین
هر جایگه که روی نهد بخت بریسار   هر جایگه که حرب کند فتح بریمین
گیتی همه بمملکت او راکند شرف   دولت همه بجان وسر اورا خورد یمین
با نام او و کنیت او ملک ساخته است   چون میخ[2] باشیانی وچون مهر بانگین
عزمش چو عزم وحجّت پیغمبران درست   رایش چورای و[3] دولت نیک اختران متین
همچون پدر بزرگ وجهاندار و بختیار   همچون پدر کریم ومسلمان وپاک دین
فرّخ پی ومبارک و از خاندان خویش   فرّخ پییش خلق جهان را شده یقین
تا او بفال نیک پدید آمد ازپدر   با ماه و مشتری پدرش گشت همنشین
صد گنج بر گرفت و تهی کرد بی نبرد   صدشاه راشکست وبکف کرد بی کمین
آری بقدر مقدمهٔ شاه شرق بود   همچون سپند مقدمهٔ ماه فرودین
یک یک طلایگان شهنشاه بوده اند   سلطان ماضی و پدر او سبکتکین
بر تخت پادشاهی شاهی نهاد پای   کورا زبخت پیش شود میر مؤمنین

۱- عنوان از «چ» است . ۲- چ: سکه. ۳- «چ»: رای.

آمد شهی که پیل برون آرد از مصاف   آمد شهی که شیر برون آرد از عرین
بر طالعی ببلخ[1] در آمد که آسمان   از چندگاه بازش کردست به گزین[2]
بر آسمان بزرگترین سعد مشتریست   با ماه بود مشتری[3] اندر اسد قرین
ارجو که فرّخی بود و فرخجستگی   و ایزد بکار ملك مر او را بود معین
چونانکه آرزوی دل بندگان اوست   سالی هزار باشد در مملکت مکین
تا هر دو تهنیت را در پیش او بریم   صافی تر و شریف تر از لؤلؤ ثمین
یك تهنیت برای خراج تمام روم   یك تهنیت برای خراج تمام چین[4]
همواره شاه باد خداوند و شاد باد   بدخواه او نژند و سرافکنده و حزین
گه چشم او بروی نگاری چو آفتاب   گه دست او بزلف بتی همچو حور عین
معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او   گم گردد[5] از خم و گره و تاب و پیچ و چین
همواره این سرای چو باغ بهشت باد   از رومیان چابك و ترکان نازنین
این شاه را خدای بدان طالع آفرید   کز خلق جاودانه برو باشد[6] آفرین

۱۷۴

در دعای سلطان و تقاضای ملازمت سفر گوید[7]

ای بر گذشته از ملکان پایگاه تو   قدر تو بر سپهر بر آورده گاه تو
ماه منیر صورت ماه درفش تو   روز سپید سایهٔ چتر سیاه تو
جان ملوك را فزع آید ز تیغ تو   جاه ملوك را حسد[8] آید ز جاه تو
مرّیخ روز معرکه شاها غلام تست   چونانکه زهره روز میز دست داه تو[9]
جز جود بر تو هیچکسی پادشاه نیست   گنج ترا تهی کند این پادشاه تو
بر تر[10] گناه نزد تو بخلست و هیچکس   زینروی بر تو چیره نبیند گناه تو
تو کارها تبه نکنی ور تبه کنی   از راست کرده‌های جهان به تباه تو
هر دشمنی که بند تو و چاه تو بدید[11]   او را اجل برون برد از بند و چاه تو
بر گرد رزمگاه تو گر باد بگذرد   ناخسته گشته نگذرد از رزمگاه تو
آن کیست کو بجان نبود مهرجوی تو   و آن کیست کو بدل نبود نیکخواه تو

۱ــ چ: بتخت . ۲ــ چ : ... باز بگردید ؛ نچ ازچندگاه گرددو گردید به گزین. ۳ــ چ: مشتری بود.
٤ــ نچ: برای تمامی خراج چین ؛ ند: زبهر تمامی ....۵ــ چ: کرده . ٦ــ چ: باد .۷ــ عنوان از «چ» است با اصلاح . ۸ــ م ؛ نچ: نزع . ۹ــ بیت در «م» نیست . ۱۰ــ چ: بر تو. ۱۱ــ چ: ندید.

باز عدوی تو بهر اسد ز کبك تو — کوه مخالف تو نسنجد[۱] بکاه تو
فربه‌شدست وروزفزون گنج وملك تو[۲] — زان نیز کاستهٔ تن بدخواه جاه تو
ای پیشگاه بار خدایان روزگار — ای بر بهشت جسته‌شرف پیشگاه تو
بر عزم رفتنی و مرا رای رفتنست — از بهر خدمت تو ملك با سپاه تو
با بندگان مرا بره اندر عدیل کن — تا در دو دیده سرمه کنم خاك راه‌تو
اندر پناه خویش مرا جایگاه ده — کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو
هر شاعری بگاه امیری بزرگ شد — نشگفت اگر بزرگ شدم من بگاه‌تو
فضل تو بر همه شعرا گستریده شد — گسترده باد بر تو رضای اله تو
باشد همیشه عزّ وسعادت ترا قرین — کردار تو بود بسعادت گواه تو[۳]
ماه منیر و مهر فروزنده پرتوی — هست ازمه درفش وز چتر سیاه تو[۳]
تاسال‌وماه وروزوشبست اندرینجهان — فرخنده باد روزو شب وسال وماه‌تو
اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار — وندر میزد[٤] مونس‌جان تو ماه تو

۱۷۵

در مدح خواجه ابوسهل احمد بن حسن حمدوی گوید[۵]

سروی شنیده‌ای که بود ماه بار او؟ — مه دیده ای که مشك بپوشد[٦] کنار او؟
من دیدم‌وشنیدم،این‌هردو،آن بتیست[۷] — کایندل هزار بار تبه شد بکار او
پرگوهرست ز آتش[۸] عشقش کنارمن — پر سلسله ز حلقهٔ زلفش کنار او
باغیست روی نیکوی آن روی‌نیکوان — کاندر مه تموز بخندد بهار او
بر کام و آرزو دل بیچارهٔ مرا — تا کامگار کرد گل کامگار او
این‌طرفه‌تر[۹] نگرتو که برروی‌اوست گل[۱۰] — وندر دل منست همه ساله خار او
چندان نگار دارد رویش که هرزمان — حیران شود نگار گر اندر نگار او
از دل بهر نگار شکاری همی کند — تا خوش بود بر آن دل زنهارخوار او
این دل شکار کردوتبه‌کرد و باز داد — خیزم بخواجه باز نمایم شکار او
خواجهٔ رئیس فخر بزرگان روزگار — کایزد شریف کرد بدو[۱۱] روزگار او

۱- م: بسنجد . ۲ـ م: شاه . ۳ـ این بیت در «چ» نیست. ٤ـ چ : سریر . متن تصحیح قیاسیست .
۵ـ عنوان از «چ» است . ٦ـ نچ: بود در. ۷ـم، نچ: آن تست ؛ چ: آن‌تنی‌است . ۸ـ نچ: پرز آفت
است ز آتش ؛ ند:...ازتب . ۹ـ چ:طرفه در . ۱۰ـچ:...او گلست؛ ند:طرفگی ... ۱۱ـ چ : باو.

بوسهل احمد حسن حمدوی که فضل / همچون شرف[1] بزرگ شداند کنار او[2]
آزاده برکشیدن و رادی رسوم اوست / و آزادگی نمودن و رادی شعار او
یُمن همه بزرگان اندر یمین اوست / یُسر همه ضعیفان اندر یسار او
اندر جهان سرای ندانیم کاندر آن / آثار نیست از کف دینار بار او
همچون خزانه های ملوکست خانه ها / از برّو از کرامت و از یادگار او
خاصه‌سرای آنکه چومن درجوار اوست / وایمن چومن همی چرد از مرغزار او
درویشی و نیاز نیارد نهاد پای[3] / اندر جوار آنکه بود در جوار او
از بیم آنکه گرد بهمسایگان رسد / بیرون ز راه رفت[4] نیارد سوار او
همواره دوستدار کم آزاری و کرم / خیره نیند خلق جهان دوستدار او
تا بود بر بزرگ خوبی بردبار بود / چون نیکخو دلیست[5] دل بردبار او
آگه شد از نهان دلش در فروتنی / آنکس که یافت آگهی از آشکار او
آنجا که تافته شود او تنگدل مباش / تا بنگری صبوری و سنگ و وقار او
از کارها کریمی و فضل اختیار کرد / هیچ اختیار نیست بر آن اختیار او
میران بملك و مال کنند افتخار و بس / آن نیست او که هست بمال افتخار[6] او
فخرش بفضل واصل بزرگ و فروتنیست / وین هرسه‌چیز نیست برون از شمار او
خالی نباشد از شرف و حشمت بزرگ / ایوان او و درگه او روز بار او
لشکرکشان ز بهر تقرّب بروز جشن / شاید اگر که دیده کنندی نثار او
با صد هزار فضل که دارد مبارزیست / چونانکه خون شیر خورد ذوالفقار او
ده ساله یا دوازده ساله فزون نبود / کاندر نبردگاه بر آمد غبار او
روزی نبرد گاه[7] شبانگاه را نماند / ناکشته هیچ دشمن او در دیار او
تا روز حشر یاد کنند اندر آن زمین / لشکر شکستن و صفت کارزار او
روز مبارزت بدلیری و دست او / برصد هزار تن بزنند یك سوار[8] او
همواره شادمانه زیاد و بهر مراد / توفیق جفت او و خداوند یار او

---

۱ - نچ: بسر. ۲ - بیت‌در «م» نیست. ۳ - نچ: روی. ٤ - م، نچ: بره‌برون‌برفت. ٥ - ند: نیك‌خوی اوست؛ م: نیك‌خودنست. ٦ - نچ: آن‌نیست آنکه هست‌بملك؛ چ: آن کیست آنکه نیست بملك. ۷ - نچ: بیزمگاه. ۸ - م، چ: یك هزار. متن از نچ است.

چون بوستان تازه و باغ شکفته باد   از روی ریدکان حصاری حصار او
فرخنده باد عیدش و تا جاودان مباد   بی جام می[1] بمجلس او می گسار او

۱۷۶

در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی[2]

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه   برمن آمد خورشید نیکوان از راه[3]
چوچین کرته[4] بهم برشکسته جعد کشن[5]   چوحلقه‌های زره پرگره[6] دو زلف سیاه
نبیدنی بکف و هر دو رخ برنگ نبید   دوتاه نی بدل و هردو زلف کرده دوتاه[7]
بقد تو گویی سرویست در میان قبای   بروی گفتی ماهیست بر نهاده کلاه[7]
چوسرو بود وچوماه‌ونه ماه‌بود و نه‌سرو   قبا نپوشد[8] سرو و کله ندارد ماه
خجسته باشد روز کسیکه دیده بود   خجسته روی بت خویش بامداد پگاه
اگر نبودی بر من خجسته دیدن او   خدای شاد نکردی مرا بدیدن شاه
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک   امین ملّت محمود شاه ملك[9] پناه
بلند کرده بدینار کاخهای ولی   خراب کرده بشمشیر خانهٔ بد خواه
نه برکشیدهٔ اورا فلك فرو فکند   نه راست کردهٔ او را کند زمانه تباه
ز رادی و ز رحیمی همی پذیره شود   عطاو عفوش پیش سؤال و پیش گناه
شتاب کارتر از باد وقت پاداش   درنگ پیشه تراز کوه وقت باد افراه
ز بس عطا که دهد هر گهی نداند کس   عطای او را وقت و سخای او را گاه
کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد   بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه
بهر[10] زمین که خلافش بود نیارد رست   ز هیچ باغ درخت و ز هیچ راغ گیاه
همه ملوك جهان[11] دستبرد او دیدند   جهانیان ز هنر های او شدند آگاه
شنیده‌ای که‌چه‌دیده است‌رای زووچه‌دید   شه مخالف بی رای، کم هش، گمراه
تمام دانی، اگر چند من ز بیم ملال   بجهد و حیله سخن را همی کنم کوتاه
زبسکه زان دو سپاه بزرگ کافر کشت   عقیق رنگ شد اندر دیار هند گیاه

---

۱ - م ، نچ: او ۲ - عنوان از «چ» است. ۳- م ، نچ : سپاه. ٤- م ، ند : قرطه. ٥ - م، ند : شکن. ٦ - م ، چ : برزده...؛ نچ : کرده هردو زلف سیاه ؛ نچ دیگر: پرگره دوزلف دوتاه. ۷ - بیت در «م» نیست ۸ - نچ : کمربندد. ۹ - م : داد. ۱۰ - م : برآن. ۱۱ - چ : زمین. متن از نچ است.

چنانکه تیغش برداشت زان لعینان سر ⁂ ز روی ناخن بیجاده بر ندارد[1] کاه
زخون چشیدن شیر افکنان آن دوسپاه ⁂ بسان مردم می خواره مست شد روباه
بتان شکست فراوان و بت پرستان کشت ⁂ وزآنچه کرد نجستست جز رضای اله
بیك غزات قریب هزار پیل آورد ⁂ وزان گرفته بیك حمله سیصد و پنجاه
بساسپاها کو یك تنه[2] هزیمت کرد ⁂ مظفّرا ملکا لا اله الا الله
هزار لشکر جنگی شکست و لشکر[3] او ⁂ بخواب نوشین اندر شده بلشکرگاه
ز خون دشمن اندر میان رزمگهش ⁂ بلند پیل نداند گذشت جز بشناه
ز هول رزمگهش خانیان ترکستان[4] ⁂ اگر کنند بکوه و بدشت ژرف[5] نگاه
بکوه مرد نماید بچشمشان نخجیر ⁂ بدشت پیل نماید بچشمشان روباه
عجب نباشد اگر خدمتش ملوك کنند ⁂ که در پرستش او برزمین نهند جباه
شهان ز خدمت او از عوار پاك شوند ⁂ بر آن مثال که سیم گداخته در گاه
همیشه تا بود اندر فلك دوازده برج ⁂ چنانکه هست بسال اندرون دوازده ماه[6]
معین دین نبی باد و پشت و بازوی حق ⁂ بتیغ و دولت مؤمن فزا و کافر کاه
دهد ولیّ ترا کردگار پاداشن ⁂ دهد عدوی ترا روزگار بادافراه[6]
بزرگ باد بنام بزرگ او[7] شش چیز ⁂ نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه

۱۷۷

در مدح سلطان محمود بن سبکتکین غزنوی[8]

بامن بهشابهار بسر برد[9] چاشتگاه ⁂ ماه من آنکه رشك برد ز و دو هفته ماه
گفت: این فراخ پهنادشت گشاده چیست؟ ⁂ گفتم: که عرضه گاه شه بیعدد سپاه
گفتا: چه خوانم اینشه آزاده را بنام؟ ⁂ گفتم: یمین دولت محمود دین پناه
گفتا: پناه شرع رسولست و پشت دین؟ ⁂ گفتم: بلی و پیشرو[9] طاعت اله
گفتا: کنون کجاست مرا ده نشان از و؟ ⁂ گفتم: که زیر سایهٔ آن رایت سیاه

---

۱ - نچ : برنگیرد. ۲ - چ : بساسپه که بیك حمله‌اش. ۳- م، چ : لشکروا و. متن از نچ است. ٤-م، چ : بترکستان. متن از نچ است. ٥ - نچ : رزم. ٦ - بیت در «م» نیست. ۷- چ: تو ۸-عنوان از «چ» است. ۹ - چ: ... بهم بود ؛ م : بسابهار بهم برد. متن از نچ است. ۹-م، چ: پیشه او. متن از نچ است.

گفت: آنکه پیش عرضه گهش ایستاده است[۱]؟ گفتم: بپیش گاه بود جای پیشگاه
گفتا: ز هیبتش بهراسد همی دلم گفتم: زهیبتش دل چون که شود چو کاه
گفت: آن هزار و هفتصد و اند کوه چیست؟ گفتم: هزار و هفتصد و اند پیل شاه[۲]
گفت: آنهمه زپیشرو هندوان ستد؟ گفتم: بلی و داشت بمردانگی نگاه
گفت: آن زره وران زبر هریکی که اند[۳]؟ گفتم: بتان مملکت آرای رزمخواه
گفتا: که سرو خوانمشان یا مه تمام؟ گفتم: که سرو ِ با کمر و ماه ِ با کلاه
گفتا: که عرضه گاه شه این دشت خرّمست؟ گفتم: بلی و نیست چنین هیچ عرضه گاه
گفتا: چنو دگر بجهان هیچ شه بود؟ گفتم: ز من مپرس بشهنامه کن نگاه
گفتا: که شاهنامه دروغست سر بسر گفتم: تو راست گیر ودروغ از میان بکاه
گفتا: ملك همی چه ستانید از ملوك[٤]؟ گفتم: ولایت و سپه و گنج و تاج و گاه
گفتا: چرا همی نبردشان بسوی روم؟ گفتم: کنون برد که کنون آمدست گاه
گفتا: چگونه گردد ازیشان بلاد[٥] روم؟ گفتم: چنانکه کوه گهر[٦] دار چاه چاه
گفتا: زکفر پاك شود شهرهای روم؟ گفتم: چنانکه سیم نفایه میان گاه
گفتا: که اسب او بگه رزم چون[۷] بود؟ گفتم: میان خون اعادی[۸] کند شناه
گفتا: چسان رود که بزودی رسد فراز؟ گفتم: چو مرغ بر گذرد برسرماه[۹]
گفتا: که برتر ازملکان چون ازو گذشت؟ گفتم: کسیکه یابد از وجاه و پایگاه
گفتا: که خدمتش ملکانرا چه بر دهد؟ گفتم: که تخت ومملکت وآبروی وجاه
گفتا: گناه کارکه زی وی شود بعذر گفتم: ثواب و خدمت یابد بر آن گناه
گفتا: زمانه خاضع او باد روز وشب؟ گفتم: خدای ناصر او باد سال و ماه

۱۷۸

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی[۱۰]

بفرّخی و بشادی و شاهی ایران شاه بمهرگانی بنشست بامداد پگاه
بر آنکه چون بکندمهرگان بفرّخ روز بجنگ دشمن واژون[۱۱] کشد بسغد سپاه

۱-چ: ایستاده اوست. ۲-در«م» این بیت نیست. ۳-نچ: کیند؛م: کنند؛چ: کمند. ٤-چ:..ستاندزخسروان ؛ ند: زپیلان چه استاند ازملوك. ٥-م: دیار. ٦-چ: کهردار ؛ م: گهروار. ۷-م: گفت اسب او برزم گه اندرچسان. ۸-م: معادی. ۹-نچ: در گذرد برسپهرماه. ۱۰-عنوان از«چ»است. ۱۱-چ: وارون.

بمهر ماه ز بهر نشستن و خوردن … بتا بخانه فرستند شهریاران گاه
خدایگان جهان آنکه از خدای جهان … جهانیان را پاداشنست و بادافراه
چو مهرگان بکند خیمه‌را بسر[1] فکند … بجنگ و تاختن دشمنان بود شش ماه
گهی سپه بفرازی برون برد که بچشم … چو زو نگاه کنی مه نماید اندر چاه[2]
گهی بژرف نشیبی سرای پرده زند … چنانکه ماهی از افراز آن نماید ماه
همه زمستان در پیش بر گرفته بود … رهی دراز و شبی سیاه سیاه
همی گشاید گیتی همی کشد دشمن … بمردمی که جهانرا جز او نزیبد شاه
زهی شهی که مه و سال در پرستش تو … همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه
بشهریاری کس چون تو بسته‌نیست کمر … بخسروی چو تو کس نیست برنهاده کلاه
تویی که مردیرا نام نیك تست فروغ … تویی که رادیرا دست رادتست پناه
زپادشاهان کس را ستوده نام نبود … بجز ترا که نکوهیده شد بتو بدخواه
بگاه کینه کند ناوك تو از گل گل … بروز رزم کند خنجر تو از که کاه
هزار شیر شناسم که پیشت آمد و تو … در و[3] چنان نگریدی که شیر در روباه
زمین اگر چه فراخست جای نیست درو … که تو در و نزدی بیست راه[4] لشکرگاه
نشستگاه شهان باغ و کاخ و خانه بود … نشستگاه تو دشتست و خوابگه خرگاه
بسا شها که نیارد ز خُردجوی گذشت … تو چند راه گذشتی چنین ز رود بیاه
تو ز آبهایی بگذشته ای بشب که ازو … بروز پیل نیارد برون شدن بشناه[5]
زپادشاهان نگرفت جز تو در یك روز[6] … زکرگ سی وسه و ز پیل پانصد و پنجاه
ایا ستوده بمردی چو پیش بین بخرد … ایا زدوده ز آهو چو پارسا زگناه
خدایت از پی جنگ آفرید وز پی جود … بسیج رزم کن وجنگ جوی و[7] دشمن کاه
همیشه تا چو گل از گل بروید و ندمد … ز روی آتش سوزنده سبز و تازه گیاه
همیشه تا نتواند شد ایچ کس بجهان … ز راز ایزد همچون ز راز خویش آگاه

۱ـ م : فکند خانه را زسر ؛ د : خانه رازسر . ۲ـ بیت‌در «م» نیست . ۳ـ چ: در آن . ٤ـ ند: جای ؛ چ :گاه ٥ـ نچ : زچند رود تباه ؛ م :گذشتی و جنگجوی تباه . ٦ـ م: یکماه . ۷ـ چ: جوی‌دشمن .

خدایگان جهان باش و پادشاه زمین ستوده بر کش[1] واز بندگان ستایش‌خواه
چو نو بهار بتو چشمها همه روشن چو روزگار ز تو دستها همه کوتاه
خجسته بادت و فرخنده جشن وفرّخ باد بسغد[2] رفتن و بیرون شدن ز خانه براه
تباه کردهٔ هر کس همی شود بتو راست مباد کس که کند راست کردهٔ تو تباه

۱۷۹

در مدح سلطان محمود بن ناصرالدین غزنوی[3]

هر که خواهندهٔ دین باشد وجویندهٔ راه شغل او طاعت ایزد بود و خدمت[4] شاه
شاه محمود که شاهان زبر دست کنند هر زمانی بپرستیدن او پشت دو تاه
در همه گیتی بر سر ننهد هیچ شهی بی پرستیدن و بیطاعت او تاج و کلاه
کوه اگر گوید من راه خلافش سپرم لرزش[5] باد بر او در فتد و کاهش کاه
ملك را بی سرو بی همت و بی‌سایهٔ[6] او نه خطر باشد و نه‌قیمت و نه قدرو نه‌جاه
هر ولایت که نه او داده بودحبس[7] بود هر نشاطی که نه درخدمت او ناله و آه
عجب آید[8] ز منوچهر خرف گشته مرا کو ولایت ز شه شرق همیداشت نگاه
خویشتن عرضه‌همیکرد که این‌خانهٔ تست از دگر سو گذر خانه همی کرد تباه
این‌همیکرد وهمیخواست زخسرو زنهار گومساز آنچه‌همی سازی و زنهارمخواه
ای‌شگفت‌ازپس آن کزملك‌شرق بی‌بدو[9] نامهٔ فتح رسیده است فزون از پنجاه
که فلان قلعه[10] گرفتم بفلان شهر شدم برگرفتم ز فلان خانه فلان بالش و گاه
بیشه‌وشهر[11] چنین گشت وره قلعه[10] چنان جنگ ازینگونه همیکرد سپاه بدخواه
چون فروخواند[12] زنامه‌صفت کوشش او وزسپه راندن و ره بردن او بود آگاه
برتبه کردن ره غرّه چه بایست شدن تبرو تیشه چه‌بایست[13] زدن چندین گاه
او ندانست چوسلطان سوی او روی نهد نزره اندیشد ونزمنزل ونز آب وگیاه[14]
هر کجا خواهد راند،چه بدشت‌وچه بکوه هر کجا خواهد سازد گذر و منزلگاه
چه گمان‌برد که محمود مگر دیگر گشت اینت غمری[15] و گمانی بد، سبحان‌الله

۱ــ م: بر کس ... کاه . ۲ ــ م، ند: بسیچ . ۳ــ عنوان از«چ» است . ٤ــ چ: طاعت. ٥ــ م: کورهٔ.
٦ــ نچ،م: بی‌هنر و بی‌سمت سایه‌او . ۷ــ نچ: خیش. ۸ــ چ :آمد. ۹ــ چ: بوی. ۱۰ــ چ :شهر
۱۱ ــ چ: قلعه . ۱۲ــ م : همیخواند. ۱۳ــ م: وهم‌بیل . ۱٤ - چ : اندیشه و ازمنزل بی‌آب و
گیاه ؛ نچ : نزره اندیشه... ۱٥ــ چ: غمزی (متن تصحیح‌استاد دهخداست) .

لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان — آنکه پاداشن شاهان کند و [1] بادافراه
بر ره بیشه سپه راند سوی خانهٔ او — دست او کرد بیکره ز ولایت کوتاه
بگذرانید سپه را ز تبه کرده [2] رهی — بن او تابن ماهی، سر او تا سر ماه
از گل تیره سراپایش گیرنده چو قیر — وز درختان گشن چون شب تاریک سیاه
سر زکوه و ز دره داشته و در سر او — مرد از آنگونه که افتاده بود در بن چاه
جایها [3] بود بر آن برچه یکی وچه هزار — که میان گل او پیل همیکرد شناه
غرض شاه در آن بود که آگاه شود — از توانایی و قدرت که بدو داده اله
بنمود او را کاین از تو توانم ستدن — ره تبه کردن تو از تو خطا بود و گناه
چه خطر دارد بیرون شدن از بیشه و بر — آنکه بیرون برد از دریا مراسب وسپاه
شاه برگشت سوی خانه و آن خوک هنوز — بیشه و آب و گل تیره گرفته است پناه
چون زید خوک جگر خسته در آن بیشه که شیر — سوی آن بیشه ز صدگونه همیداند [4] راه
خوک چون دید ببیشه در تازه پی شیر — گرش جان باید از آنسو نکند هیچ نگاه
شیر گردنده که یکراه بجایی [5] بگذشت — بیم آنست کزانسو گذرد دیگر راه
آفرین باد بر آن شیر که شیران جهان — پیش او خوارتر و زارترند از روباه
کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر — بخت پاینده و دل تازه و دولت برناه
دل او شاد و نشاط تن او باد قوی — تن بدخواه گدازنده چو زر اندر گاه
روز عید رمضانست و سر سال نوست — عید او فرخ وفرخنده وفرخ سر ماه

۱۸۰

در مدح امیر ابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین [6]

زلف مشکین توزان عارض تابنده چو ماه — بسر چاه ز نخدان تو آید گه گاه
از پی آنکه یکی بسته بدورسته [7] شود(؟) — گرد میگردد و در چاه [8] کند ژرف نگاه
اندر آنچاه شب و روز گرفتار و اسیر — دل من مانده و آن [9] خال، دونا کرده گناه

۱– چ : پاداش شهانرا بدهد. ۲– نچ : گشته . ۳– م: جاهها . ٤– نچ: رسد گرنه همی داند راه.
٥– ند: یکراه بدانجای گذشت. ٦– عنوان از «چ» است با اصلاح ۷- ن: بنزدیکی اورسته؛ م : ببسته بکی بدورسته(؟). ۸– م، نچ: ازدور. ۹– م: دل من بود یکی.

زلف تو دوش بچاه آمد و آن خال سیه   اندر آویخت بدو دست در آن زلف سیاه
از بن چه بزمانی بسر چاه رسید   دل من ماند بچاه اندر با حسرت و آه
خال بیچاره از آنچاه بدان زلف برست   بینی آنزلف که خالی برهاند ازچاه
دل من نیز بدان زلف چرا دست نزد   مگر از آمدن زلف نبودست آگاه
اندر آنچاه دلم زنده بدان خالك بود   ورنه تا اکنون بودی شده ده باره[1] تباه
چشم دارم که نگردد تبه آندل که برو[2]   حرز ها باشد آویخته از مدحت شاه
مدحت شاه زمین یوسف بن ناصر دین   آن خداوند نگین و کمر و تاج و کلاه
آنکه هر جای که از شاکر او یاد کنی   ناطلب کرده یکی پیش تو آید پنجاه
خواسته ننهد و ناخواسته بسیار دهد   از نهادهٔ پدر و دادهٔ دارنده اله
بر او صورت بسته است همانا که مگر   ملکان خواستهٔ خویش ندارند نگاه
ملکان مال ستانند و ملك مال دهست   ملکان خواسته افزایند، او خواسته کاه
جود او کرد و عطا دادن پیوستهٔ او   دست درویشی از دامن زایر کوتاه
ای ببستان عطای تو چریده همه کس   زایران کرده بدریای سخای توشناه
بشرف تاج ملوکی بسخا فخر ملوك   بلقا روی سپاهی بهنر پشت سپاه
هر که برگاه ترا بیند در دل گوید   هست گاه ازدراین میر، چومیرازدرگاه[3]
روز صید تو بپرسند گر از شیر، مثل   که چه خوانند ترا؟ گوید: اکنون روباه
با توانایی و قوّت بهراسید همی   پیل از آن شیر که کشتی به لب رود بیاه
کرگی آوردی ار آن بیشهٔ منکر بکمند   که ازو پیل نهان گشت همی زیر گیاه
ای سیاوخش بدیدار، بروم ازپی فال   صورت روی تو بافند همی بر دیباه
کیست آن کهتر کز خدمت تو صبر کند   که بکام دل من با دو بکام دلخواه[4]
روز منحوس بدیدار تو فرخنده شود   خنك آنکس که ترا بیند هر روز پگاه[5]
ازبلا رست وزغم رست وز درویشی رست   هر که اندر کنف درگه تو یافت پناه[5]

۱ــ م، چ: ده بار. ۲ــ م ند: ازو. ۳ــ ند: ازدرمیرو هست میرازدرگاه. ٤- نچ: باداو نه بکام بدخواه؛ م :..و بکام بدخواه ٥ــ بیت در «م» نیست.

من ز درگاه تو ای شاه مهی بودم دور   مر مرا باری یکسال نمود آن یك ماه
از فراوان شر رغم که مرا دردل بود   گفتی اندر دل من ساخته اند آتشگاه
شاعری گفت مراچون تو بر کس نشوی ؟   شاعران مردم گیرند همی اندر راه[1]
اندر اینددولت منصور زهر گونه کسست   شعرشان گوی وزایشان صلت وخلعت خواه
گفتم ایشان چوستاره اندوملك یوسف ماه   من ستاره نشناسم[2] که همی بینم ماه
من که معروف شدستم بپرستیدن او   بپرستیدن هرکس نکنم پشت دوتاه
اندراینخدمت[3] جاهیست مراسخت عریض   من بدنیا و بدینار بنفروشم[4] جاه
تا چوکردار ستوده نبود سیرت زشت   تا چو پاداشن نیکو نبود بادافراه
پادشا باش و رخ از شادی مانندهٔ گل   رخ بدخواه و بد اندیش تو مانندهٔ کاه

۱۸۱

در مدح امیرابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین[5]

عروس ماه نیسانرا جهان سازدهمی حجله   بباغ اندرهمی بندد[6] زشاخ گلبنان کلّه
ز بهر گوهر تاجش همی بارد هوا لؤلؤ   ز بهر جامهٔ تختش همی بافد زمین حلّه
بباغ اندر کنون مردم نبرّد مجلس ازمجلس   براغ اندرکنون آهو نبرد سیله از سیله[7]
نباید روشنی بردن بشب زین پس که بی آتش   زلاله دشت پرشمعست و از گل باغ پرشعله
بیاتاما بدین شادی بگردیم اندرین وادی[8]   بیا تاما بدین رامش می آریم اندرین حجله
چومی خوردیم درغلطیم[9] هریك بانگارینی   چو برخیزیم گرد آییم زیر کله یی جمله[10]
نوآیین مطربان داریم و بربطهای گوینده   مساعد ساقیان داریم وساعدهای چون فلّه[11]
ز بهر کام دل حیله نباید ساختن مارا   بفرّ میر ما دوریم از هر کوشش و حیله
امیر عالم عادل نبیرهٔ خسرو غازی   ابو احمد محمد کوست دین وداد راقبله
ز فرزندان بدو گوید بفرزندان ازو گوید   قوام الدین ابوالقاسم نظام الدین والدوله

---

۱ - ند ... چون همه کس باش کنون - مدح هر کس کن و بگذار قدم‌دراین راه. و بیت‌در«م» نیست.
۲ - نستایم؟ (استاد دهخدا) ۳- ند : اندرین درگه. ٤- چ : من بدینارو بدنیا نفروشم این ٥-عنوان از«چ»است. ٦-نچ : آنکه همی ...؛نچ دیگر: اندرهمی سازد. ۷ - ند: گله ازگله ۸ - م : آذین.
۹ - : در گردیم ۱۰ - د : جله (؟) ؛ چ: حجله ؛ نچ : فله. متن از«م» است ۱۱ - م: حله ؛ چ : جله . متن از لغت نامهٔ اسدی است .

ز مهمانان او خالی ز مدّاحان او بیکس | نه اندر شهرها خانه نه اندر بادیه رحله
زبس بر سختن زرّش بجای مادحان هزمان | زناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله[1]
ایا فرمان سلطانرا نشسته برلب جیحون | ازین پس هم بدان فرمان سپه بگذری از دجله
چو اندر آب روشن روز[2] پنداری همی بینم | غلامان تو اسبان کرده همسر[3] بر در رمله
زعالم عدل تو چیزی کند نیکوتر از عالم | نه ممکن باشد این کاید ز شاخ رومی ار بیله[1]
نهانیهای اسکندر بایران آری از یونان | خزینهٔ شاه زنگستان بغزنین آری از کله[4]
اگر تو در خور همت جهان خواهی گرفت[5] ای شه | بجای هفت کشور هفتصد باشد علی القلّه
جهانی وز تو یکفرمان سپاهی وز تو یک جولان[6] | حصاری وز تو یک ناوک[7] مصافی وز تو یک حمله
بتیر از دور بربایی ز بارهٔ آهنین کنگر | بباد حمله برگیری ز کوه بیستون قلّه[8]
چنان چون سوزن از وشی و آب روشن از توزی | زدوش پیل بگذاری بآماج اندرون بیله
کسی کاندر خلافت جامه یی بوشد همان ساعت | ز بهر سوک او مادر بپوشد جامهٔ نیله
زبهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد | غلامان ترا هر دم کمان اندر کمان چوله
عدو در صدر خویش از حبس تو ترسان بود دایم | نباشد بس عجب گر مار ترسان باشد از سلّه
زبهر آنکه از بند تو[9] فردا چون رها گردد | کنون دایم همی خواند کتاب حیلهٔ دلّه
بصورت گر کسی گوید: من و تو. گو:[10] روا باشد | ولیکن گر بخود گوید: من و تو. گو: معاذالله
محال اندیش و خام ابله بود هر کاین سخن گوید | نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابله
امیرا تا تو در بلخی بچین در خانه[11] هر ماهی | روان خانیان در تن همی سوزد ترا غلّه[12]
زبیم تیغ تو تا چین ز ترکان ده تهی گردد | اگر زینسوی جیحون گرد بادی خیزد از میله[13]
همیشه تا بصورت یوز دیگر باشد از آهو[14] | همیشه تا بقوّت شیر برتر باشد از دلّه

---

۱ - بیت در «م» نیست. ۲ - اصل: روی. (متن از استاد دهخداست) . ۳ - م، نچ : همسر کرده اسبان.
۴ - نچ: کلمه. و بیت در «چ» یک سطر پائین تر است ۵- م : اگر نه درخور همت جهان بگرفته ای ۶ - م : جنبش : ند : ناوک. متن از نچ است. ۷ - ند: جنبش . ۸- نچ : حمله بستانی...؛ ند ، م: حمله بنشانی بآماج اندرون بیله ۹- م ، ند: از جنگ ۱۰ - م : کی. ۱۱ -م: چو مردخانه. ۱۲- نچ: همی سنجد ترا غله ؛ نچ دیگر:... ترا غاله. ۱۳ - نچ : تندبادی خیزد از ...؛ م : ... از بمله ۱۴- چ : کمتر باشد.

مظفّر باش و گیتی دار و نهمت یاب و شادی کن — جهان خالی کن از نامردم بدگوهر سفله[1]
بشادی بگذران نوروز بادیدار ترکانی — که لبشان قُبله را قبله است و قبله از در قُبله[2]

۱۸۲

نیز در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی[3]

بامدادان پگاه آمد با روی چو ماه — آنکه آراسته زو گردد هر عید سپاه
اندکی غالیه بر زلف سیه برده بکار — عید را ساخته و تاخته از حجره بگاه
گفتم ای ماه ترا زلف ز مشك سیهست — غالیه خیره چه اندایی بر مشك سیاه[4]
غالیه چون ببر مشك رسد[5] نیك شود[4] — لیکن از غالیه گردد صنما[6] مشك تباه
مایهٔ غالیه مشکست و بداند همه کس — تو ندانسته‌ای ای ساده دلك چندین گاه؟
از کجا سرو بکار آید با قدّ چو سرو — از کجا ماه بکار آید با روی چو ماه
روی شستن بگلاب از چه قبل چون رخ تو — بی گل تازه[7] ندیده است کس اندر دیماه
گر گلاب از قبل بوی کنی نیز مکن — وقت گل خوش نبود بوی گلاب ای دلخواه
مشك زلف و گل رخ را[8] لطفی خواهی کرد — پیش کرد[9] آی بره، چون بنماز[10] آید شاه
ملك عالم عادل پسر شاه جهان — میر ابواحمد بن محمود آن داد پناه
آنکه برتر ملکی خوارترین بنده‌ش را — دست بوسد ز پی آنکه بدان یابد[11] جاه
شهریارانرا بینی بدر خانهٔ او[4] — در شرف پیشتر و بیشتر از تخت و کلاه[4]
راه دولت ز در خانهٔ او باید جست — هر کسی را که سوی دولت گم گردد راه
بس کسا کز در او بازهمی خواهد گشت[12] — همچو میران و شهان با کمر و تاج و کلاه
ران گوران خورد آنکس که رود در پی شیر — درگه شاه بی شیرست آنگه درگاه
هر که دولت طلبد خدمت او باید کرد — خدمتش را سبب دولت ما کرد اله
خدمتش روز فزونست و چو کِشتست درست[13] — آخرش[14] گندم پاکیزه بود اول کاه
ره نمودن بسوی دولت کاری سره است — من نمودم ره و کردم همه را زین آگاه
هر کجا از ملکان و سخیان[15] یاد کنند — چو از و گفتی، گفتی و سخن شد کوتاه

---

۱ - نچ: از نامرد و از بدگوی و از سفله. ۲ - م، نچ: که ایشان قبله را قبله... ۳- عنوان از «چ» است.
۴ - مصراع در «م» نیست ۵ - ند: سیه. ۶ - ند: بنهان؛ چ: بجهان. ۷ - چ: سرخ. ۸ - نچ: گر
۹ - چ: گرد. ۱۰- نچ: ببهار ۱۱ - م: گیرد ۱۲ - چ: کوزدرخانهٔ اوخواهدشد؛ م: کزدرخانه
اوخواهدگشت. متن از نچ است. ۱۳- م: چو کشت برکشت ۱۴ - ند: کاخرش ۱۵- چ: درسخنان؛
م: وسخنان. متن از نچ است.

خانه دانم که تهی بوده و از بخشش او — کان زر گشت و چنین خانه فزون از پنجاه
هرچه در شرط جوانمردی باشد بدهد — هیچکس دید جوانمرد چنین؟ لاوالله
از پی آنکه ببخشد گنه کهتر خویش — شادمان گردد چون کهتر او کرد گناه
نکند کندی وقتی که کند پاداشن — نکند تندی[1] وقتی که دهد بادافراه
از کریمی دل هر بنده نگه داند[2] داشت — دل فرزند گرامی نتوان[3] داشت نگاه
خنك آن میر که در خانهٔ این[4] بار خدای — پسر و دختر آن میر بود بنده و داه
مهربانست و عجایب بود این از مهتر — بردبارست و شگفتی بود این از برناه[5]
ای برحلم گران تو که اندر خور که — ای برهمّت تو چرخ برین در تك چاه[5]
حق هر کس بشناسی چه بجاه و چه بمال — زین قبل نیست ترا هیچ شبیه از اشباه[5]
از کریمی که تویی هر که حدیث تو شنید — نتواند که نگوید احسن الله جزاه[6]
بوسه‌یی کان ملکان[7] پیش تو برخاك دهند — خوشتر از بوسهٔ معشوق بود سیصد راه
شرفی دارد بر چشم جبین زانکه نهند — شهریاران جهان پیش تو برخاك جباه
با پدر یکدل و یکتایی[8] اندر همه کار — زین قبل نیست دل هیچکسی برتو دوتاه
از تو زیبد که بیاموزد هر کس پسری — پسری نیك شود هر که بتو کرد نگاه
هر که او سیرت تو پیشه گرفت از همه عیب — پاك و پاكیزه برون آید چون زر از گاه
کی توان بود چو تو آیت و فضل تو کراست — آنچه ممکن نتواند بود از خلق مخواه
بی فضایل سیر تو نتوانند گرفت — هر کجا آب نباشد نتوان کرد شناه
بس هزبرا که بدین دل که تو داری امروز — پیش تو فردا صد لابه کند چون روباه
تا نه دیر از قبل خدمت یك بندهٔ تو — قیصر از قصر برون آید و خان از خرگاه
تا بدیماه بود کوه برنگ عصمت — تا بنوروز شود دشت برنگ دیباه
تا بفروردین گردد چو رخ و چون خط دوست — باغ و راغ از گل نورسته و از سبز گیاه[5]
شادمان باش و بداندیش کش و دوست نواز — کامران باش و مخالف شکن و دشمن کاه[5]

۱- نچ : تیزی ۲- م ، چ : باید ۳- نچ : بتوان ٤- چ : آن ؛ م : ن ، تو ٥ - بیت در «م» نیست.
٦- م : بگوید حسن اله ؛ د : ...حسن اله و بیت در «چ» سه سطر پائین تر است . ۷- نه: بوسگانی که شهان ۸- م ، د : یکرائی.

دولت و فتح نهاده سوی تو روی چنان　　چون بآزار ز کهسار سوی بحر میاه
عید تو فرّخ و توبا طرب و شادی ولهو　　دشمنان تو همه با غم و باناله و آه

۱۸۳

در مدح امیرابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین[1]

عید خوبان‌سرای آمد و خورشیدسپاه　　جامهٔ عید بپوشید و بیاراست[2] پگاه
زلف را شانه زد و حلقه و بندش بگشاد　　دامنی مشك فروریخت از آن‌زلف‌سیاه
باد شبگیری بر زلف سیاهش بوزید　　طبل عطّار شد از بوی همه لشکر گاه
بر خرگاه فراز آمد و برعادت خویش　　سر خرگاه بر افکند و بمن کرد نگاه
شب تاریك فرو رفته مه اندر پس کوه　　همه خرگاه‌برافروخت از آنروی چو ماه
من‌در آن‌حال زخواب خوش بیدار شدم　　بنگریدم بت من داشت سر اندر خرگاه
گفتم این کیست؟مرا گفت: کمین بندهٔتو　　تا دلم گشت بر آنماه دگر باره تباه
آفرین کردم بر شاه فراوان و سزید[3]　　که چنان ماه بکف کردم در خدمت شاه
روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین　　میر عادل عضد دولت سالار سپاه
آنکه‌پیوسته‌سخاوت سوی او دارد روی　　از پی آنکه ز گیتی سوی[4] او داند راه
بر او مال بهم کردن منکر گنهیست　　نکند مال بهم زانکه بترسد ز گناه
هر چه آمد بکف او بکف دیگر داد　　من ازین آگهم و لشکر سلطان آگاه
تنگدل گردد اگر گویی روزی بجهان　　مردمی بود که دینار و درم داشت نگاه
با چنین‌همّت‌شاهانه که اندر سراوست　　زود باشد که بنهمت رسد انشاء الله
فلك بر شده زانجای کجا همت اوست　　همچنان باشد کآب از بن صدبازی‌چاه
دست رادان جهان کوته کرد از رادی　　که کند دست بزرگان ز بزرگی کوتاه
بکند هر چه شه ایران در خواهد ازو　　هرچه دشوار ترای شاه تو از میر بخواه
میر یوسف عضد دولت شیریست دلیر　　که همه شیران باشند بر او روباه
همه میران جهاندیده کزو یاد کنند　　خاك بوسند و بیالایند از خاك جباه
مهترین میر مبارز که باو نامه کند　　بر نویسد زبر نامه: عبده و فداه[5]

۱ـ عنوان از «چ» است با اصلاح ۲ـ نچ : بیاراسته. ۳ـ چ :مزید. ٤ـ م ، چ : بر. ۵ـ د، ن : غلامه ...؛ ند: که‌العبدفداه؛ «م» بیت‌را ندارد.

شهریارا چو سپهدار تو این میر دلیر ‌ ‌ ‌ بسپهداری کس بر ننهاده است کلاه
هر مصافی که بدو خویشتن اندر فکند ‌ ‌ ‌ زان مصاف ایچ سخن نشنوی الاهمه آه
سپه آرای تو رو کرد چو هنگام نبرد ‌ ‌ ‌ روی های چو گل سرخ کند زرد چو کاه
جاه دارد برشاهان زبر و بازوی خویش ‌ ‌ ‌ لیکن از دولت واز خدمت او جوید جاه
از وفای تو سرشتست دل او وتو خود ‌ ‌ ‌ آزمودستی اورا بوفا چندین راه
نهمت او همه اینست که از روی زمین ‌ ‌ ‌ بکند نام عدوی تو و نام بد خواه
دل بد خواه تو پیش تو بدوزد بخدنگ ‌ ‌ ‌ همچنان چون دل آن شیر بدانسوی بیاه
عادتی دارد نیکو و خویی دارد خوب ‌ ‌ ‌ همچنین زیبد زانروی چو رنگین دیباه
آز را نیست پناهی بجز از درگه او ‌ ‌ ‌ زانکه جودش دهد او را بنکو جای پناه
خادم او ز سر شوق جهان بی منّت ‌ ‌ ‌ چاکر او ز بن گوش فلك بی اکراه
تاهمه روزه سوی ابر بود چشم زمین ‌ ‌ ‌ تا همه ساله سوی بحر بود میل میاه
تا بود هیچ شهی را بجهان خیل وحشم ‌ ‌ ‌ تا بود هیچ مهی را بجهان بنده وداه
بمراد دل او باد همه کار جهان ‌ ‌ ‌ بشنواد از من این دعوت و این لفظ اله
فرّخش باد و خداوندش فرخنده کناد ‌ ‌ ‌ عید فرخندهٔ بهمنجنهٔ بهمن ماه[1]
دولت او را بهمه کام و هوا راهنمای ‌ ‌ ‌ ایزد او را بهمه حادثه ها پشت وپناه

۱۸۴

نیز در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین[2]

از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه ‌ ‌ ‌ سدهٔ فرّخ روز دهم بهمن ماه
بخبر دادن نوروز نگارین سوی میر ‌ ‌ ‌ سیصدوشصت شبانروز همی تاخت براه
چه خبر داد؟ خبر داد که تا پنجه روز ‌ ‌ ‌ روی بنماید نو روز وکند عرض سپاه
در کف لالهٔ خود روی نهد سرخ قدح ‌ ‌ ‌ راغ همچون پرطوطی شود ازسبز گیاه
آهو از پشته بدشت آید و ایمن بچرد ‌ ‌ ‌ چون کسی کورا باشد نظر میر پناه

۱ ـ م : عید فرخنده باو باد وهمه بهمن ماه؛ ن: ..... بهمنجنه و بهمن ماه. ۲ ـ عنوان از «ج» است با اصلاح.

میر آزاده سیر یوسف بن ناصر دین   پشت اسلام و هم از پشت پدر ایران شاه
آنکه هر مهتر ازطاعت او دارد قدر[۱]   آنکه هر خسرو از خدمت او جوید جاه
ای که با[۲] همت تو چرخ بر افراشته پست   ای که با[۲] حلم گران تو گران کوه چو کاه
ماه خواهد که بماند بکلاه سیهت   زین قبل گه گه بر چرخ سیه گردد ماه
آسمان خواهد کایوان ِ سرای تو بود   زین سبب طاق مثالست و کمان پشت و دو تاه[۳]
هر بزرگی را گویند شد از گاه بزرگ   جز تو ای شه که بزرگ از تو همی گردد گاه
گر بزرگان جهان را بسخا یاد کنند   از سخای تو همه خلق شدستند آگاه
ور هنر باید و دل باید و بازوی قوی   بیشتر زانکه ترا داده خداوند مخواه
در زمان حاتم طایی را استاد شود   هر بخیلی که بدست و دل تو کرد نگاه
کهترانرا همه پاداش ز خدمت بدهی   در عقوبت ، کم از اندازه کنی ، وقت گناه
مجرمانرا تن پولادی فرسوده شدی   گر تواند خور هر جرم دهی باد افراه
عالمی را بنکو داشت نگه دانی داشت   مال خویش ازقبل داشت نداری تو نگاه
هرچه تو راست کنی گوشهٔ عمران[۴] گردد(؟)   که بدینار و بدانش نتوان کرد تباه
تو همه سال همی بخشی ز اندازه فزون   آفرین باد بدان دست و دل خواسته کاه
ای مه و سال نگه کردن تو سوی سلیح   ای شب و روز تماشا که تو لشکر گاه
اندر آن دشت که تو تیغ بر آری زنیام   مردم از خون بعمد گردد و آهو بشناه[۵]
تا بهر حال که گردد نبود فخر چو عار   تا بهر حال که باشد نبود کوه چو کاه
بهمه کار ترا یار و قرین باد خرد   در همه حال ترا پشت و معین باد اله
حلقهٔ بند تو بر پشت دو تای دشمن   پایهٔ تخت تو بر روی دو چشم بد خواه

۱۸۵

درمدح خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی[۶]

زمانه رغم مرا ای برخ ستیزهٔ ماه[۷]   خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه
گمانش آنکه[۸] تبه کرد جای بوسهٔ من   زغالیه نشود جایگاه بوسه تباه
شبی بگرد مه اندر کشید و آگه نیست   که از میان شب تیره خوب تابد ماه

۱ـ م ، نچ : آنکه هرمیری درطاعت اودارد ذوق . ۲ـ ند: ای بر ؛م: ای که بر ۳ـ چ: کمان پشت دوتاه؛ نچ: کمانست ودوتاه. ٤ـ ند:... کوسه عمدا؛م : .. عمدان ؛ خ : نوراست کنی گوشهٔ غمدان .
۵ـ ند: خون عدو گیرد هرسوی شناه. ٦ـ عنوان از «چ» است. ۷ـ نچ: منیر چو ماه. ۸ـ م ند: کمان برد که.

خسوف داد مه روشن ترا و چه گفت — که من نگه نکنم سوی او معاذالله
کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت — چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه
سمنستان ترا پر بنفشه کرد و رواست — بنفشه کشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه[1]
زمانه گویی ازین نو بنفشه‌یی که نشاند — نهال داشت زباغ وزیر ایران شاه[2]
جلیل صاحب ابوالقاسم آنکه خامهٔ اوست — بهم کنندهٔ گنج امیر و پشت سپاه
نشان مهتری آن قوم را بود که بود — بسجده کردن او سوده گشته روی وجباه
کهان به جودش پشت دوتاه راست کنند — مهان بخدمت او پشتها کنند دوتاه
دریست خدمت او خلق را بزرگ و شریف — که جز بزرگ و شریف اندر او نیابد راه
کُهیست همّت او را بلند و سایه بزرگ — کزو نگاه کنی مه نماید اندر چاه
شبیست هیبت او را سیاه روی و دراز — که روز عمر عدو زو سیه شد و کوتاه
اگر ز هیبت او آتشی کنند از تف — ستارگان بگدازند چون درم در گاه
و گر زعادت او صورتی کنند ازحسن — سپهر بر سر او سازد از ستاره کلاه
زدوستی که مر او راست عفو ساده شود[3] — چو کهتری بر او معترف شود بگناه
شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن — صبور گردد و آهسته گاه بادافراه
زمین اگر ز کف راد او گرفتی[4] آب — نبات زرّین رُستی ازو بجای گیاه
اگر ز طبعش بودی هوا نگشتی زابر — چو روی آینهٔ کرده اندر آینه آه
ادب عزیز ازو گشت ورنه پشت ادب — شکسته بود ورخ لاله گونش گشته چو کاه
ایا گرفته مروّت ز خاندان تو نام — ایا فزوده وزارت ز روزگار تو جاه
بزرگ بود همیشه وزارت و بتو باز — بزرگتر شد یارب تو بر فزای و مکاه
خجسته طلعتی و شاه را خجسته وزیر — بزرگ همّتی و جود را بزرگ پناه
امید زایر تو رنجه گشت وخیره بماند — ز بسکه کرد بدریای بخشش تو شناه
مگر سخاوت تو روز روشنست که کس — نماند ناشده اندر جهان ازو آگاه
سخا بزرگ امیریست لشکرش بسیار — دل تو لشکر او را فراخ لشکرگاه
کسی که پنج سخن زانِ تو سؤال کند — جواب یابد پیوسته پنج را پنجاه

۱- بیت در «م» نیست . ۲- ند: شاهنشاه ؛ «م» بیت را ندارد. ۳- ند : که براوست عفو شاد شود.
۴- م، ن، د: کشیدی .

نگاه داشته باشد همیشه از همه بد   کسی که داشته باشد محبّت تو نگاه
بنامت ار بنگارند زوبهی بر خاك   چو صید خواهی‌از و شیر گیرد آن‌روباه
همیشه تا چو[1] هوا سرد گشت و باغ دژم   کنند گرم و دل افروزخانه و خرگاه
همیشه تا که تواند شناخت چشم درست   نماز خفتن بیگه[2] ز بامداد پگاه
بهر مرادی فرمانبر تو باد فلك   بهر هوایی یاری گر تو باد اله
موافقان تو با ناز و نوش و نالهٔ چنگ   مخالفان تو با ویل‌و وای و ناله و آه

۱۸۶

در مدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل بن احمد معروف بحجاج[3]

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه   ز بیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه
از آنکه نرگس لختی بچشم تو ماند   دلم بنرگس بر شیفته شدست و تباه
بروی و بالا ماهی و سروی و نبود[4]   بدان بلندی سرو و بدین[5] تمامی ماه
بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر   ز چرخ ماه سوی چهرهٔ تو کرد نگاه
زرشك چهرهٔ تو ماه تیره[6] گشت و خجل   ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دو تاه
چراغ و شمع سپاهی و برتو گرد شدست   زنیکویی و ملاحت هزار گونه سپاه
بمجلس اندر تا ایستاده‌ای دل من   همی طپد که مگر مانده گردی‌ای دلخواه
نه رنج تو بپسندم[7] نه از تو بشکیبم   در این تفکر گم گشته ام میان دو راه
ز گمرهی بره آیم چو باز پردازم   بمدح خواجهٔ سیّد وزیر زادهٔ شاه
ابوالحسن علیِ فضلِ احمد آنکه زخلق   مقدّمست بفضل و مقدّمست بجاه
بدو بنازد مجلس بدو بنازد صدر   بدو بنازد تخت و بدو بنازد گاه
بچشم همتش ارسوی آسمان نگری   یکی مغاك نماید سیاه و ژرف چوچاه
به رای و حزم جهانرا نگاه تاند داشت   ولی نتاند[8] دینار خویش داشت نگاه
چرا نتاند، تاند، من این غلط گفتم   بدین عقوبت واجب شود معاذالله
نه هر که چیزی نکند از آن همی نکند   که دست طاقتش از علم آن بود کوتاه
چرا نگویم کورا سخا همی گوید   که نام خویش بیفزای و مال خویش بکاه
کسی که نام و بزرگی طلب کند نشگفت   که کوه زر ببر[9] چشم او نماید کاه

۱– د: که . ۲– چ: بیگه خفتن . ۳– عنوان از «چ» است . ٤– ند : سروومی نبود. ٥– چ: بدان .
٦– م، د: خیره . ۷– د: از تو پسندم . ۸– م، ند : همی نداند . ۹– ند : زرین بر

بخاصه آنکه باصل وهنر چو خواجه بود نگاه کن که نیابی شبیهش از اشباه[۱]
همه بزرگان کاندر زمین ایرانند بآستانهٔ[۲] او بر زمین نهاده جباه
بهمّت و بسخا و بهیبت و بسخن[۳] بمردمی که چنو آفریده نیست[٤] اله
بنیم خدمت بخشد هزار پاداشن بصد گنه نگراید بنیم باد افراه
خدای در سر او همّتی نهاده بزرگ از آسمان و زمین مهتر و فزون صدراه
بسا کسا که گنه کرد و هیچ عذر نداشت دل کریمش از آنکس نجست[٥] عذر گناه
در این دومه که من اینجا مقیمم از کف او بکام دل برسیدند زایری پنجاه
یکی منم که چنان آمدم مَثل براو که کُرد بی بنه آید هزیمت از بنگاه
کنون چنان شدم از برّ او کجا تن من[٦] بناز پوشد[۷] توزیّ و صدرهٔ دیباه
به صرّه زرّ بهم کردم و ببدره درم همی روم که کنم خلق را از ین آگاه
براه منزل من گر رباط ویران بود کنون ستارهٔ خورشید باشدم خرگاه
چنین کنند بزرگان، زنیست هست کنند بلی ولیکن نه هر بزرگ و نه هرگاه
همیشه تا نبود خوب کار چون بدکار چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه
همیشه تا بشرف باز برتر از گنجشک چنان کجا بهنر شیر برتر از روباه[۱]
جهان متابع او باد و روزگار مطیع خدای ناصر او باد و بخت نیک پناه
بنیک نامی اندر جهان زیاد و مباد بجز بنیکی نام نکوش در افواه[۱]

۱۸۷

در مدح خواجهٔ بزرگ و عذر تقصیر خدمت[۸]

ای رسانیده مرا حشمت و جاه تو بجاه فضل و کردار تو بگرفته ز ماهی تا ماه
ای مرا سایهٔ درگاه تو سرمایهٔ عز[۹] وز بلاها و جفاهای جهان پشت و پناه
واجب آنستی کاین بندهٔ دیرینهٔ تو نیستی غایب روزی و شبی زین درگاه
گاه بی زخمه بخرگاه تو بربط زنمی تاکسی نشنودی بانگ برون از خرگاه
گاه در مجلس تو شعر بدیهه کنمی[۱۰] بزمانی نهمی پیش تو بیتی پنجاه
عذرها دارم پیوسته درست و نه درست گر بخواهی همه پیش تو بگویم، تو بخواه[۱۱]

۱- بیت در «م» نیست . ۲- چ: بر آستانه . ۳- د: بهنر . ٤- چ : نافریده است . ۵- چ : نخواست
٦- ند: بروجود او که تنم؛ چ: برکت سخاش که. متن از «نچ» است . ۷- چ: پوشم. متن از «نچ» است .
۸- عنوان از «چ» است. ۹ - ند: عمر. ۱۰- م: گشمی . ۱۱- چ : دلخواه .

دان و آگه باش ای پیشرو گوهر خویش — دان و آگه باش ای محتشم مجلس شاه
اولین عذر من آنست که من مردی ام — دوستدار می و معشوق وتوهستی آگاه
هر زمان تازه یکی دوست[1] در آید زدرم — هم سبک روح بفضل وهم سبک روی بجاه[2]
دل ایشان را ناچار نگه باید داشت — گویم امروز نباید که شود عیش تباه
رود میگیرم و می گویم هان تا فردا — شغل فردابین چون بیش بود سیصدراه
خدمت سلطان نا کرده و نا دیده ترا — با دو تقصیرچنین برشوی[3] از روی اله(؟)
چون برون آیم ازین پرسم ازحال و زکار — دوزخی پیش من آرند پر از دود سیاه
گاه گویند فلان استر گم کرده هوید[4] — گاه گویند فلان ترك بیفکنده کلاه
من همی گویم استر بر بیطار فرست — اسب را بینی برکاه کن و[5] دار نگاه
سال تا سال درین مانده ام و همچومنند — اینهمه بار خدایان و بزرگان سپاه
چون بره باشم باشم بغم خانه و شهر — چون بشهر آیم باشم ببسیجیدن راه
گنهان من بیچاره بدین عذر ببخش — راد مردان بچنین عذر ببخشند گناه
تا نگویی که فلان بندهٔ من بود وکنون — نگذرد سوی درخانهٔ ما ماه به ماه
من همان بنده‌ام و بلکه کنون بنده ترم — همچنینست وخدای ازدل من هست آگاه
کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم — ورچه هستم بدل ومردی و احسان برناه
گر همی‌شعر نگویم[6] نه ازآنستکه‌هست — دل من بر تو و برخدمت تو گشته‌تباه[7]
جاودان شادبزی و تن توشاد و[8] عزیز — بتو آراسته این مجلس و این بالش‌وگاه
دوستداران ترا خانهٔ عشرت برکاخ — بدسگالان ترا خانهٔ خرّم بر چاه
تو بجایی که همه ساله بود نعمت وناز — دشمنان تو بجایی که نه آب و نه گیاه
دوستانرا ز تو همواره همین‌باد که‌هست — عز بی‌خواری[9] وپاداشن بی بادافراه

۱۸۸

در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید[10]

آن سمن عارض من کرد[11] بنا گوش سیاه — دو شب تیره بر آورد[12] زدو گوشهٔ ماه

۱– ند: بت . ۲– بیت‌در«م» نیست . ۳– د:سوی. ٤ – چ: استرکم خورده‌خوید ؛ نچ: اشتر ...
٥-چ: برکاه برو ؛ند: پرکاه ... ٦–نچ: بگویم. ۷– نچ: گواه. ۸– نچ: شادزی و باد تن وجانت.
۹– چ: خاری . ۱۰– عنوان از«چ» است. ۱۱– بجز«م»: کرد. ۱۲– بجز«م» : برآورد .

سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز — چون توان دیدن آن عارض چون سیم سیاه
روزگار آنچه توانست بر آن روی بکرد — بستم جایگه بوسهٔ من کرد تباه
بچکد خون ز دل من چو برویش نگرم[1] — نتوانم کرد ازدرد بدانروی[2] نگاه
شب نخسبم زغم و حسرت آن عارض وروز — تا بشب زین غم وزین درد همیگویم آه
بگنه روی سیه گردد و سوگند خورم — کان بت من بهمه عمر نکردست گناه
او سخن گفت نتاند چه گنه تاند کرد — گنه آن چشم سیه دارد و آن زلف دوتاه
عارضش راگنه وزلت همسایه بسوخت — خویش کی داشت[3] کس اززلت همسایه نگاه
گنه یکتن ویرانی یك شهر بود — این من ازخواجه شنیدستم درمجلس شاه
خواجهٔ سید[4] بوبکر حصیری که بدوست — چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه
آن کریمی که کریمان چو ازو یاد کنند — همه برخاك نهند از قبل جاه جباه
جاه جویند بدان خدمت و با جاه شوند — برتر ازخدمت آن خواجه چه عزست وچه جاه
خدمت او کن و مخدوم شو و شاد بزی — من ازینگونه مگر دیدم سالی[5] پنجاه
اندرین دولت صد تن بشمارم که شدند — همه از خدمت او با کمر زر و کلاه
قبلهٔ محتشمانست در خانهٔ او — کس نبینند تهی از محتشمان آن درگاه
او برکس نشود هرگز و یك مهتر نیست — کو نیاید[6] بزیارت بر او چندین راه
هرکه او پیش،[7] چو درمجلس آن خواجه نشست — بدوزانو شود[8] وخواجه مربع برگاه
چون بر شاه بود هر که بود جز پسران[9] — پیش او باشد، حشمت توازین بیش مخواه
پایگاهیست مراو را بر آن شاه بزرگ — زین سخن کس نشناسم که نباشد آگاه
او بر شاه بفضل و بهنر گشت عزیز — زین قبل بینم ازو جمله زبانها کوتاه
زان خداوند مر این مهتر با همت را — هر زمان بیش بود نیکویی انشاء الله
برسد جایی کز مرتبت و جاه و خطر — بزند[10] خیمهٔ زر بر سرسیمین خرگاه
لشکری سازد چندان ز غلامان سرای — که جدا باید کردن ز ملك لشکرگاه
نه غریبست این ازنعمت[11] آن بار خدای — این سخن راهنمونست و به ده[12] دارد راه

۱ ــ ند: زدلم چون نگرم بررخ او. ۲- نچ: نتوان کردن ازدرد؛ ،ند: نتوانم کنم ازدرد. ۳-نچ: خویشتن داشت. ٤ــ ند: فاضل. ٥ــ نچ: مگر دیدم ..: نچ دیگر: نگر دیدم ...؛ ند:...روزی؛ م: نگر دیدم روزی... آن. ٦ــ چ: نیاید. ٧ــ ند: بیش. ٨ــ م، ند: بردوزانو بود. ٩- م: میران ١٠- م،نچ: برزند. ١١-نچ: مراین نعمت از آن. ١٢ــ چ: بدو.

گر بفضل و بهنر باید ازین یافته گیر — نیست فضلی که نه آن فضل بدو داد اله
مهتری داند کرد وخلق را[1] داند داشت — چه بپاداشن نیك و چه ببد بادافراه
نیك عهدست که گر چاکر شاهی بجهد — باز ندهدش[2] چو در خانهٔ او کرد پناه
بس کسا کو بچه افتاد و ز نیکو نظرش — رسته گشت و بسر چاه[3] رسید ازبن چاه
راد مردان همه با درگهش آموخته اند[4] — چون بز رُس[5] که بیاموزد با سبزگیاه
جاودان شاد زیاد آن بهمه نیك سزا — تنش آباد و خرد پیر ودل و جان برناه
جشن نوروز و سر سال برو فرّخ باد — چون سرسال بدو فرّخ و میمون سرماه
چشم او روشن و دلشاد بروی صنمی — که بود لاله بر دورخ او زرد چو کاه

۱۸۹

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی[6]

ای صورت بهشتی در صدرهٔ بهایی — هرگز مباد روزی از تو مرا جدایی
تو سرو جویباری تو لالهٔ بهاری — تو یار غمگساری تو حور دلربایی
شیرین تر از امیدی وندر دلم امیدی[7] — نیکو تر از هوایی و اندر سرم[8] هوایی
خرّم تر از بهاری زیبا تر از نگاری — چابك تر از تذروی فرّخ تر از همایی
در دل بجای عقلی در تن بجای جانی — در سر بجای هوشی در چشم روشنایی
سرو و مهت نخوانم، خوانم چرا نخوانم — هم ماه با کلاهی هم سرو با قبایی
ماهی بروی لیکن ماهِ سخن نیوشی — سروی بقد و لیکن سروِ سخنسرایی
از جمع خوبرویان من خاص مرترایم — شاید که من ترایم زیرا که تو مرایی[9]
من مرترا پسندم تو مر مرا پسندی — من سوی تو گرایم تو سوی من گرایی
برتو بدل نجویم بر من بدل نجویی[10] — هم من وفا نمایم هم تو وفا نمایی
ماه غزلسرایی، مرد ملك ستایم — از تو غزل سرایی، از من ملك ستایی
گر من ملك ستایم آنرا همی ستایم — کورا سزد زایزد[11] بر خلق پادشایی

۱ - چ : خلق رادا ندکرداو مهی و . ۲ - چ : بار بدهدش . ۳ - چ : جاه . ۴ - نچ : آمیخته‌اند.
۵ - نچ : چون طبرزد ؛ ند : چوبگلشن ؛ م:چوبزرس . ۶ - عنوان‌از«چ»است ۷ - چ : نویدی.
۸ - چ : دلم . ۹ - بیت در «م» نیست . ۱۰- نچ : بر تو بدل نخواهم برمن بـدل نخواهی .
۱۰ - نچ : من ملك‌ستایم گر تو غزل سرائی . ۱۱ - م ، نچ : کوراست دون‌ایزد .

سلطان یمین دولت محمود امین ملّت　　آن پادشاه دینی[1] آن خسرو خدایی
ای اصل نیکنامی ! ای اصل برد باری !　　ای اصل پاکدینی ! ای اصل پارسایی !
هرباد جان او را هر روزه در مدیحش　　از خاك بر کنی(؟)دان از آسمان گوایی[2]
ای آنکه ملك هرگز بر تو بدل نجوید　　ای آنکه خسرویرا از خسروان توشایی[2]
هم ملك را جمالی هم فضل را کمالی　　هم داد را ثباتی هم جود را بقایی
میر بزرگ نامی گُرد گران سلیحی　　شیر ملك شکاری شاه جهان گشایی
هم مصطفات گویم هم مرتضات گویم　　گرچه نه مصطفایی گرچه نه مرتضایی
گرچه نه مرتضایی ز اشکال مرتضایی　　گرچه نه مصطفایی ز امثال مصطفایی
از حلم و از تواضع گویی مگر زمینی　　وز طبع واز لطافت گویی مگر هوایی[2]
پروردگار دینی آموزگار فضلی　　هم بیشهٔ وفایی هم ریشهٔ[3] سخایی
هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی　　هر کشته را روانی[4] هر درد را دوایی
جوینده را نویدی خواهنده را امیدی　　در مانده را نجاتی درویش را نوایی
باهر که عهد کردی یکروی[5] و یکزبانی　　وین هردو از وفایند توخود همه وفایی
هرحاجتی که داری ز ایزد همه رواشد　　من حاجتی ندیدم هرگز بدین روایی
جایی که عزم باید مرد درست عزمی　　جایی که رای باید[6] شاه بلند رایی
آنجا که رزم جویی، دی‌ماه دشمنانی　　و آنجا که بزم سازی ، نوروز اولیایی
چون تیغ بر کشیدی گیرنده جهانی　　چون جام برگرفتی بخشندهٔ عطایی
از بخشش تو عالم پر جعفری و رکنی[7]　　وز خلعت تو گیتی پررومی و بهایی
مردی همی نمایی گیتی همی گشایی　　بدعت همی زدایی طاعت همی فزایی[8]
یك بندهٔ تو دارد زینسوی رود شاری　　یك چاکر تو دارد زانسوی گنگ رایی
گرد جهان بگشتی شاها مگر سپهری　　در هرکسی رسیدی میرا مگر قضایی
هر هفته عالمی را با زر بپیش رویی　　هر ماه خسروی را[9] با تیغ در قفایی

١ - چ : دنیا . ٢ - بیت در «م» نیست . ٣ - م ، نچ : همشیرهٔ . ٤ - : کشته را روانی؛ (حدس استاد دهخدا) . ٥ - چ : یك‌رای . ٦ - چ : باشد . ٧ - نچ : عدنی ؛ م : عدلی . ٨ - نچ : ملکت همی ربائی . ٩ - «را» در چ نیست اما در غلطنامه اصلاح کرده است) .

از حرص رزم کردن در بزم رزم سازی — وز بهر خصم جستن در یك مکان نپایی
هر جایگه که رفتی باز آمدی مظفّر — چون با ظفر شریکی لاشك مظفّر آیی
مر دوستان دین را یك یك همی نوازی — مر دشمنان دین را یك یك همی گزایی
ضرّ منافقانی نفع موافقانی — اینرا همی بپایی وانرا همی نپایی
چشم مخالفانرا چونان شکسته خاری — چشم موافقانرا چون سوده توتیایی
تا زابر مهرگانی گردد هوای روشن[1] — گه روز تیره آرد گه باز روشنایی(؟)[2]
تا آفتاب روشن دایم همی بگردد — چون آسیای زرّین بر چرخ آسیایی
پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت — تا بانبید و ساغر پیوسته دست سایی[3]
دایم بفتح و نصرت جفت و ندیم بادی — بی‌کوشش زمینی با بخشش سمایی

۱۹۰

در لغز آتش و مدح سلطان محمود گوید[4]

یکی گوهری چون گل بوستانی — نه زرّ و بدیدار چون زرّ کانی
بکوه اندرون ماندهٔ دیرگاهی — بسنگ اندرون زادهٔ باستانی
گهی لعل[5] چون بادهٔ ارغوانی — گهی زرد چون بیرم[6] زعفرانی
لطیفی بر آمیخته با کسافت[7] — یقینی برابر شده با گمانی
نه گاه بسودن مر او را[8] نمایش — نه گاه گرایش مر او را[8] گرانی
هم او خلق را مایهٔ زورمندی — هم او زنده را مایهٔ زندگانی
از و قوّت فعل برّی و بحری[9] — از و حرکت[10] طبع انسیّ وجانی
غم عاشقی ناچشیده ولیکن — خروشنده چون عاشق از ناتوانی
چوزرّین درختی همه برگ و بارش — ز گوگرد سرخ و عقیق یمانی
چو از کهربا قبهٔ برکشیده — زده بر سرش رایت کاویانی
عجب گوهرست این گهرگر[11] بجویی — مر او را نکو وصف کردن ندانی[12]

---

۱ - م، نچ: تازا برمهر ماهی؛ نچ‌دیگر: تازیرمهر وماهی. ۲ - نچ: چون خورده رنگ خردی سیارهٔسمائی؛ نچ‌دیگر: رنگ‌حوری‌درشارهٔستائی؛ ند: چون‌خوردهٔزنگ خوردی سیارهٔسیائی؛ م: چون خوردهٔرنگ‌خوردی‌درسارهٔسامی. ۳ - م، نچ: تاتازه‌باهوائی‌هرروزدست‌سائی؛ ند: باتازه‌ترهوائی هرروزوشب‌سنائی. ۴ - عنوان‌در «چ»: «درتوصیف‌شمشیرسلطانمحمود گوید» است. متن‌ازاستاد دهخداست و «م» در حاشیه نوشته: وصف خنجر. ۵ - چ: سرخ. ۶ - نچ: شبرم. ۷ - چ: کثافت؛ متن‌از«م» است که مؤیدحدس استاد دهخداست. ۸ - چ: آنرا. ۹ - نچ: ابری و بحری ۱۰ - چ: حرکت‌و. ۱۱ - م، نچ: چون. ۱۲ - نچ: توانی.

نشان دو فصل اندرو باز یابی　　یکی نوبهاری یکی مهرگانی
ز اجزای او لالهٔ مرغزاری　　ز آثار او نرگس بوستانی
بعوض[1] شبه گوهر سرخ یابی　　ازو چون کند باتو بازارگانی
کناری گهر برسر تو فشاند　　چو مشتی شبه برسر او فشانی
ایا گوهری کز نمایش جهان را　　گهی ساده سودی و گاهی زیانی
نه‌سنگی وسنگ از تو ناچیز گردد　　مگر خنجر شهریار جهانی
یمین دول میر محمود غازی　　امین ملل شاه زاولستانی
شهی خسروی شهرباری امیری　　که بدعت ز شمیر او گشت فانی
ملك فرّه و ملکتش[2] بیکرانه　　جهان خسرو و سیرتش خسروانی
نه چون او ملك خلق دیده بگیتی　　نه چون او سخی خلق داده نشانی
همه میل او سوی ایزد پرستی　　همه شغل او جستن آنجهانی
سپه برده اندر دل کافرستان　　خطر[3] کرده در روزگار جوانی
ز هندوستان اصل کفر وضلالت　　بربده بشمشیر هندوستانی
نهاده که هند برخوان[4] هندو　　چو دشت کتر بر سر خان[5] خانی
زهی خسروی کز بزرگی و مردی　　میان همه خسروان داستانی
ترا زین سپس جز فرشته نخوانم　　ازیرا که تو آدمی را نمانی
ببزم اندرون آفتاب منیری　　برزم اندرون اژدهای دمانی
ترا رزمگه بزمگاهست شاها　　خروش سواران سرود اغانی
ازین روی جز جنگ جستن نخواهی[6]　　بجنگ اندرون جز مبارز نرانی[7]
بهر حرب کردن جهانی گشایی　　بهر حمله بردن حصاری ستانی
ز باد سواران تو گرد گردد　　زمینی که لشکر بدو[8] بگذرانی
بخندد اجل چون تو خنجر برآری　　بجنبد جهان چون تو لشکر برانی
ترا پاسبان گرد لشکر نباید[9]　　که شمشیر تو خود کند پاسبانی
ندارد خطر پیش تو کوه آهن　　که آهن گدازی و آهن کمانی
جهانرا ز کفر و ز بدعت بشستی　　بپیروزی و دولت آسمانی

۱ - م ، چ : بعرض . ۲ - چ : دولتش . ۳ - چ : غزا . ٤ - چ : خان ٥ - م ، نچ: خون ٦- م: ندانی . ۷ - چ : ندانی . ۸ - چ : دراو . ۹ - چ : نیاید .

نپاید بسی تا ببغداد و بصره غلامی بصدر امارت نشانی
اگر چه زنوشیروان[1] درگذشتی بانصاف دادن چو نوشیروانی
کریمی چو شاخیست[2]، اورا تو باری سخاوت چو جسمیست[3]، اورا تو جانی
همی تاکند بابل اندر بهاران بباغ اندرون روز و شب باغبانی
ببزم اندرون دلفروز تو بادا بدو فصل دو مایهٔ شادمانی
بوقت بهار اسپرغم بهاری[4] بوقت خزانی عصیر خزانی[5]
تو بادی جهان داور دادگستر تو بادی جهان خسرو جاودانی
چنین صد هزاران سده بگذرانی بپیروزی و دولت و کامرانی

۱۹۱

در تحریض بحرکت هند و تسخیر کشمیر گوید[6]

هنگام گلست ای بدورخ چون گل خودروی همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی
همرنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی
مجلس بلب جوی بر ای شمسهٔ خوبان کز گل چو بنا گوش تو گشتست لب جوی
از مجلس ما مردم دوروی برون کن پیش آرمل سرخ و برون کن گل دوروی[7]
باغیست بدین زینت آراسته از گل یکسو گل دوروی و دگرسو گل یک روی[8]
تا این گل دوروی همی روی نماید[9] زین باغ برون رفتن ما را نبود روی
بونصر تو در پردهٔ عشاق رهی زن بوعمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی
تا روز بشادی بگذاریم که فردا وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی
ما را ره کشمیر همی آرزو آید ما ز آرزوی خویش نتابیم بیکموی[10]
گاهست که یکباره بکشمیر خرامیم از دست بتان پهنه کنیم ازسر بت[11] گوی
شاهیست بکشمیر اگر ایزد خواهد امسال نیارامم تاکین نکشم زوی
غزوست مرا پیشه و همواره چنین باد تا من بوم از بدعت و از کفر جهانشوی
کوه و درهٔ هند مرا ز آرزوی غزو خوشتر بود از باغ و بهار و لب مرزوی

---

۱ - چ : نوشین‌روان . ۲ - م : شاخ‌است . ۳ - م : جسم‌است . ٤ - نچ : بوقت بهاران عصیر بهاری.
٥ - نچ : بوقت خزان هم عصیر خزانی . ٦- عنوان از «چ» است . ۷ - نچ : می‌سرخ و فرو کن گل خودروی ؛ م : می‌سرخ فزون گل‌خودروی . ۸ - نچ : گل‌خودروی ؛ م بیت را ندارد . ۹ - نچ : تا زین گل خودروی ؛ م : تا این گل خودروی همی ... ۱۰ - نچ : دیریست که ما را ره‌غزو آرزو آمد ما ز آرزوی خویش نتابیم همی‌روی. ۱۱ - نچ : سرشان .

خاری که بمن در خلد اندر سفر هند — به چون بحضر در کف من دستهٔ شبّوی[۱]
غاری چو چه مورچگان تنگ دراین راه[۱] — به چون بحضر ساخته از سرو سهی گوی
مردی که سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد — بر دیدهٔ من خوبتر از صدبت مشکوی
بر[۲] دشمن دین تا نزنم باز نگردم[۳] — ورقلعهٔ او ز آهن[٤] چینی بود و روی
بس شهر که مردانش با من بچخیدند — کامروز نبینند در او جز زن بیشوی
تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان — تا گنگ بود نگذرم از وادی آموی[۵]
از دولت ما دوست همی نازد، گو ناز[٦] — بر ذلّت خود خصم همی موید، گو موی

۱۹۲

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید[۷]

مهرگان آمد و سیمرغ بجنبید از جای — تا کجا پرزند امسال و کجا دارد رای
وقت آن شد که بدشت آید طاووس و تذرو — تا شود برسر شخ کبک دری شعر سرای
نیز[۸] در بیشه و در دشت همانا نبود — باز را از پی مرغان شکاری شو و آی[۹]
باز و جز باز کنون روی نیارند نمود — گاه آنست که سیمرغ شود روی نمای
همه مرغان جهان سر بخس اندر شده‌اند — اندر آنوقت که سیمرغ بجنبید از جای
اندرین وقت چه شاهین و چه باز و چه عقاب — جمله محبوس سپاهند برایشان بخشای[۱۰][۱۱]
مثل جنبش سیمرغ چه چیزست بگوی — مثل جنبش شاه آن ملك شهر گشای
خسرو غازی محمود خداوند جهان — آنکه بگرفت جهان جمله بتوفیق خدای
چون بجنبید ز غزنین همه شاهان جهان — بیشه گیرند و بیابان بدل باغ و سرای
بهراسند و بفتح و ظفرش فال زنند — گر مثل برسرایشان فکند سایه همای
او چو سیمرغ است آری و شهان جمله چو مرغ — مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای
شاد باد آن هنری شاه جهانگیر که کرد — همه شاهان جهانرا بهنر دست گزای[۱۱]
او بسند و بسر اندیب و بجیپور[۱۲] بود — هیبت او بختا خان و بفرغان[۱۳] و تغای

---

۱ - مصراع در «م» نیست . ۲ - چ : با . ۳ - نچ : از دشمن دین تا بزیم باز نگردم . ٤ - چ : او آهن . ٥- چ : تا کبك ... آهوی . ٦- م : بازدگو باز . ۷ - عنوان از «چ» است . ۸- چ : شیر. ۹- چ: سودای. متن از استاد دهخداست . ۱۰- نچ : جملگی محبوسانند .. ؛ ند: جمله خشنود نیایند ...؛ م: جمله بخشود نیایند ۱۱ -نچ : دست گرای؛ نچ دیگر: دست آرای. ۱۲ - نچ: بهمپور. ۱۲- م ، ند؛ بفرخان .

خوش نخسبند کنون[1] از فزع و هیبت او نه بروم اندر قیصر نه بهند اندر رای
وقت جنبیدن او هیچ مخالف نبود که نه باحسرت و غم باشد و باناله ووای
این همیگوید کای بخت بیکباره مرو وان همیگوید کای دولت یکروز بپای
بخت و دولت بر آنکس چکند کو نکند بتن وجان و بدل خدمت آن بار خدای
هر که او خدمت فرخندهٔ او پیشه گرفت بر جهان کامروا گردد و فرمانفرمای
تا قدرخان کمر خدمت او بست ببست از پی خدمت او یکرهه فغفور قبای
همه ترکستان بگرفت و بخانی[2] بنشست بشرف روز فزون و بهنر روز افزای
دولت سلطان بر هر که بتابد نشگفت گر شود باد هوا بر سر او عنبر سای
سال و مه دولت آن بار خدای ملکان همچنان باد ولی پرور و دشمن فرسای
از همه شاهان امروز که دانی جز از و مملکت را و بزرگی و شهی را دربای
گر کسی گوید مانندهٔ او هیچ شهست گو برو خام درایی مکن و ژاژ مخای
آنکه او را بستاید چه بود، پاك سخن وانکه او را نستاید چه بود، یافه درای
هر ستایش که جز او راست نکوهش به از آن فرّخی تا بتوانی جز ازو را مستای
تا چو بیجاده نباشد بنکو رنگی سنگ تا چو یاقوت نباشد ببها کاهربای
شادمان باد وتن آسان و بکام دل خویش دشمنانرا ز نهیبش دل و جان اندر وای

۱۹۳

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود[3]

ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی گه خوش سخنی گردی و گه تلخ زبانی
چون ناز کنی ناز ترا نیست قیاسی چون خشم کنی خشم ترانیست کرانی
مانند میان تو و همچون دهن تو من تن کنم از موی و دل از غالیه دانی[4]
گویم ز دل خویش دهانت کنم[5] ای ماه گویی نتوان کرد ز یك نقطه دهانی
گویم زتن خویش میان سازمت ای دوست گویی نتوان ساخت زیك موی میانی
جانیست مرا جان پدر جز دل و جز تن وین نیز بر من نکند صبر زمانی

۱ - م : همی . ۲ - چ : بخانه . ۲ - چ : ملك آرای . ۳ - عنوان از «چ» است. ٤ - م ، ند : من دل کنم از موئی واز غالیه دانی . ٥ - چ : دهان سازمت . متن از نچ است .

گر گویی بفرست نگویم نفرستم   با دوست بخیلی نتوان کرد بجانی
جانی بدهم تا بزیانی ز تو برهم   من[1] سود کنم گر ز تو برهم بزیانی
جان بدهم ودل ندهم کاندر دل من هست   مدح ملکی مال دهی ملک[2] ستانی
شهزاده محمد ملك عالم عادل   کز شاکر او نیست تهی هیچ مکانی
تا او بامارت بنشست از پی گنجش   هر روز بکوه از زر[3] بفزاید کانی
گیتی چو یکی کالبدست او چو روانست   چاره نبود کالبدی را ز روانی
کافی تر ازو دهر نپرورده امیری   وافی‌تر از و ملك ندیدست[4] جوانی
او را ز پی فال پدر تخت فرستاد   تختی همه پر صورت و پر صنعت مانی[5]
با تخت فرستاد یکی پیل چو کوهی   پیلی که بر او شیفته گشتست جهانی
مر دولت را بر تر ازین نیست[6] دلیلی   مر شاهی را بر تر ازین نیست[7] نشانی
آنچیز کزین پیش گمان بود یقین گشت   دانی نتوان داد یقینی بگمانی
آنچیز کزین پیش خبر بود عیان گشت   دانی که نگیرد خبری جای عیانی
آب وشرف و عزّ جهان روزبهانراست   با روزبهان جمله نیرزند بنانی
از بخشش او خالی کم یابم دستی   وز نعمت او خالی کم یابم خوانی
بابخشش او بحر[8] چه چیزست سرابی   با همت او چرخ چه چیزست کیانی[9]
اورا ز جفا دهر امان داد و ندادست   مر هیچ شهی را ز جفا دهر امانی
با او بوفا ملك ضمان کرد و نکردست   با هیچ ملك ملك بدینگونه ضمانی
ای بار خدایی که کجا رای تو باشد   خورشید درخشنده نماید چو دُخانی
زیر سخن خوب تو صد نکته نهانست   زان هر نُکتی راست دگرگونه[10] بیانی
فضل تو همی‌جوید هر فضل ستایی[11]   مدح توهمی خواند هرمدحت خوانی
هرچند نهان همه خلق ایزد داند   از خاطر تو نیست نهان هیچ نهانی
پیکان تو مانند ستاره است که نونو   هر روز کند بر دل خصم تو قرانی
اندر دل هرشیر ز قربان تو تیریست   و ندر برهر گرد ز رُمح تو سنانی

---

۱ - م ، ند : هم . ۲ - نچ : شکر... ،م : ملك دهی‌مال ۳ - م ، نچ : اندر . ۴- چ : نیاورده. متن از «نچ» است. ۵ - نچ : همه برصورت‌درصنعت ؛ ند : ... ازصنعت . ۶ - ند : چیست . ۷ - نچ: بهتر ازین چیست . ۸ - م ، چ : دهر . ۹ - چ : کمانی . ۱۰- نچ : زدگرگونه . ۱۱ -م: فضل شناسی.

چون تیر و کمان خواستی اندر صف دشمن — انگشت کسی برد نیارد بکمانی
چون تیغ بکف گیری هرجای بجویی[1] — از کشته واز خسته نگونی و ستانی
تا گیتی راست بهر فصلی طبعی — تا ایزد راست بهر روزی شانی[2]
شاه ملکان باش و خداوند جهان باش — بگشای جهانرا ز کرانی بکرانی
در خدمت تو هرچه بترکستان ماهی[3] — زیر علمت هرچه در آفاق میانی[4]
دایم دل تو شاد بدیدار نگاری — شیرین سخنی نوش لبی لاله رخانی
چشم من و آن روز که بینم لب دجله — از رنگ علمهای تو چون لاله ستانی

۱۹۴

در مدح ابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین[5]

بمن باز گرد ای چو جان و جوانی[6] — که تلخست بیتو مرا زندگانی
من اندر فراق تو نا چیز کردم — جمال و جوانی ، دریغا جوانی
دریغا تو کز پیش رویم جدایی — دریغا تو کز پیش چشمم نهانی
سفر کردی و راه غربت گرفتی — براه اندر ای بت[7] همی دیر مانی
چه گویی بتو راه جستن توانم — چه گویم[8] بمن باز گشتن توانی
دل من ز مهر تو گشتن نخواهد — دلی دیده ای تو بدین مهربانی ؟
گرفتم که من دل زتو بر گرفتم — دل من کند بیتو همداستانی
من از رشك قد[9] تو دیدن نیارم — سهی سرو آزادهٔ بوستانی
ز بس کز فراق تو هرشب بگریم — بگرید همی با من انسی و جانی
ترا گویم ای عاشق هجر دیده — که از دیده هر شب همی خون چکانی
چه مویی چه گریی چه نالی چه زاری — که از ناله کردن چو نالی[10] نوانی
چرا بر دل خسته از بهر راحت — ثنا های قطب المعالی نخوانی
ابو احمد آن اصل حمد و محامد — محمد، کش از خسروان نیست ثانی
همه نهمت و کام او خوب کاری — هم رسم و آیین او خسروانی
جهانرا همه فتنهٔ خویش کرده — بنیکو خصالی و شیرین زبانی

۱-م،ند: بخوانی.(استاد دهخدا بخبانی (= بخوابانی) تصحیح کرده اند) ۲-نچ: بهر کاری‌سانی؛م،چ: بهر کاری...(متن از استاد دهخداست). ۳-نچ: اندرخدمت هر که بترکستان یابی؛ د:خانی است. ٤-نچ: بمانی. ٥-عنوان از «چ» است. ٦-م،نچ:ای شده گر توانی؛ چ:ای مه ار میتوانی. ۷-چ: آخر. ۸-م: چگویی. ۹-م،چ: روی. ۱۰-م،چ: نال.

بآزادگی از همه شهریاران پدید ست همچون یقین از گمانی
زهی بر خرد یافته کامگاری زهـی بر هنر یافته کامرانی
اگـر چند از نامورتر تباری وگر چند کز بهترین خاندانی
بزرگی همی جز بدانش نجویی[1] ملك زادگانِ کنونرا نمانی
زفضل و هنر چیست کان تو[2] نداری زعلم وادب چیست کان تو[2] ندانی
بعلم و ادب پادشـاه زمینی باصل و گهر پادشاه زمـانی
پدر شهریار جهان داری و تو ز دست پدر شهریار جهانی
عدوی توخواهد که همچون توباشد بآزاده طبعی و مردم ستانی
نگردد چو یاقوت هرگز بدخشی نه سنگ سیه چون عقیق یمانی
نیاید باندیشه از نیست هستی نیاید بکوشیدن از جسم جانی
ترا نامی از مملکت حاصل آمد نکردی[3] بدان نام بس شادمانی
بکوشی کنون تا همی خویشتن را جزآن نام نامی[4] دگرگسترانی
مگر عهد کردی که درهردل ای شه ز کردار نیکو نهالـی نشانی
بدست سخی آزها را امیدی بلفظ حری نکته ها را بیانی
پی نام و نانند خلق زمـانه تو مرخلق را مایهٔ نام و نانی[5]
گه مهربانی چو خرّم بهاری گه‌خشم و کین همچو باد خزانی[5]
اگر مر ترا از پدر امر باشد بتدبیر هر روز شهری ستانی
بهیبت هلاك تن[6] دشمنانـی بچهره چـراغ دل دوستانی
بصید اندرون معدن ببر جویی مگر تو خداوند ببر بیانی
ز بهر تقرّب قوی لشکرت را سپهر از ستاره دهد بیستگانی
سخاوت بر تو مکینست شاها ازیرا که تو مر سخا را مکانی
اگر بخل خواهد که روی تو بیند بگوش آید او را ز تو «لن‌ترانی»
همه ساله گوهر فشانی زد و کف همانا که تو ابر گوهر فشانی

۱-م: نخواهی. ۲-چ: کان‌را. ۳-چ: بکردی. ۴- چ: چو آن نام نیکو؛م:چو... ۵-بیت در «م» نیست.
۶ -م: دل.

بمحنت همه خلق را دستگیری بروزی همه خلق را میزبانی
ز حرص بر افشاندن مال جودت بزایر دهد هر زمان قهرمانی
نشان ده ز خلقت نداده است هرگز نشان خواه را جز بخوبی نشانی
توانگر بود بر[1] مدیح تو مادح ز علم و نُکت وز طراز معانی[2]
الاتا که روشن ستاره‌است هر شب بر این آبگون روی چرخ کیانی
هوا را بود روشنی و لطیفی زمین را بود تیرگی و گرانی
تو بادی جهاندار، تا این جهانرا ببهروزی[3] و خرّمی بگذرانی
بعزّ اندرون ملك تو بینهایت بملك اندرون عزّ تو جاودانی
ترا عدل نوشیروانست و ازتو غلامانت را تاج نوشیروانی
جز این یك قصیده که از من شنیدی هزاران قصیده شنو مهرگانی

۱۹۵

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود غزنوی[4]

همی‌سراید[5] چنگ آن نگار چنگ‌سرای نبید باید و خالی ز گفتگوی سرای
غذای روح سماعست و آن شخص نبید خوشا نبید کهن با سماع طبع گشای
نبید تلخ و سماع حزین و روی نکو بدین سه چیز بود مردم جهانرا رای
مرا طبیب جهاندیده این سه فرمودست تو دوستان گرانمایه را همی فرمای
نبید تلخ و سماع حزین بکف کردم ز بهر روی نکو مانده ام دل اندر وای
کجاشد آن صنم ماهروی سیمین تن کجاشد آن بت عاشق پرست مهر لقای[7]
بمجلس ازکف او خورد می‌نبید بزرگ بیاد خدمت در گاه میربار خدای
امیر عالم عادل محمّدِ محمود خدایگان جهان خسرو جهان آرای
مظفری که باندیشه کین تواند توخت ز پیل آهن یشك وز شیر آهن خای
ز گور مانی[8] تدبیر او تباه[9] کند فسون وجادویی جادوان مای به مای[10]
اگر نمای ...... چاکران ملك فسون کنندفسون‌چون‌زهیر روح گزای[11]
به پیش بینی آن بیند او که دیده نبیند[12] منجّمان بسطرلاب آسمان پیمای

۱-م،د:در. ۲-نج: زعلم‌وزطرزوزبحث ومعانی. ۳-م:پیروزی- ٤-عنوان‌از«چ»است. ٦-ند: نوازد. ٦-نج: کیی با،م؛چ: که بخشد. ۷-م: نمای. ۸-چ گورمالی ۹-ند تمام. ۱۰-چ:فسون جادوئی جادوان خای نمای. ۱۱-بیت بهمین‌صورت‌در«م»و«ند»آمده‌است‌و«ند»دو کلمهٔ آخرمصراع اول‌راهم ندارد.
۱۲-م:اوهر که‌دیده کم‌بینند.

زهی تن هنر و چشم نیکنامی را چو روح درخور و همچون دو دیده اندر بای
ترا همایون دارد پدر بفال که تو ستوده طلعتی[1] و صورت تو روح فرای
اگر تو نیستی از هر شهی همایون تر نشان رایت تو نیستی خجسته همای
کسیکه گوید من چون توام بفضل و هنر سبك خرد بود ویافه گوی و ژاژ[2] درای
کسیکه خواهد تا فضل تو بپوشاند گو آفتاب درفشنده را بگل اندای
بتست علم عزیز و بتست عدل مکین بتست جود متین و بتست فضل بپای
همی ستود نداند ترا چنانکه تویی زبان مادح و اندیشهٔ ملوك ستای
ز بوی خلق تو اطراف گوزگانان را همی شناخت ندانم ز دست عنبر سای
امیر زیبی و شایی بتخت ملك و بتاج همی بباش مراین هردورا توزیب وتوشای
چنانکه گوی سعادت ربوده ای ز ملوك ز خسروان جهان گوی مملکت بربای
یکی ستاره بر آمد بنام دولت تو زهی ستاره بوقت آمدی بر آی بر آی
دلیر باش و ببازوی او شجاعت کن بلند باش و بشمشیر او جهان پیرای[4]
بدان مقام رسانش که رای بر در او سپید مهره زند بر نوای رویین نای
ایا برادی بر کنده خانمان نیاز چو شاه شرق بشمشیر تیز ، خانهٔ رای
همیشه آرزوی من بگیتی این بوده است که من بحضرت تو یابمی بخدمت جای
مرا خدای بدین آرزو اجابت کرد چه آرزوست که من آن نیافتم ز خدای
بجایگاهی کانجا ملوك روی نهند همی نهم من و یاران من بخدمت پای
من این کرامت وفضل ازخدای دانم وبس برین کرامت یا رب تو هر زمان بفزای
ز بهر تقویت دین ایزدی با تیغ زروی ملك همی زنگ کفر ودین(؟) بزدای[4]
همیشه تاکه نبوده است چون دورو یکدل چنان کجا نبود مرد پارسا چو مُرای
همیشه تا دل میخوارهٔ سماع پرست شود گشاده بآوای رود رود سرای
امیر باش و جهاندار باش و خسرو باش جهان گشای و ولی پرور و عدو فرسای
زمانه را بتو امنیّتست و آسایش زمانه تا که بپاید تو با زمانه بپای[5]

۱- ند: خصلتی. ۲- نچ: هرزه. ۳-م،ج: پیمای. ٤- بیت در «م» و «ن» نیست ٥- نظیر: زمانه باتو نسازد. تو با زمانه بساز.

همه برادی کوش و همه بدانش یـاز　　همه به علم نیوش و همه بفضل گرای
همیشه طالع مسعود تو همایون باد　　چنانکه رایت میمون تو زبال همای[1]

۱۹۶

درمدح محمدبن محمود غزنوی گوید[2]

دل من همی جست پیوسته یاری　　که خوش بگذراند بدو روزگاری
شنیدم که جوینده یابنده باشد　　بمعنی درست آمد این لفظ باری
بتی چون بهاری بدست من آمـد　　که چون او بتی نیست اندر بهاری
بتی چون گل تازه کاندر مه دی　　ز رخسار او گل توان چد کناری[3]
چه قدّش چه[4] پیراسته زاد سروی　　چه رویش[4] چه آراسته لاله زاری
بکام دل خویش یاری گزیدم　　که دارد چویار من امروز یاری؟
بدین یار خود[5] عاشقی کرد خواهم　　کزین خوشتر اندر جهان نیست کاری
دل، اورا همی خواست، اورا سپردم　　همین به که من کردم از هر شماری
چرا دل دهم جز بدو چون ندارم　　پس ازخدمت شه جزاو[6] غمگساری
شه عـالم عـادل دادگستر　　که بی چاکر او نیابی دیاری
ولیعهد محمود غـازی محمّد　　مهین خسروی برترین شهریاری
بهر فضلی اندر جهان گشته پیدا　　چو تابان مهی بر سر کوهساری
گراز تو کسی کش ندیده است پرسد　　که دانی ملك را؟ چه گویی تو باری
کریمست و آزاده و تازه رویی　　جوانست و آهسته و با وقـاری
خوی وسیرت وراه[7] و آیین و رسمش　　پسندیده نزدیك هر هوشیـاری
جهان پیش او روز[8] باشد بخدمت　　میان بسته بر گونهٔ[9] پیشکاری
نه اصل و بزرگیش را منتهایی　　نه احسان و کردار اورا کناری
نه هنگام زر بخشی او راست صبری　　نه هنگام کوشش مر او راقراری[1]
بکار اندرون داهـی پیش بینی　　بخشم اندرون صابر بردباری

۱- بیت در«م» نیست.　۲ -عنوان از«چ»است بااصلاح.　۳- د : دمدصدهزاری .　٤-چ:چو .
٥-نچ: براوتامنم؛ نچ دیگر: براوتازیم　٦-م،نچ: چنو.　٧-ند:رای.　٨-د:زود.　٩-نچ: برصورت.

بیك جا بر آمیخته حلم و صبرش … قراریست پنداری اندر قراری
بهر مادحی مال بخشد جهانی[1] … بهر زایری سیم بخشد بباری[2]
تهی نیست از بخشش او سرایی … چو ازلشکر[3] شاه ایران حصاری
سخاوت میان بخیلی و دستش … بر آورده از روی و آهن جداری
هر ابری که بگذشت بر مجلس او … زشرم کف او شود چون غباری
غمی نیست ار باکفش بر[4] نیاید … بصد سال شمسی ز دریا بخاری
حصاری و از ترکش او خدنگی … مصافی و از موکب او سواری
چو نالی سبك بگذراند بتیری … گران شاخ از سالخورده چناری
ز ده خشت زخم[5] خدنگیش ناید … نیاید ز ده مورچه فعل ماری
هر آنکس که بیخواب شد از نهیبش … نخوابد سبك دیگر از کو کناری
نگر تا تو اسفندیارش نخوانی … که آید ز هر مویش اسفندیاری
بهر کاری اورا کند بخت یاری … جهان را نیاید چنو بختیاری
ز اقبال سلطان برو حاسدان را … شد ازاشك هرچشم چون کفته ناری
از این نیکوییهای او دشمنان را … بسر بود در هر زمانی خماری
ز خوبی[6] که ایزد بدو داد خواهد … همانا یکی نیست این از[7] هزاری
زهی خسروی کاینهمه روشنایی … زرای[8] تو گیرد همی نو بهاری
ز شادی که از تو جهانراست نو نو … نبینم همی در جهان سو کواری
شکار شهان بیشتر مرغ باشد … شکار توشیر[9] ست و نیکو شکاری
چه کردار داری که در گوش هر کس … ز شکر تو بینم همی گوشواری
مرا جامهٔ خاصهٔ خویش دادی … چه باشد مرا بیش از ین افتخاری
چو طاوس رنگین مرا جلوه دادی … بطاوسیی چون[10] شکفته بهاری
قبای تو جز تاجداری نپوشد … نهادی مرا مایهٔ تاجداری

۱- جوالی (حدس استاد دهخدا). ۲- نچ،م: زر بخشد بهاری (حدس استاد دهخدا:.. غراری). ۳-چ: بسته. ٤-چ: باکفش ار. ٥-د: فعل. ٦-ند: خویی. ۷-ند: یکی نیستی از. ۸-د: روی. ۹-چ:...است نیکو نچ: شکر است... ۱۰-«چ»: چو.

فزودی مرا زین قبا تا قیامت　　جمالی و جاهی بهر پود و تاری
بزرگی و جاه وجمال و شرف را　　زبانیست گوینده زین هر چهاری
بنا کرده خدمت دهی حق خدمت　　که‌دیده‌است هرگز چوتوحق گزاری
همی تا ز بهر مثل بر زبانها　　در آید که هر اشتر و مرغزاری
چنان چون بگویند اندر مثلها　　که پهلوی هرگل نشستست خاری
ترا باد هر جا که بنهند[1] تختی　　عدورا بود، هر کجا هست، داری
ز خوبان و از ریدکان سرایی　　بقصر تو هر خانه‌یی قند هاری

۱۹۷

درمدح امیرابواحمد محمدبن محمود گوید[2]

ای باد بهاری خبر از یار[3] چه داری　　پیغام گل سرخ سوی باده[4] کی آری
هم زاوّل روز ازتو همی بوی خوش آید　　گویی همه شب سوخته ای عود قماری
زلف بت من داشته ای دوش در آغوش　　نی‌نی توهنوز این دل واین زهره نداری
خورشید بر آن ماه زمین تافت نیارد　　دانم که تو با زلفك او جست نیاری[5]
توباگل وسوسن زن[6] ومن بالب وزلفش　　ور برگ بود بنشین تا بوسه شماری
من دوش بکف داشتم آن‌زلف همه شب　　وز دولب او کرده‌ام امروز نهاری
ای فرّخی این‌قصّه و این حال چه‌چیزست　　پیش ملك شرق همی خواب گزاری
شاه ملکان میر محمّد که مراوراست　　از آمل و از شادخ تا زانسوی ساری[7]
شاهی که ترا نعمت صد ساله بریزد　　گر بر در او نیم زمان پای فشاری
شادی وخوشی خواهی روخدمت اوکن　　تا عمر بشادی و بخوشی بگذاری
چون‌خدمت اوکردی واو درتو نگه کرد　　فربه شوی از نعمت او گرچه نزاری
افزون دهد از طمع و ز اندیشهٔ تو بر　　تخمی که در آن خدمت فرخنده بکاری

۱-م، نچ: بینند. ۲-عنوان از «چ» است. ۳-م، چ: باغ. ٤-چ: باغ؛م: باد. متن از «نچ» است. ۵-نچ: برزلفك‌اودست نداری. ٦-نچ: باسوسن. ۷-نچ: ازآمل وازساری تازان سوی باری.

ای بار خدای ملکان ای ملك راد ‌ ‌ ای آنکه همی حق همه کس بگزاری[1]
گویی که خدا از پی آن داد ترا ملك ‌ ‌ تا کار تبه کردهٔ هرکس بنگاری
یکدست تو ابرست و دگردست تو دریا ‌ ‌ هرگز نتوانی کـه نبخشی و نباری
رسم شعرا از تو هزار و دو هزار ست ‌ ‌ آخر ده‌هزاری شوی و بیست هزاری
فردا همه کار تو دگر خواهد گشتن ‌ ‌ امروز مینديش که در اوّل کاری
خوابم نبرد تا بسرای تو نبینم ‌ ‌ چون کوه فرو ریخته دینار نثاری[2]
از دولت سلطان و ز نیکو نیت تو ‌ ‌ این کار شود ساخته و محکم و کاری
گیتی همه همواره ترا خواهد گشتن ‌ ‌ زانگونه که هرگز بدگرکس نسپاری
آنروز خورم خوش که درین خانه ببینم ‌ ‌ زین پنجهزاری رده ترکان حصاری
وین درگه واین دشت پر ازخیمه وپرمیر ‌ ‌ شهر از بنهٔ ایشان پر مهد و عماری
از روم رسیده بر تـو هدیهٔ رومی ‌ ‌ و آورده ز بلغار ترا باز شکاری
شاهان جهـان روی نهاده بدر تو ‌ ‌ وز درد شده روی بداندیش توتاری
من شاد همی گردم زانجای بدانجـای ‌ ‌ وین شعر بآواز[3] بر آورده چو قاری
بوالحارث ما[4] آمده و ساخته باهم ‌ ‌ چون طوطیك وشاری وچون طوطی وساری[5]
درخانهٔ تو دولت و در خانـهٔ تو ملك ‌ ‌ درخانهٔ آن کس که جزین خواهد زاری
وانکس که ترا ازدل وجان دوست ندارد ‌ ‌ چون سنگ زبیقدری وچون خاك زخواری
تواسی تو با روحی کالوی وفخری(؟) ‌ ‌ بدخواه تو مانده پی بی باره وداری(؟)[6]
ارجو که ترا تا ابدالدّهر بهر کار ‌ ‌ توفیق بود ز ایزد واز دولت یاری
آزاده خداوندی و خوشخوی کریمی ‌ ‌ با فـرّ شهنشاهی و با زیب سواری
پر دانش و پرخیری و پر فضلی و پر شرم ‌ ‌ باسایه و با سنگی و با حلم و وقاری
آن چیست زکردار پسنده (؟) که ترا نیست ‌ ‌ آن چیست زنیکویی وخوبی که نداری[7]
از دانش و فضل تو سخنهاست بهر جـا ‌ ‌ اندازه ندارد هنر و فضل تو باری[7]

۱- «نچ»: آن شاه عدو بند که بگرفت و بیفکند- کرگی و دژم شیری اندر ره باری. ۲- بیت در «چ» دو سطر پایین تر بود. ۳-م: بر آواز. ۴-چ: تا. ۵- نچ: چون طوطیك شادی چون طوطی وساری؛ چ،م: چون طوطك وساری نه که چون طوطی وساری. ٦-م: نواش تو بارومی کالوی فخری - بدخواه تو مانده به ىلى باره وداری(؟) ۷- بیت در «م» نیست.

برخور تو ازین دانش و برخور تو ازین فضل   برخور تو ازین جشن و ازین فصل بهاری
شاهی کن و شادی[1] کن و آن کن که تو خواهی   ای داده ترا هرچه بباید همه باری
شادی ز بتان خیزد، در پیش بتان دار   با جعد سمرقندی و با زلف بخاری
همواره بود در بر تو هر شب و هر روز   ترکی که کند طرهٔ او غالیه باری[2]

۱۹۸

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی[3]

دل من خواهی و اندوه دل من نبری[4]   اینت بیرحمی و بی مهری و بیدادگری
تو بر آنی که دل من ببری دل ندهی   من بدین پرده نیم، گر تو بدین پرده دری
غم تو چند خورم وانده تو چند برم   نخورم تا نخوری و نبرم تا نبری
هرزمان گویی بر دو رخ و بر عارض من   قمر ست و سمن تازهٔ خوشبوی طری
چکنم گر تو بعارض چو شکفته سمنی   چکنم گر تو برخ همچو دو هفته قمری
بیش از آن باشد کز عشق تو من موی شدم[5]   سال تا سال خروش و ماه تا ماه گری
شمع افروخته بینم چو بتو در نگرم   شمع ناسوخته بینی چو بمن در نگری
بندگی خواهی از من بخر از میر مرا   بندهٔ تو نشوم تا تو زمیرم نخری
خاصه آن بنده که مانندهٔ من بنده بود   مدح گوینده و دانندهٔ الفاظ دری
سال تا سال همه مدحت او نظم کنم   نکند میر دل از مهر چنین بنده بری
میر ابو احمد شهزاده محمد ملکی   حق شناسنده و معروف بنیکوسیری
گر گهر باید او هست امیر گهری   و ر هنر باید او هست امیری هنری
ای ملکزاده امیری که ز ابناء ملوك   بکمال و بخرد بیشتر و پیشتری
بس پسر کونه بکام و بمراد پدر ست   تو ملك زاده بکام و بمراد پدری
بمراد پدری وین ز قوی دولت تست   لاجرم چون بمراد پدری بر بخوری
پدر از خوی تو شادست تو هم شادان باش   که همی سخت نکو دانی کردن پسری
پسر آن ملکی تو که زبان رنجه شود   گر ز آثار فتوحش تو یکی بر شمری

۱ـ ند: شادی کن ورادی کن . ۲ـ «م» بیترا ندارد. ۳ـ عنوان از «ج» است با اصلاح. وقصیده در «م» نیست . ٤ـ د: نخوری . ٥ـ نچ: مولیدم ؛ ند : موئیدم

پسر آن ملکی تو که ز پولاد سپر با سر ناوک او کرد نداند سپری
گوهری نیست پسندیده تر از گوهر تو با پسندیدگی گوهر فخر گهری
شاه فرخنده پی و میری آزاده خویی گرد لشکرشکن و شیری دشمن[1] شکری
برترین چیزی شاهانرا نیکو نظریست هیچکس نیست ترا یار بنیکو نظری
بعلی مردمی و مردی نامی شد وتو گر علی نیستی ای میر علی را دگری[2]
با دل حیدری و برخوی عثمان ، چه عجب زانکه با دانش بوبکری و عدل عمری
هم برادی علمی و هم بمردی علمی هم بحرّی سمری هم بکریمی سمری
خطری شاهی ، وز نعمت و جاه تو شود مردم خطّی[3] اندر کنف تو خطری
بحر، جایی که کف رادتو باشد شمرست بلکه پیش کف تو کرد[4] نداندشمری
چون بر آهنجی شمشیر و فروپوشی درع پشت وروی سپهی اصل و فروع[6] ظفری
باش تا با پدر خویش بکشمیر شوی لشکر ساختهٔ خویش بکشمیر بری
آن نمایی که فرامرز ندانست نمود بدلیری و بتدبیر، نه از خیره سری
کافر کشته بهم بر نهی و تا به تبت بسم باره بکافور همی پی سپری
من بنظّارهٔ جنگ آیم واز بخشش تو مرمرا باره پدید آید و ساز سفری
میر مر ساز سفر داد مرا لیکن من همه ناچیز و تبه کردم از بی بصری
پیش ازین شاه ترا جنگ نفرمود همی تا بدید آنکه[7] توچون پردلی و پرجگری
چون بفرمود که امسال بجنگ آی و برو تا بداند که تو با زهره‌تر[8] ازشیر نری
تا نیامیزد با زاغ سپه باز سپید تا نیامیزد با باز خشین کبك دری
تا نباشد بهنر آهو همتای هزبر تا نباشد بگهر مردم همتای پری
شاد بادیّ و همه ساله بتو شاد پدر شادیی کان نشود تا بقیامت سپری
در حضر گوشهٔ تو همچونگار چگلی در سفر مرکب تو همچوبت کاشغری

۱ــ چ: لشکر. ۲ــ چ: علی دگری . (متن از استاد دهخداست). ۳ــ حطی؟ (استاددهخدا). ٤ــ چ: رادتو . ٥ــ چ: بر آهیخی ؛ ند: بر آهیجی. ٦ــ چ: پشت روی... اصل فروع . ۷ــ چ: تا ندیدی که. ۸ــ ند : اززهره بر .

۱۹۹

در مدح امیر محمد و تهنیت ولادت پسر وی گوید[۱]

گر مرا از تو بسه بوسه نباشد نظری اندرین شهر ز من نیز نیابی خبری
نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی این سخن دارد جانا بد گر کوی[۲] دری
بوسه یی را چه خطر باشد کز بهر ترا جان شیرین مرا نیست برمن[۳] خطری
دو شکر داری و تو ساده[۴] همیدون شکری ای شکر! روزی من زان دو شکر کن شکری[۵]
من ز اندیشهٔ آن شکر چون گوهر سرخ مژه یی نیست که باریده نیم زان گهری
بینی آن موی، چو از مشک سرشته زرهی بینی آن روی، چو از سیم زدوده سپری
من ندانستم هرگز که ز تو باید دید هر زمان درد دلی و هر زمان دردسری
همه اندوه دل و رنج تن و دردسری وین دل مسکین دارد بهوای تو سری[۶]
گله‌های تو کنون کرد نخواهم که کنون پیش بر[۷] دارم شغل ملك دادگری
تهنیت خواهم گفتن که خداوند مرا پسری داد خداوند و چگونه پسری
پسری داد گرانمایه که در طالع او هر ستاره فلکی[۸] راست بنیکی نظری
ببزرگیش بصد روی همی حکم کند هر ستاره نگری و هر ستاره شمری
برمیانهای غلامانش مکین[۹] خواهد گشت هرچه در گیتی تیغست گران بر کمری[۱۰]
نیك بختا! پسرا! نیك تنا[۱۱] کاین پسرست بهره ور باد ز هر فضلی و از هر هنری
پدرانرا بپسر تهنیت آرند و رواست که پدر همچو درختست و پسر همچو بری
من پسر را بپدر تهنیت آوردم از آن که ندیدم بجهان مر پدرش رادگری[۱۲]
هیچ خسرو بچه را نیست چو محمود جدی هیچ شهزاده ندارد چو محمّد پدری
زان گرانمایه گهر کو هست[۱۳] از روی قیاس پر دلی باشد ازین شیر و شی پرجگری
همچو سلطانرا بر کافر و بر دشمن خویش بر عدو باشد هر روز مر او را ظفری
چون چنانستکه بر دست عنان داند[۱۴] داشت کینه توز دبگه جنگ ز هر کینه وری
در تلف[۱۵] کردن بدخواه و قوی کردن ملك همچو اسکندر هر روز بود در سفری
ای خداوندی شاهی ملکی[۱۶] نیکخویی کز سخای تو بهر جای رسیدست اثری

۱ــ عنوان از «چ» است با اصلاح . ۲- چ: سوی. ۳- م، ند: نیز نباشد . ٤ــ نچ : بیجاده. ٥- نچ :... زان دوشکر روزی من..؛ چ: از شکر ... ٦ - بیت در «چ» یك سطر بالاترست. ۷- م: تو ۸-د: ز فلك. ۹ــ چ: همی. ۱۰- چ: و گهری . ۱۱- د: نیا. ۱۲- نچ: دادگری. ۱۳- د : گو یمت . ١٤- م، ند: جهانیست که در دست میان تاند. ۱٥- م :طلب . ١٦- م: فلکی.

تو کریم و پسران همچو تو باشند کریم بشجر باز شود نیك و بد هر ثمری
شجری کان ثمرش همچو تو باشد پسری بی قیاس[1] تو نه نیکوست امیرا شجری
عالمی را شجری خواندم، بد کردم بد این سخن بیخردی گوید یا بی بصری
هر که او را بتو مانند کند هیچکس است[2] باز نشناسد گویند[3] بهی از بتری
تا مجرّه ز بلندی نکند قصد نشیب تا ثرّیا بزیارت نشود سوی ثری
تا نباشد ببها و بنهاد و بصفت گهر کوه نسا چون گهر کوه هری
پادشاباش و ولی پرور و بد خواه شکر پر کن از خون بداندیش و عدو هر شمری
دوستان را ز تو[4] هر روز بنوی[5] طربی دشمنان را ز تو هر روز ز سویی[6] ضرری

۲۰۰

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید[7]

ای ابر بهمنی نه[8] بچشم من اندری تن زن، زمانکی و بیاسای، و کم گری
این روز و شب گریستن زار وار[9] چیست نه چون منی غریب[10] و غم عشق برسری
بر حال من گری که بباید گریستن بر عاشق غریب زیار و ز دل بری
ای وای وند ها! غم عشقا! غریبیا![11] من زین[12] توانگرم، که مبادا این توانگری
یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد زان شد نهان ز چشم من امروز چون پری[13]
لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری
ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری
تاجی شده‌است روی من از بس که تو برو یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری
چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو زان پس که زرد بود چو دینار جعفری
خونخواره گشتی و نشکیبی همی ز خون آهسته خور که خون دل من همی خوری
آن خون که تو همی خوری[14] از دل همی چکد دل غافلست و تو بهلاك دل اندری
ای دل تو نیز مستحق صد[15] عقوبتی گر غم خوری سزد که بغم هم تو درخوری

۱ – د: بقیاس. ۲– م، ند: هیچکسی. ۳– ند: تا که نشناسد گویند؛ چ:... گوینده. ٤– چ: بتو. ٥– چ: بنحوی. ٦– چ: بنوعی. ۷– عنوان از «چ» است. ۸– ند: که. ۹– چ: وزاریت زچیست؛ نچ، م: زار زار ... (متن از استاد دهخداست). ۱۰– د: ورچون منی غریب.؛ م: گر چون منی گری. ۱۱– چ: اندهاوغم عشق وغربتا؛ نچ: ای انده دلاغم عشقاو غربتا. ۱۲– چ: زان. ۱۳– نچ: تاشد نهان...؛ چ:... آن حور چون پری. ۱٤– چ: آن خون که میخوری همه. ۱٥– م: هر. ۱٦– چ: حق وری.

هر روز خویشتن ببلایی در افکنی — آنگه مرا ملامت و پرخاش آوری[۱]
تو درد و غم همی‌خوری وچشم خون‌تو — وین زاز بود که عاقبت کار ننگری
در آب دیده گاه شناور چو ماهیی — گه در میان آتش غم چون سمندری
ای دل تو قدر خویش ندانی همی‌مگر — تـو دفتر مدایح شاه مظفّـری
شاه جهان محمّد محمود کز خدای — هر فضل یافتست برون از پیمبری
او را سزد امیری و او را سزد شهی — او را سزد بزرگی و او را سزد سری
گر منظری[۲] ستوده بود شاه منظری — ور مخبری[۳] گزیده بود میر مخبری
او را نظیر نبود در نیك مخبری — او را شبیه نبود در نیك منظـری
هر کس کزو حدیث نیوشد بگوش‌دل — گفتار او درست شود لفظ او حری
اندر عرب[٤] در عربی گویی او گشاد — و او باز کرد پارسیان را در دری
جایی که او حدیث کند تو نظاره کن — تا لفظ او بنکته کنی نکته بشمری
هنگام مدح او دل مدحت گران[٥] او — از بیم نقد او بهراسد ز شاعری[٦]
نقدی کند درست و درو هیچ عیب‌نی — کان نقد را وفا نکند شعر بحتری
هر علم را تمام کتـابیست در دلش — آری بجاهلی نتوان کـرد مهتری
کهتر کسی که بندهٔ او باشد او شهیست[۷] — کورا همی سجود کند چرخ چنبری
ای خسروی که تخت‌ترا چرخ‌همبرست[۸] — تو با بلند چشمهٔ خورشید همبری[۹]
بـا خاطر عطاردی و بـا جمال ماه — بافـرّ آفتابی و با سعد مشتری
دیدار فرّخ تو گواهی همـی دهد — پیوسته خلق را که توچون فرّخ اختری
ای میر باش تا تو ببینی که روزگار — چون ایستاد خواهد پیشت[۱۰] بچاکری
بسیار مانده نیست که بدهد ترا پدر — آن چیز کز جهان توبدان‌چیز درخوری
افسر بدست خویش پدر[۱۱] برسرت‌نهد — وین آن نشان‌بود که[۱۲] تو زیبای‌افسری
شاهی دهد تراکه بورزی همی[۱۳] شهی — دیگر که پادشاه وش[۱٤] و شاه منظری

۱- م: آری مراملامت و پرخاش وداوری . ۲- م: منظر. ۳ -م: مخبر. ٤- چ: عجم. ٥- چ،م: مدحت کنان. ٦-م : بهراسند وشاعری . ۷- چ مهتر کمینه بنده او باشد آن‌شهی ؛م: مهتر کمینه بنده‌او باشد. متن‌از نچ‌است. ۸-«چ» :سخت...همسرست. ۹- چ:همسری . ۱۰- م، د: باتو. ۱۱-م: فلك. ۱۲-چ : وین‌را نشانی آنکه . ۱۳- چ:... بود زی...؛ م :ترا دهد که‌توروی‌همه . ١٤- چ: پادشانسب .

هرچیز کان ز[1] آلت شاهی وخسرویست — آن را همی بجان گرامی بپروری
تدبیر ملك را و بسیج نبرد را — بر تر ز بهمنی و فزون از سکندری
در خواب جنگ بینی از آرزوی جنگ — وین از مبارزی بود و از دلاوری
چون روز جنگ باشد جز پیل نفکنی — چون روز صید باشد جز شیر نشکری
روز نبرد تو نکند دشمن ترا — با ناوك تو مغفر پولاد مغفری
نامت نوشته نیست کجا نام بد بود — وانجا که نام نیك بود صدر دفتری
نام نکو همی خری و زر همی دهی — بهتر زگوهر آنچه همی تو بزرخری
خرج ترا وفا نکند دخل تو که تو — افزون دهی زدخل، فری[2] خوی‌تو فری
خورشید را سخی چو تودانند[3] مردمان — خورشید با تو کرد نیارد برابری
تو زر دهی بزایر و خورشید زر کند — چون نام زر دهی نبود نام زرگری
خورشید زرّ خویش بکوهی درون[4] نهد — کز دور چشم او بشکوهد ز منکری
وز[5] دوستی زر که بنزدیك او بود — گاهیش دایگی کند و گاه مادری
تو زرّ خویش خوار بدین و بدان دهی — اینست رادی ای ملكِ رادِ[6] گوهری
از بسکه زرّ سرخ ببخشی همه جهان — تهمت همی زنند که تو دشمن زری
نی‌نی که تو ز خواسته شیرین‌ترین دهی. — وان کو جز این دهد گرست و تو دیگری
تاچون که از متبر[7] رازی(؟) برهنه گشت — اندر شود درخت بدیبای ششتری
تا چون بدشت[8] لاله درخشد بسان شمع — در باغ چون چراغ بتابد گل‌طری
دلشاد باش و کام روا باش و شاه باش — با چشم همچو نرگس و با زلف‌عنبری[9]
آراسته سرای تو همچون بهار چین — از رومیان چابك و ترکان سعتری
فرخنده باد بر تو سده تا[10] چنین سده — ماهی هزار جشن گذاری و[11] بگذری

۳۰۱

درمدح امیر محمد ولیعهد سلطان محمود[12]

دلم مهربان گشت بر مهربانی — کشی، دلکشی، خوش‌لبی[13] خوش‌زبانی

۱- چ: راکه. متن‌از «نچ» است. ۲- چ: زهی... ؛ نچ. فری‌چون‌فری تری. ۳- م: ز تو دارند. ۴- چ: بکوه اندرون. ۵- م: در ۶- ند:...ای‌وملك .. ؛م: رادی‌فلك راد. ۷- د: ازمبتر ؛ م: ارعبتر؛ن: ازمبر ۸- م،چ: زدشت. ۹- «م» بیت‌را ندارد. ۱۰- چ: با. ۱۱- نچ،م: خوش بگذاری. ۱۲- عنوان از «چ» است. ۱۳- ند: کش ودلکش ومهوش‌و.

نگاری چو در چشم خرّم بهاری نگاری چو در گوش خوش داستانی
ببالای بر رُسته[1] چون زاد سروی بروی دل افروز چون بوستانی
چو بامن سخن گوید و خوش بخندد تو گویی بخندد همی گلستانی
نحیفست چون خیزرانی ولیکن چو تابنده ماهیست بر خیزرانی
زمانی ازو صبر کردن نیارم نمانم[2] گر او را نبینم زمانی
سوی حجرهٔ او شدم دوش ناگه برون آمد از حجره در پرنیانی
همی تافت از پرنیان روی خوبش نگاریست گویی ز[3] ارتنگ مانی
بخندید و تابنده شد سی ستاره ازان خنده در نیمهٔ ناردانی[4]
مرا گفت مانا[5] غلط کرده‌ای ره بیکره فتادی ز ره بر کرانی[6]
همانجا شو امشب کجا دوش بودی ره تو نه اینست بر گرد جانی
در من چه کوبی، ره من چه گیری[7] چه آرام گیرد دلت تا چنانی[8]
کسی را چو من دوستگانی چه باید که دلشاد باشد بهر دوستگانی
تو خواهی که من شاد وخوشنود باشم بسه بوسهٔ خشك در ماهیانی
نه من خوی سگ دارم ای شیرمردا[9] که خوشنود گردم بخشك استخوانی
من آنم که چون من بروی وببالا بعمری[10] نیابد کس اندر جهانی
من آن تیر بالا نگارم که هرگز چو ابروی من کس نبیند کمانی[11]
من آن گلرخستم[12] که همرنگ رویم ندیدست هرگز گلی باغبانی
نگنجد همی ذرّه اندر دهانم کرا دیده ای چون دهانم دهانی
نتابد[13] همی تار مویی میانم کرا دیده‌ای چون میانم میانی
بدو گفتم ای مهربان یار یکدل که هرگز ندیدم چو تو مهربانی
من ار یکشب از روی تو دور بودم مبر هر زمانی دگرگون گمانی
شب مهرگان بود و من مدح گویم خداوند را هر شب مهرگانی

۱ـ م، نج: برجسته. و بیت درج یك سطر پایین ترست. ۲ـ م: بمیرم. ۳ـ م: پر. ٤ـ نج: یکی خنده‌ای کرد و گشت آشکارا ـ ازان خنده دردانهٔ ناردانی. ۵ـ م: جانا. ٦ـ نج: همانا ره خویشتن می ندانی. ۷ـ نج: برمن چه آئی...؛ نج دیگر:... ره من چه پوئی. ۸ـ ج: چو آرام گیرد دلت با جهانی ۹ـ م، شیرمردان. ۱۰ـ ج، بقرنی. ۱۱ـ نج: نباشد چو ابروی من یك کمانی. ۱۲ـ م: گلرخی ام. ۱۳ـ ند: نیاید.

خداوند ما کیست آن شه که دولت ندیده است ازو پرهنرتر جوانی
محمّد ولیعهد سلطان عالم خداوند هر مرز و هر مرزبانی
ولی را ازو هر زمان تازه سودی عدو را ازو هر زمان نوزیانی
بوقت عطا خوش خویی تازه رویی بروز وغا پر دلی کاردانی[1]
اگر آسمان نیست بودی نبودی تهی همتش روزی از آسمانی
نکو رای او[2] آفتابیست روشن کزو نور گسترده بر[3] هر مکانی
بلی آفتابست لیکن نگردد نهان زیر هر میغی و هر دخانی
ازو راز نتوان نهفتن که رایش کند آشکارا همی هر نهانی
صد اندیشه در دل کن و پیش او رو زهر یك دهد مر ترا او نشانی
جوانیست ناکار دیده ولیکن ازین[4] بخردی آگهی[5] کاردانی
نکو رای و تدبیر او مملکت را بکارست چون هر تنی را روانی
ندید ست هرگز چنو هیچ زایر عطا بخشی ، آزاده یی زر فشانی
گر آن زر که او داد بر هم نهندی مگر[6] آیدی چرخ را نردبانی
همانا که بی نعمت او بگیتی درین سالها کس نیارست خوانی
ایا شهریاری که کردست ما را هر انگشتی از تو بروزی ضمانی
همی تا بیکباره بیرون نیاید بدخشی و پیروزه و زرّ کانی[7]
همی تا بکوه اندر از بهر گوهر بآهن بود کار هر کوهکانی
تو شادان زی و خوش خور و بآرزو رس بداندیش تو آرزومند نانی
هزاران خزان بگذران در ولایت بهاری دل افروز با هر خزانی
زبخت همایون ترا تا قیامت بنو شادیی هر زمان مژدگانی[8]

۲۰۲

در مدح محمد بن محمود بن ناصر الدین گوید[9]

مرا دلیست گروکان عشق چندین جای عجب تر ازدل من دل نیافریده خدای
دلم یکی و درو عاشقی گروه گروه تو در جهان چو دل من دلی دگر بنمای

۱- نچ: کامرانی. ۲- چ: نکوروی او. ۳- چ: در. ٤-چ: زبس. ٥- م: داهی. ٦- چ: نگر.
۷- م: زرکانی. ۸- د: بادهرمهرگانی. ۹- عنوان از «چ» است.

شگفت و خیره فرومانده‌ام که چندین عشق بیکدل اندر یارب چگونه گیرد[1] جای
حریص تر دلی از عاشقی ملول شود دلم همی نشود، وای ازین دل من وای
ندانداین دل غافل که عشق حادثه ییست که کوه آهن با رنج او ندارد پای
دلا میانهٔ چندین هزار شغل اندر چگونه سازی مدح امیر بار خدای
جلال دولت عالی محمّد محمود امام دادگران شاه راستی فرمای
ستوده یی که گرامی تر از ستایش او سخن بهم نکند خاطر ملوك ستای[2]
سخن شناسی کز بیم نقد[3] کردن او[2] شود زبان‌سخنگوی، گنگ و یافه درای
زبرّ او و عطاهای او همیشه بود چوتختهای عروسان سرای مدح سرای
اگر ترا سخن اندر خور ستایش اوست ز خسروان جهان جز بخدمتش مگرای
و گر پسند کند خدمت ترا یك روز بروز جز بدر او مکن درنگ و مپای
چو دل بخدمت او دادی و ترا پذرفت[4] زخدمت دگران دل چو آینه بزدای
کسیکه خدمت جز او کند همیشه بود ز بهر عاقبت خویشتن دل اندر وای
توفرّخی! که ترا از[5] جهان‌امید بدوست همیشه تا بتوانی ز خدمتش ماسای[6]
بعون دولت او آرزوی خویش بیاب بجاه خدمت او سر بآسمان برسای
بقای او طلب و وقت هر نماز بگوی که یا الهی اندر بقای او بفزای
ایا جمال جهانرا و عزّ دولت را چوروح درخوروهمچون دودیده‌اندربای
بعلم‌و خواندن قرآن نهاده‌ای دل و گوش جز از تو گوش نهاده ببانگ بربط‌و نای
بروز ده ره بر دولت تو حکم کنند منجّمان بسطرلاب آسمان پیمای
بزرگی و شرف و دولت وسعادت وملك همی درفشد ازین فرخجسته پرده سرای
شهان پیشین فرّ همای بودندی ز بهر فال بهرکس کشان فتادی رای
اگر همای نبودی خجسته رایت تو که داندی که همایون بود بفال همای
بکبك ماند در پیش آن همای جهان تو از میانه درون تاز[7] و کبك را بربای
مثال ملك چو باغیست پرشکوفه و گل تو شادمانه تماشاکنان[8] بباغ درآی

۱ ــ م : یابد . ۲ ــ مصراع در «م» نیست . ۳ ــ چ : وهم نعت . متن از «نچ» است . ٤ ــ نچ : دادی وسرطاعت . ٥ ــ چ : در . ٦ ــ ند : بدین‌امید بباش وبدین امیدبپای ؛ چ : ... نـاسای . متن‌تصحیح قیاسی‌است . ۷ ــ ند : درا باز ؛ م : ... باز . ۸ ــ م : تماشاکن و .

ز تاج شاهان پرکـن حصار شادخ را | چو شاه شرق ز گنج ملوك قلعهٔ نای
همه ولایت خالی کن از سپاه عدو | چنانکه شاه جهان هند را ز لشکر رای
تو در ولایت و دولت همی گسار[1] مدام | مخالفانرا در بند و غم همی فرسای
همیشه تاکه شود روز و شب بیك میزان | چو آفتاب ببرج حمل بگیرد جای
چوآفتاب فروزان بتخت ملك بمـان | چو آسمان فرا پایه در زمانه بپای
موافقانرا مهرت نبید نوش گوار | مخالفانرا خشم تو زهر زود گزای
سرای مُلکت و در وی‌سرای پردهٔ تـو | چو باغ پرسرو از لعبتان چین و ختای

۲۰۳

در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین[2]

دوش همهٔ شب[3] همی‌گریست بزاری | ماه من آن ترك خوبروی حصاری
بر دو بناگوش سایبانش همی کرد | یك ز دگر حلقه های زلف بخاری
از بس کآب دو چشم او بهم آمد | قیمت عود سیه گرفت سماری[4]
نرمك نرمك مرا بشرم همی گفت | با بنهٔ میر قصد رفتن داری ؟
گفتم : دارم، که امر میر چنینست . | گفت : بغزنین مرا همی بگذاری ؟
گر تو مـرا دست باز داری بیتو | زیر نباشد چو من بزردی و زاری[5]
میرنگفتست مرترا[6] که : روانیست | کآرزوی خویش را براه بیاری[7]
گر بتوانی ببر مرا گـه رفتن | تا نشود روز من ز هجر تو تـاری
چون بره اندهٔ‌گسار با تو نباشد | انده و تیمار خویش با که گساری ؟
گفتم : کانده گسار من بره اندر | خدمت میرست . گفت : محکم کاری
پشت‌سپه‌میریوسف آنکه‌ستوده است | نزد سواران همه بنیك سواری
آنکه ز باران‌جود او چو بخیلان | وقت بهاران خجل شد ابر بهاری
ای درم از دست تو رسیده بپستی | زرّ ز بخشیدنت فتاده بخواری

---

۱ - نچ: گذار. مدام = شراب. ۲ - عنوان از «چ» است با اصلاح . ۳ - ند : برمن . ۴ - نچ : قماری .
۵ - چ : زر نباشد چومن بزیری وزاری ؛ م : زیر نباشد مرا بزردی وزاری . ۶ - چ : مرمرا .
۷ - چ : نیاری .

روز عطا هر کفی از آن تو ابریست پس تو شب و روز در میان بخاری[1]
بحرت خوانم[2] همی و ابرت خوانم[3] نه ز پی آنکه دود روی بحاری[4]
بلکه بدان خوانمت که تو بدل ودست گوهر بپراکنی و لؤلؤ باری
بخشش پیوسته را شمار نگیری خدمت خدمتگران همی بشماری
نامزد زایران کنی گه کشتن گر بمثل گلبنی[5] بباغ بکاری
بندگشای خزانهٔ تو چه کرده است کورا هزمان بدست جود سپاری
جود هلاك خزانه باشد و هر روز تازه هلاکی تـو بر خزانه گماری
معدن علمی چنانکه مکمن فضلی مایهٔ حلمی چنانکه اصل وقاری
جم سیر و سام رزم و دارا بزمی رستم کرداری و فریدون کاری
گر چه تبار تـو خسروان جهانند تـو بهمه روی سرفراز تباری
تا تو برزمی چو زهر زود گزایی تا تو ببزمی چـو شهد نوش گواری
پیش تن دوستان ز رنج پناهی در جگر دشمنان فروخته ناری
حلق بداندیش را برنده چـو تیغی دیدهٔ بدخواه را خلنده چو خاری
روزوشب از آرزوی جنگ وشبیخون جز سخن جنگ برزبان نگذاری
پیل قوی تن ز پشك یاری خواهد تو ز دو بازوی خویش خواهی یاری
خون زدل سنگ خاره بردمد ار تو صورت تیر و کمان برو بنگاری
گاو ز ماهی فرو جهد گه رزمت گر تو زمین را ز نوك نیزه بخاری
باد خزانی ز ابر پیلان کرده است از پی آن تا ترا کشند عماری
تا نکنند موم فعل عنبر هندی تا ندهد بید بوی عود قماری
شاد زی ای رایت تومایهٔ دولت شاد زی ای خدمت تو طاعت باری
تا بقوی بخت تو و دولت[6] سلطان امر تو اندر زمانه گردد جاری
قصر تو باشد بلاد بصره و بغداد باغ تو باشد زمین آمل و ساری
وز ُکه ری در نهاله گاه تو رانند روز شکار تو صد هزار شکاری

۱ ــ ج:...درمیانهٔ کاری؛ د : چون کف توا برشدتو نیز بخاری . ۲ ــ ند : خواهم . ۳ - ند: گویم.
۴ - ج : آب رود و بخاری . ۵ - د : سنبلی . ٦ - ج : ز دولت ؛ م: بخت‌وتیز دولت.

۲۰۴

در تهنیت مهرگان و مدح عضدالدوله امیر یوسف[1]

مهرگان رسم[2] عجم داشت بپای / جشن او بود چو چشم اندر بای
هرکجا در شدم از اوّل روز / با می اندر شدم و بر بط و نای
تا مه روزه در آمیخت بدوی / آنهمه رسم نکو مانده[3] بجای
کارها تنگ گرفتست بدوی / روزهٔ تنگخوی کج فرمای[4]
با چنین ماه چنین جشن بود / همچو در مزکت آدینه سرای
زین سبب دان که تسلّی منست / میر ابو یعقوب آن بار خدای
عضد دولت یوسف کز فضل / هرچه بایست بدو داد خدای
از بزرگان و ز تدبیر گران / پیش دستست[5] بتدبیر و برای
زو مبارز تر و زو پر دل تر / ننهد کس بر کیب اندر پای
دایم از زنگ زره بر[6] تن او / چون پر باز بود پشت قبای
جنگجوییست که با حملهٔ او / نبـود هیچ مبارز را پای
هیچکس نیست که با شاه جهان / یك سخن گوید ازین شاه ستای
گوید ای بار خدای ملکان / ای همایون تر از بال[7] همای
آن دل راد و[8] تن نازك را / رنج و اندیشهٔ چندین منمای
تاکی این رنج ره و گرد سفر / وین تکاپوی دراز و شووآی[9]
لشکر آرای چنین یافته ای / تو بیاسای و ز شادی ماسای[10]
هر چه نا کرده بماندست ترا / در بر او کن و اورا فرمای
او خود اندیشهٔ کار تـو برد[11] / دل ز اندیشه بیك ره بزدای
تا ببینی کـه بیکسال کند / پر ز دینار و درم قلعهٔ نای
او همانست که پیش تو ستد / درهٔ کشمیر از لشکر رای
او همانست که از گردن خویش / مرد را کرد برمح اندروای[12]
جوشن خویش درو پوش و مپوش[13] / تو[14] بر و بازوی خوبان فرسای

۱ - عنوان از «چ» است. ۲ - چ : جشن ...؛م:... عجب . ۳ - نج : روزهٔ نیکخوی کارفزای . ٤-چ: ماند . ٥ - م ، چ : دستتو (درغلطنامه اصلاح کرده) . ٦ - چ : در. ۷ - م : بربازو. ۸ - م،چ: زارو ؛ د : دارو . (متن تصحیح استاد دهخداست) . ۹ - چ : سودای . (متن از استاد دهخداست که از «م» تأییدمیشود). ۱۰ - چ : ناسای . ۱۱ - د : اودراندیشهٔ کارتو بود. ۱۲ - در «چ» بیت یك سرپایین ترست. و «م» ندارد . ۱۳ - نج:... بپوش؛م : خویش تو در پوش ... ۱٤ - م : تا.

بر همه گیتی او را بگمار — وانگهی بر همه گیتی بخشای
گر بجنگ آید پوشیده زره — وای بر هر که بجنگ آید وای
شیر آهن خای آن روز شود — از نهیب و ز فزع بازو خای
اسب او را چه لقب ساخته اند — مملکت گیر و ولایت پیمای
اسب او با کوس آموخته تر — ز اشتر پیر بـآواز درای[1]
ای فریدون ظفر[2] رستم دل — ای مبارز شکر[3] گرد ربای
آخر این کار ترا باید کرد — دل بدین دار و بدین کار گرای
تو بدین از همه شایسته تری — همچنین باش و همه ساله توشای
ناگشاده بجهان آنچه بماند — تـو بفرمان شهنشه بگشای
دوستانش را یك یك بنواز — دشمنانش را یك یك بگزای
تو بزی خرّم و پاینده بباش — روز و شب مجلس ومیدان‌آرای
گل ومی خواه‌برین جشن‌امشب — از رخ نخشبی و دولب قای[4]

۲۰۵

در بهبود یافتن امیر یوسف از مرض و مدح او گوید[5]

هزار منّت بر ما فریضه کرد خدای — که شاد کرد دل ما بمیر بار خدای
امیر ما عضد دولت و مؤیّد دین — که بر[6] بزرگان فرخنده سایه‌تر زهمای
سپهبدی که‌چوخدمتگران بدرگه‌اوست — جمال ملك در آن طلعت جهان آرای
همیشه برتن و برجان او بنیك دعا — هزار دست بود برگرفته[7] پیش خدای
در این‌میانه که او می‌نخورد و برننشست — شنیده‌ای که دل خلق هیچ بودبجـای[8]؟
زهیچ بـاغ شنیدی نوای عود نواز؟ — زهیچ خانه شنیدی سرود رود سرای؟
دل مخالف‌و[9] بیگانگان شادی دوست — همه شتاب گرفت از نوای بربط و نای
نخورد هیچکسی‌می، که روزگار نگفت — بمی، که زود مراین‌می‌خورنده‌را بگزای
ترنج زرد همی خواست شد بباغ امیر — سپهر گفت مر او را که نیست وقت بپای

۱ - «م» بیت‌را نـدارد. ۲ - ج : ظفرو. ۳ - ج: شکرو ؛ م : شکن. ۴ - ند:...وزدولت جای ؛ م : ازرخ بخشی ... ۵ -عنوان‌از«ج»است‌با‌اصلاح. ۶- ج : از. ۷ - ج : گرفته بود. متن‌از«نج»است. ۸ - م : جدای. ۹ - م : مخالف.

نه آب دیدم بر روی سروران حشم / نه رنگ دیدم در روی لعبتان سرای
بدرگه ملك شرق هرکه را دیدم / نژند و خسته جگر دیدم و دل اندر وای
همه جهان بدل سوخته همی گفتند / که یاالهی مکروه را بما منمای
من آنکسم که مرا اندرین میان که گذشت / نه‌روح بود و نه‌عقل و نه‌دست بود و نه پای
خدای عزّ و جلّ رحم کرد بردل من / بفضل و رحمت بگشاد کار کارگشای
زمانه نوشد و گیتی زسر جوانی یافت / امیر به شد و اینك بباده دارد رای
هزار سال زیاد و هزار سال خوراد / میی چو مهر ز دست بتان مهر افزای
گهی به بُست در ین بوستان طبع فروز / گهی ببلخ در آن باغهای روح افزای
سیاه چشمان در پیش و باده ها در دست / یکی بگونهٔ روی و یکی برنگ قبای
سرایهاش همه پر ز سرو دیبا پوش / و ثاقهاش همه پر ز شیر دندان خای
در سرایش پر خسروان و محتشمان / چوجان و دل همه آنجا بخدمتش برپای
بطرف دیگر بگذر که خازنش بینی / نشسته از پی بخشیدنش درم پیمای
امیریوسف زین کف گشاده و[1] سخی‌است / که گنج قارون با دست او ندارد پای
تو فرّخی که ترا اینچنین خداوندیست / بناز و شاد زی و هرگز از طرب ماسای[2]
بمالهای جهان جاه خدمتش مفروش / ز خسروان جهان جز بخدمتش مگرای
رضای وطاعت او جوی و هرکه را بینی / همی همین شنوان و همی همین فرمای
همیشه مجلس او بانشاط و شادی باد / سرای دشمن او باخروش و نالهٔ وای

۳۰۶

در توصیف باغ امیر یوسف سپهسالار گوید[3]

باغیست دلفروز و سراییست دلگشای / فرخنده باد برملك این باغ و این سرای
زینگونه باغ هیچ ندیدم بهیچ شهر / زینگونه جای هیچ ندیدم بهیچ جای
باغی چنانکه بر در او بگذری اگر / از هر گلی ندا همی آید که اندر آی
این باغ و این سرای دل افروز را مباد / جز میر یوسف ایچ خداوند و کدخدای
میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام / میر بلند همّت و میر بلند رای
پاینده باد میر بشادی و فرّخی / برکف گرفته بادهٔ رنگین غمزدای

۱ – چ : آن سخی‌است . ۲ – چ : ناسای . ۳ – عنوان از «چ» است .

شاه اندرین سرای نشسته بصدر ملك	وز دوسوی سرا همه ترکان[1] دلربای
او تکیه کرده برچمن باغ و پیش او	آزادگان نشسته و بت چهرگان بپای
بت چهرگان چابك چونانکه زلفشان	باشد همیشه بر سمن ساده مشکسای
زین روی باغ صفّ بتان ملك پرست[2]	زان روی صفّ رود زنان غزلسرای[2]
باچنگ چنگ و[3] بربط بونصر در عتاب	وندر میان باغ خوش اندر گرفته پای[4]
میر اندران میان بنشاط و نهاده گوش	گاهی برود و گه بزبان ملك ستای
هر روز دولتی دگر و نو ولایتی	وان دولت وولایت در خشندی خدای
هرجایگه که رای کند دولتش رفیق	هرجایگه که روی نهد بخت رهنمای
شاهان بوقت بخشش از آن شاه یافته	گه سازو گه ولایت و گه اسب و گه قبای
در جنگ و در سفر ز دوسایه جدا مباد	از سایهٔ علامت و از سایهٔ همای

۲۰۷

در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین سپاهسالار[5]

ای ترك دگر خیره[6] غم روزه نداری[7]	کز کوه برون آمد آن عید حصاری
گر یك مه پیوسته بدشواری بودی	یکسال دمادم بخوشی عید گذاری
مانا علم عیدست آن مه که تو دیدی	کو بود بدان خوبی و اندوه گساری
آن ماه ندانی که ترا دوش چه گفتست؟	گفتست که ای ماه چرا باده نیاری
مه گفت و نکو گفت، من از تو نپسندم	گر تو سخن ماه نکو گوش نداری
زین پیش همی روزه شمردی، گه آن بود	گاهست که اکنون قدح باده شماری
برخیز وفراز آی[8] و قدح پر کن و پیش آر	زان باده که تابنده شود زوشب تاری
زان باده که رنگ رخ آن دارد کورا	از میر عنایت بود از دولت یاری
آن شاه عدو بند که بگرفت و بیفکند	کرگی و دژم شیری اندر ره ساری[9]
آن میر جهانگیر که با لشکر کشمیر	آن کرد که با کبك کند باز[10] شکاری
آن گرد نکو نام که اندر درهٔ رام	باپیل همان کرد که باکرگ ز خواری
سالار سپاه ملك ایران محمود	یوسف پسر ناصردین آن شه کاری
شاهی که چو اودست بتیر و بکمان برد[11]	مشغول شود شیر بفریاد و بزاری

۱ - ج : وزهردوسوی او ...؛ م:...سرای همه ترك . متن از «نج» است . ۲ - مصراع در «م» نیست.
۳ - ند : چنگك بربط . ۴ - م : خویش گرفته اندر بای . ۵ - عنوان از «ج» است با اصلاح. ۶ - د : نیز ؛ م : روز . ۷ - د : چه داری . ۸- ج: فراآی ۹-این بیت در «ج» نیست و قافیه در «م» ناری است . ۱۰ - نج : که باگور کند شیر ؛ م : بامرغ کند شیر . ۱۱ - ج: زد .

با شیر ژیان روز شکار آن بنماید[1] کز بیم شود نرم تر از پیل عماری
زانگونه که از جوشن خرپشته خدنگش بیرون نشود سوزن درزی ز دواری[2]
تیغش بگه جنگ چو ابریست که آن ابر خون بارد از آنگونه که باران بهاری
از هیبت او دشمن او گر همه کوهست معروفتر از کاه[3] بزاری و نزاری
بااینهمه رادیست که بیشست ببخشش[4] بخشش ده هزاری بود و بیست هزاری
ای بار خدایی که خود از عمر ندانی روزی که در آن روز دوصد حق نگزاری
قدر درم و قیمت دینار ببردی از بسکه درم پاشی و دینار بباری
نزدیك تو بیقدرتر وخوار ترین چیز آن چیز که آنرا تو بزایر نسپاری[5]
عیدست و برین عید می خور که زعکسش رخسارهٔ دیناری گردد گل ناری
رامش کن وشادی کن و عشرت کن وخوش باش می نوش کن از دست نکویان حصاری[6]

۳۰۸

درمدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید[7]

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی بکن عیش زیرا که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن چه باشد ندانی بجز جان گرانی[8]
جوانی که پیوسته عاشق نباشد دریغست از و روزگار جوانی
در شادمانی بود عشق خوبان بباید گشادن در شادمانی
در شادمانی گشاده‌است بر تو که مدحتگر پادشاه[9] جهانی
جهاندار مسعود محمود غازی که مسعود[10] باد اخترش جاودانی
سر خسروان افسر تاجداران که او را سزد تاج و تخت کیانی
زمین را مهیّا بمالك رقابی فلك را مسمّی بصاحبقرانی
بمردانگی از همه شهریاران بدیدار همچون یقین از گمانی
بجنگ اندرون کامرانست لیکن ندانم کجا راند این کامرانی
نبینی دل جنگ[11] او هیچکس را تو بنمای گر هیچ دیدی و دانی

۱ – م ، د : لابه کند اورا بشکار اندر بدم وسر . ۲ – چ : درازی . ۳ – م : زیر . ٤ - نچ : با اینهمه رادیش چه بیش است...؛ د : ... زبخشش . ٥ – نچ : بسپاری . ٦- این بیت در «چ» نیست.
۷–عنوان از «چ» است. ۸–م : چه باشد جزاین ناخوشی و گرانی؛ نچ: چه باشد جز از ناخوشی و گرانی.
۹ - م ، چ : خدمتگر شهریار . ۱۰ - م ، چ : محمود . ۱۱ - چ : دل و جنگ.

از آنسو مر اوراست تا غرب شاهی — وز اینسو مر اوراست تا شرق خانی
سپاهیست او را که از دخل گیتی — بسختی توان دادشان بیستگانی
اگر نیستی کوه غزنین توانگر — بدین سیم رونده و زرّ کانی
باندازهٔ لشکر او نبودی — گر از خاك و از گل زدندی شیانی
خداوند چشم بدان دور دارد — ازاین شاه و زین دولت آسمانی
چنین شهریار و چنین شاهزاده — که دید و که دادست هرگز نشانی
بدین شرمناکی بدین خوب رسمی — بدین تازه رویی بدین خوش زبانی
حدیث ارکند با تو از شرم گردد — دو رخسار او چون گل بوستانی
نه هرگز بدان را ببد داده یاری — نه هرگز ببد کرده همداستانی
جهانرا بعدل و بانصاف دادن — بیاراست چون شعر نیك از معانی
بجوی اندرون آب نوش روان شد — ازین عدل و انصاف نوشیروانی
چنان گشت بازار های ولایت — که بر خاست از پاسبان پاسبانی
سپاه و رعیت نیابند فرصت — بشغل دگر کردن از میزبانی
ز پاکیزگی شهر و از ایمنی[1] ده — روان گشت بازار بازارگانی
زهی شهریاری که گویی ز ایزد — برزق همه عالم[2] اندر ضمانی
بکردار نیکو و گفتار شیرین — همی آرزوها بدلها رسانی
دل من پر از آرزو بود شاها — وز اندیشه رخسار من زعفرانی
نه‌زان کاندرین خدمت این رنج بردم — که واجب کند بر من این مهربانی
مرا شاد کردی و آباد کردی — سرای من از فرش و مال و اوانی
بیاراستم خانه از نعمت تو — بکاکویی و رومی و خسروانی
خدایت معین باد و دولت مساعد — تو باقی و بد خواه توگشته فانی
سرای تو پر سرو و پرماه و پرگل — ز یغما وچینی و خاخستانی[3]
همایون و فرخنده بادت نشستن — بدین جشن فرخندهٔ مهرگانی

۱-ج: خرمی ۲-د: بروزی همه خلق ۳-نج: کشی و کوز کانی؛ م: زیغما و نحمی؛ ج: زیغمائی وچینی وخلخانی.

بتو بگذرد روزگاران بخوشی   دوصد جشن دیگر چنین بگذرانی[۱]

۲۰۹

در مدح خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی گوید[۲]

دل من همی داد گفتی گوایی   که باشد مرا روزی از تو جدایی
بلی هرچه[۳] خواهد رسیدن بمردم   بر آن دل دهد هر زمانی گوایی[۴]
من این‌روز راداشتم چشم وزین[۵] غم   نبودست با روز من روشنایی
جدایی گمان برده بودم ولیکن   نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
بجرم چه راندی مرا از درخود   گناهم نبودست جز بیگنایی
بدین زودی از من چرا سیر گشتی   نگارا بدین زود سیری چرایی
که دانست کز تو مرا دید باید   بچندان وفا اینهمه بیوفایی
سپردم بتو دل ندانسته بودم   بدینگونه مایل بجور و جفایی[۱]
دریغا دریغا که آگه نبودم   که‌تو بیوفا در[۶] جفا تا کجایی
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن   نگویم که تو دوستی رانشایی
نگارا من از آزمایش به آیم   مرا باش تا بیش ازین آزمایی
مرا خوار داری و بیقدر خواهی[۷]   نگر تا بدین خو که هستی نپایی
ز قدر من آنگاه آگاه گردی   که با من بدرگاه صاحب در آیی
وزیر ملك صاحب سیّد احمد   که دولت بدو داد فرمان روایی
زمین و هوا خوان بدینمعنی اورا   که حلمش زمینیست طبعش هوایی
دلش را پرست، ار خرد را پرستی   کفش را ستای، ار[۸] سخارا ستایی
ز بهر نوای کسان چیز بخشد[۹]   نترسد ز کم چیزی و بینوایی
زگیتی بدو چیز بس کرد و آن دو   چه چیزست نیکی و نیکو عطایی
ایا مصطفی سیرت و مرتضی[۱۰] دل   که همنام و هم کنیت مصطفایی
دل مهتران سوی دنیا گراید   تو دایم سوی نام نیکو گرایی
ز بسیار نیکی که کردی بنیکی   زخلق جهان روز وشب در دعایی

۱- بیت در «م» نیست. ۲-عنوان از «چ» است با اصلاح. ۳-د: آنچه. ٤-نچ: دهد هرزمانی براودل گوائی. ٥-م: چشم‌زین. ٦-ند: از. ۷-د: خوارخواهی و بیقدرخوانی. ۸-چ: ستاگر. ۹-نچ: زبهر نوائی کسان چیز بدهند؛ م: زبهر نوایی کسان چیز ندهد. ۱۰-م: مصطفی.

ترا دیده‌ام قادر و پارسا بس[1] شگفتست با قادری پارسایی
بدیدار و صورت چو مایی ولیکن بکردار و گفتار نز جنس مایی
بکردار نیکو روانها فزایی بگفتار فرخنده دلها ربایی
دهنده ترا همّتی داد عالی که همواره زان همّت اندر بلایی
بلاییست این همّت و در شگفتم که چون این بلا را تحمل نمایی
بروزی ترا دیده ام صد مظالم از آن[2] هر یکی شغل یك پادشایی
جوابی دهی شور شهری نشانی حدیثی کنی کار خلقی گشایی
بروی و ریا کار کردن ندانی ازیرا که نه مرد روی و ریایی
ز تو داد نا یافته کس ندانم ز سلطانی و شهری و روستایی
هزار آفرین باد بر تو ز ایزد که تو در خور آفرین و ثنایی
بسا رنج و سختی که بردل نهادی بدان تا بدان راحت ما فزایی
بشغل دل و رنج تن کم نکردی ازین تازه رویی و زین خوش لقایی
درین رسم و آیین ومذهب که داری نگوید تراکس که تو برخطایی
چه نیکو خصالی[3] چه نیکو فعالی چه پاکیزه طبعی[4] چه‌پاکیزه رایی
ترابد که خواهد، ترابد که گوید که هرگز مباد از بد اورا رهایی
اگر ابلهی ژاژ خاید مر اورا پشیمان کند خسرو از ژاژ خایی
خلاف تو بر دشمنان نیست فرّخ ازیرا که تو بر کشیدهٔ خدایی
همی تا بود در سرای بزرگان چو سیمین بتان لعبتان سرایی
کند چشمشان از شبه مهره بازی[5] کند زلفشان بر سمن مشکسایی
بتو تازه باد اینجهان کاینجهانرا چو مر چشم را روشنایی ببایی
بجز مر ترا[6] هیچکسرا مبادا ز بعد[7] ملك بر جهان کدخدایی
چنان چون تو یکتادلی مهر اورا دلش برتو هرگز مبادا دو تایی
بپاید وی اندر جهان شاد و خرّم تو در سایهٔ رأفت او بپایی[8]
بصد مهرگان دگر شاد کن دل که تو شادی و فرّخی راسزایی

۱-ند: پارساوش. ۲-چ: کزان. ۳-چ: خصال. ٤-طبعی‌و. ٥-چ: حقه بازی. ٦-چ: توهمی. ۷-م، نچ: زدست. ۸- بیت در «م» نیست.

بهر جشن نو فرّخی مادح تو کند بر تو و شاه مدحت سرایی[۱]

۲۱۰

در مدح خواجه عمید حامد بن محمد المهتدی گوید[۲]

تا دل من ز دست من بستدی سر بسر ای نگار دیگر شدی
چاره و راه خویش گم کرده ام تا تو مرا براه[۳] پیش آمدی
من ز همه جهان دلی داشتم آمدی و ز دست من بستدی
دل بتو دادم و دلت نستدم مردم دیدی تو بدین بی یدی[۴]
گویی بیدلیّ و با من دو دل لاجرم ای صنم بکام خودی
جان ودل من آنِ خواجه است و تو چنگ بچیز خواجه اندر زدی
عالم فضل و علم خواجهٔ عمید حامد بن محمد المهتدی
آنکه همی درفشد از روی او رادی و فضل و فرّهٔ ایزدی
ای همه حُرّی و همه مردمی وی همه رادی و همه بخردی
رادی را تو اوّل و آخری حُرّی را تو ضظغ و ابجدی[۵]
با خبر از فنون فضل و ادب هست به پیش تو کم از مبتدی[۱]
وقت کفایت ار چه کافی کسیست گوید کاستاد چومن صد شدی
موبد اگر امام دانش بود تو بهمه طریقها موبدی
سایل اگر چه جان بخواهد ز تو بدهی و همچنین بدی تا بدی
باشد اگر صد هنری مرد، تو پیشتر و بیشتر از هر صدی[۱]
تو ز همه جهان به پیشی و نام همچو ز جمع روزها شنبدی
تا شبهی نیاید از آبنوس همچو ز دارپرنیان تریدی(؟)[۶]
گنبد بر شده[۷] فرود تو باد همچو بهشت از زبر گنبدی
عید مبارکست می خواه ازان کز رخ او[۸] بلب همی گل چدی
گشته ز رنگ سبزه و ارغوان باغ و چمن زمردی و بُسّدی
چشم مخالف را[۹] بیاژن بتیر چون کف یاران که بزر آژدی[۱۰]

۱- بیت در «م»، نیست. ۲- عنوان از «چ» است با اصلاح. ۳- د: از اینراه؛ «م» کلمه را ندارد. ٤- ند: بی هدی.
٥- چ: واضع و واجدی؛ نچ،م: تو مقطع و مأخذی. (متن از استاد دهخداست در لغت نامه ذیل لغت ضظغ).
٦- چ: همچو ردا زیر پرنیان بدی. ٧- ند: پیروزه. ٨- چ: آن. ٩- ند: مخالفت. ١٠- : همچو کف ولی بزر آزدی.

۲۱۱

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید[1]

زنخدانی چون سیم وبرو از شبه خالی — دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی
ندانستم هرگز که بآسانی و زودی — دل چون منی از ره بتوان برد بخالی
دلم خال نبرده‌ست ، مهی برده که باوی[2] — مهِ با سپری گرد[3] بمانند هلالی
زمانی که بی آن گرد زنخ باشم ماهیست — شبی کز بر آن خال جدا مانم سالی[4]
چو بنشست چنانست که از نسرین تلّی — چو برخاست چنانست که از سرو نهالی
کجا چهرهٔ او بود چه باغی و چه دشتی — کجا قامت او بود چه سروی وچه نالی
دهانش بگه آنکه همی خندد گستاخ — چنانست که آلوده بمی گشته سفالی
بهر بوسه کزو خواهم نازی و عتابی — بهر باده کزو خواهم غنجی و دلالی
مرا گفت که‌می خواه و بخدمت مشو امروز — گمان برد که من بدهم حقی بمحالی
ندانست که من خدمت سلطان معظّم — بند هم بهوای دلی و بلکه بمالی
خداوند بزرگان و جهانداران مسعود — که هرروز بفتحیش زند[5] دولت فالی[6]
کجا حملهٔ او بود چه یکتن چه[7] سپاهی[6] — کجا هیبت او بود چه شیری چه شکالی
بی از آنکه[8] در ابروش گره بینی یا خم — عمودی ز چهل من بخماند چو دوالی
نه چون او بهمه باب توان یافت نظیری — نه‌چون او زهمه خلق‌توان یافت همالی
زشاهان وبزرگان وجهانداران اوراست — بهرفضلی دستی و بهر فخر مجالی
بگیرد گه پیکار حصاری بخدنگی — ببخشد گه کردار جهانی بسؤالی
سپاهی را بر خاك نشاند بنبردی — جهانی را از خاك بر آرد بنوالی
باقصای جهان از فزع تیغش هر روز — همی صلح سکالد دل هر جنگ سکالی
دلی کز طپش هیبت او تافته گردد — اگرز آهن ورویست چه آن‌دل چه‌زکالی
وبالی بود آن‌دل که چنین باشد درتن — نگر تا نشود بر تو دل شاد وبالی
کسی کو بحصاری قوی از طاعت اوتافت — بتر زانکه بگفتار زنی شد بجوالی
خلافش برد آنرا که خلافش بدل آرد — زعزّی و جلالی سوی عزلی و نکالی
بساکس که زبیمش بخلافی که در آورد — فتاد از سر منظر ببن غاری و غالی

---

۱ -عنوان از «چ» است. ۲-چ: دلم ازخال ببرده‌است ومهی برد که باوی. ۳-ند: مهی باسپری گرد؛ چ: مه‌ازبام‌سری کرد ۴-بیت در «م» نیست. ۵-بفتحش بزند. ٦-مصراع در «م» نیست. ۷-نچ: کجا حملهٔ او بودچه کوهی وچه کاهی. ۸-م، ند: بی آن کانچه؛ چ: بی آنکه.

بدیدارش هر کس که نباشد خوش وخرم   شود هرمژه در چشمش نیشی و نصالی
نه بی طاعت او شاد شود کس بامیدی   نه بی‌خدمت او راه بر د کس بکمالی[۱]
جهانرا ز پس انداز و ره خدمت او گیر   ترا راه نمودم ز حرامی بحلالی
همه خلق بر این‌شاه و بدین ملك عیالند   بتقدیر جهانی و بی اندازه عیالی[۲]
زشاهان و بزرگان من ازو دیده‌ام وبس   عطا دادن و بخشیدن بی هیچ ملالی[۳]
بکردار و بآیین و بخوهای ستوده   جمالیست[۴] جهانرا وکه داند چه جمالی
زبس عدل و زبس دادچنان کرد جهانرا   که از شیر نیندیشد در بیشه غزالی
ازین بنده نوازی و ازین عذر پذیری   ازین‌شرمگنی[۵] نیکخویی خوب‌خصالی
بقا بادش چندان که ز فرسودن ایام   شود کوه دماوند بکردار خلالی[۲]
بپیراستن کار و بآراستن ملك   ازو یافته هرشاهی رسمی و مثالی
سرایش را هرساعت وملکش را هرروز   دگر گونه جمالی و دگر گونه جلالی

۲۱۳

در مدح خواجه ابوسهل احمدبن حسن گوید[۶]

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری   هر زمان با پدر خویش بخوی دگری
باچنین خو که تو داری پسرا، گر بمثل   صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری
تنگدل گردی چون من‌سوی‌تو کم‌نگرم   ور سوی تو نگرم تو بدگر سو نگری
بوسه ندهی‌ونخواهی که کسم بوسه دهد   پس تو ای جان پدر رنج و عنای پدری
گرنخواهی که مرابوسه دهد جزتوکسی   تو مکن نیز گه[۷] بوسه چنین حیله گری
من بپروردن تو رنج بدان روی برم[۸]   که‌تو درجستن کام دل من رنج بری
بمراد دل من باش و دلم نیز مخور   گرهمی خواهی کزصحبت‌من برنخوری
تیر بالایی و مانندهٔ تیری که ترا[۹]   هرچه[۱۰] نزدیکتر آرم تو زمن دورتری
مکن ای‌دوست که گرمن زتوبرتابم روی   بس که‌تو گریی[۱۱] ومن گویم‌خوناب[۱۲] گری
من نه ازبیکسی اندر کف تو دادم دل   که مرا جز توبتانند بخوبی چو پری
دل بدان یافتی ازمن که نکودانی خواند   مدحت خواجهٔ آزاده بالفاظ دری[۲]

۱-م: بمثالی. ۲-نج: چه بیقدرجهانست وچه اندازه‌عیالی؛ چ: چه بیقدرجهانی... ۳-بیت در «م» نیست.
٤-نج: جمالست. ٥-چ: شرم کنی. ٦-عنوان از «چ» است. ۷-م: بسه. ۸-نج: فراوان بردم. ۹-ند: من ندانم چه بلائی که من خسته جگر. ۱۰-م: چند. ۱۱-چ: کریمی (بعددرغلطنامه اصلاح کرده).
۱۲-چ: خونابه.

خواجهٔ سیّد ابو سهل رئیس الرّؤسا احمدبن الحسن آن‌بار خدای هنری
آن مهی یافته از گوهر و زیبای مهی وان سری یافته بر خلق و سزاوار سری
نعمت و مال جهانرا بر او نیست شرف اینت‌مردی خطری ،شادزیاد این خطری
مهتری کرده و آموخته[1] درخانهٔ خویش مهتری کردن و آن مهتری اورا گهری
ازعطا دادن پیوسته و خوشخویی او ادبای سفری گشته بر او حضری
زنده کرد او ببزرگی وهنر نام پدر اینچنین باید کردن پدرانرا پسری
پایگـاه وزرا یافتـه نزدیك ملك از نکورایی و دانایی و تدبیر گری
در شمار هنرش عاجز و سرگشته شـوی گر توانی بمثل قطرهٔ باران‌شمری[2]
گر تو خواهیش وگرنه بتو اندر بشلد[3] زر او چون بدر خانهٔ او برگذری
لاجرم ناموری یافت بدین عادت خوب بچنین عادت نادر نبود ناموری
طلعتی دارد وخویی چورخ خویش بدیع فری آن طلعت فرخنده وآن‌خوی فری
ای‌کریمی وسخی[4] بـار خدایی که مدام ازهمه خلق بدینار همی شکر خری[5]
اندرین دولت ماننده تو کیست دگر چه بنیکو سیری وچه بنیکو نظری[6]
عادتی داری نیکو و رهی داری خوب فضل را راهبری تا توبدین راهبری
زینت ملك خداوندی و اندر خور ملك صدر دیوان شه شرقی و آنرا ز دری
بخل‌نزدیك تو کفرست وسخا نزدتودین مرد دین دوست بود آری[7]از کفر بری
زبرین چرخ فلك زیر کمین همّت تست نه عجب گر تو بقدر از همه عالم زبری
دست طاقت بچنان همّت عالـی نرسد پس تو زین همّت با رنج دل و درد سری
ای جوادی‌که همه میل سوی جود کنی ای کریمی که همه راه کریمی سپری
چون‌سخن خواهی گفتن‌همه‌ساله[8] نکتی چون‌هنرخواهی‌جستن‌همه ساله‌جگری[8]
شیر نر وقت هنر پیش تو روباه شود[9] زشت باشد که ترا گویم تو شیر نری[10]
هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم چون بنزدیك همه خلق بهر دو سمری

۱-چ :در. ۲-بیت در«م» نیست ۳-چ: نشلد؛م: بتوا ندرشد . متن تصحیح قیاسی‌است. ٤-چ: کریمی سخی‌و. ٥-نچ: بزرنام نکورا بخری. ٦-م: فطری. ۷-م: همیشه بود ۸-م، نچ: ساده نکتی؛ نچ دیگر: ساده‌جگری. ۹-چ: بود. ۱۰-نچ: که بگویند‌ترا شیر نری؛ م:...چون‌شیر نری.

تاچو نوروز درآرد سپه خویش بباغ / باغ پر لالهٔ نو گردد و گلهای طری
تاکه گردد که و کهسار تو تختی ز گهر[1] / دشت‌وهامون‌چو بساطی‌شود‌ازشوشتری[1]
شاد بادی و توانا و قوی تا[2] بمراد / گه ولی پروری و گاه معادی شکری[1]
مجلس تو ز نکورویان چون باغ بهار[1] / پر تذروان خرامنده و کبکان دری
گوش‌توسوی سماع و لب[3] توسوی شراب / چشم توسوی دو رخسار بت کاشغری

۳۱۳

نیز درمدح خواجه ابوسهل حمدوی گوید[4]

ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی[5] / اندیشه کرده‌ای که بدیدار آن روی
ایوان خواجه باتو بشهر اندرون بود[6] / دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
آنکس که‌هردو دید، مرایوان خواجه‌را / بسیار فضل دید[7] برایوان کسروی
این آن بناست کز بر او خوشهٔ فلك / دروقت بدروی چو بخواهی که بدروی
باغی نهاده همبر او باچهار بخش / پرنقش و پرنگار چو ارتنگ مانوی
هر بخششی ازو[8] چو جهانیست مستقیم / هر هندسی[9] ازو چو سپهریست مستوی
استاد این سرای بآیین[10] همی بود / رای رئیس سیّد ابوسهل حمدوی
آن مهتری که بخت بدرگاه او[11] بود / چون رای او کنی و بدرگاه او روی
رایش چنانکه لفظ بزرگان بود متین / عزمش چنانکه بازوی گردان بود قوی
زانچ‌او بنوك خامه کند صد یکی کنند[12] / مردان کار دیده بشمشیر هندوی
توقیع او بنزد دبیران روزگار / چیزی بود بغایت از آنسوی جادوی
دردست وروی اوزهنر صد دلیل هست[1] / چون معجز پیمبری و فرّ خسروی
کردار او بنزد همه خلق معجزست / چون نزد شاعران سخن سهل معنوی
شعر درازتر[13] ز «قفا نبك»[14] پیش او / کوته شود چو قافیهٔ شعر مثنوی

۱-مصراع در«م» نیست. ۲-ند:و. ۳-چ: دست؛م: سماع دوست. ۴-عنوان از«چ» است بااصلاح.
۵-نچ: ای‌قصد کرده‌دیدن‌ایوان کسروی. ۶-چ: ایوان‌خواجه‌سیر کن‌ازاو بسی به‌است. ۷-چ داد. ۸-چ: هر بخش‌اوهمی. ۹-نچ: هرمندشی. («چ» درحاشیه احتمال داده: هرقسمتی). ۱۰-ند: نوآمین... ۱۱-ند: تو. ۱۲-نچ: نکرد؛م: بود. ۱۳.چ: درازتو. ۱۴-اشاره بقصیدهٔ امرؤالقیس است بمطلع:
قفا نبك من‌ذکری حبیب و منزل / بسقط‌اللوی بین الدخول فحومل .

گر مهتری بمرتبه چون شعر باشدی[۱] او حرف اوّلین بود و دیگران روی
از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف آموخته ز اصل و گهر گُردی و گوی
دیریست کاین بزرگی در خاندان اوست این مرتبت نیافت کنون خواجه از نوی[۲]
در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون[۳] مدح هزار ساله بگفتار پهلوی
ای مهتری که غایت رادی تویی ز خلق[۴] لابل که تو ز غایت رادی از آن‌سوی
گر مردمی نبوّت گردد، جهان بتو یکرویه بگروند و بکس تو بنگروی[۵]
در رزم همچو شیر همیدون همه دلی در بزم همچو شمس همیدون همه ضوی
جز نیکویی پذیره نیاید[۶] ترا گذر[۷] در رسم و خوی تو سخن دشمن غوی[۸]
از نیکویی که خوی تو بیند نکو رود تا تو برین نهادی و تا تو بدین خوی[۷]
یك بیت شعر یاد کنم زانکه رودکی گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی
«جز برتری ندانی گویی که آتشی جز راستی نجویی مانا[۹] ترازوی»
تا شاعران بشعر بگویند و بشنوند وصف دوزلف و دورخ[۱۰] خوبان پیغوی[۱۱]
بابخردان نشین چو بخواهی همی نشست با نیکوان غنو چو بخواهی که بغنوی
چندانکه آرزوی دل تو بود بباش با کام و با مراد همی باش تا بوی
بد خواه تو بدرد و باندوه دل بود تو گرنوی ز رامش واز کام ولهوی(؟)[۱۲]

۲۱۴

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود غزنوی گوید[۱۳]

چون موی میان داری چون کوه کمر داری چون مشك زره داری چون لاله سپر داری[۱۴]
گویی که ترا دارم، بردار ببر، لیکن گفتار دگر داری، کردار دگر داری
دل در کف تو دادم نایافته بر زان لب زان دل که ترا دادم جانا چه خبر داری
جان نیز بتو بخشم جانرا چه خطر باشد نی نی که چو دل داری بسیار بطر[۱۵] داری
جور تو یکی باشد داد تو نگر چندین با داد چه کین داری با جور چه سر داری
شاهیست مرا یارا با عدل عمر همدل بندیش ازو گرُهش[۱۶] داری و بصر داری

۱- ند: باشدش. ۲- نج: این‌مرتبه زخواجه کنون یافته نوی؛ م: این‌مرتبه نه خواجه کنون یافت ازکوی. ۳- م: هنوز. ۴- م، چ: ازمهتری بغایت؛ ند:.. بخلق؛ نج: ازمهتری که... بخلق. ۵- چ: نبگروی. ۶- ن‌از:... نیامد. ۷- مصراع در «م» نیست. ۸- ن: دررزم‌خوی... قوی. ۹- نج: کویا؛ م‌نکویی. ۱۰- چ: زلف. ۱۱- نج معنوی. ۱۲- نج: توگرمومی‌زرامش درکام‌نشنوی؛خ: توکرنوی زرامش وازکام؛ چ: تولردی‌زرامش وازکام‌لهوی. ۱۳- عنوان‌از «چ»است با اصلاح. ۱۴- ند،م: خوشبوچون لاله‌شکر. ۱۵- چ: هنر؛ م، د: بتر (متن تصحیح استاد دهخداست). ۱۶- چ: کوش.

بواحمد بن محمود آن شیرشکن خسرو   کز بخشش اوعالم پرزیور و زر داری
گردونش همی گوید ای خوب سیر پهلو[1]   بسیار ادب داری بسیار هنر داری[2]
ای میر خراسان را شایسته پسر یکسر   آیین پدر داری کردار پدر داری
گر اصل و گهر باید با گنج و گهر همبر[3]   هم گنج و گهرداری هم اصل و گهرداری
فخر همه شاهانی خورشید سیر شاها   از دریا دل داری و زکوه جگرداری[4]
هم فضل بکف کردی هم علم زبر کردی   ازفضل سپه داری و ز علم حشر داری
اندر سفری دایم برسان قمر لیکن   هم دست سزاداری(؟)[5] هم روی قمرداری
سالار فکن گُردی بدخواه شکرشاهی[6]   در تیغ[7] قضا داری در تیر قدر داری
درجنگ عدوگیرد ارکوه سپر پیشت   او کوه سپر دارد تو نیزه[8] سپر داری
کوه از تو عجب دارد، باد ازتوعبر گیرد   چون قصدحضر کردی چون رأی سفرداری
برخصم نشان باشد بردشمن اثر ماند   تا تیغ بکف داری تا خُود بسرداری
تیر تو جگر دوزد سهم تو ز فر بندد   بس خانه کز آن بیکس، زین زیروزبرداری
در دست هنرداری در خلقت فر داری   دیدار علی داری کردار عمر داری[9]
جایی که دُرر باید جایی که غُرر باید   معلوم غُرر داری مفهوم دُرر داری
بردرگهت از مادح[10] زوّار همی بینم   این را بطرب داری آنرا ببطر داری
زان دست که دریا شد با اوشمر کوچك   بس کس که غنی داری دینار شمرداری
زرّ تو همیگویدزرّم نه‌حجر پس چون   گاهش چوحجرداری گاهش چومدرداری[11]
ازگنج توزربیرون چون حلقهٔدر[12] گویی   ازسیم گران‌داری‌وز زرچووحجر[13] داری
تا خر ما خار آرد تا آبی بار آرد[14]   آفاق بکف داری معشوق ببر داری
تا چرخ کمان دارد تا کوه کمر دارد   از فخر کمان داری وزعزّ کمرداری[15]

۱- چ : میرا. ۲- چ : هم فضل‌وهنرداری هم جاه وخطرداری . ۳- نچ : همسر. ٤- بیت در«م» نیست . ٥- نچ : هم راه سفرداری ؛ ند :. هنرداری ؛ م : هم دست هنرداری‌هم‌راه ظفرداری .
٦- چ :... شاها؛ م : سپرشاهی. ۷- م :نیزه .۸- چ : نیزه .۹-م :کردارعلی‌داری دیدارشبرداری.
۱۰-چ: مادح‌وزوار. ۱۱-م: گاهش‌چوحجرداری گاهیش‌چوزرداری.۱۲-م: حلقه‌زدر.۱۳-د:ازبیم... وزسیم‌حذر؛م: ازسیم...وز (سفید) داری؛چ:... چه‌حذر.۱٤م ، نچ :تاخرما بر گیرد . . . ۱٥- «م» بیت ۸۱٦٥را اینجاتکرار کرده‌است .

۲۱۵

ترجیع بند در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین[1]

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید — کلید باغ ما را ده که فردامان[2] بکار آید
کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید — تو لختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید
چو اندر باغ تو بلبل بدیدار بهار آید — ترا مهمان ناخوانده بروزی صدهزار آید
کنون گر گلبنی را پنج وشش[3] گل درشمار آید — چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید
بهار امسال پنداری همی خوشتر ز پار آید — ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را درجهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند دوم

کنون در زیر هر گلبن قنینه[4] در نماز آید — نبیند کس که ازخنده دهان گل فراز آید
زهر بادی که برخیزد گلی با می براز آید — بچشم عاشق ازمی تا بمی عمری دراز آید
بگوش آواز هر مرغی لطیف وطبع ساز آید — بدست می زشادی هر زمان ما را ه جواز آید
هوا خوش گردد و بر کوه برف اندر گداز آید — علمهای بهاری از نشیبی برفراز آید
کنون ما را بدان معشوق سیمین بر نیاز آید — بشادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را درجهان هر روزجشنی باد و نوروزی

بند سوم

زمین از خرّمی گویی گشاده آسمانستی — گشاده آسمان گویی شکفته[6] بوستانستی
بصحرا لاله پنداری ز بیجاده دهانستی — درخت سبز را گویی هزار آوا زبانستی
بشب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی — ستاک نسترن گویی بت لاغر میانستی
درخت سیب را گویی ز دیبا طیلسانستی — جهان گویی همه پروشّ ی و پرپرنیانستی[7]
مرا دل گر[8] نه اندردست آن نامهربانستی — بدو دستم بشادی بر، می چون ارغوانستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را درجهان هر روزجشنی باد و نوروزی

۱ــ عنوان از «ج» است. ۲ــم، نج: فردا گل. ۳ـ ند: هر گلبنی را پنج وشش؛ ج: ... پنج شش؛ م: کز پنج شش. ٤ـ ند: تذروی. ٥ـ ج: بانگ. ٦ـ ند: آسمان و نوشکفته ۷ـ مصراع در «م» نیست. ۸ـ ج: گر دل.

بند چهارم

دلا بساز آی تا با توغم دیرینه بگسارم — حدیثی ازتو بنیوشم نصیبی ازتو بردارم
دلا گرمن بآسانی ترا روزی بچنگ آرم — چو جان دارم ترا، زیرا که بیتوخوارم وزارم [1]
دلا تا توزمن دوری نه درخوابم نه بیدارم — نشان بیدلی پیداست از [2] گفتار و کردارم
دلا تا توزمن دوری ندانم برچه کردارم — مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم
دلا با تو وفا کردم کزین بیشت نیازارم [3] — بیا تا این بهارانرا بشادی با تو بگذارم [3]

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی باد و نوروزی

بند پنجم

چه کرد آن سنگدل با تو بسختی صبرچون کردی
چرا یکبارگی خود را چنین خوار و زبون کردی
چنین خو داشتی همواره یا این خوکنون کردی
دو بهر ازخویشتن بگداختی یك بهره خون کردی
نمودی خوارخودرا ومراچون خود زبون کردی [3]
ترا هرچند گفتم کم کن این سودا فزون کردی [3]
نخستم برگراییدی و لختی آزمون کردی [3]
چو گفتم هرچه خواهی کن، فسار ازسر برون کردی [4]
برفتی جنگجویی را سوی من رهنمون کردی
چو گل خندنده [5] گشت ای بت مرا گرینده چون کردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

بند ششم [6]

تراگر همچنین شاید بگوی آن سرو سیمین را
بگوی آن سروسیمین رابگوی آن ماه وپروین را
بگوآن تودهٔ گل را بگو آن شاخ نسرین را
بگوآن فخر خوبانرا نگار چین وماچین را

۱- م : غمخوارم . ۲- م: بر. ۳- مصراع در «م» نیست. ٤- در «م» بجای چهار مصراع اخیر آمده است: خطا کردی همه تدبیر و سو گندم نگون کردی. بچشم مردمان اندرمرا بیقدر و دون کردی. ٥- م، چ : خندیده.
٦- این بند در «م» نیست.

که دل بردی و دعوی کرده‌ای مرجان شیرین را
کم از رویی که بنمایی من مهجور مسکین را
بیا تا شاد بگذاریم ما بستان[1] غزنین را
مکن برمن تباه این جشن نوروزخوش آیین را
همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهرآگین را
ثنای میر عالم یوسف بن ناصرالدین را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هر روزجشنی باد و نوروزی

بند هفتم

نبینی باغ را کزگل چگونه خوب ودلبر شد
نبینی راغ راکزلاله چون زیبا و درخور شد
زمین ازنقش گوناگون‌چون دیبای ششتر[2] شد
هزار آوای مست اینك بشغل خویشتن درشد
تذرو جفت‌گم کرده کنون با جفت همبر شد
جهان چون خانهٔ پربت شد ونوروز بتگرشد
درخت روده[3] از دیبا[4] و از گوهر توانگر شد
گوزن[5] از لاله اندر دشت با بالین و بسترشد
ز هر بیغوله و باغی نوای مطربی بر شد
دگر باید شدن ما راکنون کآفاق دیگرشد
بدین‌شایستگی‌جشنی بدین بایستگی‌روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادو نوروزی

بند هشتم[6]

می اندر خم همیگوید که یا قوت روان گشتم
درخت ارغوان بشکفت ومن چون ارغوان گشتم
اگرزین پیش‌تن بودم کنون پاکیزه جان‌گشتم
بمن شادی کند شادی، که شادیرا روان گشتم

۱- د : تابستان : ۲-م : چودیبای سبسرشد . ۳-ج : ساده. (روده = لخت، برهنه). ٤-ج : دینار .
۵- ج : کنون با لاله اندردشت هم بالین . ٦- این بند در «م» نیست .

مرا زین پیش دیدستی نگه کن تا چسان گشتم
نیم زآنسان که من بودم دگر گشتم جوان گشتم
زخوشرنگی چو گل گشتم زخوشبویی چو بان گشتم
ز بیم باد و برف دی بُخم اندر نهان گشتم
بهار آید برون آیم که از وی با امان[1] گشتم
روانها را طرب گشتم طربها را روان گشتم
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند نهم

می اندر گفتگو آمد پس از گفتار جنگ آمد
خم وخمخانه اندر چشم من[2] تاریك و تنگ آمد
بگوش من همی از باغ بانگ نای وچنگ آمد
کس ارمی خورد بی آوازنی برسرش سنگ آمد[3]
مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد
زمرّد را روان خواهم چواز روی پرنگ[4] آمد
بخاصه کز هوا شبگیر آواز کلنگ آمد
ز کاخ میر بانگ رود بونصر پلنگ[5] آمد
کنون هرعاشقی کورا می روشن بچنگ آمد
بطرف باغ همدم با نگاری شوخ وشنگ آمد[6]
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد ونوروزی

بند دهم

ملك یوسف کنون در کاخ خودچون[7] رودزن خواند
ندیمانرا و خوبانرا بنزد خویشتن خواند

۱- چ : خم وخانه بچشم من همه. ۲- ند : درامان . ۳- نچ : نباشد می بخم اندرکه می را عارو ننگ آمد . ٤-م : زمردودی ... ورنگ . ٥-م : بلنگ . ٦- در «م» بجای این مصرع ضبط «نچ» درحاشیه شمارهٔ ۳ آمده است. ۷-م : کاخ حصنی .

می بیجاده گون خواهد بت سیمین ذقن خواند
بتی خواند که اورا شاخ باغ[1] نسترن خواند
گروهی[2] ماهرویانرا بخدمت برچمن[3] خواند
نگاری از چگل خواند نگاری ازختن خواند
زخوبی آیة‌الکرسی سه ره برتن بتن خواند
مرا گر آرزوش آید میان انجمن خواند
گهی اشعار من خواند گهی ابیات من خواند
وگر شیرین سخن گویم مرا شیرین سخن خواند[4]
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی باد و نوروزی

بند یازدهم

امیر[5] این گویدم زیرا که او دلها نگه دارد
بنزد خویشتن هر کهتریرا پایگه دارد
چه باشد گر چو من مدّاح در هرشهرو[6]ده دارد
ز مدح اندر نماند هرکه از رادی[7]سپه دارد
بنزد میر ابو یعقوب نیك ایمن نگه دارد
ز بهر زایر آوردن بره بر مرد ره[8] دارد
عدو را بند و چه دارد ولی را تاج و گه دارد
همیشه روز بد خواهان دولت را سیه دارد
نه چاهی را بگه دارد نه‌گاهی را بچه دارد
ز عفوش بهره ورتر هرکه افزون تر[9] گنه دارد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادو نوروزی

۱-چ : باغ‌شاخ . ۲ - ند : گروه . ۳- چ : برهمن. ٤- این بیت از«م»است . درنسخ دیگر بیتی دیگر آمده‌است چنین :
بتان ماهرو با ساقیان سیمتن‌خوانـد پریرویـان شنگـ و مطربان رود زن خواند .
٥ - نچ : امید. ٦- چ: گرچومن درشهرمداحی‌دوده . ۷- د : زآزادی . ۸- چ : بره‌هر روز ره .
۹- چ :اوافزون . متن از«نچ» است .

بند دوازدهم

امیرا با هنر میرا خداوندت معین بادا[١]
ز ایزد بر تن و جانت هزاران آفرین بادا[١]
بدست تو همیشه جام و شمشیر و نگین بادا
کمینه چاکری زان تو بیش ازمستعین بادا
کسی کو بر[٢] زمین عیب توجوید در زمین بادا
همه شغل تو با نیکان وسالاران[٣] دین بادا
ره آموز تو اندر کارها روح‌الامین بادا[٥]
همه ساله چنین بادی همه روزه[٤] چنین بادا
زمانه دشمنت را وقت‌کین اندرکمین بادا[٥]
ز عدل تو جهان همواره چون خلد برین بادا
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادو نوروزی

بند سیزدهم

گراز ده[٦] فضل توشاها یکی درآفتابستی   همانا در پرستیدنش هرکس‌را شتابستی
ورآن[٧] رادی که اندردست تست اندر سحابستی   زبارانش زمین‌پرگوهر و پر زر ّ نابستی
ورین پاکی که اندر مذهب تست اندرآبستی[١]   بآب اندرنگه‌کردن همه مزدوثوابستی[١]
ورین آرام کاندرحلم‌تست اندرترابستی[١]   حدیث زلزله کردن بچشم‌خلق‌خوابستی[١]
ورین خوشی که اندر خلق تست اندر شرابستی   علاج درد ها را چون دعای مستجابستی
بدین‌شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان‌هرروزجشنی باد ونوروزی

بند چهاردهم

امیرا گر جوانمردی بکار آید، جوانمردی
وگر مردی همی باید، بمردی در[٨]جهان فردی
همی پاید ز تو رادی همی پوید[٩] ز تو مردی
خزانه درخروش آمد چو آگه شدکه می‌خوردی

١- مصراع در «م» نیست. ٢- ند : در. ٣- چ : همیشه شغل‌تو با مردمان پاك. ٤-م : وكارتو ٥-م: زمین دشمن تو وقت‌کشتن آهنین بادا. ٦-« چ » اگر از. ٧- چ : این. ٨ - م : از. ٩-م : همی‌موید زتورادی همی نازد.

زغم بفزاید اندر گونهٔ دینارها زردی
بهر هفته جهانی را بپیمایی و بنوردی[۱]
چو گفتی صید خواهم کرد، کردی و عجب کردی
بصحرا شیر افکندی ز بیشه کرگ آوردی
بلی شاگرد سلطانی ولیکن نیك شاگردی
نباید روزگاری دیر کاستاد جهان گردی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند پانزدهم

امیرا تا بزین کردی بغزنین اسب[۲] تازی را
دو پای اندر تکاپویست گرگانی و رازی[۳] را
اگر زانسو فرو تازی تماشا را و بازی را
نه شامی را دل اندر تن بماند نه حجازی را
بتك بردی نشیبی را بر آوردی[۴] فرازی را
بر آوردی حقیقی[۵] را فرو بردی مجازی را
امیرا کار سازی تو وزینی کار سازی را[۶]
نیندیشی بلندی را نیندیشی فرازی را
بمردی شادمان کردی روان میر غازیرا
بدین خوشنود کردستی نظام الدین تازیرا[۷]
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند شانزدهم

طراز جامهٔ[۸] شاهان همی بینم بنام تو براسبان برفکنده خلعتی[۹] زین وستام تو
همی ترسند جبّاران عالم از حسام تو ستاره از فلك رشوت فرستدزی سهام تو

۱ــ نچ :... زجودخود بپروردی ؛ ند :... بآسانی تو بنوردی . ۲ــ م : بور. ۳ــ نچ : کرگان درازی؛ چ :کرگان طرازی . ٤ ــ م: بتك چون باد بگذاری نشیبی و فرازی را . ٥ــ م،ن: حقیقت. ٦ــ ن: از ین ره کارسازی را؛ چ: در بیچاره سازی را. ۷ ــ ند : رازی را . ۸ ــ چ : نامه . ۹ــ م، د :خلعت .

مه و خورشید در ارشک آید ای خسرو ز جام تو — خطایی کس نیابد هیچگه اندر کلام تو
نظام عالمی بنهاد یزدان در نظام تو — بشکر اندر جهان مانده است هر کس زیر وام تو
سزد بر مهتران فخر آورد کهتر غلام تو[1] — منظّم کشور و لشکر بود از انتظام تو[2]
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند هفدهم

کجا اندر جهان میری و سالاری همی بینم — ز شکر منّتت بر گردنش باری همی بینم
نه اندر مردمی کردن ترا یاری همی بینم — نه جز آزادگی کردن ترا کاری همی بینم
ز تو خوبی بجای خلق بسیاری همی بینم — کریمی را بر تو تیز بازاری همی بینم
ز کردار تو هر کس را بگفتاری همی بینم — ز نیکویی بهردم از تو کرداری همی بینم
بر دیگر کسان با هر گلی خاری همی بینم — ترا بر جایگه بیخار گلزاری همی بینم[3]
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند هجدهم

امیرا بر نتابد پیل خفتان گرانت را
ز گردان کس بزه کردن نداند مر کمانت را[4]
نگه کن تا کمر بینی که چون زیبد میانت را
یقین بخردان بنگر که چون ماند گمانت را
همی رشوت پذیرد جان جبّاران سنانت را
همی دعوی کند پایندگی بخت جوانت را
چنان خوداده‌ی بر چیز بخشیدن بیانت[5] را
که در بخشیدن گنجی نرنجاند[6] زبانت را
زمانه آشکارا کرد نتواند نهانت را
همه آسایش و شادی تنت را باد و جانت را

---

۱ ــ در «م» بجای این مصراع آمده است : نهاده گوش هر مهتر بفرمان و پیام تو . ۲ ــ مصراع در «م» تکرار مصراع دوم بیت اول این بند است . ۳ ــ مصراع در «م» نیست و بجای آن مصراع دوم بیت سوم این بند تکرار شده است . ٤ ــ بیت در «م» نیست . ۵ ــ چ : بنانت . ٦ ــ نچ : که زر بخشیدن؛ چ :... گنجی نه رنج آید .

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند نوزدهم[1]

ترا عار آید ار جز گردِ مردی پرجگر گردی
کنون معروفی و فردا ازین معروفتر گردی
تو آن شاهی که اندرصید گردِ شیر نر گردی
بمیدان گردِ سالاران با زور و هنر گردی
بنام نیکو و[2] دولت فریدون دگر گردی
بمردی چون پدر گشتی بشاهی چون پدر گردی
شه فرخنده پی هستی شه پیروز گر گردی
بزرگی را و شاهی را درخت بارور گردی
چو اسکندر بپیروزی جهان را گرد بر گردی
بداد و عدل در گیتی چو نوشروان سمر گردی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند بیستم

امیرا باش تا سلطان ترا طبل و علم سازد ‌‌ ‌ زبهر جنگ بدخواهان ترا خیل وحشم سازد
سپاهی[3] ازعرب خواهد سپاهی ازعجم سازد ‌ ‌ ترا اندر سپهداری مکان روستم سازد
در آن کشور که توخواهی ترا باغ ارم سازد ‌ ‌ چو[4] ایوان مداین مرترا ایوان جم سازد
ز بهر خدمتت مردان مرد محتشم سازد ‌ ‌ زمال خویشتن یك یك ز بهر تو نعم سازد
بمدح تو عطا بخشد بنام تو درم سازد ‌ ‌ نه آن خسروز فرزندان همی یك خوب کم سازد[5]
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند بیست و یکم

بسازد کار تو زیرا که شاه کار سازست او
امیر حق شناسست او، شه کهتر[6] نوارست او

---

١ — این بند در «م» نیست . ٢ — چ : نیکوی . ٣ — م : سپاهیت . ٤ — د : در . ٥ — نچ : همی یك خوب هم سازد ؛ نچ دیگر : بآن ... کم سازد ؛ چ : بآن ... همین یك خوب بم سازد .
٦ — چ : کشور .

جهان او راست و زشاهان گیتی بی‌نیازست او
خداوند نشیبست او خداوند فرازست او
گهی کهتر نوازست او گهی دشمن گدازست
برادی چون سحابست او بپاکی چون نماز ست او[1]
حجاز او گر ترا بخشد خداوند حجازست او
و گر گویی طرازم ده خداوند طرازست او
بطاعت[2] خلق رازایزد سوی جنّت[3] جوازست او
ترا از آشکارا[4] یکدل و پاکیزه راز ست او
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند بیست و دوم

دگر نوروز را خیل از در مشکوی بگذاری
بهنجاری که کاری تو گل خودروی بگذاری
وزآن سوخان وزین سو رای را یکسوی بگذاری[5]
نه آنجا رنگ بگذاری نه اینجا بوی بگذاری
قضای تیغ ها را برسر بد گوی بگذاری
بنیرو زورمندانرا بر و بازوی بگذاری[6]
نه تاب اندر تن شیر نر از نیروی بگذاری[6]
نه طاقت در روان دشمن بدخوی بگذاری[6]
کجا چوگان بکف گیری ز کیوان گوی بگذاری
بنیزه موی بشکافی بناوك روی بگذاری
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۱ ـ د : مدارست او . وبیت در «م» نیست . ۲ ـ م ، چ : زطاعت . ۳ ـ چ : حسنه . ٤ ـ د : بتوراز آشکار ؛ م : ستوره آشکارا . ۵ ـ م : خان بتازی وسپه زآموی بگذاری . ٦ ـ مصراع در «م» نیست .

بند بیست و سیم

همی تا بر جهان فضلست فرزندان آدم را
چو بر هر چشمه‌یی، حیوان و بر هرچاه، زمزم را
همی تا بر خزان باشد بهی نوروز خرّم را
چو برخلدی و بر کرباس دیبا را و ملحم[1] را[2]
همیشه تا بگیتی شادیی از پی بود غم را[2]
چنان چون کز پی هر سور دارد دهر ماتم را[2]
همی تا بر هنر هر جای بستایند رستم را
چنان کاندر جهانداری و اندر مرتبت جم را
مقدّم بادی اندر پادشاهی هر مقدّم را
مطیع خویش گردانیده جبّاران عالم را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند بیست و چهارم

سپه را پشتبان بادی جهانرا پادشا بادی
جهانرا پادشا بادی طرب را آشنا بادی
امیر کار دان بادی شه فرمان روا بادی
عجم را روستم بادی عرب را مرتضا بادی
مخالف را شقا بادی موافق را بقا بادی
معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی
خداوند سخن بادی خداوند سخا بادی
خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی
شفای هر غمی بادی و دفع هربلا بادی
بزرگی را بقا بادی بقا را منتها بادی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هرروز جشنی باد و نوروزی

---

۱ ـ د : دیبای معلم . ۲ ـ بیت در «م» نیست.

۳۱۶

ترجیع بند درمدح امیر ابواحمد محمدبن محمود غزنوی[1]

همی گفتم که کی باشد که خرّم روزگار آید
جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هر کس را بکار[2] آید
بهاری کاندرو هر روز می را خواستار آید
ز هر بادی که برخیزد کنون بوی بهار آید
کنون ما را ز باد بامدادی بوی یار آید
چو روی کودکان ما درخت گل ببار آید
نگار لاله رخ با ما بخرّم لاله زار آید
می مشکین گسارد تا گه بوس و کنار آید
هوا[3] خوش گردد و با طبع خسروساز گار آید
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دوم

کرا می خوردن آیینست، می خوردن کنون باید
بپرس ازمن که می خوردن درین ایام چون باید
نخست اندر میان باری می بیجاده گون باید
پس آنگه ساقی پاکیزه چون سیمین ستون باید
دوسه رودی بیکجا ساخته چون ارغنون باید
سرود مطرب ساده طرب را[4] رهنمون باید
بهر دوری[5] که می خوردی، طرب کردن فزون باید
موافق دوستان یکدل همی نیك آزمون باید

۱ ـ عنوان از «چ» است با اصلاح . ۲ ـ م : نگار . ۳ ـ چ : چرا . ٤ ـ همراه . ٥ ـ م ، چ : روزی .

دل اندر شادی و رامش بآرام و سکون باید
ز مجلس دشمن خسرو بهر حالی برون باید
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند سیم

می اکنون لعل‌تر گردد که گل رخسار بنماید
تو گویی گل همی هر روز در می رنگ بفزاید
می از گل گونه بستاند، گل از می رنگ[1] برباید
گل و می[2] را تو پنداری که یك مادر همی زاید
نگارینا بدین شادی مرا گر می دهی شاید
می اکنون ده که می تن را[3] همی چون روح درباید
طبیب من گلست و گل مرا جز می نفرماید
دل زاهد که می بیند بمی حقّا که بگراید
گل آنك[4] وقت آن آمد که چشم از خواب بگشاید
چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیاراید
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند چهارم

نگارا بوستان اکنون ندانی کز چه‌سان باشد
گشاده آسمان دیدستی اندر شب؟ چنان باشد
ازینسو نسترن باشد از آنسو ارغوان باشد
بهشتی در میان باشد بهاری بر کران باشد[5]
درختانرا همه پوشش پرند و پرنیان باشد
هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد

۱ – م، نچ: بوی. ۲ – م: مل. ۳ – نچ: تن می را. ٤ – بجز «م» آنگه. ۵ – این مصراع در «ج» یك سطر پایین‌ترست.

بیا در بوستان چو نان که رسم باستان باشد
تو سروی و گلی وسرو و گل در بوستان باشد
گلی لیکن زتو تا سرخ گل چندان میان باشد
که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند پنجم

نگارا چند ره گفتی که چون وقت بهار آید
ترا با من گه می‌خوردن و بوس و کنار آید
بهار آمد همی گویی برو تا گل ببار آید
همی نومیدیم زین وعدهٔ نومیدوار آید
ترا زین وعده اندر دل بروزی صد هزار آید
مرا آری بدین گفتارت ای‌جان استوار آید
چوچیزی از تو بشنیدم دل آنرا خواستار آید
گر اندر دل نداری، باد پیمودن چه کار آید
ترا ترسم که بوس من همی برچشم خوار آید
ندانی کز لبم بوی[1] بساط شهریار آید
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند ششم

دلا یار دگر جستی بدین کار از تو خوشنودم
تو از زاری بیاسودی من از خواری بیاسودم
تن اندر مهر آن کز من نیندیشد بفرسودم
روان اندر هوا و مهر بد مهری بیالودم[2]

۱ – بجز «م» : ندانی کاین لب‌من بر . ۲ – چ : ...بپالودم ؛ ند : هوا ومهر بی‌مهری .

نه‌روزی راست بنشستم نه‌یکشب شاد بغنودم
نه بر امید آن کاخر مگر زین کار برسودم
نگاری بر کفم دادی که چون آواش بشنودم
بر آنکس کاین نگار از کف[3] او گم شد ببخشودم
بدین خوبی که تو کردی ترا بسیار بستودم
محلّ و جاه تو ای دل بر خسرو بیفزودم
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هفتم

بهار آمد من و هر روز نو باغی و نو جایی
بگشتن هرزمان عزمی[1] ببودن هرزمان رایی
قدح پر بادهٔ رنگین بدست باده پیمایی
چو[2] مرغ از گل بگل هر ساعتی دیگر تماشایی
نگاری بامن و رویی نه رویی بلکه[3] دیبایی
ازین خوشی، ازین کشّی، ازین در کار زیبایی
خردمندی که از رایم خبر دارد بایمایی[4]
غزلگویی که مرغانرا ببانگ آرد بآوایی
من وچنگی و آن دلبر که او را نیست همتایی
ز من کرده مدیح شاه را هزمان تقاضایی
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هشتم

امیر عالم عادل نبیرهٔ خسرو غازی
جلال دولت عالی امین ملّت تازی
ملك بو احمد محمود زیبای سر افزازی
شهنشاهی که روز جنگ باشیران کند بازی[5]

---

١ - م، ند: بکشتن هرزمان غرمی . ٢ - چ: چون ٣ - د: دروی تملل روی‌دیبائی؛ م: رویی نه بل دو روی سایی . ٤ - چ: زایمائی . ٥ - م: دارد جنگجو بازی .

ایا شاه جهانداری که فردی و بی انبازی
چه[1] اندر مملکت گیری[2]، چه[1] اندر مملکت سازی
بزرگی را وشاهی را، هم انجام و هم آغازی[3]
جهانداری ز تو[4] نازد، تو از فضل وهنر نازی
تو آن شاهی که گیتی را ز بدکیشان بپردازی
بتیغ و تیر خان و مان بد خواهان براندازی
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند نهم

نباشد بس عجب شاها اگر شادی کند شاهی
زچون توشه، که شاهان چون ستاره‌اند و توچون ماهی
چنان کز توبنزدیك منست ای خسرو آگاهی
زتو تاخسروان چندان بود کز ماه تا ماهی
ایا مرگاهِ شاهی را بجای یوسف چاهی
جهان از عیب و آهو پاك باشد تا تو برگاهی
زبس پرهیز وبی‌طمعی و از بس‌دست کوتاهی
ولایت را نکوداری رعیّت را نکو خواهی
نکو رویی نکوخویی نکوطبعی نکو خواهی
ترا پرهیز پیران داد یزدان در ببر ناهی[5]
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دهم

امیرا در دل هر کس ترا جایی همی بینم
دل هر مهتری را سوی تو رایی همی بینم

---

۱ ــ ج: چو. ۲ ــ م: داری. ۳ ــ ند: هم انجامی و آغازی. ٤ ــ ج: بتو. ٥ ــ بیت در «م» نیست.

بتو هر رادمردی را تولایی همی بینم
نه در گیتی چو تو پیری و برنایی همی‌بینم
نه در شاهی ترا یاری و همتایی همی‌بینم
دلت را چون فراخ و پهن دریایی همی‌بینم
ز تو اندر جهان پیوسته آوایی همی‌بینم
ز عدل تو ولایت را چو دیبایی همی بینم
ترا زین کاردانی کار فرمایی همی‌بینم
ز رای ملك آرا ملك آرایی[1] همی‌بینم
ازین فرخنده‌فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند یاردهم

اگر فضل و هنر باید همی فضل و هنر داری
وگر اصل و گهر باید همی اصل و گهر داری
بهر کاری توان داری ز هر علمی خبر داری
زمال و ملك دنیا نام نیکو دوست تر داری
همه گفت نکو نامی چوسیم وزر[2] زبر داری
نداند کس که تو اندر نکو نامی چه سر داری
زنام بد همیشه خویشتن را برحذر داری
شهان رسم دگر دارند و تو رسم دگر داری
برسم نیکو از شاهان گیتی سر زبر داری
همه راه و نهاد و عادت و رسم پدر داری
ازین فرخنده‌فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دوازدهم

پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد
پدر کزجان ودل[3] چونان پسر جوید روا باشد

---

۱ – ج : همه‌میران عالم‌را چو‌شیدایی؛در «م» تکرار مصراع بالاست ۲ – «م» «چوسیم‌وزر» ندارد و جای‌آن سفید مانده‌است . ۱ - د : پدر نیز ار بدل .

پسر نزد پدر زیرا گرامی تر عطا باشد
بخاصه چون پسر نیکو خو و نیکو لقا باشد
پسر باید که چون تو نیکنام و پارسا باشد
خطا گفتم چو تو اندر جهان دیگر کجا باشد
هر آنکس کو بی‌اندیشه سخن گوید خطا باشد
چگونه پارسا باشد کسی کو پادشا باشد
کسی کو پادشاه و مهتر و فرمانروا باشد
بآن کوشد که او را همّت و کام و هوا باشد
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند سیزدهم[1]

برنج دل تو پروردی امیرا نیکنامی را
چنانچون مادر دلسوز فرزند گرامی را
سخا را دوستر داری . . . مرنامی[2] را
ثنا را بیشتر جویی که غمگین شادکامی را
عطای تو برآورده است خاصی را و عامی را
چونام تو یمینی و امینی و نظامی را
بشوید رای تو از روی شبها تیره فامی را
کف جود تو چون پدرام گرداند نعامی را[3]
هزار آلت فزون داری بزرگی و همامی را
جهان پیش تو زین گردن نهاده[4] مرغلامی را
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند چهاردهم[5]

دل سلطان نگه داری ترا هر روز به باشد
چنین باشی جهان از قدر تو بسیار که باشد

۱ - این بند از «ند» و «م» است و بنا براین شمارهٔ بند ها ازین پس از «چ» یکی بیشتر خواهد بود .
۲ - در «ند» پس از «دوستر داری» سفید مانده است و دو کلمهٔ آخر از «م» است و در این نسخه هم جای یك کلمه سفید مانده است. ۳ - کلمهٔ اخیر از «م» است. ۴ - م: نهادی . ۵ - این بند در «م» نیست .

پسر کو با پدر همدل بود هر روز مه باشد
بخاصه چون پدر گیتی گشای و تاج ده باشد
چنین باید که هر کس را بتو احسنت و زه باشد
کمانت روز و شب با دشمن سلطان بزه باشد
حدیث تو همه با دشمنانش دار و ده باشد
جواب تو مر ایشانرا بهر گفتار نه باشد
همیشه دامنت با دامن طاعت گره باشد
ترا با دیگران اندر چنین معنی فره باشد
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند پانزدهم

جز ازسلطان زهر شاهی که باشد در[1] هنر بیشی
چنان چون کاندر آن بیشی بقدر و منزلت پیشی
معین دینی و ویران کنندهٔ بدعت کیشی[2]
بدان ماند که دین پاك را نزدیکتر خویشی
ولی را در دهن نوشی عدو را برجگر نیشی
عدو خیش است و تو چون ماه تابان آفت خیشی
جز از نیکی نفرمایی جز از نیکی نیندیشی
خویی داری نکو و آنکه بصورت چون خوی خویشی
زچندین مال و چندین زر که برپاشی و بپریشی
عجب باشد که باشد درجهان تنگی و درویشی
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند شانزدهم

امیرا همّتی داری که با او هیچ برنایی
ندانم با چنین[3] همّت کرا باشد توانایی
جهانداری بخود کامی عطا پاشی[4] بخود رایی
بزرگانرا عطا دادن بیاموزی و بنمایی

۱ - ج : از . ۲ - ند : بدعت و کیشی . ۳ - م : چنان . ٤ - ند : جهان پاشی . عطا بخشی .

ترا باید جهان تا تو مر او را کار فرمایی
در گفتار دربندی در کردار بگشایی
چو نوشروان بعدل و داد گیتی را بیارایی
بتیغ تیز باغ پادشاهی را بپیرایی
بوقتی کز شرف گویند با خورشید همتایی
دل سلطان نگه داری بپنهانی و پیدایی
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هفدهم[1]

خداوندا بدین ماهی بکردم[2] بر تو استادی
نه‌زان گفتم من‌این کز تو پدر را نیست آزادی
تو اندر خدمت سلطان مثل با جنبش بادی
فزونتر کو ترا فرمود هرگز پای ننهادی
بخدمت کردن بسیار داد خویشتن دادی
بدین‌سلطان ز تو شادست و تو از خویشتن‌شادی
همایونی بر سلطان ز مادر نیکدل زادی
بفرّخ فال بر گیتی در اقبال بگشادی
ز عدل و داد تو گم گشت نام جور و بیدادی
همیشه همچنین باید همیشه همچنین بادی
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هجدهم

خداوندا ندیدم هیچ سالاری بسنگ تو
نه اندر کارها شاهی بآیین و بهنگ[3] تو
نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو
جهان هرگز نخواهد[4] تا تو باشی آدرنگ تو
بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو
فلك در گردن آویزد شغا و نیم لنگ تو[5]

---

۱ - این بند در «م» نیست. ۲ - ن: برین ماهی نکردم. ۳ - ند: بدین فرهنگ و هنگ تو. ۴ - م: نجوید.
۵ - د: بطاعت پالهنگ تو؛ م: شماع نیم لنگ تو.

نیاید هیچ شاهی سوی تو هرگز بجنگ تو[1]
ورآید باز گرداند ز راه او را خدنگ تو
بآتش ماند اندر جنگ تیغ آب رنگ تو
خداوند آب گردانید آتش را بچنگ تو
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند نوزدهم

اجل خواهد که همچون تیغ مردم خوار تو باشد
قضا خواهد که همچون تیرجان اوبار تو باشد
ز بیم تیغ تو آنرا که دشمن دارتو باشد
همه ساله دورخ بر گونهٔ دینار تو باشد
ظفر در جنگها دایم سپهسالار تو باشد
جهانرا چشم وگوش ودل سوی گفتار تو باشد[2]
همیشه دوات و پیروزی اندر کار تو باشد[2]
خدای اندر همه وقتی معین و یار تو باشد
اجل با تیغ تو باشد کجا پیکار تو باشد
قضا با تیغ تو آنجا رود کازار تو باشد
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیستم

بوقتی کز دولشکر گاه بانگ کوس برخیزد
خروش کوس گردانرا زخواب خوش برانگیزد
علامت کش بگوش نیزه منجوق اندر آویزد
برآید نیلگون ابری که گل بر زعفران بیزد
یلانرا سرخی اندر روی با زردی در آمیزد[3]
بخندد تیغ و ازچشمش بوقت خنده خون ریزد
چو گویند اینك آمد میر تا با خصم بستیزد
ز دو لشکر نماند هیچ سالاری که نگریزد[2]

---

۱ - ج : شاه جنگ دیده سوی جنگ تو. ۲ - مصراع در «م» نیست . ۳ - ج : بیامیزد .

کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن بپرهیزد[۱]
زبیم و هیبت شمشیر او براسب خون میزد
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و یکم[۲]

گر اندر وهم گنجیدی جهان میدان تو بودی
ور اندر عقل شایستی سپهر ایوان تو بودی
چو هندوی[۳] فلان رضوان بدر دربان تو بودی
درخت طوبی اندر ساحت میدان[٤] تو بودی
همیدون کوثر اندر ژرف ماهیدان تو بودی
بخلوت هر شبی جور دگر مهمان تو بودی
هر آنچیزی کز آن اندیشه کردی زان تو بودی
از ایزد آیتی چون نام تو در شان تو بودی
پس از فرمان ایزد در جهان فرمان تو بودی
بقای اینجهان اندر گرامی جان تو بودی
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و دوم

امیرا تو بهر خوبی و نیکویی سزاواری
ازیرا خوب کرداری چنان چون خوب دیداری
توان گفتن ترا کاندر جهان فردی و بی‌یاری
بدانایی و بینایی و بیداری و هشیاری

۱ ــ مصراع در «م» نیست . ۲ ــ این بند در «م» نیست . ۳ ــ ند : عبدوس و . ٤ ــ د : بستان.

حدیث ملك و کار عالم و شغل جهانداری
تواندر خواب به‌وورزی که‌دیگر کس ببیداری
بخیلی راهمی اندر دیار خویش نگذاری[1]
کریمی را و رادیرا همی[2] آیین پدید آری
بکوشی تا دل کس را بگفتاری نیازاری
توگر خواهی چنین چیزی ندانی کرد پنداری
ازین‌فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست وسوم

سزای تو ترا شاها ندانم آفرین گفتن
همی شرم آیدم زین خام گفتاری چنین گفتن
خجل گشتم زبس حلم ترا کوه و زمین گفتن
فرو ماندم ز بس جود ترا ماء معین گفتن
حدیث تیغ و تیر و قصّهٔ تاج و نگین گفتن
ترا بر کشوری یا برفزونتر زان امین گفتن
جلال و همّت و قدر ترا چرخ برین گفتن
پناه داد و دین‌خواندن بلای کفر و کین گفتن[3]
چه‌خوانم‌مر تراشاها که دل شدسیر ازین گفتن
بگو تامن بگردانم ترا مدح متین گفتن
از این فرخنده فروردین وخرّم‌جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و چهارم

خداوندا !گهر دانی که شهری[4] پر گهر بیند
بکوشد تا بچیند هرچه در قیمت زبر بیند
چو بر گردد گهر هرجای از جنس دگر بیند
زمین را از گهر چون گلستان بارور بیند

۱ ـ د: بگذاری. ۲-ج: همین . ۳- بیت در«م» نیست. ٤ـ ج:شهری .

همه گوهر سزای تاج و زیبای کمر بیند
کمینه گوهر اندر قیمت یك تنگ زر بیند
بماند خیره در چندین گهر کز پیش در بیند
نداند زانچه برگیرد، که اندر [1] پیش بر بیند
گهرهای بهایی گونه گون اندر گذر بیند
گذرها را همه پر از لآلی [3] و گهر بیند [2]
از این فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و پنجم

جوان دولت خداوندا! جوانبخت وجوان بادی
فراوان دوستان داری بکام دوستان بادی
جهانداری ترا زیبد خداوند جهان بادی
ز دولت بهره ور بادی بشاهی [3] شادمان بادی
همیشه کامران بودی، همواره کامران بادی
به ازنوشین روان گفتی [4] به‌از نوشیروان بادی
زگردون بی ضرربادی بگیتی بی زیان [5] بادی
بقای دین ودولت‌را بدست و دل ضمان [6] بادی
ازین نوروز فرخنده بشادی جاودان [7] بادی
دل من مرترا شاها چنان [8] خواهد، چنان بادی
ازاین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۱- ند:...داند؛ چ: نگیرد زانچه ... بیشتر بیند. ۲- بیت در «م» نیست. ۳- چ: بشادی. ٤- کذا وظاهراً: گشتی. ٥- م، ند: جاودان. ٦- م: دل ودست وزبان. ۷- م: ند: دلستان. ۸- چ: دل من مرترا ای شاه چون؛ م: دل تو مر ترا ای شاه چون...

۲۱۷

ترجیع بند در مدح ابوالحسن علی بن فضل بن احمد معروف بحجاج[1]

ماه فروردین جهانرا از در دیدار کرد
ابر فروردین زمین را پر بت فرخار کرد

باد گویی نافه های تبتستان بر درید
باغ گویی کاروان شوشتر آوار کرد

گلبن سرخ آستین صدره پر یاقوت کرد
گلبن زرد آستین کرته پر دینار کرد

این بهار خرّم شادی فزای مشکبوی
خاك را بزّاز کرد و باد را عطّار کرد

تا ز چشم نرگس تازه بنفشه[2] دور شد
غنچهٔ گل با شکوفهٔ ارغوان دیدار کرد

چشم نیلوفر چوچشم ماندگان در خواب شد
تا نم نیسان دوچشم لاله‌را بیدار کرد

زند واف زند خوان چون عاشق هجر آزمای
دوش بر گلبن همی تا روز نالهٔ زار کرد

از نوای مرغ گویی خواجهٔ سیّد بباغ
مطربی پنجاه را چون خسروی بر کار کرد[3]

خواجه حجّاج آنکه از جمع بزرگان جهان
ایزد او را برگزید و بر جهان سالار کرد

جاودانه خواجهٔ هرخواجه‌یی حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند دوم

عید همچون حاجیان نوروز را پیش اندرست
اینت نوروزی که‌عیدش حاجب و خدمتگرست

عید اگر نوروز را خدمت کند بس کار نیست
چاکر نوروز را چون عید سیصد چاکرست

۱- عنوان از «چ» است با اصلاح و ترجیع بند در «م» نیست. ۲- ند: بازچشم نرگس ازتازه بنفشه.
۳- چ: مطرب بنجاه‌راچون خسرو بر کار کرد.

عید را زینت زمال و ملك درویشان بود
زینت نوروز هم باری بنوروز اندرست
برزمین او را بهرگامی هزاران صورتست
بر درخت اورا بهر برگی هزاران گوهرست
تیغهای کوه ازو پر لاله وپر سوسنست
مرزهای باغ ازو پر سنبل و سیسنبرست
پاره های سنگ ازوچون تخته های بسّدست
تلهای ریگ ازو چون توده های عنبرست
کوه ازوپر صورتست ودشت ازو پرلعبتست
باغ ازو پرزینتست و راغ ازو پرزیورست
بوستان خواجه را ماند ، نماند کز قیاس
بوستان خواجهٔ سیّد بهشت دیگرست
خواجه را سر سبز باد و تن قوی تا بر خورد
زین همایون بوستان کاین خواجه را اندرخورست
جاودانه خواجهٔ هر خواجهیی حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند سیم

دشت گویی گستریده حلّهٔ دیباستی
کوه گویی تودهٔ بیجاده و میناستی
کشتزار از سبزه گویی آسمانستی درست
وآسمان ساده را گویی کنون صحراستی
ارغوان لعل گویی دو لب معشوق ماست
لالهٔ خود روی گویی روی ترك ماستی
گلبن اندر باغ گویی کودکی نیکوستی
سوسن اندر راغ گویی ساقیی زیباستی

از درخت سیب و بادام شکفته بوستان
راست پنداری که فردوسی پر از حوراستی
ابر گویی کشتی پر گوهرستی در هوا
رعد گویی ناله و غرّیدن دریاستی
قطرهٔ باران چکیده در دهان سرخ گل
در عقیقین جام گویی لؤلؤ بیضاستی
اندرین نوروز خرّم برگل سوری بباغ
یاد خواجه خوردمی گر مرا یاراستی
خواجهٔ حجّاج آن کوکس نبوده در جهان
که برادی دست او را درجهان همتاستی
جاودانه خواجهٔهر خواجه‌یی حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند چهارم

اندر ین گیتی بفضل و رادی او را یار نیست
جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست
تیز بازاری همی بینم سخارا نزد او
اینت بازاری که در گیتی چنین بازار نیست
از پی نام بلند و از پی جاه عریض
ملك او ومال او را نزد او مقدار نیست
بهترین چیزی بنزد اهل دانش دانشست
هیچ دانش نیست کورا اندر آن دیدار نیست
گرچه در هر چیز گفتاری بود گوینده را
هیچکس را در کمال و فضل او گفتار نیست
گوش نشنیده است گفتاری ازو کز روی طعن
کس تواند گفت کاین گفتار چون کردار نیست

زود تیز[۱] و زود تند آزار باشد هر شهی
خواجه باری زودتیزوتند و زود[۲] آزار نیست

زایران را بار باشد هر زمانی نزد او
ورچه در ده روز پیشش مهتران را بار نیست

از بلندی همّت او وز بزرگی اصل او
همچنین زیبد ازو این نیکویی بسیار نیست

جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌یی حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند پنجم

همّتی دارد که جز فرق ستاره نسپرد
هیبتش حایل چنان کاندر جهان همّت خورد

هرچه ماهی باشد اندر قعر دریا خون[۳] شود
گر سموم هیبتش بر قعر دریا بگذرد

ور بهٔ دی مه باد جودش بگذرد بر کوه ودشت
خار خشك وسنگ خارا لاله بیرون آورد

شیر، گر عدلش بر انگیزد، در[۴] اقلیمی دگر
دست وپایش لرزه گیرد چون شکاری بنگرد

دولت اورا در کنارخویش پرورده است و او
درکنار خویش چون فرزند زایر پرورد

مهتران بسیار دیدم کس چنین مهتر نبود
راست گوید هر که گوید مردم از مردم برد

گر سخن گوید سخندان باید اندر پیش او
تا معانی یاد گیرد تا نُکتها بشمرد

کس بود کوظن برد کاندر هنر گشتم سمر[۵]
خویشتن را جاهلی یابد چو در او[۶] بنگرد

۱ ـ اصل: نیرو. ۲ ـ چ: زودتیزو زود تند. ۳ ـ نج: دق. ٤ ـ چ: کز... براقلیمی؛ ن: کز... باقلیمی. ۵ ـ چ: خبیر. متن از «نج» است. ٦ ـ چ: اورا؛ د: نیکو.

چشم بد زو دور باد و دولتش پاینده باد
تا ز عمر و از جهان و از جوانی بر خورد

جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌یی حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند ششم

مهتری کورا چو حاتم کهتر و دربان بود
گر کسی گوید چنو باشد کسی[1] نادان بود

آنکه این اندیشه اورا باشد اورا مرده دان
گو چنو باشد کسی گر کالبد چون جان بود

همچنین باشد بصورت لیکن اندر باب فضل
نیست ممکن کاندرین گیتی چنوانسان بود

پیش مردم چند گویم از سخا وهمّتش
کاین دوچیزی نیست کان ازمردمان پنهان بود

نام رادی و بزرگی جز برو بر دیگران
از در تحقیق صرفِ تهمت وبهتان بود

از پی آن تا زخورشیدش فزون باشد شرف
مشتری خواهد که اورا شرفهٔ ایوان بود

بس کسا کاندرگهر وندر هنر دعوی کند
همچوخر در خرد ماند چون گه برهان بود[2]

خواجه‌بی‌دعوی همی برهان نماید زین‌دوچیز
خواجه‌را برهان نمودن زین‌دوچیز آسان بود

تنگدل گردد چوعاشق از غم معشوق خویش
گر زمانی خوان او بی زایر و مهمان بود

۱-نج: عجب. ۲ - نج: همچوخر دریخ بماند چونکه بی‌برهان‌بود. وخرد صورتی از خر وخره (باراء مشدد) باشد بمعنی لجن .

جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌یی حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتـاج داد

بند هفتم

تا بفروردین جهان چون حلّهٔ رنگین شـود
بوستان پر لاله و پرسوسن و نسرین شود
تاچو ازگل شاخ گل چون افسر کسری شود
وز سمن شاخ سمن چون محفهٔ[1] شیرین شود
تاچوباغ از برگ ریزان چون تن بیدل شود
آسمان از ابر تیره چـون دل غمگین شـود
تاچو سرو ازبرف گرد اندر کشد سیمین زره
برگ شاخ رز چنان چون غیبهٔ زرین شود
تابدان وقتی که‌همچون گوی‌سیمین گشت‌سیب
نار همچون حقّهٔ گرد عقیق آگین شود
تا چولاله گردد اندر دشت چون تابان چراغ
باده اندر خم چو رخشان آذر برزین شود
شادباش و دوستش از شادی اوشـاد باد
تا عـدو زین انده و غم بیدل و بیدین شود
دوستانش را شود حنظل طبرزد در مذاق
هر سر مو برتن بـدخواه او زوبین شـود
ماهِ فروردین و سال نو برو فرخنده بـاد
هرسخن کاندر جهان باشد کنون آمین شود
جاودانه خواجهٔ هرخواجه‌یی حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

۱ - ند: حقه؛ نج : جیقه .

قطعات

۲۱۸
قطعه

خواستم از لعل او دو بوسه و گفتم تربیتی کن بآب لطف خسی را
گفت یکی بس بود و گر دو ستانی فتنه شود آزموده‌ایـم بسی را
عمر دوباره‌است بوسهٔ من و هرگـز عمر دوباره نداده‌اند کسی را

۲۱۹
واوراست [1]

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم نظاره کردم درباغ وراغ ووادی ودشت
چو بود کیسه وجیب من اردرم خالی دلم زصحن امل فرش خرّمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری شنیده بودم کوثر یکی وجنّت هشت
هزار جنّت دیدم هزار کوثر بیش ولی چه سود که لب تشنه بازخواهم گشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود سر بریده بود در میان زرّین طشت

۲۲۰
نیز اوراست

بحقّ آنکه مرا هیچکس بجای تو نیست جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جفا چه باید کردن بر آنکه در تن او روان شیرین شیرین تر از هوای تو نیست
بنفشه مویا! یك موی نیست برتن من که همچو برده‌دل من، هوانمای [2] تو نیست
بجان تو و بمهر تو و بصحبت تو که دیده برکنم اردیده دررضای تو نیست
ترا خوشست و [3] ترا هر کسی بجای منست مرا بترکه مرا هیچکس بجای تو نیست

۲۲۱
هموراست

سیاه چشمها ! مهر توغمگسار منست بروزگارخزان روی تو بهار منست
دلم شکار سیه‌چشمکان تست ورواست از آنکه دولب شیرین‌توشکار منست
بمهر تودل من وام دار صحبت تست لب تو باز بسه بوسه وامدار منست

---

۱ - این قطعه و قطعهٔ قبل در «م» نیست و هدایت در مجمع الفصحاء هنگام نقل آن نوشته : در هنگام ورود سمرقند که حکیم را دزدان درراه برهنه کرده بودند این قطعه گفته. ۲ – م، نچ: وفانمای
۳ – م،چ : ترا خوشست ترا.

جفا نمودن بی جرم کار تست مدام   وفا نمودن و اندیشهٔ تو کار منست
اگر تو ماهی، گردون تو سرای منست   اگر تو سروی بستان تو کنار منست

۲۲۲
نیز او راست [1]

چکنم دل که همه درد و غم من ز دلست   دل که خواهد ببرد، گو ببر، از من بحلست
سال تا سال گرفتار دل مستحلم   وای آنکس که گرفتار دل مستحلست
گاه در چاه زنخدان نگار ختن است   گاه در حلقهٔ زلفین نگار چگلست
نیست آگاه که چاه ز نخ و حلقهٔ زلف   دلبر و دل‌شکن ودل‌شکر ودل گسلست
دل همی گوید جور تو ز چشم تو رواست [2]   که‌ز چشم تو وز اشکش همه این شهر گلست

۲۲۳
هم او راست [1]

طرب کنم که مرا جای شادی و طربست   مرا بدین طرب، ای سیّدی دو سه سببست
یکی که کودك من با منست باده بدست   دگر که مطرب مارا [3] نشاط با طربست
سدیگر آنکه شبست و حسودم آگه نیست   ز دل غلام شبم ، ور چه روز به ز شبست
شراب هست وطرب هست وروی نیکوهست   بدین سه‌چیز جهان جای عشرت و لعبست
شراب ما ز دو چشمان بروی زرد چکید   رخان دوست همی لاله گون کند عجبست

۲۲۴
واو راست [1]

باز یارب چونم از هجران دوست   باز چون گم گشته‌ام جویان دوست
تا همی خایم لب و دندان خویش   ز آرزوی آن لب و دندان دوست

۱- این قطعه در «م» نیست . ۲- چ تو تراست . ۳- چ: باز از.

دیدگانم ابر دُر افشان شدست ز آرزوی لفظ دُر افشان دوست
من نخسبم بی خیال روی یار من نخندم بی لب خندان دوست
من بجان با دوست پیمان کرده‌ام نشکنم تا جان بود پیمان دوست
من چنینم یار گویی چون بود آن خود دانم ندانم آن دوست

۲۲۵

نیز اوراست

مرا گر چو من دوستداری نباید[۱] مرا نیز همچون تویی کم نیاید[۲]
جدایی همی جویی از من ولیکن ترا گر بشاید مرا می نشاید
چرا مهربانی نمایم کسی را که پیوسته نا مهربانی نماید
چرا دل نهم بر دل جنگجویی که دل زو همه درد و رنج آزماید
دل آنرا دهم کو بدل دادن من بر افروزد و شادمانی فزاید
چو دل دادم آنگه سوی دل گرایم تن آنجا گراید کجا دل گراید
دلم نازک و مهربانست ور نی درین کار گفتار چندین چه باید

۲۲۶

هم اوراست

همی روی و من از رفتن تو نا خشنود نگر بروی منا تا مرا کنی پدرود
مرو که گر بروی باز جان من برود[۳] من[۴] از تو ناخشنود و خدای نا خشنود
مرا ز رفتن تو وز نهیب فرقت تو دوچشم چشمهٔ خون گشت وجامه[۵] خون آلود
مگر فراق ترا پیشه زرگری بوده است که کرد دورخ من زرد فام وزر اندود[۶]
تو رفتی و زپس رفتن تو از غم تو[۷] خدای داند تا من چگونه خواهم[۸] بود

۲۲۷

و اوراست

نگار من چو زمن صلح دید وجنگ ندید حدیث جنگ بیکسو نهاد و صلح گزید
عتابها ز پس افکند و صلح پیش اورد حدیث حاسد نشنید وزان می بشنید
چو من فراز کشیدم بخویشتن لب او دل حسود زغم خویشتن فراز کشید

۱ - نج: ... بیاید؛ چ: مرا گر چو تو... بیاید. و بیت در «م» نیست. ۲-چ: ترا نیز... منی...؛ متن از «نج» است.
۳- نج: مرو مرو که بروی تو نقدجان برود. ٤-چ: دل. ٥-م: جام. ٦-چ: زردا ندود. ۷-چ: از پس تو (متن حدس استاددهخداست که از «م» تایید شد). ۸-م، چ: بامن... خواهد. (متن از استاددهخداست).

بوقت جنگ عتاب وخروش و زاری بود — کنون چه باید رود وسرود و سرخ نبید
در نشاط و در[1] لهو باز باید کرد — که‌این دوبند گرانرا بدست اوست کلید
بکام خویش رسد ازدل من آن بت روی — چنانکه زو دل غمگین من بکام رسید

۲۲۸

نیز او راست

بوسه‌یی از دوست ببردم بنرد — نرد بر افشاند و دورخ سرخ کرد
سرخی رخسارهٔ آن ماهروی — بر دوزخ من دو گل افکند زرد
گاه بخایید همی پشت دست — گاه بر آورد همی آه[2] سرد
گفتم جان پدر این خشم چیست — از پی یك بوسه که بردم نبرد
گفت من از نرد ننالم همی — نرد بیکسو نه و اندر نورد
گفتم گر خشم تو از نرد نیست — بوسه بده گرد بهانه مگرد
گفت که فردا دهمت من سه بوس — فرخی. امید[3] به از پیشخورد

۲۲۹

هم او راست

سر زلف تو نه مشکست و[4] بمشك ناب ماند — رخ روشن تو ای دوست بآفتاب ماند
همه‌شب زغم نخسبم که‌نخسبد آنچه‌عاشق — منم آنکسی که بیداری من بخواب ماند
زفراق روی وموی تو زدیده خون چکانم — عجبست سخت[5] خونی که‌بروشن آب‌ماند
سر زلف را متابان سرزلف را چه تابی — که در آن دوزلف ناتافتگی بتاب ماند
تو بآفتاب مانی وز عشق روی خوبت — رخ عاشق تو[6] ای‌دوست بماهتاب ماند

۲۳۰

او راست

از بس شمار بوسه که‌دوش آن نگار کرد — با روزگار کار من اندر شمار کرد
دیدم شمار و بوسه ندیدم همی بچشم — بی می مرا از آنچه ندیدم خمار کرد
گفتم که‌بوسه دادی لختی نگار[7] من — گفتا بدین گرفته نخواهم نگار[7] کرد
گفتا که لب چگونه برم پیش آنکه او — صد ره ببوسه هر دو لب من فکار کرد
چندین حدیث گفته‌شد و آخر آن نگار — تا بوسه‌یی بداد دوچشمم چهار کرد

۱- چ: دل. ۲- م: باد. ۳- چ: دهمت بوسه من - شاید کامید (متن از استاد دهخداست). ۴- «م» واو ندارد. ۵- لفظ «تیره» بجای «سخت» انسب است (حاشیهٔ چ). ۶- نچ: رخ زرد عاشق ۷- م، نچ، د: بکار.

٢٣١
اوراست [١]

این منم کز تومرا حال بدینجای رسید   این تویی کز تو مرا روز چنین باید دید
من همانم که بمن داشتی ازگیتی چشم   چه فتاده است که درمن نتوانی نگرید
زندگانی را بامرگ بدل باید کرد   چومرا کار ازین[٢] کار بدین پایه رسید
دل من بستدی وباز کشیدی دل خویش   دل ز من بیگنهی باز نبایست کشید
نفریبی تومراکز تو من آگه شده‌ام   من نخواهم سخن و لابهٔ تونیز خرید
دل بدخواه من از انده من شادی کرد   دوستی کس‌چوتو بد عهد وجفاکار ندید[٣]
آنچنان کار بیکبار چنین داند شد   درهمه حال زهرکار نباید[٤] ترسید

٢٣٢
هم‌وراست

هندوی بدکه ترا باشد و زان تو بود   بهتر از ترکی کان تو نباشد صد بار
هندوان‌شوخك‌وشیرینك‌وخوش‌بانمكند   نیز بی مشغله باشند گه بوس وكنار
تاترا ترکی سه بوسهٔ دزدیده دهد   هندویی را بتوان برد و بپرداخت زكار
زلف هندو را بندی بود و تاب دویست   جعد هندو را تابی بود وپیچ هزار

٢٣٣
از و-ت

شه زاولستان محمود غازی   سر گردنکشان هفت کشور
بنیزه کرگدن را برکند شاخ   بزوبین بشکند سیمرغ را پر

٢٣٤
نیزاوراست [١]

بامدادان پگاه آمد بر بسته کمر   غالیه‌برسروکرد(؟) وبرون رفت بدر
کس فرستادم وگفتم که بدینگونه‌مرو   که‌بدینگونه رسدچشم تراجان پدر
باز گردید وبیامد بمن اندر نگرید   گفت‌فرمان خداوند مراچیست دگر
بروم یا نروم عید کنم یا نکنم   کیش بر بندم یاباز کنم پیش کمر.
گفتم ای ماه دل افروز کمر نیز مبند   که‌کمربستن تو کردمراخسته جگر

١- قطعه‌در «م» نیست. ٢- ند: چه‌ازآن کارمراکار. ٣- نج: این‌تو کردستی والله که زتواین نه‌سزید.
٤- نج: ورهمه‌زهرزهرکار..؛ ند:..بباید.

چه کمر بندی کز جای کمر نیست نشان   چه سخن گویی کز جای سخن نیست اثر

۲۳۵

هم او راست

بهشت روی منا گر همی روی بسفر   مرا ببر بسفر یا دل مرا تو مبر
مرا ز رفتن تو چند گونه درد سرست   و گر چه درد مرا تو همی ندانی سر
یکی که تو ز بر من همی روی نه بکام   دگر که با تو دل من همی رود بسفر
چگونه باشد حال کسی که دلبر او   همی سفر کند اندر جهان و او بحضر
بیا و روی بروی من ای صنم برنه   منه که روی تو بریان کنم ز تف جگر
اگر همی تو روی و دلم همی ببری   برو بر آنکه غمت خورد زینهار مخور

۲۳۶

او راست

عشق آتشیست کاب نیابد برو ظفر   ای دل چرا نکردی ز آتش همی حذر
آری حذر نکردی تا سوخته شدی   تو سوختی و با تو بسوزد همی جگر
همسایهٔ بدی و ز همسایگان بد   همسایگان رسند برنج و بدرد سر
اینک جگر بجرم تو آویخته شدست   ورنه ازین بلا دل او نیستی خبر
من چند گونه حیلت و تدبیر ساختم   کان آتش فروخته کمتر شود مگر
باد خنک بر آتش سوزان گماشتم   پنداشتم که حیلت من گشت کارگر
آتش[1] هزار بار فزون گشت از آنچه بود   آتش[1] همه دگر شد و تدبیر من دگر
ور بلبل از درخت بپرید گو بپر   ظاهر فرو نکرد ز طنبور خویش پر(؟)[2]

۲۳۷

هم او راست[3]

آزار داری ای یار زیرا که یک زمستان   بگذشت و کس نیامد روزی زمانه زین در[4]
روزی بدین درازی ما از تو جسته دوری   کز تو خطایی آمد، وان از تو بود منکر
ما با هزار دستان خو داشتیم آنجا   بیداد کرد و بیشی زاغ سیه بدین در
تو تنگدل نگشتی با زاغ بد نکردی   بنشستی و ببردی خوش با چنان ستمگر[5]

۱- حدس استاد دهخدا: بخشش = تقدیر . ۲- بیت از «م» است . ۳- این قطعه از «م» و «ند» است.
۴- م: به تن در. ظاهراً: بدین در. ۵- این بیت تنها در «م» است.

چون در میان باغت دامی بگسترید ند[1]   بازاغ درفتادی ناگه بدامت انـدر[2]
از تو خطایی آمد از ما خطایی آمد   شاید که هردو گشتیم اندر خطا برابر
از باغ زاغ گم شد، آمد هزار دستان   اکنون گرفت باید کارگذشته از سر
امروز ما و شادی امروز و ماورامش   در زیر هر درختی عیشی کنیم دیگر
با دوستان یکدل با مطربان چابک   با ریدکان زیبا با ساقیان دلبـر
دلجوی ساقیـانی شیرین سخن که مارا   از کف دهنده باده وز لب دهنده شکر

۲۳۸
همو راست

تاکی بود این شوخی و[3] تاکی بود این جنگ[4]   زین شوخی و زین جنگ نگردد دل من تنگ
صلحست مرا با تو و با من[5] نکنی صلح   جنگست ترا بامن[6] و باتو نکنم جنگ
سنگست دلت مهر بر و[7] تابان گه گه   کز[8] تافتن مهر گهر زاید درسنگ
فرسنگ بفرسنگ دوانم ز پی تو   وز من تو گریزانی فرسنگ بفرسنگ
گرمن ز توای دوست همی ننگ ندارم   تو نیز مدار ازمن و از صحبت من ننگ

۲۳۹
نیز او راست[9]

نـدهم دل بدست تو ندهم   گر بتو دل دهم ز تو نرهم
کوی تو جایگاه فتنه شدست   بر سر کوی تو قـدم ننهم
دوستان از فراق تو شکهند   من همی از وصال تو شکهم
گر من لابه ساز چرب سخن   چه بسی لابه‌ها بدل نـدهم
سخت بسیار حیله بـاید کرد   تـا ز دست تو سنگدل بجهم

۲٤۰
و او راست

ای رفته من از رفتن تو باغم و دردم   فردم ز تو و زین قبل از شادی فردم
تاوصل تراهجر توای ماه فرو خورد   دردی نشناسم که بصد باره نخوردم

۱-م: بگستریدی. ۲- مصراع در «ند» تکرار مصراع بالاست. ۳-واو از «م» است. ٤ - ج : رنگ. ٥-اصل: ترا بامن (متن از استاد دهخداست). ٦- اصل: مرا باتو (متن از استاد دهخدا است). ۷- ج : برآن . ۸ - م : کر. ۹- قطعه در «م» نیست .

از چهرهٔ تو بتکده بوده است مرا چشم — امروز درین بتکده از آب بدردم
گویند کز آتش تبش[1] و گرمی باشد — پس چون که من از آتش غم با دم سردم
ای دوست بگشتی تو ازان[2] حال که بودی — من روزی ازین درد بصد حال بگردم
گه با مژهٔ ترم[3] گه با لب خشکم — گه با دل پرخونم[4] گه بارخ زردم

۲۴۱

از اوست

خدای داند بهتر که چیست در دل من — ز بس جفای تو ای بیوفای عهد شکن
چو مهربانان در پیش من نهادی دل — نبرد و برد دلم جز بمهربانی ظن
همی ندانست این دل که دل سپردن تو — همیشه کار تو بودست زرق و حیله و فن
دل تو آمده بوده‌است تا دلم ببرد — ببرد و رفت بکام و مراد باز وطن
من از فریب تو آگه نه و تو سنگین دل — همی فریفته بودی مرا بچرب سخن
هم آنکسی که بخوشی بمن سپردی دل — چو دل نباشد جانرا چه کرد خواهم من
کنون که حال چنین شد چه باز خواهی دل — چه او فتاد که دل باز خواستی از من
دلم ببردی و جان هم[5] ببر که مرگ به‌است — ز زندگانی اندر شماتت دشمن

۲۴۲

هم او راست[6]

نوبهار آمد و بشکفت بیکبار جهان — برسر افکند زمین هرچه گهر داشت نهان
تا زخواب خوش بگشاد گل سوری چشم — لالهٔ سرخ ببندد همی از خنده دهان
پرنیانها و پرندست کشیده همه باغ — عاشقان گاه برین سایه دوان گاه بر آن[7]
اندر آن هفته که بگذشت جهان پیر نمود — و ندرین هفته جوانست کران تا بکران
من شنیدم که بایام جوان پیر شود — نشنیدم که بیك هفته شود پیر جوان
من نگویم که می سرخ حلالست و مباح — گر بود ورنه[8] من این لفظ نیارم بزبان
گویم از هر گز خواهی خوری امروز بخور[9] — که دگر باره بدین روز[10] رسیدن نتوان
خیز تا بر گل نوکوز گکی باده خوریم — پیش تا از گل ما کوزه کند دست زمان[11]

۱ـ اصل: طپش. متن تصحیح قیاسیست. ۲ـ چ: این. ۳ـ چ: ترم و. ۴ـ چ: خونم و. ۵ـ چ: جانم. ۶ـ قطعه در «م» نیست. ۷ـ نچ: گاه بر این سایه و آنگاه بر آن. ۸ـ نچ: گر بود نیز. ۹ـ چ: گویم از هر که بخواهی برو امروز بخر. ۱۰ـ چ: دور. متن از «نچ» است. ۱۱ـ «نچ»: پیش تا کوزه کنند از گل ما کوزه گران.

۲٤۳
نیز رواست

باغبان زیر سرو بن منشین[1] نه کجا سرو نیست نیست زمین
نه همه سایه زیر سرو بود زیر شاخ سمن شو و بنشین
باغ تو پر درخت سایه ورست از پی خویشتن یکی بگزین
گرد آن سرو نا رسیده مگرد رنگ آن سرو نا رسیده مبین[2]
سرو را، دست باز دار از من[3] رحم کن بر دل من مسکین

۲٤٤
هم وراست[4]

چو روی تو نبود لالهٔ بهاری نه چو قدّ تو نبود سرو جویباری نه
ز دلبران نبود چون تو دلشکن یاری ز عاشقان نبود چون منی بزاری[5] نه
ترا ز من همه جز بندگی نمودن نیست مرا ز تو همه جز درد و رنج و خواری نه
به بیست شهر[6] چو من عاشق غریوان نیست بصد بهار چو تو لعبتی بهاری نه
مراد تو همه جز جنگ و ترکتازی[7] نیست مراد من همه جز صلح و سازگاری نه

۲٤٥
هم وراست

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی درشرط ما نبود که با من تو این کنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا آگه نبوده ام که همی دانه افکنی
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی برتو گمان که برد که تو دشمن منی
دل دادن تو از پی آن بود تا مرا اندر فریبی و دلم از جای بر کنی
کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی
بستی بمهر با دل من چند بار عهد از تو نمی‌سزد که کنون عهد بشکنی[8]
با تو رهیت را چو بدل ایمنی نبود زین پس بجان چگونه بود بر تو ایمنی
خرمن ز مرغ[10] گرسنه خالی کجا بود ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی[9]

۱ - اصل : بنشین . (متن از استاد دهخداست) . ۲ - نچ ،د: از سرو نورسید، ؛ ند :... نورسیده.
۳ - ند : بمن . ٤ - قطعه در «م» نیست. ٥ - ند: از نزاری . ٦ - چ : در این بلد چو منی. ۷ - اصل:
ترک شادی (متن از استاد دهخداست) . ۸ - م : از چون تو می‌سزد که کنون عهد نشکنی . ۹ - بیت در
«م» نیست . وخود مؤیدست که بیت از فرخی نیست . بیت از منوچهریست رجوع بدیوان منوچهری
مصحح نگارنده ص ۱۰۷ شود . ۱۰ - چ: مرغکان .

۲۴۶
واوراست

ای جهانی ز تـو بآزادی — برمن از تو چراست بیدادی
دل من دادی و نبود مـرا — از دل بیوفای تو شادی
دل دهان دل بدوستی دادند — تو مرا دل بدشمنی دادی
قصد کردی بدل ربودن من — برهلاك دلـم بـر استادی
تا دلـم نستدی نیاسودی — چون توان کرد از تو آزادی
دل ببردی وجان‌شد ازپس‌دل — ای‌تن اندر چه محنت افتادی
بر دل دوستان فـرامشتی[1] — بردل دشمنان همه یادی

۲۴۷
وازوست

ای‌ترك حقّ نعمت عاشق شناختی — رفتی و ساختی ز جفا هرچه ساختی
کردار من بپای سپردی و کوفتی — گرد هوای خویش گرفتی و تاختی
باتوبدل چنانکه‌توان ساخت ساختم — برمن زحیله هرچه‌توان باخت‌باختی
نتوانی ای نگارین گفتن مرا که تو — از بندگان خویش مرا کم نواختی
گویاحدیث ماوتوگفت، ای‌بت،آنکه‌گفت: — «ای‌حق‌شناس‌رو که‌نکوحق‌شناختی»[2]

۲۴۸
هموراست

گفتم چو[3] بگرد سمنت سنبل کاری — دعوی ز دلم بگسلی ای ترك حصاری
دعویّ تو ای ترك فزونتر شد تـا تو — گرد سمن تازه همـی سنبل کاری
دعویّ تو زینگونه نبودست ونبودست — از عشق تو اندر دل من چندین زاری
امروز همه حال دگر گشت و بتر گشت — فردا نه عجب باشد اگر زین بتر آری
تاترك سمن عـارض بودی نـچنین بود — امروز چنین شد که بت مشك عذاری
با عارض سـاده ز در دیدن بودی — با خط دمیده ز در بـوس و کناری
تا من بزیم چنگ ز تو باز ندارم — دانم که سه بوسه تو ز مـن باز نداری

۱ - چ : فراموشی . ۲ - مصراع ندانستم از کیست . ۳ - چ : که .

جان و دل و دین را بکنار تو گذارم / تا تو بکنار خودم از مهر گذاری[1]
من با تو همی از در یاری بدر آیم / شاید که تو آیی ز درم از در یـاری[1]
ناز از توسزد برمن مسکین که توایدون / با طرّهٔ مشکین و خط غـالیه باری[1]
با طرّهٔ مشکین همگی فتنهٔ چینی / با غالیه گون خطّ سیه شور تتاری[1]

٢٤٩

و نیـز از اوراست

ای عـاشقان گیتی یاری دهید[2] یاری / کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری
چون دوستان یکدل در پیش او نهادم / بستد[3] بدوستی دل ننمود دوستداری
گفتم کـه دل ستانم ناگاه دل سپردم / بر طمع دلستانی ماندم بدل سپاری
گوید همی چه نالی یاری چو من نداری / یاریست اینکه ندهد روزی ببوسه یاری
دشمن همی ز دشمن یکروز داد یابد / من زو همی نیابم چکنم مگر که زاری
جز صبر و برد باری بـروی همی نبینم / چون عاشقم چه چاره جز صبر و بردباری[1]

٢٥٠

نیز از اوست[4]

من بدین بیدلی و دوست بدین سنگدلی / من بدین محتملی یار بدیـن مستحلی
یار معشوق من از مستحلی برنخورد / تا نیاید زمن این بیدلی و محتملی
بفریباند هر روز دلم را ز سخن / آن سراپای فریبندگـی و مفتعلی
من از آن ساده دلی بیهده بر هر[5] سخنی / پای میکوبم چون گیلان برنـای گلی[6]
چند گردم بر آن کس که نگردد برمن / چند گویم که مرا تو ز دل و جان بدلی
من غزل گویم پیوسته بیاد تو غزال / تا تو پیوسته خریدار نوای غزلی

٢٥١

هم از اوست

بر وعده مرا شکیب فرمایی / تا کی کنم ای صنم شکیبایی[7]
از بهر سه بوسه مستمندی را / خواهی که سه سال صبر فرمایی

---

١ - بیت در «م» نیست. ٢ - بجز «م» : کنید . ٣ - چ : بسته . ٤ - قطعه در «م» نیست .
٥ - اصل : من واین ... درهر . (متن از استاد دهخداست) . ٦ - اصل : پای در کوبم برمن کند اوچون دودلی. (متن ازاستاد دهخداست). ٧ - «چ» این قطعه را در پایان مقدمهٔ کتاب نقل کرده و نوشته است : در نسخه یی این غزل بنام فرخی دیده شد .

راز دل خویش با تو بگشادم / باشد که برین مرا ببخشایی
بر برگ سمن بمشك بنبشتی / تا راز مرا بخلق بنمایی
بد مهر بتی و سنگدل یاری / لیکن چو دل و چو دیده دربایی

۲۵۲

هم ازوست[1]

لطفی اگر کنی به نگاهی چه میشود / خشنود اگر شوم زتو گاهی چه میشود
سیراب اگر شود زتو ای ابر مرحمت / درخشکسال هجر گیاهی چه میشود

رباعیات

۲۵۳

بگرستم زار پیش آن کام و هوا / گفتا مگری پند همی داد مرا
پنداشت مگر کاب نماند فردا / نتوان کردن تهی بسا غرد ریا

۲۵۴

پیوسته همی جفا نمایی تو مرا / از برداری مگر تو دیوان جفا
آگاهی نیست از وفا هیچ ترا / ای جان پدر نه شیر مرغست وفا

۲۵۵

گفتم رخ تو بهار خندان منست / گفت آن تو نیز باغ و بستان منست
گفتم لب شکرین تو آن منست / گفت از تو دریغ نیست گر جان منست

۲۵۶

این مشك سیه که یار را بالینست / پیرایهٔ ماه و زینت پروینست
زلف سیهت بلای من چندینست / باز این چه بلای خط مشك آگینست

۲۵۷

آن مشك سیه که با سمن پیوستست / از دیدن او دل جهانی خستست
یارب ز نخست هم بر آنسان رستست[2] / یا او بتکلّف فراوان بستست

۲۵۸

دانم که دلم[3] بمهر تو خرسندست / اندازهٔ مهر تو ندانم چندست
رخسار تو دلگشا و لب دلبندست[4] / گفتار خوش تو روح را[5] پیوندست

---

۱ - «چ» در پایان مقدمهٔ کتاب این دو بیت را ضبط کرده و روی آن نوشته است: و نیز در نسخه دیده شده.
۲ - ند: هم بدانسان رشته است. ۳ - م، ند: آنی که دلم. ٤ - م، د: در بندست. ٥ - نچ: تو تار روح را.

٢٥٩

این کار نگر که از تو امروز مراست[1] بازار بهشتیان چنین باشد راست[2]
نه بوسه فروشی تو[3] بنرخی که سزاست نه بوسه خری بدانچه در حکم رواست

٢٦٠

غم دیدم از آنکس که مرا می باید ببریدم از و تا دل من بگشاید
نا دیدن او مرا همی بگزاید گر گ آشتیی کنم چه تا پیش آید[4]

٢٦١

پیوسته مرا همی نمایی بیداد وانگاه زمن چشم همیداری داد
تو پنداری که باتو من[5] باشم شاد زین دستخوشی منت که آگاهی داد

٢٦٢

هر روز کمان گوشهٔ تو بگراید رو دلبر کی جو کـه ترا بربـاید[6]
یا هرکه ترا دید ترا سیر آید[7] پس مرغ دلی اگر نباشد شاید

٢٦٣

از زلف تو بوی عنبر و بان آید زان تنگ دهان هزار چندان آید
زلف تو همی سوی دهان زان آید خربنده بخانـهٔ شتربان آید

٢٦٤

صد ره گفتم که بامن از عهد مخند[8] تا من بتو باشم از جهانی خرسند
این پند ترا نیاید آن[9] روز پسند همین خیر ودهل ده چو بنپذیری پند[10]

٢٦٥

گفتم که مرا ز غم بسه بوسه بخر دل تافته گشتی و گران کردی سر[11]
از بهر سه بوسه ای بت بوسه شمر چون گاو، بهچرمگر، بمن درمنگر

١ - نج : این کار نکو نگر که امروز. ٢ - رباعی در «م» نیست. ٣ - ند : دهی مرا. ٤ - چ : با گرگ آشتی کردم تا چه پیش آید؛ م : ... کردم تا چون آید (متن از استاد دهخداست) . ٥ - م : من بتو. ٦ - م، نج : باد سر تو چو (م: جو) که ترا بر باید . ٧ - م : با ... ترا سر آید . ٨ - م : چخید . ٩ - اصل : این بنده ترا نیاید امروز (متن از استاد دهخداست). ١٠ - چ : چومه رفت ببند . ١١ - در «چ» رباعی ذیل بنام فرخی آمده است واما «م» آنرا ندارد و آن بشرحیکه در تاریخ بیهقی آمده (ص ٧٥٥ چاپ آقای دکتر فیاض) سرودهٔ یکی از ندمای دستگاه امیرمحمد بن محمودست که شعر و ترانه خوش گفتی واستاد دهخدا آنرا ازمکی ترانه ساز که دردستگاه بوبکر ربابی کارمیکرده است دانسته اند . رباعی اینست :

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد دشمنت هم از پیرهن خـویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمـد از ملك پدر بخش تو منديش آمد

۲۶۶

گویند گرفت یار تو یار دگر   از رشك همی گویند ای جان پدر
جانا تو بگفتگوی ایشان منگر   خرخوبیند که غرقه شد[1] پالان گر

۲۶۷

چون با یاران خشم کنی جان پدر   بر من مپریش[2] خشم یاران دگر
دانی که منم ز بون ترو عاجز تر[3]   پالان بزنی چو بر نیایی[4] با خر

۲۶۸

ای ساده گل و ساده می و ساده شکر   زین کار که باتو کردم اندوه مخور
چندان باشد که به شوی جان پدر   حال تو دگر گردد و کار تو دگر

۲۶۹

گفتم که بیا وعدهٔ دوشینه بیار   ورنه بخروشم از تو اکنون چوهزار
گفتا دهم ای همه جفا نك[5] ز نهار   آواز مده[6] که گوش دارد دیوار

۲۷۰

ای گلبن نو رسیده در باغ بهار   گلهای ترا ز بیم[7] خار بسیار
زین کار که با تو کردم اندیشه مدار   ایمن کردم گل ترا از غم خار

۲۷۱

یك خانه بتانند بجان اندر خور   از تو مهتر و تو ز ایشان کهتر
چونین[8] تو بتك زهمگنان در مگذر   نتوان بتکی بطوس شد جان پدر

۲۷۲

زلف و خط آن سرو قد سیمین بر   از مشك مسلسلست یا سنبل تر
زان زلف گرفت عنبر و مشك خطر   از خط بفزود روی او زینت و فر

۲۷۳

صدبار زمن شنیده بودی کم و بیش   کایزد همه را هرچه کنند آرد پیش
درکردهٔ خویش ماندهای ای درویش   چه چون[9] کندی فزون زاندازهٔ خویش

۲۷۴

تا باتو بصلح گشتم ای مایهٔ جنگ   گردد دل من همی زبت رویان تنگ
نشگفت که از ستارگان دارم ننگ   امروز که آفتاب دارم در چنگ

۱ ــ «چ» خردرفکند چرغرقه . (متن از استاد دهخداست) . ۲ ــ چ: ریزی تو. ۳- م : عاشق تر.
٤ ــ م . بربالان ده خوش بنیائی . ٥ ــ جهانك . ٦ ــ م ، چ : آمد . ۷ ــ چ . ترازهم برند
۸ ــ چ : چونی . ۹ ــ م : خون .

٢٧٥

یاری بودی سخت بآیین و بسنگ[1] همسایهٔ تو بهانه جوی و دلتنگ
این خو تو ازو گرفته‌ای ای سرهنگ انگور ز انگور همی گیرد رنگ[2]

٢٧٦

هرچند که از تو بوسه یابم گه بام در آخر شب مرا هوس آید کام[3]
بوسه بده و کنار بر تست حرام نشنودستی دروغزن باشد شام[4]

٢٧٧

گر خواسته‌ای تو از پی خواسته ایم رویار دگر خواه که ما خواسته ایم
تو پنداری دل بتو آراسته‌ایم ماای بت از آن[5] سرای برخاسته ایم

٢٧٨

آن‌روز چه بد که با قضا یار شدم دیدار ترا بجان خریدار شدم
آن روز ببازی بسر کار شدم تا لاجرم امروز گرفتار شدم

٢٧٩

تا در طلب دوست همی بشتابم عمرم بکران رسید و من در خوابم[6]
گیرم که وصال دوست درخواهم یافت این عمر گذشته را کجا دریابم

٢٨٠

جستم همه ساله ای پسر کام تو من خرسند همی بودم در دام تو من
سیر آمدم از بهانهٔ خام تو من بریخ اکنون نگاشتم نام تو من

٢٨١

گویند که معشوق تو زشتست وسیاه گر زشت و سیاهست مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بر و گشته تباه عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه

---

١ - ند : بدآیین لتیك ؛ م : بدآیین بسنگ؛«چ» : بدآیین و بشنگ (متن تصحیح استاد دهخداست).
٢ - اینجا «چ» رباعی ذیل را افزوده است که در «م» نیست و استاد دهخدا نوشته‌اند « سرودهٔ یکی از سلاطین است که فعلا نامش در نظرم نیست» :

یا ما سرخصم را بکوبیم بسنگ یا او سر ما بدار سازد آونگ
القصه درین زمانهٔ پر نیرنگ یك کشته بنام به که صد زنده بننگ

٣ - م : آخر که شب مرا ببوس آمد کام ؛ چ :... آمد و کام . ٤ - نچ : نشنودی دوغزن باشد بدنام‌شد؛ نچ دیگر :... ناکام. ٥ - «چ» : این . (متن از استاد دهخداست). ٦ - رباعی در «م» نیست .

۲۸۲

خط آوردی روا است برروی چو ماه خوشتر گشتی از آنچه بودی صدراه[1]
در آرزوی خط تو خوبان سپاه برروی همی کشند خطهای سیاه

۲۸۳

بامن چو گل[2] شکفته باشی گه‌گه گاهی باشی چو کارد با گوشت تبه
روزی همه آری کنی و روزی نه یك ره صنما بنه مرا بریك ره

۲۸۴

ای دوست بیك[3] سخن زمن بگریزی خوی تو نبد بهر حدیثی تیزی
بدگشتی ازان که با بدان آمیزی بادیگ بمنشین که سیه برخیزی

۲۸۵

ای دوست مرا دید همی نتوانی بیهوده چرا روی زمن[4] گردانی
بیجرم و جنایتی که از من دانی چون پیر خراز پیش زمن ترسانی

۲۸۶

ای دوست تر، از دو دیده و[5] بینایی ای آنکه زپیش چشم ناپیدایی
آنروز که آمدی مرا دربایی گر تا بقیامت تو غذامی نایی (؟)[6]

۲۸۷

از بهر خدای اگر تو بی سرو سرای[7] یکباره زمن باز مگیر ای بت پای
دیدار عزیز کردی ای بار خدای سیمرغ نه‌ای روی رهی را بنمای



۱ - رباعی در «م» نیست. ۲ - م: چه شود. ۳ - چ، م: بهر ۴ - م: زمن روی چرا.
۵ - چ: دیدهٔ بینائی. ۶ - ند: عرالی مائی ؛ م: عرابی نابی. ۷ - م: از بهر خدای (قدری سفید) زخدای؛
چ:...اگر توای ..

ابیات پراگنده



درلغت نامهٔاسدی (چاپ مرحوم اقبال) ابیاتی بشاهد لغات ذیل آمده است : شغا (ص۵) . آسیب (ص۲۵ح) . جناب (ص۳۰) . چرخشت (۴۲ح) . گمست (ص۴۶) . کاخ (ص۷۵) . سنگلاخ (۷۵ح) . شکوخ (ص۸۱) . ترفند (ص۸۸) . پند (ص۹۲) . پرند (ص۹۲) . میزد (ص۹۹)[1] . پازند (ص۱۰۰) . کند(ص۱۰۱) . گردباد (ص۱۰۷) . برازد(ص۱۰۸) . خنید (ص۱۲۱)[2] . بهار(ص۱۲۴) . شیار (ص۱۲۵ح).[3] کوکنار (ص۱۲۶) . آور(ص۱۳۱) . فرغر(ص۱۴۴) . سنگسار (ص۱۴۶) . برخور (۱۴۶) . سور (ص۱۴۸) . چتر (ص۱۴۸) . نهار (ص۱۵۱) . سپار (ص۱۵۵) . بشار (ص۱۵۷) . گواز (ص۱۶۷) . جـواز (ص۱۷۶) . ژاژ (ص۱۸۳) . دهاز (ص۱۸۵) . دیس (ص۱۹۵) . کاس (ص۱۹۹) . خنده خریش (ص۲۱۱) . پاش و برپاش(ص۲۲۰). ورغ (ص۲۳۳) . شندف (ص۲۴۱) . کوف (ص۲۴۶) . آژنگ (ص۲۵۹) . غزنگ (ص۲۶۰) . رنگ (ص۲۶۱) . ارثنگ (ص۲۶۱) . نارنگ (ص۲۶۲) . نیم لنگ (ص ۲۶۴) ، فیلک (ص ۲۶۵) . شوشك[4](ص۲۷۴) . شنگ (ص۲۷۹) . شرنگ (ص۱۸۱) نیرنگ(ص۲۸۸) . نیرنگ دیگر (ص۲۸۸) . ونئنگ (ص۲۸۹) . اشك (ص ۲۸۹) رنگ (ص ۲۹۰) . رنگ دیگر (۲۹۱) . هفتورنگ (ص۲۹۲) . کیماك (ص۳۰۲) نال(ص۳۱۲) . آخال(ص۳۱۹) . نخجیروال(ص۳۲۰) . یل(ص۳۲۲) . لال(ص۳۲۶ح) سکال (ص۳۲۷) . شکال(ص۳۲۸) . تانول (ص۳۳۰) . سوتام (ص ۳۳۱) . خرام (ص ۳۳۷) . خرام دیگر (ص ۳۳۷) . ستام (ص ۳۴۶) . خم (ص ۳۴۶) . لیان (ص ۳۵۵) ژیان (ص ۳۳۵) . موژان (ص۳۳۶) . نشیمن (ص ۳۵۹) . زلیفن (۳۶۰) . چندن (ص ۳۶۰)[5] . پرن(ص ۳۶۱) . لگن (ص ۳۶۱) . لادن (ص ۳۶۸) . نارون (ص۳۶۹).

(۱) بیت بنام خسروی نیزضبطست. (۲) بیت بنام فردوسی نیزضبطست. (۳) بیت بنام فرالاوی نیزآمده است. (۴) بنام زینبی نیزضبطست. (۵) بیت بنام عنصری نیزضبطست.

پرنیان (ص ۳۷۰) . بازخشین (ص ۳۷۱) . دوستگان (ص ۳۷۵) . ایوان (ص ۳۸۱) . بابزن (ص ۳۸۵) . سوزن (ص ۳۸۵) . میزبان (ص ۳۸۸) . پریشان (ص ۳۸۹) . مرجان (ص ۳۹۰) . کرگدن (ص ۳۹۱) . خستو (ص ۴۰۶) . خشو (ص ۴۰۸) . خیرو (ص ۴۱۳) . گاه (۴۲۱) . داه (ص ۴۲۵) . نهاله (۴۳۰) . غوته (ص ۴۳۲) . ژاله (۴۶۲) . فسیله (ص ۴۴۵) . پهنه (ص ۴۶۹) . نستوه (ص ۴۵۰ ح)[1] . یوبه (۴۵۶) . کنده (ص ۴۵۸) . توده (ص ۴۶۱) . بیله (ص ۴۶۲) . خامه (ص ۴۶۳) . خبه (ص ۴۶۹) . بهمنجنه (ص ۴۷۲) . شنه (ص ۴۷۲) . سیله (۴۸۰) . نوباوه (۴۸۲) . زرساوه (ص ۴۸۲) . آسمانه (۴۸۳) ترانه (ص ۴۹۷) . کاسموی (ص ۵۱۹) . آبی (ص ۵۲۰) . شب بوی (۵۲۰) . شیان (ص ۵۲۲) . متواری (ص ۵۲۶) . لامانی (ص ۵۲۷) . ککری (ص ۵۳۰) .

و نیز در فرهنگ کامل سروری که از فرهنگ جهانگیری نیز استفادت برده است بشاهد لغات ذیل ابیاتی از فرخی در جست :

ایدند ـ اشنوا ـ آشکار ـ اشکار ـ ارگ ـ آژنگ ـ اندون ـ آخال ـ اندربای بدپسند ـ بشار ـ بستر ـ بیر ـ براز ـ بلسك ـ بشلنگ ـ بیرم ـ برزدن ـ بارگین باهو ـ بیله ـ بای پاداشت ـ پند ـ پریشید ـ پیرار ـ پوپل ـ پهنه ـ پهنهٔ دیگر ـ پیشگاه ـ تندس ـ تند ـ توخت ـ ترانه ـ تباه ـ تن زن ـ جلب ـ جرد ـ چمیده ـ چشم ـ چمچاخ ـ خشین پند ـ خرد ـ ختنبر ـ خل ـ خرام ـ خنیده ـ خربشته ـ خسروانی ـ دست برد ـ دست گزار ـ دیز ـ دهاژ ـ دیس ـ دوستگان ـ دژآگه ـ دله دلهٔ دیگر ـ روزگار ـ رنگ ـ رام ـ رام دیگر ـ روده ـ زیر ـ زین افزار ـ زرزایش زنگ ـ زلیفن ـ سیله ـ سیلهٔ دیگر ـ ستار ـ سنج ـ سرکب ـ شل ـ شادگونه ـ شهی ـ فرسطون ـ فراشته ـ فریه ـ فراز ـ فنگ ـ کاری ـ کمان جوله ـ کاسه ـ کندو ـ کوهکان ـ کان ـ کوشش ـ کار ـ کاز ـ کر ـ کوخ ـ لاد ـ لاز ـ لپان ـ میزد ـ مرز ـ مال ـ موژان ـ مایه ـ نژند ـ نشاد ـ نهار ـ نهاز ـ نخراز ـ نارنگ ـ نیم لنگ ـ نخجیروال ـ نهاله ـ نهاله گاه ـ نهاله گه ـ نیله ـ ناله ـ و ننگ ـ همانا ـ هش ـ هفتورنگ ـ هزمان ـ هندستان ـ هوازی ـ یوبه .

(۱) بنام رودکی نیز ضبطست .

که ازاین میان ابیات ذیل دردیوان حاضر فرخی نیست و تواند بودکه همه یا برخی از آنان سرودهٔ شاعری دیگر باشد :

گهی سماع زنی گاه بربط وگه چنگ — گهی چغانه و طنبور و شوشك وعنقا.

☆

راست گفتی عتاب او بر من — هست از بهر بردن جناب.

☆

ماه منیر صورت ماه درفش تست — روز سپید سایهٔ چتر بنفش تست.

☆

زو دوسترم هیچکسی نیست وگرهست — آنم که همی گویم پازند قرانست.

☆

تیغهای کوه ازو پرلاله و پر سوسنست — مرزهای باغ ازو پرسنبل وسیسنبرست.

☆

میان خواجه و تو میان خواجه و من — تفاوتست چنان چون میان زر و گمست

☆

من همانم که مرا روی همی اشك شخود — من همانم که مرادست همی جامه درید[1].

☆

صحرای سنگ روی وکه سنگلاخ را — از سم آهوان و گوزنان شیار کرد[2].

☆

دل برد و مرا نیز بمردم نشمرد — گفتار چه سودست چو ورغ آب ببرد.

☆

چون دروعصیان وخذلان توای شدراه یافت — کاخهاشدجای کوف وباغهاشدجای خاد.

☆

درایوانی که توخواهی ترا باغ ارم سازد — چو ایوان مداین مرترا ایوان وخم سازد.

---

۱ – این بیت باقطعهٔ ۲۳۱ پیوستگی دارد . ۲ – این بیت باقطعهٔ ۲۳۰ می نماید که پیوسته باشد .

بهرهٔ تو آفرین میشد ز سعد مشتری   رقم خصم از نحس کیوان فریه و نفرین بود.

☆

تا نبود چون همای فرخ کرگس   همچو نباشد بشبه باز خشین پند.

☆

باهنر او همه هنر ها یافه   باسخن او همه سخنها ترفند.

☆

ازحسن رای تست که گیتی سرای تست   گیتی سرای تست زکیماك تا خزر[1].

☆

نیکو مثلی زده است شاها دستور   بز را چه بانجمن کشند وچه بسور.

☆

همیشه تا چون درجهای خسروانی کرد   ستاره تابد هر شب ز گنبد دوار.

☆

آشکوخد بر زمین هموار بر   همچنان چون بر زمین دشوارتر.

☆

بخت شما وعزّ شما هر دو بر فزون   وان مخالفان و بد اندیش در نهار
اندر میزد حاتم طایی تویی بجود   اندر نبرد رستم دستان روزگار.

☆

بهانه جوید برحال خوش و همت خویش   کزان مزاج ذخیره است وزین مزاج سپار.

☆

من چون چنان بدیدم جستم زجای خواب   با هو بدست کرده بر اشتر شدم فراز.

---

۱ — می نماید که باقطعهٔ ۲۳۶ بستگی داشته باشد.

ای کرده مرا خنده خریش همه کس ‌‌‌ ‌ ‌ مارا ز تو بس جانا مارا ز تـو بس.

☆

میدانت حربگاهست خون عدوت آب ‌ ‌ ‌ تیغ اسپر غم وشنهٔ اسبـان سماع خوش.

☆

بدانسان کـه هستی چنان می نمای ‌ ‌ ‌ زن هـرزه لاف و خنبر مـباش.

☆

مرا گریستن اندر غم تو آیین گشت ‌ ‌ ‌ چنانکه هیچ نیاسایم ازغریو وغرنگ.

☆

کاروانی بیسرا کم داد جمله بارکش ‌ ‌ ‌ کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ.

☆

ز سر ببرد شاخ و زتن بدرد پوست ‌ ‌ ‌ بصید گاه ز بهر زه کمان تو رنگ .

☆

کوس تو کرده‌ست برهردامن کوهی غریو ‌ ‌ ‌ اسب تو کرده‌ست برهر خامهٔ ریگی صهیل.

☆

بهمـان هوازی شـاد گـردم ‌ ‌ ‌ ز دست رنج و غم آزاد گردم .

☆

خیز تـا گل چنیم و لالـه چنیم ‌ ‌ ‌ پیش خسرو بریم و توده کنیم .

☆

بر شاد گونه تکیه زده شاد و شادکام ‌ ‌ ‌ دولت رهی و بخت مطیع و فلك غلام .

☆

پسر آن ملکی تو که بمردی بگشاد ‌ ‌ ‌ ز عدن تا خزران وز خزران تاکَکری.

☆

روز رزم از بیم او دردست ودرپای عدو ‌ ‌ ‌ کنده‌ها گردد رکاب واژدها گردد عنان.

بفروز و بسوز پیش خویش امشب   چندان که توان ز عود و از چندن.

☆

من پیرم و فالج شده ام اینك بنگر   تا نولم کژ بینی و کفته شده دندان.

☆

یکی شادمانی بد اندر جهان   خنیده میان کهان و مهان.

☆

پیادهٔ سپه آرای او دویست هزار   چو پیل مست و پلنگ نژند و ببردمان.

☆

از ره صورت باشد چون او   گونهٔ عنبر دارد و لادن.

☆

تا زر نباشد بقدر سرمه   تا لاد نباشد بشبه لادن.

☆

تا مورد سبز باشد چون زمرد   تا لاله سرخ باشد چون مرجان.

☆

تا خوید نباشد برنگ لاله   تا خار نباشد ببوی خیرو
بر فضل او گوا گذراند دل   گرچه گوا نخواهند از خستو
اندر میزد با خرد و دانش   اندر نبرد با هنر و بازو
از راستی چنانکه ره او را   گویی زده است مسطره و سارو
ای زایران ز برّ تو آکنده   هم کیسه های لاغر و هم کندو
دست و زبان بدو نرسد کس را   آری بماه بر نرسد لاتو.

☆

زبهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد   غلامان ترا هزمان کمان اندر کمان جوله.

در تنور ویل بالا دشمنت از بلسک چینور آویخته.

☆

ایا خورشید سالاران گیتی سوار رزم ساز و گرد نستوه.

☆

ای دیده ها چو دیدهٔ غوك آمده برون گویی که کرده اند گلوی ترا خبه[۱].

☆

تاسرخ بود چون رخ معشوقان نارنج تا زرد بود چون رخ مهجوران آبی.

☆

نامهٔ مانی با نامهٔ تو ژاژست شعر خوارزمی با شعر تولامانی. ۸۸۷۵



۱ – این بیت با اندك تغییری بصورت ذیل بنام لبیبی آمده است :

ای همچو پك پلید وچنو دیده ها برون مانند آن کسی که مر اورا کنی خبك.

فهرست نامهای کسان و جایها و کتابها و فرقه ها و نسبتها



پ

ت

ج

چ

ح

غ

ف



فهرست لغات و ترکیبات با معانی



بذل : دادن ، بخشیدن ، داد ودهش - ١٦١

بر (بکسر اول وراء مشدد) : نیکویی - ١٦٣،١٨١
٢٠٩،٢٧٥،٢٨٥،٢٩٢،٣٨٥

برآغالیدن : تحریك کردن ، تندوتیز کردن مردم بجنگ - ٢١٩

برآهنجیدن : برکشیدن - ٣٧٨،٣٧٨ح

بربط : نامسازی یانام عود دارای کاسهٔ بزرگ ودستهٔ کوتاه - ١٥٢،٥٣،١٩٧،٣٤٩
٣٨٥،٣٨٨،٣٨٩

برخور : شریك ، انباز - ١٩٦

برخی : فدا وقربان - ٢١

برده : اسیر - ٢٠٠

برزدن باچیزی : برابری وهمسری کردن باآن ١٢١

برگستوان : پوششی، مردیااسب یافیل راو آن جنگ رابکارست ٣٣، ٢٣٤

برهون : هرچیزمیان تهی چون هالهٔ ماه، طوق ٤٨

بساتین : جمع بستان - ٢٩٦

بساط : گستردنی - ٤٦،١٤٦،٤٠٠،٤١٥ ٤١٦

بسد : مرجان - ٥٣،١٢٤،١٧٦،٣٩٦،٤٢٨

بسدین : ازبسد - ١٣،٣١٦

بسنده : کافی، سزاوار - ٤،٢١١،٢٩٣

بسیارنشین: آنکه دیردرجایی بماند، ملازم - ١٠٥

بسیج: سازوسامان، کارسازی، ساختن کاروآماده کردن ٥٢،٩٧، ٣٣٣،٣٤٥،٣٨٢

بسیچیدن : ساختن ، آراسته ومهیا کردن، سامان کردن سازسفر - ٣٥٩

بشار : سیم کوفت ، زرکوب - ١٠٤

بشلیدن : درآویختن - ٣٩٩

بشیر : مژده آور - ١٦٣،١٩٠

بصارت : بینایی دل - ٢٤١

بطر : تکبر ، گردن کشی ، شادی بسیار - ٤٠
٦٩،١١٦،١٣١،١٣٤،١٥٥،١٨١،١٨٤
٤٠١،٤٠٢

بقم : بکم ، چوبی سرخ که بدان جامه رنگین کنند ٢٢٦،٢٤٥

بکور : پگاه برخاستن - ١٩٧

بگماز : شراب - ٢٠٢،٢٠٤

بلك : مخفف بیلك ، تیر - ٢١٦

بنان ، سرانگشت، انگشت - ٣٣٧

بوقلمون : دیبای رومی ، جامه ایکه هرساعت برنگی نماید- ١٧٥

بوم : زمینهٔ پارچهٔ زردوزی شده - ١٠٧

بویه : آرزو - ٢٧٩

بهاء : روشنی - ٤

بهار : بت ، بتخانه - ٤٦،٧،٥٨،٦٤،١٠٠
١٠٩،١٤١،١٣٨،١٣٩،١٤٥،١٥٢
١٨٧،٢٧٣،٣٠١،٣٢٤،٣٨٢

بهایی:ظاهرا نوعی جامهٔ گرانبها- ٢٤٨،٣٦١،٣٦٢

بهایی : باقیمت - ٤٢٦

بهرمان : یاقوت سرخ - ٣٠

به گزین : منتخب ، انتخاب برانتخاب - ٣٣٩

بهل : بگذار - ١٤١

بیجاده : کاهربا . نوعی از یاقوت - ٤،٦
٢٢،٤٨،١٠٠،١٠٨،١٦٦،١٦٩،١٧٣
١٨٨،٢٢٨،٢٤٦،٣٤٣،٣٦٧،٣٨٠
٤٠٣،٤٠٦،٤١٤،٤٢٨

بیختن: غربال کردن - ١٢٦،٤٢٣

بیخته: غربال کرده - ١

بی دیدار : که نه درخوردیدن بود ، زشت ١١٤

بیر : بر، حفظ - ١٨٥

بیرم : نوعی پارچهٔ ریسمانی شبیه مثقالی عراق امابار یکتر - ١٣،٢٣١،٣٦٣

بیستگانی : مواجب لشکریان - ٣٧٠،٣٩٣

بیضا : سپید - ٤٢٩

بیغاره : سرزنش وطعنه - ٢١١

بیغوله : گوشه - ٤٠٥

بیله : پیکانی چون بیل ساخته شده - ١٠،٣٥٠

بی‌محابا : بی‌پروا - ٣١٤

بی‌مر : بی‌شمار . رجوع به‌مرشود - ٥٤

بی‌یدی : بی‌دست‌وپایی - ٣٩٦

پ

پاداشن: جزای نیکی، پاداش، پاداشت - ٢٣٨، ٣٢٤، ٣٤٢، ٣٤٣، ٣٤٥، ٣٤٩، ٣٥٢، ٣٥٦، ٣٥٨، ٣٥٩

پارگین : گندآب‌جای، گوی که آبهای چرکین همچوزیرآب حمام‌ومطبخ بدانجا رود - ٨٥، ٣٠١

پاسنگ: آنچه در یك کفهٔ ترازو نهند بجهت برابر کردن کفهٔ دیگر. پارسنگ - ٢٠٩

پالان‌گر: پالان‌دوز - ٤٤٦

پالاهنگ: پالهنگ - ٢٠٥

پالوده : پاك‌وصافی‌از غش - ١٠٥

پالهنگ: کمندی که بریکجانب لجام‌اسب بند،ندو اسب‌رابدان‌کشند - ٣٣٥، ٤٢٢ح

پایاب : آبی که پای بزمین‌آن‌رسد ، قعر. تاب طاقت - ٨٤

پای‌خوشه :زمین پرازگل ولای که بسبب تردد مردم و حیوانات خشك و سخت شده باشد ٢٨٤

پای‌دام : نوعی‌تله - ٢٢٤

پخسان : پژمرده، گداخته و فراهم‌آمده‌ازغم و درد - ٢٦٩

پدرام : آراسته و نیکو - ٢١٩، ٢٢٢، ٢٢٤، ٢٢٧، ٢٢٩، ٢٤٠، ٢٦٦، ٤٢٠

پذیره : پیشواز،استقبال - ٣٤٢، ٤٠١

پرگست : هرگز ، دور باد ، معاذالله مبادا ١٦٥ح

پرنگ: فروغ و برق شمشیر وتیغ جوهردار ٤٠٦

پرن : پروین ، ثریا - ١٦٩، ٣٠٩، ٣١٠، ٣١٢، ٣١٥، ٣١٩، ٣٣٢

پرند : بافتهٔ ابریشمی ،حریرساده ، پرنیان‌منقش ١٤١، ١٤٥، ١٦٦، ١٧٥، ١٨٥، ٢٠١، ٢٧٠، ٢٧٣، ٤١٥، ٤٤٠

پره : حلقهٔ لشکر گردشکار، صف - ٧٩

پره‌زدن :حلقه زدن‌لشکرازسوارو پیاده گردشکار ١١٦، ١٣٧

پریش ، پریشان - ٥٨، ٢٤٦

پریشیدن : پریشان‌کردن،متفرق کردن - ١٧٤ ٤٤٦

پریشیده : نعت‌مفعولی‌از پریشیدن - ٣٠٨

پژوهنده : بازپرس کننده، جوینده - ٣٠٩

پشم درکلاه کسی نبودن : حال و مرتبه ودانش نداشتن ، غیرت نداشتن - ١٨٣

پشیز : پول سیاه ، پول خرد ، خردترین‌سکه- ٦٧

پله :کفهٔ ترازو - ٣٥٠

پوپل : فوفل، چیزی شبیه‌جوزبوا - ٦٩

پوزش : اسم از پوزیدن بمعنی راندن شکم و مطلق‌راندن- ٢٤-٢١٦

پوست برکشیدن‌از ، پوست کندن، سلخ، تعذیب کردن - ١٩٨

پوشش : ستر ، جامه ، لباس ، جامگی،ملبوس ١٦٥، ٢١٦

پولادسنب : که‌پولادسوراخ‌کند ، سخت - ٥٩

پهلو (بفتح‌لام) : مردشجاع ، دلیر ، پهلوان- ٤٠٢

پهلوی (گفتار):زبان فارسی‌میانه،فارسی‌دری- ٤٠١

پهنه : قسمی‌چوگان، طبطاب ، مقابل‌گوی ٢٠٩، ٢١٧، ٢٩٩، ٣٢٧، ٣٦٥

پی : قدم ، فاصلهٔ‌میان دو کف پاگاه‌رفتن- ٧٢ ، ٢٢٨، ٣٤٧

پی : مقدارکف‌پا - ٦٧

پی‌خسته :درزیرپای نرم‌شده ، عاجز،درمانده- ٢١٤

پی‌سپار : لگدکوب ، پایمال - ١١٨

پیشخورد : پیشکی‌وسلم‌فروخته - ٤٣٦

بافند ۷،۱۹۷،۳۵۰،۳۵۸

توزیدن (کینه) : کشیدن – ۳۷۹

توسن : سرکش،حرون – ۳۰۷،۳۲۴

توفیدن : غریدن ، شور وغوغا کردن – ۱۵ح

توفیر : آنچه ازملك فایده بردارند – ۱۸۶(۱)۱۹۲

توقیع : نشان کردن برنامه،دستخط وصحهٔ پادشاه برنامه – ۱۵۴،۴۰۰

تولا : محبت‌ودوستی – ۲۷۵،۴۱۹

تیر : راست – ۸۳

تیربالا : راست بالا ، آخته بالا، کشیده‌قامت ۳۸۳،۳۹۸

تیزبازار : پر رونق – ۴۱۰

تیغ : سرکوه ، قلهٔ کوه ، چکاد ، کوه‌سر – ۶۲
۶۹،۷۲،۸۴،۱۰۸،۱۵۳،۴۲۸

ث

ثری : زمین – ۳۳۸،۳۸۰

ثعبان : ماربزرگ، اژدها – ۹۶،۲۸۲

ثقب : جمع ثقبه ، سوراخها – ۶

ثقیل : گران ۲۲۱

ثمن : بها – ۳۱۷

ثمین : گرانبها ، پرقیمت – ۲۶۱،۲۸۷
۳۳۹

ثور : نام ماه دوم بهار – ۲۴۲

ثیاب : جمع ثوب ، جامه – ۹،۱۱،۳۰ح،۱۰۸

ج

جامهٔ شب : جامهٔ خواب ، بستر ، رختخواب – ۱۹۸

جان‌گزای : جانگداز،کاهندهٔ جان – ۳۹۲

جبار : آسیب‌رسانندهٔ روح،ستمگر ، بی‌رحم – ۱۱۲،۴۱۳

جبال : جمع جبل ، کوه – ۹۶

جبان : بددل ، مرغدل ، ترسو – ۲۷۸،۳۲۱

جباه : جمع جبهه ، پیشانی‌ها – ۳۴۳،۳۵۲
۳۵۳،۳۵۶،۳۵۸،۳۶۰

جبین : یکسوی‌پیشانی – ۲،۲۶۱،۲۸۷،۳۳۸

جحیم : دوزخ – ۲۴۷

جدار : دیوار – ۲۲،۳۷۴

جر : شکاف،رخنه،چاك – ۶۸

جرار(لشکر) : گران‌رواز جهت انبوهی، آراسته ازبسیاری – ۵۱،۶۳،۱۱۱،۱۲۰،۱۷۱

جراره (کژدم) : که دم‌کشان‌رود – ۱۲۸

جرگه : حلقه وصف مردم وحیوانات. نوعی‌از شکار که برگرد صید حلقه بندند واورا در میان گیرند – ۱۱۵

جزم : استوار – ۶

جعد : مرغول،موی‌پرشکن – ۷،۷ح،۶۰،۱۰۹
۱۶۹،۱۸۴،۲۰۱،۲۱۳،۲۱۵،۲۲۰
۲۲۴،۲۳۶،۲۴۰،۲۴۶،۲۶۲،۲۷۳
۳۰۸،۳۱۵،۳۱۷،۳۷۱،۳۷۷،۴۳۷

جلاجل : جمع جلجل ، زنگله‌ها ، زنگها – ۶۷
۲۱۶

جلد : چالاك ، چابك – ۳۵،۷۱

جماز : شتربسیار تیزرو – ۲۰۲

جناح : بال ، دست – ۹

جنان : جمع جنة ، بهشت – ۲۹،۵۴،۲۷۲
۳۰۵،۳۳۱

جنت : بهشت‌وبستان – ۴۳۳

جواز : گواز ، چوب که بدان گاو وخررانند، گاوران – ۲۰۰،۲۰۳

جواز : پروانه ، اجازه نامه – ۲۰۰،۲۰۱
۲۰۴،۴۱۲

جوق : دسته – ۱۱

جوین : ازجو – ۳۰۰

جهار : آشکارا – ۸۰

جهان : جهنده – ۱۴۶

جیب : گریبان – ۶۱

(۱) بغلط توقیر چاپ شده است.

حورالعین (حورعین): زنی که چشم فراخ وسپید وسیاه
دارد- ۲۸۷، ۲۹٤، ۳۰۱

خ

خاتم: انگشتری- ۲۳۸
خاد : زغن ، غلیواج ، مرغ گوشت ربا - ۳۵
خازن : خزانه‌دار - ۹۹، ۲۷٤، ۳۹۰
خاضع : فروتن - ۲۷۳، ۳٤٤
خاطب : خطیب، واعظ - ۵، ۵۰
خام ابله : ابله بی تجربه، نادان ناآزموده - ۳۵۰
خام‌درایی : بیهوده گویی - ۳٦۷
خام کاو : چرم گاو- ۷۷
خامل ذکر: گمنام ، که ذکری ازوی نرود ، که یادی
ازوی نشود - ۱۹٦
خامه : پشتهٔ ریگ - ۲۰۷
خانی : منصب خانان، حکمرانی -۳۹۳
خاییدن : نشخوار کردن، بدندان نرم کردن -
۳۸۹، ۳۹۰، ٤۳٤
ختن : داماد- ۳۱۹
خدم : جمع خادم ، خدمتکاران - ۲۳۰
خدنگ : راست- ۲۱۰
خذلان : درماندگی ، ضعف ، خواری - ۲۵۰
خر : لجن، خره ، خرد لژن، گل سیاه بن حوض و
آبگیر - ٤۳۱
خرب : جمع خرابه، جای ویران- ٦
خربنده: آنکه تیمار خران کند ، آنکه خر بکرا
دهد - ٤٤۵
خرچنگ: برج چهارم از بروج فلکی، سرطان- ۲۱۲
خرد : لجن، خر، خره - ٤۳۱، ٤۳۱ح
خردومرد : خرت و پرت، ته بساط، ریزه ریزهٔ از
هرچیز- ۱۳۳
خردومند : عاقل، زیرك، خردمند - ٤۰
خره : خرد، لجن، خر - ٤۳۱ح
خریف : پاییز - ۲۸
خس : خاشه، خاشاك، خلاشه- ٤۳۳
خست : لئامت ، فرومایگی بخیلی، - ۱٤۱

خستن : مجروح کردن - ۳۱٤
خسته : مجروح - ۵۷، ۵۷، ٦۹، ۱۰۱، ۱۱٦
۱٤۲، ۱٤٦، ۲۲۱، ۲۳۵، ۳۳۹، ۳٦۲
۳٦۹
خسر : مادرزن - ٤۵، ٤۵ح
خسك : خار کوچك ، تراشه - ۱۱٦
خشب : چوب - ٦
خشت : قسمی نیزهٔ کوچك - ۸، ۲۲، ۸۷، ۱۰۸
۱٦۹، ۳۰۲، ۳۷٤
خشکریش : جراحت خشك ، آسیب رسیده -
۳۲۸ .
خشین : هرچیز سیاه رنگ و تیره و مایل بکبودی
۳۷۸
خصال : جمع، خصلت، خوی - ۱۳۲، ۲۲۵
خضاب : رنگ و آنچه بدان رنگ کنند چون حنا
۱۲، ۱۵
خضر : سبز -۱۳۵، ۱۹٤
خضراء : سبز - ۱
خطب: جمع خطبه - ۵، ۱۳، ۱۷
خطر : قدر، مرتب و شوکت، شأن و عظمت، آفت.
دشواری و بیم - ٤۰، ٤۰ح، ٦۵، ۷۰، ۷۳
۸۱، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۸، ۱۳۲، ۱۳۳
۱۳۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱٦۰
۱۷۳، ۱۷٤، ۱۸۱، ۱۸٤، ۱۹۳، ۲۳۱
۲٤۳، ۳۱۹، ۳٤٦، ۳۵۹، ۳٦۰، ۳٦٤
۳۷۸، ٤۰۲ح
خطرمند : صاحب خطر، باخطر - ۱۳۵
خف : آتش گیره، پده، پنبهٔ نیم سوخته - ۱۳۳
خفتان: قژاکند، نوعی جامه و جبه، خاص روز جنگ
۲۸۲، ۳۰۲
خفچه : شوشهٔ زر وسیم -۲۱٦
خفیف : سبك و کم وزن ، خوار، حقیر - ۷۲
خلخال : پای برنجن - ۱۰۰، ۲۱٦
خلد : بهشت - ۱۵۰، ۱٦۵، ۲۰٤، ۲٦۸، ٤۰۸
خلدی : ظاهراً نوعی پارچه است - ٤۱۳
خلف : فرزند اهل و صالح، جانشین- ۳۸، ۱۲۹

زریر: اسپرك، گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند- ۷، ۱۸۶، ۱۹۱
زعیم: مهتر، رئیس، پایندان- ۲۰۰
زفت: بخیل، ممسك، لئیم- ۴۲، ۲۲۸
زفتی: بخیلی، لئامت- ۲۱۱، ۲۱۲
زفر: دهان، فم- ۱۴۲، ۴۰۲
زکال: زغال، انگشت- ۳۹۷
زلت: لغزش، خطا - ۵۷، ۷۱، ۹۲، ۲۸۴، ۳۶۰
زلزال: جنبش، اسم از تزلزل- ۲۱۷
زلیفن: ترس، بیم، تهدید- ۲۶۹
زمن: روزگار- ۳۰۹، ۳۱۱، ۳۱۶، ۳۳۲
زندخوان: بلبل، فاخته، هرمرغ خوش آواز - ۴۲۷
زندواف: زند خوان، بلبل - ۱۶۹، ۲۲۷، ۴۲۷
زنگ: پرتوماه، اشعهٔ خور- ۵۱، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۳
زنهارخوار: رجوع به زینهارخوار شود- ۳۴۰
زوال: فناء، ادبار، نقص، کمی - ۱۲۲، ۲۲۰، (وقت زوال...)، گاه میل خورشید ازمیانهٔ آسمان بسوی مغرب- ۱۷۰
زه: ریشه وطراز وحاشیه وکناره- ۷
زهراء (زهره): درخشان، سپید و نیکو، روشن- ۳
زهیر: لاغری بسبب بیماری- ۳۷۱
زیب: زیور، زینت، آرایش- ۱۴۲
زیبا: لایق، درخور، برازا- ۱۹، ۶۰، ۸۲، ۱۰۵، ۱۳۵، ۱۴۷، ۲۲۰، ۳۸۱، ۴۰۵، ۴۱۷، ۴۲۶
زیر: مقابل بم- ۱۱۱، ۱۶۴، ۱۷۷، ۱۸۵، ۳۸۶
زین افزار: سلاح، سازجنگ- ۶۳
زینهارخوار: پیمان شکن، عهدگسل- ۹۵

ژ

ژاژ: یاوه، هرزه، هذیان - ۱۹۰ح، ۳۲۷، ۳۶۷
ژاژ خایی: هرزه گویی چرندگویی؛ مهمل بافی - ۳۹۵
ژاژخاییدن: هرزه گفتن، جفنگ گفتن، سخنان بیهوده گفتن- ۱۹۰، ۳۶۷، ۳۹۵
ژاژدرای: ژاژخای، هرزه گوی- ۳۷۲
ژاژدراییدن: مهمل گفتن، جفنگ گفتن- ۳۲۷
ژاله: حباب- ۶۳، ۶۴، ۶۴ح
ژرف: عمیق، گود- ۳۰۱، ۳۱۹، ۳۴۳

س

ساتگنی: ساتگین - ۱۵۸
ساتگین: قدح، پیالهٔ کلان شرابخوری - ۲۰۱، ۳۲۶
ساج: نام درختی است - ۳۰۸، ۲۷۳
ساخته: مرتب، آماده، آراسته - ۱۳۴
ساده: امرد - ۱۷۵، ۴۱۴
سازلشکر: تدارکات لشکر، آلات و ادوات و لوازم مورد نیاز سپاه- ۱۴۵، ۲۵۱
سامان: آلات وادوات، تدارکات ترتیب- ۲۵۵، ۲۸۶
ساو (زر)- خالص- ۳
سبک سنگ: بی وقار، بی قدر، کم بها - ۱۱۲
سپر: طی کننده، درنوردنده - ۱۲۵
سپیدکار: نیکوکار، صالح، جوانمرد - ۱۵۳
سپیدمهره: نوعی از بوق وشیپور - ۳۷۲
ستاك: شاخهٔ جوان نورسته، جوانه - ۶۷، ۱۰۸، ۲۹۸، ۴۰۳
ستام: ساخت ویراق، سازوبرگ اسب - ۵۸، ۱۲۵، ۱۳۳، ۲۲۹، ۲۳۷، ۲۴۸، ۴۰۹
ستان: بپشت خوابیده - ۳۷، ۷۰، ۷۰ح، ۲۶۲، ۲۹۲، ۳۳۰، ۳۶۹

۱۹۶، ۲۰۴، ۲۴۰، ۲۴۵، ۲۶۶، ۲۶۸
۳۲۶

سیله : گله ، رمه – ۳۴۹

ش

شادخوار : فرحناك ، شادمان ، مسرور ، شرابخوار – ۶۶، ۸۸، ۹۸، ۱۰۹، ۱۴۶، ۱۵۴، ۱۶۹، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۹۲، ۲۶۱، ۲۶۲

شادروان : سراپرده ، – ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۸۳، ۲۸۶،

شارستان : شهر، مدینه، ایالتی دارای چندشهر ۹، ۱۹۴،

شاره : دستار بزرگ هندی، چادررنگین نبازك ۲۲۷

شاهد : زن رعنا وصاحب جمال ، مردخوب‌روی ۳۷۶

شاهین ، زبانهٔ ترازو- ۹۸ ۱۴۴، ۳۵۰

شایگان : درخور، مناسب، هرچیز خوب لایق پادشاه- ۲۴۹، ۲۶۴

شأن : کار، حال- ۳۶۹

شباب : جوانی - ۷، ۱۲، ۱۳۱

شبه؛ شبق، سنگی سیاه و براق و نرم- ۲۰۵، ۳۶۴، ۳۹۵، ۳۹۷

شتا : زمستان- ۲۸

شحنه : عسس، داروغه ، نگهبان شهر ، نایب و حاکم شهر- ۲۷۰

شخ : زمین سخت ودرشت دردامن کوه- ۱۲، ۲۱۲، ۳۶۶

شخودن : خراشیدن روی باناخن - ۹۲

شخوده : خراشیده، بناخن ریش کرده- ۲۴۰

شرار : پارهٔ آتش که برجهد- ۹۲

شرزه : تندوتیزوخشمگین، برهنه دندان- ۱ ۱ ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۷۸ ۱۸۹ ، ۳۳۷

شرفه : کنگره - ۴۳۱

شرنگ : زهر ، سم، حنظل- ۶، ۱، ۱۲۸، ۱۶۷، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰ ح ۲۱۲

شعار : جامه‌ایکه در زیر جامهٔ دیگر پوشند ، جامه‌ایکه بتن ساید چون پیراهن، مقابل دثار- ۱۰۸

شعرا (شعری) : نام دوستاره است شامی و یمانی- ۲۳۸

شغا : جعبه وتیردان، ترکش - ۴۲۲

شغب : غوغا ، شور، آواز بلند، هنگامه ۶، ۹، ۱۳، ۱۷، ۹۱، ۱۴۰

شقا : بدبختی- ۴۱۳

شکال: شغال - ۱۴۶: ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۹، ۳۹۷

شکر : شکننده، شکارکننده - ۷۳، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۱۵، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۵۰، ۱۸۱، ۲۸۷ ، ۳۸۹، ۴۰۲، ۴۳۴

شکردن : شکستن ، شکار کردن - ۲۰۸

شکریدن : شکستن، شکار کردن ۳۸۲، ۴۰۰

شکوهیدن: اظهار بزرگی کردن- ۳۸۲

شکه : شکوه ، مهابت ، شأن وشوکت - ۱۴۳

شکهیدن: بی‌قرارشدن ، مضطرب شدن- ۲۵۸، ۴۳۹

شل : نیزهٔ کوچك - ۶۲

شم : بو- ۲۴۳، ۲۴۶

شماتت : سرزنش - ۴۴۰

شمامه: هرچه‌را ببویند از بوهای خوش . - ۹

شمایل: خوبیهای ذات، سرشتهای نیکو، خصلتهای پاکیزه. هیکل، نظر، روی، ترکیب- ۲۰۹

شمر : آبگیر، آبدان، تالاب- ۷۳، ۱۱۵، ۱۳۰، ۲۴۳، ۳۷۸ ۳۸۰، ۴۰۲

شمس زر : تکمه، گوی انگله که گوی آن شکل بیضی دارد و از تار زرین یاسیمین بافته شده است یا بر روی آن تارا بریشمین کشیده اند- ۵۸

شمسه : نگار و تصویر - ۱۱، ۵۸، ۱۲۲، ۱۹۹، ۲۷۱، ۳۲۵، ۳۳۳، ۳۶۵

شمع هوا : خورشید یاماه- ۳۳۸

شمن : بت پرست - ۷۱، ۲۴۳، ۳۱۱، ۳۱۶، ۳۱۸، ۳۲۴، ۳۳۲

شندف : طبل، دهل، نقارهٔ بزرگ- ۹۵

شنگرف : رنگ سرخ - ۱۲۹

شنگ : شوخ، ظریف ، شیرین حرکات-۴۰۶، ۴۰۷ ح

شوشه : شفشه وسبیکهٔ زر و سیم-۳۳۶،۹۸

شهاب : ستارهٔ درخشان، ستارهٔ درخشانی که بشب ساقط گردد- ۱۲،۱۱،۸

شهناز: نام نوایی از موسیقی - ۲۰۱

شهی : هرچیز شیرین ولذیذ-۱۱۶

شیانی : درم ودینار هفت ده رایج قدیم-۱۳۱، ۳۹۳ ، ۳۳۸

شیم : جمع شیمه، خوی ها و عادات - ۲۲۵، ۲۴۳، ۲۴۵،۲۴۴

ص

صاحب: وزیر-۴۲۷

صاحبقرانی: مقام صاحبقران، کامرانی، پادشاهی- ۳۹۲

صبا: برابر خزان، بادخزان-۲۵۲،۱۷۱

صدر: مسند-۴، ۱۲۷، ۱۴۱، ۱۶۷، ۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۶، ۳۵۷، ۳۹۹

صدرگه: مسندجای بالای مجلس-۳۷

صدره : سینه پوش، شاماکچه- ۱۰۰، ۳۳۸، ۴۲۷،۳۶۱

صراط : راه-۱۱

صعب : سخت، دشوار-۶۳، ۶۴، ۶۷ ح ۸۴، ۳۲۸،۲۲۶،۱۷۲،۷۱

صفه : پیشگاه اطاق پیش دالان ، موضع سایه دار جلو اطاق ۱۲۹،۱۰۳

صلایه : سنگ پهن خاص ساییدن داروها بروی آن - ۲۹۶

صلت : صله، عطیه، انعام- ۱۰۰، ۱۳۶، ۱۵۴

صلصل: فاخته، مرغی خوش آواز- ۹۵، ۱۰۵، ۳۳۱

صمصام : تیغ برنده- ۲۲۱، ۲۲۳

صور : جمع صورت، نقشها، تصویرها- ۱۷۱

صهباء : شراب، می، خمر-۲

صیام : (شهر... ، ماه رمضان) - ۲۱۰، ۲۲۵، ۲۳۸

صیف : تابستان-۲۸

ض

ضایع : تلف ، تباه، بی تیمار، فروگذاشته- ۳۰۰،۲۵۷

ضحی : چاشتگاه - ۲۳۱

ضر : گزند، زیان - ۳۶۳

ضرغام : شیر - ۲۳۳

ضریر : کور - ۱۵۹، ۱۹۰

ضمان : پایندان ، کفیل - ۳۶، ۲۵۲، ۲۷۶، ۲۸۶، ۳۶۸، ۳۸۴، ۳۹۳، ۴۱۵، ۴۲۶

ضمیر : دل - ۱۲۳، ۱۸۵، ۱۹۰، ۲۷۷، ۳۲۹

ضوء : روشنایی، روشنی- ۴۰۱

ضیاء : روشنایی - ۲۷، ۷۰

ضیاع : جمع ضیعت- ۱۰۰، ۲۷۹، ۳۲۸

ضیاگستر : روشنایی بخش - ۴۹

ضیعت : آب وزمین وجز آن - ۸۱

ضیغم : شیر - ۲۳۹

ضیمران : ریحان دشتی - ۲۲۷ ح

ط

طارم : بالا خانه - ۴۸، ۷۲، ۲۳۰، ۲۳۹ ح ۳۰۷

طاعن : طعنه زننده ، عیب جویی کننده - ۲۴۷

طامعی : طمعکاری ، آزمندی - ۷۸

طاوسی: نوعی جامهٔ رنگین - ۳۷۴

طبرخون : بید سرخ - ۴۹، ۲۸۹

طبرزد : گل قند ، نبات - ۳۶۱ ح ۴۳۲

طبطاب : تختهٔ گوی بازی - ۱۲

طرار : کیسه بر، عیار- ۱۶۳

طراز: طرازنده ، آراینده ، پیراینده - ۱۹۹، ۲۰۰،۲۰۲

طراز: کناره و سجاف وحاشیه ، ریشه و نگار جامه و جامهٔ گرانبها - ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۷۸، ۴۰۹

طرازنده : آراینده ، پیراینده، زیبنده - ۱۷۹

طرازیدن : پیرایش کردن ، پیراستن، آراستن- ۴۶، ۱۳۶، ۱۷۲، ۱۷۴، ۲۰۴

طرایف : چیزهای لطیف و خوش ، مالهای نو وتازه - ۲۲۷

طرایف گر : آنکه چیز های لطیف و نو آرد- ۴۹

طرفه (سخن، نگار) : نو و تازه ومطبوع که بنظر خوش آید - ۴۶، ۱۱۳، ۱۴۶، ۱۸۵، ۲۲۶، ۲۳۴، ۳۴۰

طرفگی : خوش آیندگی ، نوظهوری - ۳۴۰ ح

طره : گیسو ، موی پیراسته بر پیشانی - ۳۷۷، ۴۴۳

طری : تازه و تر - ۳۷۷، ۳۸۲، ۴۰۰

طزر : منزل تابستانی - ۷۲

طلایه : پیشرو لشکر ، پیش قراول - ۱۱: ۳۳۸

طلق : جسمی معدنی، تلك - ۱۸۹

طنبور : نوعی بربط ، نوعی ساز - ۱۹۷، ۴۳۸

طواف : گرد گشتن - ۲۹۷

طوطك (طوطیك) : طوطی کوچك . نوعی ساز - ۳۷۶ ح

طوع : بامیل و اطاعت - ۱۸۶، ۱۹۸

طویله : گردن بند - ۱۱۸

طیار : پرواز کننده - ۶۲، ۱۵۹

طیلسان : جامه‌ای که بردوش اندازند - ۳۲۳، ۴۰۳

ظ

ظریف : خوش طبع ، خوش گفتار ، خوش روی ۹۸

ظل ، سایه - ۲

ظلام : تاریکی - ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۲

ظل ظلیل : سایه که دایم ماند ، سایهٔ تمام و کامل - ۲۲۲

ظلیم : شترمرغ ، مرغ آتش خوار - ۲۴۵، ۲۴۷

ع

عارض : رخسار - ۱۶۹، ۱۹۵، ۳۰۸

عارضین : دورخ ، دو رخسار - ۳۰۷

عاصی : نافرمان - ۸۶، ۲۰۲ ح

عام : سال - ۲۲۳

عبر : جمع عبرت، شگفتیها - ۶۸، ۷۱، ۱۸۴

عبره : گذر عبور - ۸۴

عبهر : نرگس که میان آن زرد باشد - ۴۹

عجین : سرشته ، خمیر - ۲۹۲، ۳۰۰

عدت : سازوساخت ، آمادگی - ۳۲۱

عدن : اقامت ، پیوسته بودن بجایی - ۳۱۲

عدیل : مانند ، برابر - ۳، ۲۲۲، ۲۵۴، ۳۴۰

عذار : رستنگاه خط ریش . رخسار ، رخساره - ۵۸، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۶۹، ۴۴۲

عرض : سان لشکر - ۱۴۶

عرض : آبرو و ناموس - ۲۷، ۱۸۱

عرض کردن : سان دیدن - ۱۵

عرض گاه : فراهم آمدنگاه لشکر - ۶۵

عرضه کردن : عرض ، نمایش، نمودن - ۳۴۶، ۳۹۹

عرضه گاه (عرضه گه) : عرض گاه ، جای سان دیدن لشکر - ۳۴۳، ۳۴۴

عریض : پهن، فراخ - ۳۴۹ ۴۲۹

عرین : بیشه - ۲۱۹، ۲۵۹، ۲۸۱، ۲۸۷، ۲۹۳، ۳۰۰، ۳۲۶، ۳۳۹

عرین : (ظاهراً شیر بیشه؟) - ۳۰۰

عصب : پی - ۱۴۵، ۱۴ ح

عصابه : دستار ، سربند - ۱۸۸

عصیان : نافرمانی ، سرکشی - ۸۶، ۲۷۹، ۲۸۶، ۳۲۷

عصیر : شیرهٔ انگور - ۳۶۵، ۳۶۵ ح

عطن : خوابگاه شتران - ۳۱۶

عظام : جمع عظم ، استخوانها - ۲۲۸

عقار : شراب - ۵۲، ۵۸، ۱۳۸

عقار : ملك و آب و زمین - ۱۰۰

عقد : گردن بند - ۸۳

عقمی : جمع عقیم ، نازایان ، سترونان - ۲۷۰ ح

عقیان : زرخالص که از زمین پیدا آید نه آنکه از سنگ برآرند - ۳۱۴

عقیق آگین : آکنده بعقیق - ۴۳۲

علامت : علم رایت ، درفش ، اختر - ۵۲، ۶۵، ۲۱۲

علامت کش : حامل علم ، علمدار – ۴۲۳
علام : نیک‌دانا – ۲۴۱
علت بیماری – ۳۱۹
علیین : بلند،رفیع،عالی – ۲۸۷،۲۸۰
عماری : هودج، کجاوه ، ۳۸۷،۳۷۶،۱۳۵، ۳۹۲
عمال : جمع عامل ، کارگزاران – ۲۱۹،۵۰
عمد : ازروی‌قصد ، بقصد – ۳۵۵
عمل : کار ، ماحصل‌ریاست، حکومت – ۹۰
عناء : رنج –۳، ۱۰، ۱۷، ۱۸، ۲۴، ۲۵، ۱۹۷، ۲۰۸
عنب : انگور – ۱۵،۱۵ح، ۱۷
عنف : درشتی – ۱۹۰
عنین : آنکه خواهش زن ندارد، که نتواند بازن نزدیکی کند، نامرد – ۲۷۰
عوار : عیب – ۷۹، ۳۴۳
عون : یاری، مددکاری ، اعانت – ۱۱۰، ۱۵۵، ۲۵۲، ۳۸۵
عویل: بلندآوازی درگریه وزاری، فریاد– ۲۲۱
عیار : چاشنی زر وسیم، آزمایش–۵۲، ۲۰۹
عیوق: ستاره‌ای خردوروشن‌سرخ‌رنگ‌درجانب راست کهکشان پیرو ثریا– ۱۳۲

غ

غاب : بیشه، نیستان – ۷
غازی : آنکه درراه دین باکفار بجنگد – ۲۹، ۸۵، ۱۱۷ح، ۲۳۸، ۴۳۷
غال : غار، شکاف کوه – ۳۹۷
غالی : قالی – ۱۹۷،
غالیه :خوشبویی‌مرکب‌ازمشک وعنبروکافور و روغن زیتون – ۱۰، ۱۷، ۶۱، ۱۰۵، ۱۲۸، ۱۹۵ ، ۲۰۰ ، ۲۰۴، ۲۲۴ ، ۲۴۰، ۲۴۶، ۲۷۳، ۲۸۰، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۵۱، ۳۵۵ ، ۳۶۷، ۳۷۷، ۴۳۷، ۴۴۳
غالیه دان : جای غالیه، خنور غالیه – ۲۷۳ ، ۲۸۰، ۳۶۷ح
غایت : پایان ، منتهی‌الیه– ۴۰۱
غدار : مکار، حیله باز، فریبنده – ۶۵، ۱۴۴، ۱۵۷
غدیر : آبگیر، تالاب،شمر – ۱۸۵
غرا : نمایان – ۲
غراب : زاغ ،کلاغ – ۸، ۱۱، ۱۶
غرام : بدی پیوسته ودائم. هلاك – ۲۲۸
غرچگان: جمع غرچه، نامردان،مخنثان،هیزان– ۳۲۷
غرر : جمع غره ،برگزیدهٔ هرچیز– ۴۰، ۴۰۲
غرم : میش کوهی – ۱۱۶، ۱۲۶، ۲۰۶، ۲۱۰
غرنبیدن : غریدن تندر و رعد – ۲۱۸
غره : مغرور وگستاخ – ۹۷، ۳۲۷، ۳۴۶
غریوان : شوروغوغاکنان ، فریادزنان – ۴۴۱
غزا : جنگ با دشمن دین – ۶، ۹۰، ۲۲۶ح
غزات : جنگ بادشمن دین – ۷۲، ۷۳، ۳۴۳
غزو: جنگ با دشمن دین – ۶۱، ۳۶، ۵۲، ۶۵ ۷۵، ۲۲۷، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۷۰، ۳۶۵،
غصن : شاخ درخت ، شاخه – ۳۱۸ح
غضنفر : شیر – ۸۴، ۱۴۸
غماز : سخن چین – ۲۰۱، ۲۰۳
غمام : ابر – ۲۲۸، ۲۴۱
غمری :گولی ، خامی، بی‌تجربگی– ۳۴۶
غنج :کرشمه، ناز – ۲۱۶، ۳۹۷
غنجار :گلگونه، غازه، سرخاب – ۶۴
غنم : گوسفند – ۲۳۰
غنودن: خفتن، خوابیدن – ۴۰۱، ۴۱۷
غنوده : خوابیده، خفته – ۱۰، ۹۵
غو : بانگ‌وآوازکوس، نفیرکرنا– ۶، ۱۴۰
غوی :گمراه – ۴۰۱
غیبه : پاره های هن که در بگتر وجوشن بکار برند، پولك های جوشن – ۱۲، ۶۷، ۱۷۴، ۲۱۲، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۱۲ح، ۳۳۴، ۴۳۱،
غیر:دیگرگونی–۱۲۸، ۱۵۱، ۱۵۶،
غیل : جنگل ، بیشه – ۲۲۱

ف

فاخته : قمری ، نوعی‌کبوتر درشت خاکستری رنگ – ۲۱۳، ۲۵۳

فام : رنگ ، لون. شبیه، مانند -۲۲۴، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۱، ۳۱۸، ۴۲۰، ۴۳۵

فتن : جمع فتنه - ۳۱۲، ۳۱۴

فتوح .گشایش - ۲۰۵

فخار : مفاخرت، برابری درفخر- ۶۲، ۱۴۵، ۱۵۴، ۱۶۷

فرامشت : فراموش، ازیادبشده - ۴۴۲

فرج : گشایش اندوه -۱۸۹، ۲۴۴

فرسطون : قپان - ۲۸۸

فرغر : آبگیر، شمر- ۵۰، ۷۲، ۷۴، ۱۴۲

فرناد : پایاب - ۳۴

فروختن : افروختن، روشن کردن-۱۴۴ح

فروخته : روشن کرده ، تابدار-۹۳، ۲۶۵

فروهشتن : فرونهادن، پایین انداختن -۱۰۵، ۱۳۱

فروهشتا : آویزان، فرونهاده - ۷۰

فری: آفرین، مرحبا - ۱۰۹، ۳۰۸

فزع : بیم ، ترس - ۳۷، ۸۹، ۹۲، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۷۲، ۲۰۰، ۲۰۵، ۲۱۸، ۲۳۵، ۲۸۸، ۳۳۹، ۳۶۷

فسار : افسار - ۱۷۷

فسان : سنگی که بدان تیغ و کاردوجز آن تیز کنند- ۳۷، ۲۷۴

فسردن : بسته شدن، منجمد گردیدن - ۲۷۶

فسون : افسون ، مکروحیله-۴۵، ۲۰۹

فسیله : گله ، رمه، ایلخی- ۲۲۰

فعال : جمع فعل ،کارها ، کردارها - ۱۳۲، ۱۴۳، ۲۰۹، ۲۱۳

فلنگ: رجوع به فیلک شود - ۲۰۶ح

فله :کوره ماست ، آغوز - ۳۴۹

فنک : حنظل - ۲۱۰

فنن : شاخهٔ درخت ، شاخهٔ باریک و نرم - ۳۱۲، ۳۱۸

فهام : بسیار دریابنده ، بسیاردانا - ۲۲۳

فیلک: تیر که پیکان دوشاخ دارد- رجوع به فلنگ شود.

ق

قار : سیاه -۸۶، ۸۹، ۳۷۶

قاصر : کوتاهی کننده - ۲۷۳

قاهر : چیره ، چیره‌شونده - ۵۱، ۱۹۷

قای : (؟)-۳۸۹

قبله : بوسه - ۳۵۱

قتال - بسیار کشنده - ۲۱۹

قتیل : کشته شده - ۲۲۱

قدم : دیرینگی- ۲۳۱

قراب : نیام‌شمشیر - ۱۲۸

قران : فراهم آمدگی باهم، مقارنه. باهم آمدن دوستارهٔ سیار دربرجی - ۱۲۴، ۲۹۰، ۲۹۳، ۳۲۸، ۳۶۸

قرطه : پیراهن - ۳۴۲ح

قریر:روشن-۱۸۶، ۱۹۰

قرین : مقارن،همسر،یار - ۲۱۳، ۲۸۷، ۲۹۳، ۳۰۰، ۳۳۹

قز : ابریشم ،کج - ۱۷۱، ۱۹۷

قسم : بهره ، قسمت - ۲۷۸

قصب : جامه که ازکتان و ابریشم بافند- ۵، ۸، ۹، ۱۳، ۱۴، ۱۶، ۱۷، ۱۹۷، ۲۴۵، ۳۲۵

قطن‌میری: پنبهٔ میری یا نوعی پارچهٔ پنبه‌یی-۲۱۶

قفار : جمع قفر ، بیابان بی آب وگیاه - ۹۵

قلاده :گردن‌بند - ۳۰۴

قلاع : جمع قلعه ، دژها - ۶۲

قلوب : جمع قلب ، دلها - ۱۱

قمقام : مهتر و بزرگ قوم - ۲۲۹

قنبیل : تخم گیاهی برنگ ریگ که سرخی بر آن غالبست وداروی دفع کرم باشد - ۲۲۶

قنطار : وزنی معادل چهل اوقیه، چهارهزاردینار یاصدمن وصدرطل وصدمثقال وصددرهم- ۱۱۰، ۱۴۴

قنینه : شیشه - ۱۷۸، ۴۰۳

قوال : مرد نیکوگفتار ، سراینده- ۲۱۸

قوام : مایهٔ درستی وآراستگی کار - ۲۲۴

قهار : زبردست ، غالب،چیره - ۶۳

قهرمان : پهلوان - ٣٧١،٢٩٧،٢٤٩
قیفال : رگی در بازو - ٢١٧
٢٢٧
قیم : جمع قیمت ، ارزشها - ٢٢٧
قیمتگر: آنکه بهای چیزی تعیین کند، مقوم-

ك

کابین : مهر و صداق زن - ١٦١
کار : جنگ - ٧٩،٥٦
کاز : آغل، زاغه - ٢٠٣
کاسموی : موی خوك - ٦٢،٥١
کاکوبی : ظاهراً نوعی پارچه - ٣٩٣
کالبد : قالب ، تن آدمی و دیگر حیوانات-
٣٦٨
کامل : بحری از بحور عروضی - ٧
کامه : آرزو ، مقصد ،کام - ٣٠٧
کانون (اول و دوم) : نام ماه سوم و چهارم از
سال رومی - ٢٨٩،٢٨٣،٢٥٨
کبار : جمع کبیر ، بزرگان - ١٦٣
کبست : حنظل، خربزهٔ ابوجهل ، دفلی - ٨٦
کپان : قپان - ٣٥٠
کپی : میمون ، قرد ، بوزینه - ٣٣٠
کت : تخت : ٨٣
کتب : جمع کتاب - ١٧٨
کحل : سرمه - ٣٣٤
کحیل : سرمه کشیده - ٢٢٢
کر : روی آوردن و حمله کردن - ١٠٦،٦٨
کرام : جمع کریم ، بزرگان ، جوانمردان - ٤٣
کرامت : بزرگواری ، جوانمردی - ٥٨،٥٧
کرانه کردن : دوری گرفتن - ٣٢٧،٥٢
کرب : اندوه - ١٨،١٠،٩
کرته : پیراهن - ٣٤٢
کردر : زمین پشته پشته ، زمین هموار - ٦٧
کرگ : کرگدن - ٥٣،٣٣،٣٢،١٤،١٠
١٤١،١٣٠،١١٦،٨٧،٨٤،٧٧،٥٣ح
٢٣١،٢٢١،٢١٨،٢١٦،٢١٣،٢١٢
٣٩١،٣٤٨،٣٤٥،٢٩٤،٢٨٢،٢٥٩
٤٠٩
کرنج : برنج - ٢٠٠
کره : که نه پسند خاطر بود - ١٩٠
کسافت : گرفتگی آفتاب ، تاریکی - ٣٦٣
کستی : کشتی ، بنددین ، بندی که زردشتیان
برمیان بندند - ٢٧٠
کسور : جمع کسر - ١٩٦
کش : نیک ، خوش - ٣٨٢،٣١٧،٥٨
کشتن (چراغ) : خاموش کردن - ٤١٧،٤١
کشن : انبوه - ٣٤٢،٢٣٠،٧٩،٦٧
کفاة : جمع کافی - ٣٠٧،١٥٥
کفتن : شکافتن - ١١٦
کفته : شکافته، ترکیده - ٣٧٤،١٥٢
کفو : همتا،همزی ، همانند - ٢٦٠
کفیده : شکافته، ترکیده- ٢١٦،١٦٣،٦٤
کل : کچل ، بی‌مو - ٤٧
کلات : قلعه - ٢٠٧
کلان : بزرگ، عظیم - ٢٧٤
کلته : کوتاه دم ، بریده‌دم - ١٩٠
کلنگ: پرنده‌ای بزرگتر از لکلك و کبود رنگ-
٤٠٦،٢١٢،٢١١،٢٠٨،٢٠٦،١٤٥،٢٣
کله : پرده ، پرده که همچون خانه دوخته باشند
و عروس را درمیان آن آرایش کنند. - ٧
٣٤٩،١٠٨،٨٢
کمان چوله: غلاف کمان- ٣٥٠
کمانکش :کماندار ، تیرانداز - ٢١٢
کمانور : کمانکش، تیرانداز - ٢٣١
کم بین : که بینایی اندك دارد - ١٠٦،٦٧
کمر : میانه ، وسط کوه - ٣١٧،١٧٣،١٠١
کمرکش : حامل کمر ، پهلوان - ٦٢،٦٧ح
کمیت : اسب نیك سرخ فش و دم سیاه- ٢٢٠
کنب : ریسمان که از پوست و ریشهٔ کتان سازند
و گیاهی که از آن ریسمان سازند - ٧
کنده : خندق - ٢٢٦،٧٢،٥٦

کنشت : معبد یهودان - ۴۶
کنف : حمایت ، پناه - ۳۷۸،۳۴۸
کنگر : گدای شاخ و شانه کش - ۳۵۰،۱۸۷
کواکب : جمع کوکب، ستاره ها - ۱۲
کوپال : گرز - ۲۰۰،۱۱۶
کوخ : خانهٔ کوچك که از نی و کلك وعلف سازند. خانهٔ بی روزن - ۱۶۸
کوژ : خمیده ، دوتاپشت ،گوژ - ۳۵۷
کوکب ترکش : ستاره مانندی از زروسیم که بر تیردان نصب کنند - ۵۶
کوکنار: نارکوك ، غوزهٔ خشخاش - ۷۶
کوهکاف : کوهکاو - ۲۹۴
کوهکان : کوهکن - ۳۸۴
کوهکاو : که کوه رابکاود و بکند- ۱۹۴ ح
کوه کوب : کوبندهٔ کوه ، اسپ - ۱۷۷
کهف : غار - ۱۷۰
کهینه : خردترین ، کوچکترین - ۶۲
کیا : سرکار، مصدرامور ، بزرگ، جبار- ۲۰
کیال : پیماینده ، پیمانه کننده - ۲۱۹
کیان (چرخ): خیمهٔ گرد ،گنبدی- ۳۶۸
کیش : تیردان - ۴۳۷
کیل : پیمانه -۳۱۹
کیله : پیمانه - ۲۱۹
کین توزیدن : کینه کشیدن - ۲۰۸

گ

گاوگون شدن (شب) : تاریك شدن - ۱۹۸
گاه: بوتهٔ زرگری-۱ ۳۰،۳۴۳،۳۴۴،۳۴۷،۳۵۶
گداز : ذوب ، آزردگی - ۲۰۱ ،۲۰۴،۴۰۳
گدازیدن : ذوب شدن، سوختن - ۲۰۰
گر : یا - ۶۱
گران سنگ : باوقار و تمکین - ۳۱،۳۱ ح ، ۳۹
گراز : خوك - ۲۰۰،۲۰۳
گرازیدن : خرامیدن بناز - ۲۰۰،۲۰۲،۲۳۴
گرایش : میل وخواهش - ۳۶۳

گراییدن : میل کردن -۷۷، ۳۶۱،۳۷۳،۳۸۵، ۳۸۹، ۳۹۰،۳۹۴،۴۰۴،۴۱۵،۴۳۵،۴۴۵
گردن نهادن : اطاعت کردن ، فرمان بردن- ۴۲۰
گرگ آشتی : صلح از روی نفاق و حیله - ۴۴۵
گرگر : نامی ازنامهای خدای تعالی - ۸۴.
گرم : اندوه وغم،گرفتگی - ۱۸،۷، ۱۱۰، ۳۱۷،۳۱۸،۳۲۴
گزای : گزنده،گزند رساننده -۳۷۱، ۳۸۶
گزاییدن :گزند رسانیدن ، گزیدن - ۳۸۷ ، ۳۸۹
گزیر : چاره - ۱۸۵،۲۱۹
گشن : انبوه - ۶۴،۲۶۳،۳۴۷
گودره : بچهٔ گوزن، گوساله - ۲۹۵
گوزهندی : نارگیل - ۶۹
گوشه : جای خلوت، زاویه- ۳۵۵،۳۷۸
گونه : رنگ، رنگ رخسار - ۴۱۵
گوی : پهلوانی، شجاعت - ۴۰۱
گه : بوتهٔ زرگران، گاه -۹۸ ح

ل

لابه ساز : لابه گر، درخواهنده باعجز واستدعا. خوش آمدگوی ومتملق - ۴۳۹
لاد : هررده وچینه ازدیوار - ۳۴،۴۶
لاشی : ناچیز - ۱۵۷
لال : سرخ - ۲۱۶،۲۱۷ح
لالا (لؤلؤ) : درخشنده - ۳،۲۷۵
لئام : جمع لئیم - ۲۲۵،۲۳۷
لئیم : فرومایه، پست - ۲۴۴
لحن : سراییدن ، در خواندن - ۳۳۲
لعبت : بازی، بازی کننده - ۱۳،۳۰۵،۳۳۴
لعبگر : بازی گر - ۱۳
لعبت : صنم، بت، هرچیز که بدان بازی کنند، بازیچه- ۳۸،۴۴،۴۸،۱۰۰،۱۰۱،۱۱۱،۱۳۸،۱۵۳، ۱۷۵، ۱۸۰،۲۰۲،۲۱۶،۲۸۹ ، ۳۰۱ ، ۳۰۸،۳۱۷،۳۲۴،۳۹۰ ، ۳۹۵،۴۲۸ ، ۴۴۱

لعل (لب، لاله، دیبا)، سرخ - ۵، ۳۵، ۴۲، ۷۹، ۸۶، ۹۱، ۱۰۲، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۸، ۱۶۵، ۱۶۶، ۲۱۷، ۲۳۴، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۶۵، ۳۰۶، ۳۶۳، ۴۱۵، ۴۲۸

لعل فام : سرخ رنگ ، دارای رنگی چون لعل - ۲۵، ۲۳۶

لعل کار (پرنیان): که در آن برنگ سرخ نقوشی باشد - ۱۰۷

لعلگون : سرخ، هرچیز سرخ برنگ لعل - ۳۳۱

لعین : ملعون، نفرین کرده شده رانده - ۲۶۱، ۲۹۳، ۳۴۳

لقا : دیدار - ۹، ۲۸، ۳۷۱، ۳۹۵، ۴۲۰

لکهن : روزه، روزه داری - ۳۲۵

لگام : دهنه، افسار، لجام - ۲۴۰

لوح : هرچه پهن باشد از چوب و استخوان وغیره که بر آن توان نوشت، تخته مشق - ۱۸۸

لوره : سیل کند، زمین سیلاب کنده - ۶۲، ۶۸

لؤلؤ : مروارید خرد، مروارید - ۶۴، ۹۵، ۱۲۷، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۷۵، ۱۹۷، ۲۵۴، ۲۸۹، ۲۹۸، ۳۳۹، ۳۴۹، ۳۸۷، ۴۲۹

لون : رنگ، گونه - ۲۰۸

لهب : زبانهٔ آتش، شعلهٔ آتش - ۶، ۹، ۱۴

لهو : زن که بدان بازی کنند بازی، طرب، آنچه مردم را مشغول کند - ۶۶، ۸۱، ۱۴۱، ۱۹۱، ۲۴۲، ۲۹۶، ۳۰۲، ۳۲۴، ۴۰۱، ۴۳۶

لیان لیان : مشمشع - ۳۳۰

لیل : شب - ۲۳، ۵۹، ۱۰۸، ۱۲۳

م

مآب : بازگشت - ۸، ۲۵۳

ماء : آب - ۴۲۵

مادندر : نامادری، زن پدر - ۲۸

ماز : شکنج، شکن، چین - ۱۰۰

مالامال : پر، لبریز - ۳۳۷

مالک رقابی : تسلط ، فرمانروائی - ۳۹۲

مان : اسباب خانه، اثاث البیت - ۳۷، ۳۱۶ ح، ۳۲۹، ۳۸۳

مباح : روا، جایز، حلال کرده شده - ۴۴۰

مبتدع : نو آورنده، بدعت گذارنده - ۱۷۲

مبتدی : آغازنده، تازه کار - ۳۹۶

مبرهن: مدلل ، حجت آورده شده - ۲۷۰

متابع : پیرو - ۱۸۷

متبر (؟) : شکسته ، ویران کرده - ۳۸۲

متین : استوار - ۲۷۸، ۴۲۵

مثال : فرمان، منشور حکم پادشاه - ۳۹۸

مثقب : آلت سوراخ کردن، مته، برماه - ۱۷

مجره : کهکشان ، آسمان دره - ۳۸۰

مجمر: آتشدان - ۴۸، ۱۰۶

مجن : سپر - ۳۱۱، ۲۱۷، ۳۱۹

محال اندیش: وهمی، خیالی - ۳۵۰

محامد : جمع محمدت ، ستایش ها - ۲۰۸، ۳۶۹

محتال : حیله گر، فریبنده ، مکار - ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۸

محفور : (محفوری) - بساطی که در شهر محفور بافتند - ۱۹۷

محفه : نوعی ازهوده و کجاوه - ۴۳۲

محمدت : ستایش - ۱۱۰، ۲۷۳

محن : جمع محنت، رنجها و کوششها - ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۶، ۳۱۸

محول الاحوال : برگردانندهٔ احوال - دگرگون کنندهٔ حالها ، خدای تعالی - ۱۲

مخبر : مقابل منظر، آنچه ازصفات مرد که از آن خبردهند، درون مرد - ۲۹، ۵۵، ۶۶، ۸۳، ۱۰۷، ۱۳۰، ۱۳۵، ۱۳۹، ۲۵۹، ۳۸۱

مخدوم خداوند، خواجه ،صاحب - ۲۲۵، ۲۳۰

مخزن : گنجینه - ۲۴۰

مخلب : چنگال مرغان - ۱۰، ۱۴، ۱۷

مخمور : خماردار - ۱۹۶

مخیر : اختیار داده شده - ۱۴۸

مد : افزون گشتن آب دریا - ۷۲

مدام : شراب - ۲۲۴، ۲۲۸، ۲۴۲، ۳۸۶، ۳۸۶ ح

مدر : کلوخ - ۱۷۲، ۴۰۲

مذاب : گداخته - ۱۱، ۱۶

مذموم : ناپسندیده ـ ۳۴، ۱۶۹

مر: شمار (بی‌مر: بیشمار) : ـ ۵۴ ، ۶۷ ، ۱۰۱ ، ۱۱۶ ، ۱۱۸ ، ۱۲۵، ۱۲۷ ، ۱۳۱، ۱۳۲ ، ۱۳۶ ، ۱۴۹ ، ۱۵۱ ، ۱۷۲ ، ۲۲۱

مرادف : در پس کسی نشیننده ، هم ردیف ـ ۱۲۹

مرای (مرائی) : ریاکار ـ ۳۷۲

مرتب : ترتیب دهنده ، نظم دهنده ـ ۲۰۲

مرتهن : گروی ـ ۳۰۹ ، ۳۱۲ ، ۳۱۸ ، ۳۳۳

مرزنگوش (مرزنجوش) : گیاهی سبز و خوشبو ـ ۱۰۷ ، ۱۱۹ ، ۱۳۰، ۱۳۳

مرزوی : زمین که دور آن کرد بسته و برای کشت آماده کرده باشند ـ ۳۶۵

مرسله : گردن بند - ۱۷۵

مرکب آب : کشتی ، زورق ـ ۳۳۵

مروق (می) : پالوده ، صافی ، روشن ـ ۱۸۸

مزکت : مسجد : ۳۸۸

مزمار: نای ـ ۹۵ح ، ۱۲۹

مزور: بدروغ آراسته . تزویری ـ ۵۵، ۱۴۹

مسام : سوراخ های کوچك در پوست بدن ـ ۱۲۹ـ ۲۲۵ ، ۲۳۶

مسبب الاسباب : خدای تعالی ـ ۱۲

مستجاب : پذیرفته ، مقبول ـ ۴۰۸

مستحیل : متغیر، مبدل ، برگشته از حال ـ ۴۳۴ ۴۴۳

مستوی : برابر، راست - ۴۰۰

مسد: ریسمان از پوست یا لیف خرما یا پوست درخت مقل بافته ـ ۷۰ح

مسطور : نوشته ـ ۱۹۶

مسمار ، میخ آهنین ـ ۱۹۸

مسمی : نامزد شده، نامیده شده ـ ۳۹۲

مسند: حدیثی که بگوینده‌ٔ وی اسناد دهند ـ ۱۲۳، ۱۲۳ح

مسیل : جای جریان سیل ـ ۲۲۱

مشاطه : آرایشگر ـ ۱۹۴

مشت افشار (زر) . زر نرم خالص که هیأت وی با دست دگرگون توان کردن ـ ۱۶۲ح

مشجب : دارچوب که بروی جامه اندازند ـ ۱۳

مشغله : هنگامه، کاروبار ـ ۲۸، ۴۳۷

مشکو (مشکوی): حرمخانهٔ پادشاهان ـ ۳۶۶ ، ۴۱۲

مشکور : سپاس داشته شده ـ ۱۹۶

مشهر: آشکارا ـ ۵۴، ۸۳، ۱۴۸

مشیر: صاحب مشورت ، تدبیر گر ـ ۱۸۵، ۱۸۹

مصاب : مصیبت رسیده ، غمناك ـ ۱۲

مصادرد : تاوان ، جریمه. تاوان فرمودن ـ ۳۲۸

مصحف : قرآن ، نبی ـ ۵۶، ۵۶ح ، ۷۵

مصقول : جلا داده شده ـ ۳۱۲

مصقله : آلت صیقل وجلا دادن ـ ۱۵۹

مصمت: یك رنگ (جامه) ـ ۱۱۳، ۲۹۶، ۳۵۲

مصیبت: بنشانه رسیده، نیك بحقیقت چیزی رسیده ـ ۱۹۱

مضمر: نهان داشته ـ ۲۸ ، ۷۰ ، ۱۱۸، ۱۸۴

مطر: باران ـ ۴۰، ۶۷ ، ۷۲

مطرد نیزهٔ خرد ـ ۱۷۶، ۲۳۲، ۲۷۱

مطرف : پرده، حجاب ـ ۲۷۱ح (و رجوع به استدراك بیت ، ۳۵۳۱و۵۳۶۳ در مقدمه شود) .

مطیر : باران رسیده - ۱۸۵

معادی : دشمن - ۱۴۸ ، ۲۹۳، ۳۱۷ ، ۳۴۴ح، ۴۰۰

معبر: گذرگاه ـ ۵۱، ۸۴

معتکف: گوشه نشین - ۱۵

معتمد : اعتماد کننده ، آنکه بروی در چیزی اعتماد کنند - ۳۳۲

معجب : بشگفت آورنده ـ ۹، ۱۴، ۱۸

معشر : گروه مردمان ـ ۶۹

معصفر: جامهٔ با گل کافشه رنگین کرده - ۴۹، ۸۲، ۱۴۸

معصفری : منسوب به معصفر- ۳۸۰

معطی : بخشاینده - ۲۴

معلم (دیبا) : بانشان ـ ۲۳۴، ۴۱۳

معمر: سالخورده - ۱۸۷

معین : یار، کمك - ۸۲، ۱۲۹، ۲۶۰، ۲۸۸ ، ۳۰۰، ۳۳۹، ۳۶۳، ۴۰۸، ۴۲۱

معین(ماه)روشن ، روان(آب)- ۲۹۴، ۴۲۵

مغاك گودال، گودی- ۳۵۷

مغبر: تیره رنگ - ۱

مغفر: خود، کلاه آهنین - ۴۹، ۶۷، ۷۶، ۱۱۶، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۴۲، ۱۴۸، ۲۳۱، ۲۸۲

مفاجاة: ناگهانی - ۳۹ح

مفتتن ، درفتنه افتاده ، آزماییده - ۳۰۹، ۳۱۹، ۳۳۲

مفتعل: کارسترگ و دشوار دارنده - ۴۴۳

مفخر: هرچه بدان فخر کنند- ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۴۸، ۱۸۷، ۱۹۳، ۲۲۴

مفر: گریزگاه - ۷۲، ۱۰۷

مفسر : تفسیر کننده، شرح کننده - ۶۰

مقترن: یار، رفیق، دوست - ۳۱۶

مقتضب : بحری از بحور عروضی - ۷

مقدم : در پیش جای گرفته - ۱۹۷

مقدمه: اول هرچیز، نخستین از هرچیز، پیش قراول لشکر - ۳۳۸

مقر: آرامگاه ، قرارگاه - ۱۸۴، ۳۱۸

مقهور: مغلوب ، - ۱۹۷

مکابره: ستیزه - ۱۲۵

مکاره: جمع مکرهه. رنجها ، سختیها - ۵۲ ، ۹۳

مکرمت : بزرگواری، جوانمردی - ۳۲۵

مکسب : محل کسب، کسب - ۱۰، ۱۴

مکمن : کمین جای، کمینگاه - ۳۸۷

مکنون: پنهان داشته- ۲۸۹

مکین: جایگیر ، دارای عزت - ۳۲ ، ۲۸۰ ، ۲۸۷، ۲۹۳، ۳۰۰، ۳۳۹، ۳۷۰، ۳۷۲ ، ۳۷۹

مل : شراب - ۲۸۴، ۳۶۵، ۴۱۵ح

ملا : آشکارا - ۲۰

ملاحت : زیبایی ، دارای نمك بودن- ۳۵۷

ملاذ : پناهگاه - ۳۳۷

ملام : نکوهش - ۲۲۵، ۲۴۱

ملت : کیش - ۲۳، ۵۹ ، ۱۱۲ ، ۲۸۰

ملحد : ازراه راست بگشته - ۷۵، ۸۶ ، ۱۲۷، ۲۲۱

ملحم: جامهٔ بافتهٔ ابریشمی - ۲۳۳، ۴۱۳

ملون: رنگین ، رنگارنگ : ۲۲۷ : ۲۷۰ ، ۳۰۵

ممتحن : آزموده، محنت رسیده - ۴۵، ۱۰۹ ، ۱۶۹، ۱۸۹، ۳۰۹

من : منت ، جوانمردی - ۳۱۱، ۳۱۶، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۲۵

مناقب : جمع منقبت ، اوصاف پسندیده - ۱۵۴، ۲۹۶

منجم : اختر شمار ، ستاره شناس - ۲۵۰ ، ۳۷۱

منجوق ، ماهچهٔ علم - ۲۳۳ ، ۴۲۳

منحوس : نافرجام ، شوم ، بداختر - ۳۴۸

منسرح : نام بحری از بحور عروضی - ۷

منسوج : بافته شده - ۱۶۴ ، ۲۱۶

منشور : فرمان - ۱۹۷، ۲۹۰، ۳۲۱

منظر: مقابل مخبر، آنکه دیده میشود ومحل - نگریستن واقع میگردد- ۲۹، ۵۴، ۵۵، ۶۶، ۸۳، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۲۵۹، ۲۷۱، ۳۹۷، ۳۹۹

منظر: بالاخانه - ۵۴، ۳۳۴،

منقش : دارای نقش و نگار، نگار کرده شده - ۳۳۸

منکر : شگفت : ناپسند ،زشت - ۵۵، ۶۰، ۶۳، ۶۶، ۸۳، ۱۴۸، ۱۸۱، ۱۸۷، ۱۹۰، ۳۴۸، ۳۵۳، ۳۸۲، ۴۳۸

منن : جمع منت - ۳۲۴

منیر: روشن، تابان، درخشان - ۱۸۶، ۱۸۹ ، ۳۶۴

موالی: جمع مولی، یاران، بندگان- ۱۸، ۹۷

موجز: کوتاه - ۱۸۷
مؤتمن : امین گرفته‌شده - ۳۰۹ ، ۳۱۸ ، ۳۳۲
موحد : یکی گوی - ۲۵۰
موسیقار : نوعی ساز - ۱۰۴ ، ۱۴۰
موشح : گلوبند وحمایل مرصع - ۵۹، ۲۷۰
موکب : گروه سواران و پیادگان دررکاب - ۵۳ ، ۸۱
مولا : بنده ، چاکر - ۲ ، ۵۳
مؤنت : نفقه ، عیال ، قوت روزمره - ۲۷
مویه‌گر : نوحه و زاری کننده - ۱۱۶
موییدن : گریستن بآواز بلند ،زاریدن - ۲۱۹، ۳۶۶
مهابت : شکوه ، هیبت - ۲۷۲
مهب : جای وزیدن باد - ۶ ح ، ۱۴
مهجور : جدامانده ، دوو مانده - ۱۹۷، ۴۰۵
مهد : گهواره ، بستر - ۱۸، ۱۳۵ ، ۱۷۴ح ، ۳۲۰
مهرب : گریزگاه، جای فرار، ۱۴-۳۲۰ح، ۳۲۱، ۳۷۶
مهی : بزرگی ، سروری - ۳۹۹
مهینه : کلان ترین ، بزرگترین - ۶۲، ۱۳۷
میاه : جمع ماء ، آبها - ۳۴۴، ۳۵۳، ۳۵۴
میتین : کلنگک ، میل آهنین که بدان سنگ تراشند وکنند - ۱۶۲ ، ۲۹۴ ، ۲۹۵
میخ : سکه - ۳۳۸
میده : آردگندم دوباره بیخته - ۳۰۰
میزد : مجلس شراب، جشن، بزم - ۳۶۹، ۳۳۹، ۳۴۰
میزد : دستار ، عمامه، مندیل - ۷۲
میزیدن : شاشیدن ، بول کردن - ۴۲۴
میغ : ابر - ۱۲۴ ، ۳۰۴، ۳۸۴

ن

ناب : خالص بی‌آمیزش ، پاک - ۱۴، ۴۰۸
نار : آتش - ۹۳، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۶، ۳۵۰
ناژو : درخت صنوبر - ۲۲
ناصح : نصیحت‌گوی ، پند دهنده - ۵۳
نال : نی - ۱۲۸، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۰، ۳۶۹، ۳۷۴، ۳۹۷
نای : مزمار ، نی - ۳۷۲، ۳۸۵، ۳۸۸، ۳۸۹
نبید : شراب‌ازکشمش‌یاخرما ، عصیرفشرده‌شده ۳۷۱، ۳۸۶، ۴۳۶
نبیدبزرگ : شراب‌گران - ۳۷۱
نبی (بضم‌اول) : قرآن - ۶۶
نجم : ستاره - ۳۱۵
نجوم : جمع نجم، ستارگان - ۱۴۶
نحیف : لاغر، نزار - ۹۸، ۳۸۳
نخاس : برده فروش - ۱۸۴
نخجیروال : شکارانگیز، آنکه‌شکار را رم دهد - ۲۲۳
نخل‌بسته : درخت‌مانندی از موم‌وکاغذ و پارچه دارای ساقه‌وگل‌وشاخ و برگ ساخته شده درکمال‌شباهت بدرخت طبیعی - ۲۱۶
ندم : پشیمانی - ۲۴۳، ۲۴۶
نزاری : لاغری - ۳۹۲
نزل : آنچه پیش‌مهمان‌فرودآینده نهندازطعام - ۲۱۷
نزهت : پاکیزگی ، نزهی - ۷، ۱۱۳
نژند : غمگین - ۱۵۸
نساء : زنان - ۲۰۰
نسیان : فراموشی - ۳۰۶
نسیج‌وحده : یکتا، بیمانند - ۱۸۲
نشاختن : نشاندن - ۱۳۳
نصال : جمع نصال ، پیکانهای‌تیر - ۲۱۴، ۳۹۸
نصفی : نوعی‌جام شراب - ۱۸۵
نظار : بینندگان - ۸۹، ۱۰۳، ۱۱۳
نظاره : بینندگان ، نگرندگان - ۱۱۳
نعال : نعل بند - ۲۲۰
نعام : شترمرغ - ۴۲۰
نعم : جمع نعمت - ۲۲۷، ۲۴۲، ۴۱۱، ۴۱۳
نعیب : بانگ‌زاغ - ۱۱
نعیم : فراخی ، نعمت ، تن‌آسایی،مال - ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۷۸، ۴۳۳

و

وشاح : دوالی پهن ومرصع بجواهر رنگارنگ که زنان ازدوش تا بتهیگاه اندازند، دورشته مروارید وجواهر رنگارنگ که برهم بپیچند وحمایل کنند - ٣١٦

وش (شیر. پادشاه): مانند - ٣٧٩، ٣٨١

وشی : نوعی جامهٔ منقش و پارچهٔ ابریشمین - ٩٥، ١١٣، ٢٣٤، ٢٧١، ٣٥٠، ٤٠٣

وصیفت : خدمتکار دختر، کنیز - ١٠١، ١٦٦، ٢١٦ح

وغا : کارزار ، جنگ - ١٩، ٢٧٤، ٢٩٤، ٣٨٤

وقایه : نگاهبان ، قسمی چادرابریشمین - ١٨٨

ولوع : آزمندی ، حرص - ٢٠٩

ولی : یار ، دوست ، ندیم - ١٠، ٣١، ٢٥٤، ٣١١

ولی‌پرور : دوست‌پرور - ٢٩، ٣٦٧، ٤٠٠

ونگ: ریسمان که دو سر آن بر دیوار وجز آن بندند و خوشهٔ انگور از آن بیاویزند، آونگ ٢١١

ویل : وای - ١١١، ٢١٣، ٣٢١، ٣٥٧

ه

هال : سکون ، آرامش - ٨٣، ٢١٥، ٢١٧، ٢١٩

هبا: گرد وغبار. تباه، نابود . ٢٠، ١٦٠، ٤٤٤

هدر : ناچیز ، تباه - ١٦٠

هدی : راستی - ١١، ٥٣، ٥٩، ٧١

هرب : گریز - ٦، ٩، ١٤، ١٧

هرم : پیری، کلانسالی - ٢٣١، ٢٤٦

هزارآوا : بلبل، هزاردستان - ٤٠٣، ٤٠٥

هزار دستان : بلبل - ٢٩٨

هزل : شوخی، خوش‌طبعی، سخن‌مسخره، لطیفه - ٢٥٠

هزمان : هرزمان - ٢٨٢

هزینه : خرج - ٥، ٢٧٧

هفت اورنگ: هفت ستارهٔ بنات‌النعش، دب‌اکبر - ٢٠٦، ٢٠٦ح، ٢٠٩، ٢١٢

هگرز : هرگز - ٩٢، ٢٤٣، ٢٤٩، ٢٧٨

همال : مانند ، شبیه ، نظیر، همتا - ١٩٥، ٢١٤، ٢١٥، ٢٢٠، ٢٩٣، ٣٩٧

همام : مهتر دلیر، پادشاه بزرگ‌همت - ١١٠، ٢٢٨، ٢٣٧

هم دندان : (ظاهراً همسال) - ٣٢٨

همگین : همگی، جملگی - ٢٩٦

همم : جمع همت - ٢٢٥

هنجار: راه، روش، راه‌غیراصلی، برابر راه اصلی - ٦٣، ٨٩، ٤١٢

هنگ: دریافت، وقار و تمکین - ٢٠٧، ٢٠٩، ٤٢٢، ٤٢٢ح

هوا : آرزو ، میل - ٩، ١٦، ١٧، ١٩، ٢١، ٢٣، ٢٤، ٢٦، ٢٧، ٣٠، ١٩٩، ٢٤٧، ٢٧٢، ٣١١، ٣٥٤، ٣٦١، ٤٢٠، ٤٣٣، ٤٤٤

هوام : جانوران خزنده وگزنده - ٢٤١

هوان : سستی، خواری، سبکی - ٢٦٢، ٣٠٣، ٣١٤

هول : ترس ، بیم، وحشت - ٢٠، ٣٢، ٢٩٨

هوید : جهازشتر - ٣٥٩

هیجا : رزم، نبرد ، کارزار - ٥٦

هین ، سیلاب - ٢٩٤، ٢٩٥

ی

یارا : توانایی ، قدرت - ٤٢٩

یارستن : توانستن - ٩٩، ١١٣، ٢٥٠، ٣٢٣، ٣٧٥

یازان : خرامان - ٣١٧

یازیدن : قصد کردن، آهنگ کردن - ٥٢، ٢٣٤، ٢٥١، ٣٧٣

یافه : بیهوده ، عبث، یاوه - ٢٨٩

یافه درای : هرزه‌گوی، بیهوده‌گوی - ٣٦٧، ٣٨٥

فهرست مطالب

(۱) این شماره باشتباه تکرار شده است لذا آنرا ٤۰ مکرر نامیدیم.

گ

(۱) این شماره باشتباه در متن کتاب تکرارشده است لذا آنرا ۱۰۴ مکرر نامیدیم.

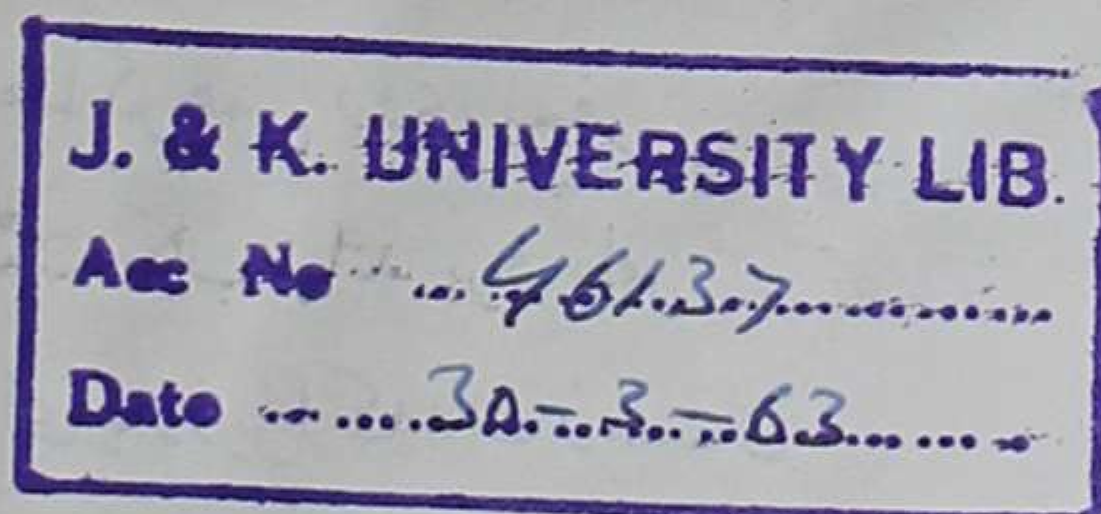
و

ه

۴ـ ترجیعات

۵ـ قطعات وغزلیات





از مصحح کتاب حاضر



۱ - دیوان استاد منوچهری دامغانی - باحواشی و تعلیقات و تراجم احوال و فهرست لغات (چاپ اول بسال ۱۳۲۶) (چاپ دوم قریب بانتشار).

۲ - ترجمان القرآن - شامل لغات قرآن کریم با معانی فارسی آن. تألیف میر سید شریف جرجانی. ترتیب دادهٔ عادل بن علی. بضمیمهٔ فهرست الفبائی معانی و لغات فارسی.

۳ - شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی.

۴ - لغت فرس اسدی طوسی - براساس نسخهٔ مضبوط در واتیکان (چاپ پاول هرن) باحواشی وتصحیحات وفهارس.

۵ - سفرنامهٔ ناصرخسرو - با حواشی و تعلیقات و فهارس اعلام و لغات.

۶ - گنج باز یافته - (بخش نخست) مجموعهٔ احوال و اشعار: لبیبی، ابوشکور بلخی، دقیقی، ابو حنیفهٔ اسکافی، غضایری رازی، ابوالطیب مصعبی.

۷ - تذکرة الملوك - دربارهٔ تشکیلات اداری و مشاغل و مناصب دوران صفوی باحواشی و امعان نظر در کتاب سازمان اداری حکومت صفویه یا ترجمهٔ تعلیقات پرفسور مینورسکی بر تذکرة الملوك.

۸ - نزهة القلوب حمدالله مستوفی - باحواشی وفهارس ومقابلهٔ نسخ معتبر (قریب بانتشار).

۹ - دیوان عنصری بلخی - باحواشی وفهارس ومقابلهٔ نسخ معتبر. (قریب بانتشار).

۱۰ - فرهنگ آنندراج - (جلد نخست آن انتشار یافته و پنج جلد دیگر تحت طبع است).

۱۱ - جشن سده - باشرکت چند تن از اعضاء انجمن ایران شناسی.

۱۲ فهرست اسماء اعلام رجال و اماکن و کتب تاریخ حبیب السیر (چاپ کتابخانهٔ خیام).

۱۳ - کشف الآیات قرآن کریم - براساس کشف الآیات فلوگل (قریب بانتشار)

۱۴ - مجمع الفرس سروری کاشانی (تحریر کامل) - با مقابلهٔ نسخ معتبر و حواشی و فهارس (آمادهٔ چاپ).

۱۵ - گنج بازیافته - (بخش دوم) شامل احوال و اشعار چند تن از شاعران بزرگ قرن چهارم و پنجم هجری. (آمادهٔ چاپ).